بسعی و صنا و مکا فضل حیلا آزوز ماجل جلاله
ن ع مکین ن و ل ق مین ن جل

نادر کتابیست که دران پرده تماثیل حکایات ابواب مذرزر بر روی ارباب بینش کشایش میسرے

عیار دانش

از تصنیفات علامهٔ زمان فهامهٔ دوران شیخ ابو الفضل علامی بن شیخ مبارک وزیر اکبر بادشاه

در مطبع نامی منشی نولکشور واقع کانپور بمرتبه طبع مطبوع شد

اطلاع - اس مطبع مین ہر علم و فن کی کتب کا ذخیرہ سلسلہ دار فروخت کے لیے موجود ہے جسکی فہرست مطول ہر ایک شایق کو چھاپہ خانہ سے مل سکتی ہے جسکے معاینہ و ملاحظہ سے شایقان اصلی حالات کتب کے معلوم فرما سکتے ہین قیمت بھی ارزان ہے اس کتاب کے ٹیٹل پیج کے تین صفحے جو سادے ہین آنمین بعض کتب اخلاق و تصوف و منشات و درسی وغیرہ درج کرتے ہین تاکہ جس فن کی یہ کتاب ہے اوس فن کی اور بھی کتب موجودہ کارخانہ سے قدر دانون کو آگاہی کا ذریعہ حاصل ہو -

کتب اخلاق

گلستان سعدی جلی قلم کاغذ سفید گندہ -
گلستان متوسط قلم بالتصویر و ٹیٹل رنگین کاغذ سفید گندہ مطبوعہ ۱۸۹۶ء -
ایضاً مطبوعہ ۱۸۹۹ء کاغذ خاکی -
ایضاً مطبوعہ ۱۸۹۹ء کاغذ خاکی و سفید رسمی -
گلستان متوسط قلم مع فرہنگ تقطیع کلان -
ایضاً تقطیع خرد -
گلستان با حواشی اردو واضح قلم جدید الطبع -
گلستان محشی خرد -
گلستان مترجم بہ ترجمۂ اردو تحت لفظی بریع الفہم
شرح گلستان از ملا محمد اکرم ملتانی -
شرح گلستان مسمی بہ ریاض رضوان -
شرح گلستان از شیخ ولی محمد اکبر آبادی
شرح گلستان بنام خیابان از خان آرزو - معروف -
بہار باران شرح گلستان -
تضمین گلستان سعدی -
گلستان حکیم قاآنی -
بہارستان جامی -
خارستان ہم پہلوے گلستان
بوستان جلی قلم -
بوستان محشی متوسط قلم -
ایضاً حسب ہدایت مندرجہ بالا ٹیٹل انگریزی -
بوستان متوسط قلم مطبوعہ علوی -
بوستان محشی خرد -
بوستان خرد مطبوعہ ثمر ہند -
بوستان محشی خرد مطبوعہ نظامی -
باب چہارم و ہفتم بوستان -
بوستان مترجم -
بہار بوستان شرح ٹیکچند بہار -
اخلاق جلالی محشی -
اخلاق ناصری کاغذ سفید گندہ -
اخلاق محسنی محشی جدید -
ایضاً متوسط قلم -
معدن الجواہر -
مثنوی سلسبیل -
نکات احسانی -
مجموعہ پند سود مند -

کتب تصوف

بے سر نامہ
مثنوی راجہ -
انیس الارواح -
کلمۃ الحق مع شرح نور مطلق -
رموز الحقیقت -
مکتوبات احوالی -

بعون صانع مکین و مکان و فضل خلاق زمین و زمان جل جلاله

نادر کتابیست که دران پرده تماثیل حکایات ابواب اندرز بر روی کار بابینش و گشایش مسمی

عیار دانش

از تصنیفات علامهٔ زمان فهامهٔ دوران شیخ ابو الفضل علامی بن شیخ مبارک وزیر اکبر بادشاه

در مطبع نامی منشی نولکشور واقع کانپور مرتبه [illegible] طبع مطبوع شد

بسم الله الرحمن الرحيم

سپاس اولی و ابدی خداوندی را که کران تا کران از آشکار و نهان پرتو آفتاب عالمتاب جمال اوست و زبان جمیع ذرات هستی و موجودات بلندی و پستی گویا بذکر جلال او (ظاهر و پوشیده) بیت سنگ و گیا را که ذمینی خموش بغلغل شان رفته فلک انگوش ۞ برگزیدگان آگهی را که صدرنشینان بارگاه آفرینش و پیشروان شاهراه دانش و بینش اند آفرین باد که در بارگاه کبریا دفتر دانائی خود را بآب نسیان شسته خط نادانی بسر بند و ورق سخن پردازی گردانیده زبان بنیزبانی کشادند بیت درین بستان زبان باید در و کرد ۞ خموشی را بحیرت پیش رو کرد ۞ زبان حرفش نیارد در شماره ۞ سخن برتر بود زین گوشت پاره ۞ بحرفش گرچه بکچندی فرو رفت ۞ قلم را سر همه آخر ز گلو رفت ۞ بر دانش پذیران نکته پرور روشن ضمیران صبح نفس پوشیده نماند که در زمان پیشین حکیم بیدپای برهمن بفرموده رای دابشلیم هندی که فرمانروائی بعضی از ولایت هندوستان داشت کتاب کلیله و دمنه که بزبان هندی کرتک و دمنک گویند تصنیف کرده بود و چون نظر دوربین رای دابشلیم دریافته بود که دلها را همه وقت بشنیدن سخنان حکمت میل نمیباشد و طبیعتها با فسانه شنیدن توجه تمام دارد از دانا مذکور خواسته بود که پند

دانایان پیشین که به ترازوی دانش سنجیده باشد لباس افسانه پوشانیده از زبان بی زبانان
ادا نماید تا از غرض پاک شده در همه اوقات چه در زمان خوشحالی و چه در هنگام بی سر دولی
از خواندن این کتاب سیری بهم نرسد و ملالی نشود الحق این کتاب یادگاریست بادشاهان گ
را در قواعد جهانداری و فهرستیست جهانبانان و الارا در ضابطهای مردم شناسی و رعیت پروری
بیت بهار عارض حسنش دل و جان تازه میدارد ٭ برنگ اصحاب صورت را به بو ارباب معنی را ٭
و بادشاهان هندوستان این پندنامه دانش را از نظر نااهلان پوشیده داشته همواره در امور ملکی
و مالی دستور العمل خود میدانستند و فرمانروایان اطراف عالم آوازه این شنیده جویای آن میبودند
و حکایت میکنند که یکی از حکیمان هندوستان را بر سید ند که از بوستان زمین مشهورست که بجانب
هندوستان کوهها باشد که در آنجا داروها روید که مرده بدان زنده شود این سخن راست است روش
بدست آوردن چونست برهمن گفت این سخن راست است لیکن رمز دانایان پیشین ماست چه از
کوهها دانایان خواسته اند و از داروها سخنان حکمت و از مرده نادانان که بوسیله دانشها بزندگانی
جاوید میرسند و این سخنان را دانایان هند فراهم آورده کتابی ساخته اند که نام او کلیله و دمنه است
و در خزاین بادشاهان میباشد از انجا بدست توان آورد اما بسعی بسیار تا آنکه نوشیروان را شوقی
تمام بدیدن این کتاب شریعت پدید آمد برزویه طبیب را که بدانش و تدبیر یگانه روزگار بود بهندوستان
فرستاد و حکیم مذکور بهند آمد و مدتی مدید در بهم رسانیدن این کتاب انواع حیلها و وسیله ها برانگیخته
این کتاب را از زبان هندی به پهلوی در آورده تحفه مجلس عالی نوشیروان ساخت و بوسیله این
خدمت شرف تحسین و احسان یافته کامیاب شد و نوشیروان از مطالعه آن خوشدل و شگفته خاطر شد
مدار مهمات ملکی و مالی را بر ضابطها این کتاب نهاد و ابو المعالی نصر الله مستوفی مترجم کلیله و دمنه از آب
مقنع روایت میکنند که بادشاه عادل نوشیروان که از شعاع عقل و نور عدل نصیبی تمام داشت همت
در پیدا کردن سر و بن هر علمی صرف میکرد شنید که در خزاین رایان هندوستان کتابیست که حکما
بزبان بیزبانان وضع کرده اند و حکمت را بلباس ظرافت در آورده بادشاهان را در آداب ملکرانی
کارنامه ایست نوشیروان را شوقی در دل پدید آمد بکاردانان ولایت فرمود که دانشوری باید طلبید
که زبان فارسی و هندی داند و بچستی طبیعت و درستی زبان آراسته باشد زمانی در از جستجو

کردند برزویه نام جوانی یافتند که بغایت ذو فنون بود و ادراک بلند داشت و از فضائل دیگر طلب
شهرتی تمام یافته بود پیش نوشیروان حاضر ساختند فرمود که ترا بعد از چندین تگاپو یافته ام و بکار
بزرگ می فرستیم چه احوال دانش و بینش تو معلوم شده و شوق بر طلب علم و کتب هنر داری میگویند
که در هندوستان چنین نادر کتابیست که پادشاهان آنجا بدستور او حکمرانی میکنند میخواهم که بدین دیار
نقل افتد باید که آن دانشور کمر غربت بسیر آن ولایت به بندد و بهر گونه کوششی که تواند آن کتاب را
با کتابهای دیگر که رقمزدهٔ کلک حکمت باشد بدست آورده ارمغانی سازد برزویه سعادت خود
دانسته قبول این خدمت کرد و بساعت سعد روان شد پنجاه همیان زر که در هر یکی ده هزار دینار
بود همراه او دادند و سران لشکر و بزرگان ملک تا رسانیدن رفتند و برزویه با نشاط تمام قدم در راه
نهاده و بعد از چندین سرگذشت بهندوستان رسید و گرد درگاه بادشاه می برآمد و به مجلس دانشمندان
و کاردانان میگشت و از حال نزدیکان رای و دانان ملک پرسید و بهر یکی فرا مینمود که برای طلب علم
غربت اختیار کرده ام و بشاگردی آمده ام اگرچه از هر علم بهره داشت خود را نادان ساخته ظاهر میشد
و دوستان و رفیقان میگرفت و هر یکی را می آزمود تا آنکه یکی را اختیار کرد که در دانش ممتاز بود
و شناخت که اگر کلید این راز بدست او دهد هر آینه قفل مقصود بگشاید قواعد دوستی با او استوار کرده
روزی گفت ای برادر گرامی مقصود گرامی خود تا غایت از تو پوشیده داشته ام و دانا را اشارتی
کافیست برهمن کاروان گفت که همچنین است که تو اگرچه مقصود نهان داشته اما من دریافته ام
چون خود در سخن باز کردی مراد تو باز گویم ظاهر است که تو آمده که خزاین اسرار حکمت از ولایت
ما بری و بادشاه خود را بگنج حکمت توانگر دل سازی و بنای کار بر فریب نهاده بودی و من حیران
کار تو بودم و انتظاری بردم که مگر درمیان سخنان حرفیکه از مقصود یاد دهد از تو سر زند هرگز اتفاق
نیفتاد و ازین هشیاری و بیداردلی تو اعتقاد من بتو افزود که کسی در چنین غربت با قومی بسر برد
که باو را ناشناسد و نه او بر عادت و اخلاق ایشان وقوفی دارد و چندین احتیاط و نگاهداشت نماید
مردم دانا را بهشت خصلت توان شناخت اول بردباری دوم خویشتن شناسی و نگاهداشتن اندازه
خود سوم فرمانبرداری بادشاهان و طلب رضای ایشان چهارم شناختن جای راز کردن و دانستن
آنکه محرم اسرار که تواند بود پنجم نهان داشتن راز خود و از دیگران و درین مبالغه نمودن ششم بر درگاه

سلطان دلها ارباب دولت بسخن نیکو بدست آوردن هفتم بزبان خویش قادر بودن و سخن بقدر
حاجت گفتن هشتم در مجلس خاموش بودن و از اظهار خبری که نرسند تا یه پشیمانی کشد پرهیز نمودن هرکه
این صفات دارد بر حاجت خود فیروز شود و این معانی در تو جمع است لیکن معلوم است که
دوستی تو با من غرض آلوده بود اما کسیکه چندین صفت داشته باشد اگر رضاجوئی او بکند از خرد
دور است هر چند ازین آرزو هراسی تمام بر من زور کرده که کاری خطرناک رو نموده مبادا به رای
هند رسانند و سر درین کار نهم برزویه چون دید که بسواد خوانی پیشانی سر پوشیده او را دریافته است
سر در پیش افگنده گفت که من اعتماد بر بزرگی و دانائی و غریب پرسی تو کرده این راز را در میان
آورده بودم تو خود بیک اشارت بر همگی اسرار خاطرم واقف شدی و مرا از شرح آن بی نیاز
گردانیدی امید من از دوستی تو همین بود خردمند اگر بقلعه پناه برد یا بجای استوار التجا برد از بلا ایمن
شود برهمن گفت آری راست میگوئی هیچ چیزی نزد خردمندان از دوستی برتر نیست اگر در محبت
جان و مال رود هنوز کم است اما جهت نگاهداشت راز دوستی اصیل در کار است برزویه گفت راست
میفرمائی اما امیدوارم که من غریبم و محرمی دیگر ندارم و اعتماد بر کرم تو کردم و امیدوارم که از
نیک نهادی که داری مرا باین آرزو برسانی و میدانی که فاش کردن ازین راز من ممکن
نیست تو با آشنایان و نزدیکان خود می اندیشی که اگر اطلاع یابند ترا بخشم سلطان در اندازند
برهمن طرز سخن برزویه را پسندید و بپنهانی آن کتاب را با کتابهای دیگر با و سپرد برزویه با هراس
تمام سرگرم نوشتن آن شد و ازین کتاب بکتابهای دیگر نقلی گرفت و معتمدی نزدیک نوشیروان
فرستاد و از صورت حال و نوید مقصود آگاه ساخت نوشیروان ازین مژده مراد شادمان شد و خواست
که زودتر رسد بها زود فرمان فرستاد بامضمون که در آمدن و آوردن مقصود اهتمام باید نمود
و قوی دل و فراخ امید روی بدرگاه ما باید نهاد و آن کتاب را عزیز باید داشت که خاطر با آن نگرانست
و تدبیر بیرون آوردن بمشورت عقل نماید که خدا تعالی بندگان عاقل را دوست دارد و نگاهبانی
ایشان کند و فرمان را مهر کرده بقاصد سپردند و تاکید نمودند که از شاهراه یکسو شده بنهان بیاید تا از
دشمنان ایمن ماند چون فرمان به برزویه رسید قدم در راه نهاد چون بسر حد ولایت نوشیروان رسید
خبر کردند حاجبان درگاه را باستقبال و فرستاد و بعزتی هرچه تمامتر آوردند برزویه زمین بوس

پرده دارد

و بندگی بجا آورده بنوازشهای پادشاهی سرفراز شد نوشیروان فرمود که خدمتی شایسته بجا آوردی
آفرین بر تو باد چون از گرد راه رسیده بود و رنج سفر کشیده فرمود که تا یکهفته آسایش کند و بعد از آن
بدرگاه حاضر گردد در روز هفتم مجلسی عالی ساخت و دانایان ولایت را طلبید و برزویه را بخواند و اشارت فرمود
که مضمون این کتاب بگوش حاضران مجلس گذراند چون بخواند همگنان حیران شدند و برزویه در درگاه
که دولتی چنین کرامت فرمود شکرها بجا آوردند و برزویه را آفرینها گفتند نوشیروان حکم کرد که درهای خزاین
بگشادند و برزویه را امر فرمود و سوگند داد که بی ملاحظه باید در آید چندانکه مراد باشد از زر و جواهر بردارد
برزویه سر بر زمین و روی بر خاک نهاد و گفت که عنایت پادشاهی مرا از مال بی نیاز ساخت اما چون
سوگند در میان است خلعتی از جامه خانه خاص میگیرم و آنگاه بر زبان راند که من درین خدمت محنتی
کشیدم و در امید و بیم روزگار گذرانیدم و عمر بر امید رضای پادشاهی گذشت اما هست بندگان را اخلاص
و کوشش است و اگرچه گشایش کار بیاری بخت و اقبال پادشاه است لیکن حاجتی دارم که نزدیک لطفهای
پادشاهی قدری ندارد اگر آن حاجت روا گردد مرا از بزرگی ظاهر و باطن بهره تمام باشد نوشیروان فرمود
که هر حاجتی که از آن بزرگتر نباشد بخواه که بدرگاه ما مقبول است برزویه بعرض رسانید که اگر بزرجمهر را
به ترتیب دادن این ترجمه مأمور شده است حکم شود که درین کتاب بابی جدا از احوال من نویسند
و در آن باب از صناعت و نسبت و مذهب من درج کند و آن باب را محلی که رای گیتی نمای پادشاه
خواهد تعیین فرماید تا این شرف بنده در روزگار باقی گردد و آوازه نیکنامی پادشاه همه جا برسد
نوشیروان و حاضران مجلس تعجب نمودند و بهمت بلند و عقل کامل برزویه تحسین کردند و باتفاق
گفتند که او را این مرتبه هست آنگاه نوشیروان بزرجمهر را طلبیده فرمود که پایه اخلاص و خدمت برزویه
دانسته و میدانی که چه خطرها در کار گذرانیده خواستم که از زر و جواهر با وی چندان انعام کنم که آرزوی
در دل او نماند که از همتی که داشت قبول نکرد و التماس نمود که درین کتاب بنام او بابی جدا نوشته شود
که تمامی احوال او از ولادت تا این ساعت که دولت ملازمت ما را دریافته است نگاهداشته آید
اما این آرزوی او را درجه قبول دادیم باید که این باب را نوشته در اول کتاب درج کند بزرجمهر
سجده شکر بجا آورد و دعای دولت بر زبان براند بزرجمهر این باب را بترتیب لایق نوشته در روز بار عام
بحضور برزویه و تمامی اهل مملکت خواند جمیع اهل دانش بر کلام بزرجمهر آفرین گفتند و نوشیروان

صله گران عنایت فرمود برزویه زمین بوس کرده شکر عنایتهای نوشیروان بجا آورد و گفت
ایزد تعالی بادشاه را همین دوستکام دارد که توجه عالی او من مسکین این خدمت بجا آوردیم و
براه رضای او رفته باین آبرو رسیدیم و چون این کتاب را بخوانند و بشناسد که فرمانبرداری بادشاهان
بهترین عبادتهاست و شریف آنکس تواند بود که خسروان روزگار او را منظور نظر عنایت گردانند و
در اقران خود امتیاز بخشند الغرض حکمای فارس این کتاب عجیب را نقلها برگرفتند و در نگاهداشتن آن
از چشم اغیار مبالغه مینمودند و بعد از ان نوشیروان و سایر ملوک عجم نیز در پنهان داشتن این کتاب
بدیع میکوشیدند تا آنکه نوبت خلافت بابو جعفر منصور دوانقی که خلیفه دوم عباسیان است رسید خلیفه عباسی
تمام نسخه کلیله و دمنه را که بزبان پهلوی ترتیب یافته بود بدست آورده امام ابو الحسن عبد الله ابن المقفع را
که سرآمد سخنوران عهد بود فرمود که آن کتاب را از پهلوی بعربی ترجمه کرد و دایم در پیش نظر داشته بنای
کارخانه سلطنت را بر آن مینهاد تا آنکه ابو الحسن نصر بن احمد سامانی فرمود که از زبان عربی بزبان فارسی
آوردند و رودکی بفرموده سلطان محمود غازی او را در رشته نظم کشید و بار دیگر باشارت بهرام شاه
بن سلطان مسعود که از سلطان محمود غازی غزنویست نسخه عربی کلیله و دمنه که ابن مقفع فراهم آورده بود
ابو المعالی نصر الله مستوفی ترجمه نموده و کلیله و دمنه که الحال مشهور است آنست و چون این کتاب
اشعار عربی و لغات مشکل داشت مولانا حسین واعظ باشارت امیر سهیلی که سردار سلطان کامگار سلطان
حسین میرزا بود آن کتاب را روشن تر از ان ترتیب داده انوار سهیلی نام نهاد و چون بنظر کیمیا اثر
جهانبانی خلیفة الزمانی گوهر تاج پادشاهان قبله گاه خدا آگاهان چراغ شبستان عالم فروغ دودمان
آدم والانشان مسندنشین نصرت قران عدالت قرین خاتم نگین دولت فرمانروائی جوهر شمشیر
کشائی عنوان مثال پیشانی طغرا طراز منشور ذو الجلالی پرده برانداز اسرار غیبی چهره کشای صورتی
لاریبی محرم خلوتخانه شهود بنده یگانه معبود باریک بین دقایق موشگافی صاحب عیار جواهر صرافی نقشبند
بدایع خیال عقده کشائی براقع جمال رنگ آمیز ایوان معانی بزم افروز جهان نکته دانی مجموعه نقشبندان
فهم و خرد کارنامه صنعت گران ازل و ابد ناظم آداب شهنشاهی قاسم ارزاق بندگان الهی امین
ودایع آمال و آمانی گره کشای کشور خردمندی کلید دار خزاین خداوندی آرام ده عرصه زمین و
زمان انتظام بخش عالم کون و مکان سلطان عادل برهان کامل دلیل قاطع خداداد حجت واضح

رحمانی قافله سالار راه حقیقی و مجازی ابو الفتح جلال الدین اکبر بادشاه غازی که سایه سلطنت و خلافت
و ظل عدالت و رافت او بر مفارق ثابت قدمان درگاه سعادت و گرم روان شاهراه ارادت مبسوط
و ممدود باد برین کتاب مستطاب افتاد استخوان بندی سخن و افسانه سازی پندهای کهن بسعادت قبول و تحسین
گرامی شد در همان هنگام بنده درگاه ابو الفضل بن مبارک که خاک سجده اخلاص بر تارک دارد مامور شد
که اگرچه انوار سهیلی به نسبت کلیله و دمنه مشهور زبان اهل روزگار است اما هنوز از عبارات عرب و
استعارات عجم خالی نیست باید که بعض لغات انداخته و دراز نفسهای سخن پرداخته بعبارتی واضح
بهمان ترتیب نگاشته آید تا فائده آن عام شود و مقصود تمام گردد بنا بر حکم بادشاهی که ترجمان فرمان
الهی ست کتاب مذکور را بدستور انوار سهیلی ترتیب داده آمد لیکن دو باب که مولانا حسین واعظ از کلیله و
دمنه مشهور انداخته بود درین کتاب آورده شد چه آن دو باب اگرچه در اصل این قصه مدخل ندارند اما
بس سخنان بلند حق پسند ازین دو باب خاطرنشان خردمندان میشود و قطع نظر از آنکه سخنان خدا بینی
در آنها مذکور است چون برزویه حکیم پس از تکاپوی بسیار این پندنامه نامی را بهم رسانیده بزبان
پهلوی ترجمه نموده است حق عظیم دارد خصوصاً که مزدوری این خدمت را ذکر این باب داشته
باشد بزرجمهر را نیز در فراهم آوردن این کتاب حق بزرگ است انداختن آن دو باب از آیین
حق گزاری نبود فهرست **باب اول** در بعضی از سخنان بزرجمهر حکیم **باب دوم** در احوال برزویه طبیب
باب سوم در گوش نا کردن سخنان سخن چینان **باب چهارم** در سزا یافتن بدکاران
و بدانجامی آنها **باب پنجم** در فوائد یکدلی با دوستان **باب ششم** در اندیشیدن کار دو بار
دشمنان و ایمن نابودن از فریب ایشان **باب هفتم** در بیان بیخبری و از دست دادن گوهر مقصود
و دیر شتافتن دران **باب هشتم** در زیان شتاب زدگی در کارها **باب نهم** در دور اندیشی و
بفریب آزاد شدن از دشمن **باب دهم** در پرهیز بودن از کینه داران و تکیه کردن بر چاپلوسی
ایشان **باب یازدهم** در بخشیدن گناهان که خوشترین صفت است بادشاهان را **باب**
دوازدهم در پاداش کارها **باب سیزدهم** در ضرر افزون طلبیدن و از کارهای خود
باز ماندن **باب چهاردهم** در بزرگی دانش و گرانباری و آهستگی در کارها خصوصاً بادشاهان
را **باب پانزدهم** در میان پرهیز نمودن بادشاهان از سخنان بیوفایان و بداندیشان

باب شانزدهم در التفات ننمودن بر گردش روزگار پوشیده نماند که ابو المعالی نصر الله مستوفی در کلیله و دمنه می آرد که کتاب کلیله و دمنه را که بزرجمهر حکیم زبان پهلوی ترتیب داده است شانزده باب است ده اصل کتاب کرتک دمنک که هندیست و شش باب را برای زیادتی فائده بزرجمهر لاحق ساخته است چهار باب آخر کتاب که از زبان برهمن در سوال رای افزوده است آنرا بر همان نمط آورده شد و دو باب دیگر که باول کتاب ملائم بود و در آنجا ذکر یافته بآن اسلوب درین کتاب مذکور ساخته شد امید که منظور نظر بادشاه زمان گردد و فوائد آن بخواص و عام رسد رباعی امید که این نامه گرامی گردد پیرایه بزم شادکامی گردد ٭ از یمن توجه شهنشاه زمان ٭ نامی باید چنانکه نامی گردد

باب اول از گفتار بزرجمهر و حکایتها که باین کتاب مناسبتی دارد

باید دانست که کتاب کلیله و دمنه فراهم آورده دانشوران هندوستانست در انواع حکمت و آداب پند و نصیحت و مثلهای لائق مقام همین دانایان عالم از یونانی و فارسی و هندی و غیر آن میکوشیده اند که کتابی سازند در آداب سلطنت و قواعد جهانبانی تا آنکه دانشوران هند را چنین نقشی تازه صورت بست که سخنان بلند را از زبان بیزبانان فراهم آورده و فائده چند منظور داشته اند از انجمله سخن را دستگاهی پدید آمد تا در هر باب که سر کردند خاطر خواه بپایان رسانیدند و پند و حکمت را ببازی و هزل آمیختند تا دانایان از حکایات حکمت آمیز او فائده بردارند و نادانان بطریق فسانه فرا گیرند و باین وسیله سرمایه دولت بدست آورند و خورد سالان که در مقام تحصیل علم از کمال علم و پند بگیرند و یاد گرفتن بر ایشان گران نیاید و چون بزرگ شوند و بعقل و تجربه رسند و در آنچه یاد گرفته اند اندیشه نمایند صحیفه دل را پر فائده یابند و بگنج شایگان خردمندی رسند مثال این چنانست چون شخصی از خوردی که سرمایه بجز دیست بدرگاه تمیز که پیرایه هر چیز ست رسد به سر گنجی افتد که پدر برای او نهاده باشد و بآن توانگر شود و در باقی عمر از تردد زندگانی فارغ باشد خواننده این کتاب باید که غرض تصنیف این کتاب بشناسد و اگر این معنی برو پوشیده ماند فائده ازو گرفتن دشوار باشد و از شرطها که طالب این کتاب را باید درست خواندن است و بعد از آن

در معنی تامل نمودن چه خطا کالبد معنی ست هرگاه آنرا نیک اندیشند دریافتن معنی صورت نخواهد بست
و همت بران نه بندد که زودتر بآخر رسد بلکه مقصود آنرا بآهستگی در خاطر جا دهد که اگر نه چنین کند
همچنان باشد که آن **حکایت** مردی در بیابان گنجی یافت با خود گفت که اگر تمامی گنج چون
بعهدهٔ خود گیرم عمری درین صرف شود و اندک چیزی برده شود بهتر آنکه مزدوری چند بگیرم و ستوری
چند کرایه کنم و جمله بیکبار در خانه برم و چون آنچه اندیشیده بود بجا آورد کرایه کشان نا آشنای
ناآزموده را بیفکر و اندیشهٔ عاقبت با بارهای زر پیش از خود گسیل کرد تا بر وی تهمت ننهد کرایه کشان را
زر بخانهٔ خود بردن بمصلحت نزدیکتر نمود چون آن مرد بیفکر بخانه رسید در دست خویش از ان گنج جز حیرت
و پشیمانی ندید و بحقیقت باید دانست که فائدهٔ کتاب در فهمیدن است نه در یاد گرفتن و هر که
نادانسته در کاری آغاز نماید همچنان باشد که مردی میخواست که فارسی گوید دوستی فاضل تختهٔ
زرین داشت گفت از زبان فارسی چیزی بجهت من بنویس چون نوشته بخانه برد و گاه گاه
دران میدید گمان برد که او را کمال فصاحت حاصل شد یکبار در مجلسی فارسی غلط را میگفت یکی
بر غلط گفتن او را آگاه ساخت بخندید و گفت که بزبان من خطا رود و تختهٔ زرین در خانهٔ من است
پس بهمه وجه بر مردم واجب است که در کسب دانش کوشند و فهمیدن را تعبیر دارند که طلب دانش
و اندیشیدن عاقبت کار از مهمات ضروری ست و آدمی را از دانش و کردار نیک چاره نیست
نور ادب دل را روشن کند و داروی تجربه مرد را از هلاکت نادانی برهاند و ادب آدمی را
عمر جاوید دهد و دانستن کردارهای نیک خوبی فزاید میوهٔ درخت دانش نیکوکاری کم آزاری
است و هر که میداند موافق آن نمیکند بآن کسی میماند که خطر راه می شناسد و بهمان راه میرود تا بغارت
و کشتن گرفتار مبتلا شود یا بهیچ بیماریست که ضرر خوردنها میداند و همچنان میخورد تا هلاک شود هر آئینه هر که
زشتی چیزی بشناسد و خود را دران افگند نشانهٔ تیر ملامت خرد گردد **حکایت** چنانکه دو مرد در
چاهی افتند یکی بینا و دیگری نابینا اگرچه در هلاک هر دو شریک اند اما عذر نابینا نزد اهل خرد
مقبول باشد و فائده فراهم آوردن دانش بهم رسانیدن شرافت ذات خود است که بوسیلهٔ
دانش تحصیل رضای الهی نماید و چون خود بخود آراسته شد در افزون ساختن خردمندی دیگران
کوشش نماید که اگر پیش از اصلاح خود باصلاح دیگران مقید شود در حق خود غفلت ورزد

چون چشمه باشد که از آب او جمعی را نفع حاصل شود و از آن بیخبر باشد مثل طبیب بیمار باشد که بعلاج
دیگران مشغول شود یا مانند کوری باشد که بمنهای دیگران نماید باید که آدمی زاد از دو چیز خود را اولا بهره مند
سازد پس بر دیگران ایثار کند یکی بخشش و دیگر مال اول در تهذیب اخلاق خود باید کوشید آنگاه دیگران
را بران باعث شد اول فقر خود را دور کند بعد از آن در دور کردن فقیر دیگران کوشش نماید و اگر نادانی
همچنین را بنظر آرد اندکبوری ماند که کار خسته را مرمت کند و دانا باید که در آغاز کار انجام را پیش چشم دارد و
پیش از آنکه قدم در راه نهد مقصد معین کند و اگر بکار بحیرت کشد و به پشیمانی انجامد و لایق بحال خردمندان
آنکه عاقبت اندیشی را بطلب مال مقدم دارند نه که توجه او بدنیا کمتر حسرت او بوقت جدا شدن آن
کمتر و نیز هر که فکر بهم رسانیدن رضای الهی نماید مرادهای دنیاوی نیز بیابد و حیات جاودانی بدست آید
و آنکه همت او بر طلب دنیا باشد پس زندگانی بروی وبال بود و کوشش مردم در سه مراد ستوده است
بهم رسانیدن اسباب زندگی دنیا و معاملگی بمردم و ساختن توشهٔ راه مرگ و پسندیده ترین کارها پرهیزگاری
از آنچه عقل و دانش افزاید و کسب مال از وجه حلال و هر چند در هیچ حال از رحمت آفریدگار و موافقت
روزگار نومید نشاید بود اما کوشش فرو گذاشتن و اعتماد کلی بر آن کردن از خرد دور است چه اسباب
دادن رخصت نگاه کردن و انواع سعادات بکسی نزدیکتر بود که در کارهای خود ثابت قدم باشد و در
کسب جد و جهد لازم شمرد و اگر اتفاقاً کاهلی بدرجه رسد یا عاقلی و بیخردی مرتبه یابد بدان التفات ننماید
و پیروی او نکند که بخت یاری نماید و دولتمند کسی تواند بود که پیروی صاحب اقبالان دانا واجب داند تا هیچ
وقت از مقام توکل دور نماند و از فضیلت کوشش بی بهره نگردد و نیکوتر آنکه سیرتهای گذشتگان را
پیشوای خود سازد و تجربهای متقدمان را نمودار کارهای خود گرداند و اگر در هر باب تجربه خود را معتبر دارد
تا آنکه عمر وفا کند عمر در محنت گذارد و اگرچه گفته اند هر زمانی را سود نیست لیکن از روی قیاس آن نیکوتر
که زبان دیگران دیده باشد و سود از تجربهٔ ایشان برداشته چه اگر ازین راه غافل افتد هر روز مکروهی بیند
و چون در تجربه یقینی و ثباتی حاصل آید هنگام رحلت باشد و هر که ازین پندها فروگذاشت کند از استقامت
زندگانی محروم ماند و بچندین امور ناخوش موصوف شود ضایع گردانیدن فرصت و کاهلی در وقت
حاجت و در باور داشتن چیزی که احتمال راستی و دروغ داشته باشد و قیاس کردن آن بر سخنان
نامعقول و قبول کردن آن به رای خود بی مشورت و التفات نمودن بگفته سخن چینان و رنجانیدن

ملازمان و تابعان بقول صاحب غرضان فتنه انگیز و رو کردن کردار نیک و سخن درست از کم مایگان
در رفتن در پی رای هوا و رو گردانیدن از عرصه یقین و فرود آمدن در جایهای شک و گمان و هرگاه خود
عالم دانا را فرو گیرد باید که در پناه راستی رود و بر خطا ثابت قدم نماند و آنرا اثبات عزم و حسن عهد نام نکند
که هرکه بی راهبر در راهی نادانسته رود از راه راست دور افتد و هرچند پیشتر رود گمراه تر شود و اگر خار در چشم ابله
بیباک افتد و در بیرون آوردن آن غفلت ورزد و آنرا خوار دارد و بر سر چشم مالد بیشک کور گردد و بر
خردمند واجبست که تقاضاهای آسمانی رضا دهد و بدان نگرود و مال دور اندیشی از دست ندهد و
کاری که بر خویشتن نه پسندد و بر دیگران روا ندارد که هر کرداری را پاداشی است و چون وقت فرا رسد
هر آئینه دیدنی باشد و خوانندگان این کتاب باید که همت را در فهم معانی بگمارند و روش فایده گرفتن
از معانی کتاب و یابند تا از دیگر کتابها و تجربهها بی نیاز شوند و هیچو کسی نباشد که مشت در تاریکی اندازد
و سنگ اندر بیابان و آنگاه که مقصود نیک نفهمیده باشد بنای کارهای خویش و تدبیر زیست با مردم انجام کار
بران نهد تا جمال مقصود از آئینه امید روی نماید و بدوام مراد مشرف گردد

باب دوم در احوال برزویه طبیب

چنین گوید برزویه طبیب پیشوای طبیبان فارس که پدر من از لشکریان و مادر من از خاندان
علماء زردشت است اول نعمتی که ایزد تعالی بمن عنایت کرد دوستی مادر و پدر بود و مهربانی ایشان
بر حال من چنان که از برادران دیگر امتیاز یافتم و بزیادتی تربیت مخصوص گشتم چون سال عمر من
بهفت رسید مرا بر خواندن علم طب مائل ساختند و چندانکه اندک اندک وقوف حاصل شد زیاده
بزرگی این علم شناختم و برغبتی صادق می آموختم و کوشش تمام مینمودم تا در آن شهرت گرفتم و در
مقام علاج کردن بیماران آمدم آنگاه نفس خویش را در حرفت طبابت که نزدیک همه خردمندان
در همه دینها ستوده است میان چهار کار که تکاپوی اهل عالم از آن نتواند گذشت مخیر ساختم فراهم
آوردن مال یا لذتهای ظاهری بسر بردن یا در میان مردم از خود یادگاری گذاشتن و خود را
پیش خلق خوب نمودن یا نظر از خلق پوشیده رضای خالق بدست آوردن این طبابت را وسیله
یکی از چهار کار بسازم لیکن چون نفس من در کتب طب پیشین دانسته بود که بهترین طبیبان اوست

که من [illegible] همت [illegible] نصیب دنیا بر دو [illegible]
[illegible] سعی کرد [illegible] آمدن و دانه [illegible]
از راستی [illegible]
[illegible]
[illegible] بدان [illegible]
بودن یکچندین گذشته [illegible] و مال بر خود زیادتر دیدم نفقه
[illegible] داشت و آن [illegible] گرفته [illegible] شد که باز [illegible]
گفتم ای نفس [illegible] نزدیک شد که بغوغای بجزوی گرفتار شده
خردمند [illegible] آنرا که رنج و محنت آن بسیار باشد و نفع و بهرهٔ آن اندک و چگونه از راه آن
خود [illegible] در سایه است [illegible] خود را در مشقت و محنت بیفائده دارد اگر در انجام کار
و غرور [illegible] درست داری حرص در عالم فانی در تو تمام استوار پستی ترک دنیا اثر کثرت
مستی نیست همت عاجز [illegible] که بدان مغرور گشته از جوی رضای ایزدی باز مانده از اندیشه
نارواست بگذر و همت بر کسب رضای خداوندی بگمار که راه خطرناک است و رفیقان ناموافق و
وقت کوچ نزدیک و هنگام [illegible] زنهار در ساختن توشهٔ راه آخرت اهمال نکنی که هیکل
آدمی ظرفیست سست ترکیب از اختلاط [illegible] از چهار نوع که ضد یکدیگر اند و زندگانی آنرا بجای
تکیه گاهی چنانکه بت زرین که تنک میخ ترکیب یافته باشد و عضوهای او بهم پیوسته هرگاه که آن
میخ برکشیده اند در حال از هم فرو ریزد چنانچه سامان قبول حیات این هیکل چون زایل شد در لحظه
از هم ریزد و بصحبت دوستان و برادران هم مناز و بصحبت ایشان حریص مباش که شادی آن از
عمر کمتر است و شیون آن از سوز بیشتر درد فراق و سوز هجران در پی منتظر و نیز تواند که کسی را برای
فراغ اهل و فرزندان و اسباب معیشت ایشان بجمع مال حاجت افتد و وجود عزیز خود را فدای
آن ساخته شود درست آنرا ماند که عودی بر آتش نهند و بوی آنرا بدیگران رسد و خود سوخته گردد
و همچنین شمع که خود را میسوزد و مجلس از روشنی خود روشن میدارد و بصواب آن لایق تر که بمعالجهٔ بیماران
پردازی و بدان التفات ننمائی که مردم قدر طبیب ندانند لیکن در آن نگر که اگر توفیق باشد و
یک نفس را از چنگال رنج و مشقت خلاص آید سرمایهٔ نجات ابدی گردد که روزگاری از بهر

نان و آب و معاشرت جفت و فرزند محروم مانده باشد بدردمندیهای کهنه و بیماری مهلک مبتلا گشته
اگر بغرض دنیا معالجهٔ ایشان نموده شود اندازهٔ این نیکی که تواند شناخت و اگر دون همتی چنین
کوشش از برای فایدهٔ دنیا ضایع گرداند چنان باشد که مردی یک خانه پر عود داشت اندیشید که
اگر بر کشیده فروشم و در تعیین قیمت احتیاطی کنم کار دراز شود به نیم بها بفروخت چون باین در حق
نفس و نصیحت خود مبالغه نمودم رشد خود دیدم و براه راست باز آمدم و بشوق تمام بر بالعلاج
بیماران پرداختم و روزگاری دران صرف کردم تا به برکت آن درهای روزی نیز بر من کشاده شد
و تحسین و بخشش و انعام پادشاهان بمن رسید و پیش از سفر هندوستان بسی از انواع نعمت و دوستکامی
دیدم و بجاه و مال از اقران و همثال خود بگذشتم آنگاه در نتیجه و اثر علم طب تامل کردم و فایدهٔ آن را
صحیفهٔ دل نگاشتم هیچ علاجی در وهم نیاید که موجب صحت اصلی تواند بود و بدان یک علت مثلا آن
کلی حاصل تواند آمد چنانچه راه بازگشت آن بسته ماند چون مزاج این باشد چگونه خردمند بر علاج ظاهر
دل نهد و آنرا سبب شفا شمرد و از بیماری نفس که بیماری جهلست دعا بجوید پس همان بهتر که از حرفت طبابت
رو گردانیده شروع علاج بیماری دل نماید که اخلاق حمیده و صفات پسندیده بهم رسد که از علت گناه
ازان گونه شفا یابد که بازگشت صورت نه بندد پس من بحکم این مقدمات از مشغولی طب باز آمدم و همت
بطلب علم اخلاق مصروف ساختم و راه حق را دراز و بی پایان یافتم سراسر تنگ و خطرناک نه راهبر معین
و نه پایان بکار پیدا و در کتب علم طب هم اشارتی ندیده بودم که برهنمونی آن از بند حیرت خلاص شوم
و خلاف در دینها و مذهب از شمار بیرون بعضی بطریق میراث دست در شاخ ضعیف زده و طائفه
از جهت خاطر بزرگان در بیم جان پای بزرگی ازان نهاده و جماعتی برای مال دنیا و بلندی مرتبه
میان مردمان تکیه بر استخوان پوسیده کرده مرده چند را پیشوای خود ساخته نام دینداری بر خود بسته‌اند
و اختلاف میان ایشان شناخت خالق و ابتدای خلق و انتهای کار بی نهایت و رای هریکی
از خلق برین قرار یافته که من راه حق گرفته ام و دیگران باطل و همواره در آرایش خود و نکوهش
دیگران بسر برده خود پرستی چند نه از دینداری اثری و نه از خدا پرستی خبری و با این اندیشه
دراز در بیابان حیرت و تردد یکچندی گشتیم و در فراز و نشیب آن مدتی پوئیدم نه خود سوی راه راست
پی توانستم برد و نه دلیلی و نه نشانی یافتم که راه نمائی کند بضرورت عزیمت نمودم که علمای هر دین

و بزرگان هر مذهب ابرام نمودم و از اصول و فروع عقیده‌های ایشان بهره ور گشتم تا از روی یقین
پی بمطلب و رجای دلپذیر بدست آید این سعی بهم بجای آوردم و شرایط بحث و کاوش مقصود
بتحقیق رسانیدم و هر طایفه را دیدم که در شاهراه خود دلبوده در تصحیح دین و تفضیل مذهب خود سخن
میگفتند و گرد برهم زدن کیش دیگران می گشتند و در ظاهر کردن آبادانی خود و ویرانی دیگران تگاپوی
میکردند و هیچ وجه درد دل را درمانی نیافته و ریش درون را مرهمی ندیدم و روشن شد که بنای
کار ایشان بر خود بینی و خود پرستی بود و هیچ چیز نگشاد که ارباب خرد آنرا قبول کنند اندیشیدم که اگر
بعد از چندین تگاپوی و معلوم شدن چندین اختلافات رای و ظاهر شدن ناسازیهای روزگار پیرو
یکی از آن طایفه اختیار کنم و قول بیگانهای صاحب غرض باور کنم همچو آن دزد باشم که شبی با یاران
به بام خانه توانگری بدزدی رفت خداوند خانه بحرکت ایشان بیدار شد و بشناخت که بر بام
دزد آمد زن خود را بیدار کرد و معلوم گردانید که حال چیست و آنگاه فرمود که من خود را در خواب
اندازم و تو چنانکه آواز تو بشنوند با من در سخن آئی و بالحاح تمام از من بپرس که چندین مالی
از کجا بدست آوردی زن او بدستوری که آموخته بود پرسیدن گرفت مرد جواب داد که ازین
پرسش درگذر که اگر راستی این حال با تو گویم مبادا که کسی بشنود و مردم را ناخوش آید و آزاری
بمن رسد زن در الحاح و زاری مبالغه میکرد مرد گفت که اگر تو همراه منی با تو این راز سربسته را
می گشایم اما زنهار که بکس نگشائی و پس از شرایط احتیاط مرد گفت که این مال از دزدی
جمع شده است که درین وادی اوستاد بودم و افسونی میدانستم که شبهای مهتاب پیش دیوارهای
توانگران می ایستادم و هفت بار شولم شولم میگفتم و دست در مهتاب میزدم و ببرکت آن بجر
ببام می آمدم و بر سر روزن می ایستادم و هفت بار دیگر شولم شولم میگفتم بآسانی از روزن فرو می آمدم
و در سایه می ایستادم و هفت بار دیگر شولم شولم میگفتم نقد خانه تمام بچشم من می درآمد هرچه میخواستم
برمیداشتم هفت بار دیگر شولم شولم میگفتم و از روزن بیرون میرفتم ببرکت این افسون نه مرا کس
میتوانست دید و نه بمن کس بدگمان میشد با آنکه درین مدت چندین مال و منال که می بینی دست داد
زنهار این سربسته را ظاهر نکنی و افسون را بکسی نگوئی که از آن فتنه‌ها خیزد دزدان ماجرا شنیدند و
بیادگرفتن افسون خوشدل شدند و یکچند توقف نمودند تا گمان افتاد که خداوند خانه را خواب

در ربود پیس کلان تر دزدان بر سر روزن بایستاد و گفت شولم شولم و پا بر روزن فرو بردن همانا
بود و نگونسار افتادن همان در ساعت خداوند خانه برجست و چوبدستی برداشت و شانه هایش نرم
کردن گرفت و میگفت همه عمر مردم آزردم و مال بدست آوردم تا تو سنگدل درشت داره بندی نیرنگی
آخر بگوئی تو کیستی دزد در جواب داد که من آن غافل نادانم که بگفت و گوی تو بر خاک نشستم و دم گرم تو مرا
بر باد سر و نشاند تا هوس سجاده بر روی آب افگندن بخاطر آوردم در آتش زیانکاری سوختم و سیلی روزگار
محکم خوردم مشتی خاک بر من انداز تا گرانی جان کندن نبرم القصه با خود گفتم اگر بر یکی از دین
پیشینیان از قول ایشان بی دلیل و برهان بمحض سخنان عام فریب قرار گیرم حال من بحال آن دزد
جادو ماند و چون خلاصه زندگانی درین تگاپوی گذشت و یکباره احوال جهانیان چنانچه هست
معلوم شد با نفس گفتم که اگر بار دیگر در طلب آن شتابم عمر وفا نکند که اجل نزدیکست و اگر در حیرت
روزگار گذارم فرصت از دست رود و ناساخته سفر باید کرد چون نیت درست بخیر طلب بسیار بود در
خاطر آزرده من در کشودند و در دل ریختند بهتر آنست که عملی چند پیش گیرم که گزیده همه دینهاست
و برانچه ستوده عقل و پسندیده دانش است اقبال نمایم بتوفیق الهی بقدری از پریشانی
خلاص شده در کار کوشش نمودم و از رنجانیدن جانوران و کشتن مردم و تکبر و خشم و خیانت
و دزدی پرهیز کردم و قوت غضبی را اصلاح نمودم و از خودپرستی رستم و از جاه و خودنمائی باز آمدم
و قوت شهوانی را عزل نمودم و از هوای هوس زنان باز آمدم و زبان را از دروغ و سخن چینی
و از هر سخنیکه خرد رخصت آن نکند چون دشنام و غیبت و تهمت بستم و از ایذای مردم و دوستی
دنیا و دیگر کارهای ناشایسته پرهیز واجب دانستم و تمنای رنج غیر از دل دور کردم و در معنی حشر و قیامت
و ثواب و عذاب مردم پیشین برای ترسانیدن عوام سخن کرده اند چون مرا هیچ معلوم نبود
بر سبیل افترا هیچ نگفتم و از بدان ببریدم و به نیکان پیوستم و صلاح را رفیق خود ساختم و هیچ
یاری و همدمی صلاح و عفت نیست و بدست آوردن این امور چون همت بتوفیق همسانی
یار شود آسان دست دهد و بمقتضای روزی روزگار بهتر شود و نور حق در دل او تافتن
گیرد اندیشه خلق از خاطر او برخیزد و همه کار او بجهت رضای الهی باشد و اگر بیدولتی قدر این
نشناخته بلذات ظاهری فریفته شود و نیکو کاری با مذکور تلخ دانسته بشربتهای زهرآلوده هوا

وهوس گرفتار شود مزه باید گردد و مال و عمر خویش را در مرادات ظاهری جسمانی در بازد همچنان
باشد که آن بازرگان که جواهر بسیار داشت مردی را بصد دینار مزدور گرفت بهر سفتن جواهر
آن مزدور چون درخانه بازرگان آمد چنگی نهاده بود مزدور را چشم بر او افتاد و بجانب آن دیدن
گرفت بازرگان گفت میتوانی ساز کرد مزدور گفت آری بازرگان گفت بنواز مزدور چنگ را
و بنیاد نوخوش کرد بازرگان مشتاق در آمده بلذات نغمه فرو رفت و حقه کشاده و جواهر ریخته تا
چون روز باخر رسید مزدور اجره خواست هرچند بازرگان گفت جواهر بر قرار است کار ناکرده را مزد
نتوان داد فائده نداشت فریاد برآورد و می گفت من مزدور تو بوده ام تا آخر روز کار انچه فرمودی
کردم بازرگان بضرورت مزد او داد و حیران ماند روزگار ضائع و مال برباد و جواهر پریشان و گرانی
باقی چون نیکوئی در دل فرو گرفت و نفس از ناهمواریهای دروغی باز آمد خواستم که ظاهر خود را نیز
بآئین خردمندی مزین سازم تا درون و بیرون من آراسته باشد چه هموار ظاهر دنیا کی باطن در
دفع شر حصار نیست محکم و در تحصیل خیر کمند نیست دراز تا اگر خشکی در راه افتد یا بلای شر پیش آید ایمن
تواند و یکی از میوه‌های درخت پرهیزگاری آنست که از حسرت فنا و زوال دنیا فارغ توان زیست
هرگاه پرهیزگار در کار جهان فانی و نعمت گذران تامل کند هر آینه بلذات ظاهری فریفته نشود
و از سر آرزوهای نفسانی برخیزد و بپاکیزگی ذات بهم رسد و ترک حسد کند تا دلهای او را دوست دارند و
بقضا رضا دهد تا غم بگرداد نگردد و سخاوت را با خود آشنا کند تا اندوه جدائی دنیا باو نرسد و از حوادث
روزگار رهائی یابد و کارها بقانون عقل سامان دهد تا از ملامت ایمن گردد و دم آخر را بیاد آرد تا قناعت پیشه
سازد و بتواضع زیست کند و پایان کار در هر عزیمت پیش چشم دارد تا پای بسنگ نیاید و مردمان را
نترساند تا ایمن زید هرچند فوائد عقبی تامل بیش کردم رغبت من در کسب آن در افزونی بود اما
می ترسیدم که از سر شهوات برخاستن و لذت نقد را پشت پای زدن کاریست بس دشوار و شروع
دران کردن خطر بزرگ چه اگر حجابی در راه افتد نه کار ظاهر ساخته باشد و نه راه معنی بسر برد
زیان کاری ظاهری و باطنی روی دهد همچنان که آن سگ که بر لب جوی استخوان
یافت و در دهان گرفت و عکس آن در آب دید پنداشت که استخوان دیگر است از حرص
دهان باز کرد تا آن را نیز از روی آب بردارد انچه در دهان داشت نیز بباد داد القصه

نزدیک آمد که اندیشه این خطرها بزرگ بر من غالب شود و بیک پشت پای زدن نفس
را در گرداب گمراهی اندازد چنانکه هر دو جهان از دست شود باز بعنایت الٰهی در عاقبت
کارهاے عالم اندیشه کردم و کرانهای آنرا پیش نظر آوردم تا روشن شد که نعمتهاے
این جهانی چون روشنائی برق و سایه ابر بے ثبات است و با این همه مانند آب شور که هر چند
بیشتر خورده شود تشنگی افزون تر گردد و چون شهد زهر آمیخته که ذوق آن ناکام بیش نباشد
و عاقبت هلاک کند و خوابی نیکو که دیده شود و دران وقت دل بگشاید اما بعد از بیداری جز
افسوس در دست نماند و آدمی زاد در کسب آن چون کرم پیله است که هر چند بیشتر تند بند سخت
تر گردد و خلاص مشکل تر شود و با خود گفتم ای نفس این روباه بازی تا چند و خرد خود را مثل قاضی
حیله گر که در یک قضیه بر مراد هر دو خصم حکم کند ساختن چه لائق ازین دورنگی بر آ و ازین دورانے
بگذر تا کی از دنیای باخرت روی و از آخرت بدنیا آئی بیت گر عادت مردمان عاقل داری :
یکدوست پسند کن که یکدل داری : آخر رای من بر عبادت قرار گرفت چه مشقت طاعت در
جنب نجات آخرت وزنی ندارد و چون از لذتهای دنیا با چندان محنت آرام نمیباشد ستمگاری
عاقبت را چندان لذات روحانی که دوام و بقا دارد طالب بودن دوران جانسپاری
بهتر باشد هر آئینه تلخی اندک که شیرینی بسیار بردهد از ان شیرینی اندک بهتر که تلخی فراوان بردهد
واگر کسی ترا گوید که صد سال دایم در عذاب باید گذاشت چنانکه روزی ده بار عضوها را بند از
بند جدا کنند و ترکیب اصلی باز بربندند تا نجات ابدی یابد باید که آن رنج اختیار کند و این
مدت بامید نعمتهای باقی بروی کم از یکساعت گذرد و اگر روزی چند در رنج عبادت و بند
پرهیزگاری صبر باید کرد عاقل چگونه از ان بگذرد و آنرا خطری بزرگ و کارے دشوار شمرد
و باید شناخت که اطراف عالم سراسر بلا و محنت است و آدمی زاد از ان روز باز که در رحم
صورت یابد تا آخر عمر بیک لحظه از آفت رهائی نیابد و در کتب طب آورده اند که آبی اصل
آفرینش آدمیست چون در رحم رود و با آب زن بیامیزد شیره و غلیظ شود و بادی بیاید و آنرا
در جنبش آرد تا چون آب پنیر گردد مثل ماست شود آنگاه عضو عضو قسمت یابد و روی پسر
سوی پشت مادر باشد و روی دختر سوی شکم و دستها بر پیشانی و زنخ بر زانو و اطراف همچنان

فراهم و بهم تنگ آید که گویی در کیسه بسته اند و نفس بحیله زند و بار گرانی و گرمی شکم مادر و زیاده
انواع تاریکی و تنگی چنانچه شرح [illegible] و چون مدت معین تمام شود و هنگام ولادت رسد باد وی
بر رحم مسلط شود تا قوت جنبیدن در فرزند پیدا آید تا سر از تنگنای برآرد و در برآمدن چندان
رنج بیند که در شکنجه نکشند و نتوان بیان کرد و چون بیرون آید اگر دستی نرم بروی نهند یا نسیمی
خنک خوش بر وی وزیدن گیرد تا آن پوست کندن برابر باشد در حق بزرگان آنگاه بچندین بلاهای
گوناگون گرفتار شود در وقت گرسنگی و تشنگی طعام و آب نتواند خواست و اگر بدردی درماند نتوان
گفت و در کشاکش نهادن و برداشتن و بستن و کشادن گهواره خود را نهایت نباشد و چون ایام
شیرخوارگی بپایان رسد در مشقت خرد آموختن و هنرمند شدن و محنت دارو و پرهیز و زیان
درد و بیماری افتد و بعد از بالغ شدن اندیشه اهل و عیال و اندوه نان و غم مال و فرزند
درمیان آید و با اینهمه چهار طبع ضد یکدیگر و دشمن هم با وی همراه بلکه همخوابه باشد و حوادث
و آفات عارضی چون مار و کژدم و گرما و سرما و باد و باران و دام و دد کشتن و انداختن
و سیل و صاعقه و برق در کمین و عذاب پیری و ضعف بدن اگر تا آن سرحد تواند رسید و با این همه رنج
قصد مخالفان و بداندیشی دشمنان با خود گفتم که خیال کن که اینها هیچ کدام نیست و عمر بسلامت
خواهی گذرانید و اندیشهٔ آن ساعت کن که میعاد اجل خواهد رسید و مال و فرزندان همه چیز را
یک بیک خواهی گذاشت و شربتهای تلخ اندوه بایدت فرو کشید اکنون که اول حالست محبت
دنیا بر دل سرد کردن و هیچ دانائی عمر ضائع کردن در طلب دنیا جائز ندارد چه بزرگ زیانی باشد که
باقی را بفانی نه فروشد و جان پاک را فدای تن آلوده نسازد خاصه درین روزگار که نیکی روی در
کمین نهاده و همت مردم از نیکوکاری کوتاه گشته با آنکه پادشاه عادل نوشیروان را سعادت ذات
و شرافت عقل و ثبات رای و بلندی همت و کمال عدالت و سخاوت و بردباری و بخشش و
توجه بارباب دانش و اختیار اهل حکمت و مالیدن سرکشان و پرورش ملازمان و برانداختن
ظالمان و رسیدن بداد مظلومان حاصل است می بینم که کارهای زمانه میل به پستی دارد و چنانست
که گویا نیکوکاری مردم را وداع کرده و از افعال ستوده و اخلاق پسندیده نشانی نمانده
و راه راست بسته شده و طریق گمراهی کشاده گشته عدل ناپیدا و جور ظاهر و دانش بر کنار

ودنا دانی در بالست و ملامتی و پستی همت غالب و کرم و مروت پنهان و دوستیها ضعیف
و دشمنی های قوی و نیکمردان رنجور و خوار و بدکاران آزاده و عزیز و مکر و فریب بیدار و وفا و صدق
در خواب و دروغ بتاثیر و راستی بی اثر و حق متهم و نژنده و باطل ظفر یافته و پیروی هوا و هوس از روشی
مطبوع و ضایع ساختن احکام خرد رای روان و مظلوم خوار و ظالم عزیز و حرص غالب و قناعت
مغلوب و بوسیله زمانه باین کارها شادمان و روزگار باین طرز جاری تازه روی و خندان چون فکر من بگرد اینها
دنیا بر آمد و شناختم که آدمی بهترین خلائق و عزیزترین موجودات است و قدر ایام عمر خویش نوا بیچه
نمیداند و در نجات نفس ممکن شد از اندیشه ایمنی در تعجب ماندم و چون تامل نمودم شناختم که سبب غفلتی
مانع این سعادت راحتی اندک و نعمتی حقیر است که مردمان مبتلا گشته اند و آن لذتهای حواس
پنجگانه ظاهر است خوردن و بوییدن و دیدن و شنیدن و مساس کردن و اینها قدر حاجت و
اندازه آرزو هرگز میسر نمیشود و نیز از زوال و فنا ایمنی صورت نه بندد و آن اگر بدست افتد زیان
ظاهر و باطن باشد هر که همت دران بست و مهمات معنوی را گذاشت بآن مردی ماند که از
پیش شیر مست بگریخت و بضرورت خود را در چاهی آویخت و دست در شاخی زد که بر کناره چاه
رسته بود و پای بر جائی قرار گرفت درین میانه چون بنگریست دو پای خویش بر سر چهار مار
دید که سر از سوراخ بیرون آورده بودند نظر در قعر چاه افگند اژدهای سهمناک دید دهن گشاده
و افتادن او را انتظار دارد بسر چاه که نظر انداخت موشان سیاه و سفید دید که بیخ آن
شاخها را بریدند و او درمیان این محنت تدبیری می اندیشید و نجات خود را راهی می جست
پیش خود زنبورخانه دید و قدری شهد یافت چیزی ازان بلب برد و در شیرینی آن چنان
فرو رفت که از کار خود غافل ماند و نیندیشید که پای او بر سر چار مار است و نتوان دانست
که کدام وقت در حرکت آیند و موشان در بریدن شاخ اهتمام دارند چون شاخ بگسلد در کام
اژدها قرار گیرد و آن لذت حقیر چنین غفلتے بدو داد و حجابی تاریک بر دیده عقل او داشت که موشان
از بریدن شاخ فارغ شدند و آن بیچاره غافل در دهان اژدها افتاد پس لذت ظاهری مانند
آن چاه پر آفت است و موشان سیاه و سفید و بریدن ایشان شاخ را شب و روز است
که شاخ عمر را می برند و مردم را بفنا نزدیک میسازند و آن چهار مار چهار عنصر است که

که چهار ستون آفرینش آدم اند و هرگاه که یکی از ایشان در جنبش آید زهر قاتل باشد و ذوق شهد
شهد و شیرینی آن مانند لذات این جهانیست که راحت آن اندکست و رنج آن بسیار و دیگر اینکه از
عالم معقول باز میماند و در راه نجات بر بسته میگرداند و اژدهای دهن باز بجای بازگشت مانده که مرا
از رفتن دران چاره نیست هر آئینه آنجا باید رسید و خطر و بیم این راه باید دید آنگاه پشیمانی سود ندارد و
توبه فائده نبخشد نه راه بازگشتن یابد و نه عذر تقصیر خواستن بقبول افتد القصه کار من بجائی رسید که
بقضاهای آسمانی رضا دادم و آنقدر که در امکان گنجد از کارهای خود درست کردم تا بحکم پادشاه زمان
سفر هندوستان پیش آمد رفتم و دران دیار بهر گونه کسب کمال کردم و بوقت بازگشتن کتابهای
دانشوران هند که زاده حکمت بود آوردم که یکی از ان کلیله و دمنه است که تفصیل داده می آید
و بوسیله این خدمت منظور نظر گشتم و دین و دنیای من معمور باشد و پیش ازین که شروع در باب
سوم که آغاز مقصود کتاب از انست در حکایتی که تقریب سخن همان خواهد بود شروع میرود
جوهر شناسان بازار معانی و صاحب عیاران ملک سخندانی آورده اند که در ولایت چین پادشاهی
بود آوازه دولت و کامگاری او عالم را گرفته و ذکر عظمت و شهریاری او بر زبان خاص و عام
افتاده فرمانروایان روزگار حلقه فرمانبرداری در گوش کشیده و کشورکشایان نامدار غاشیه خدمتگاری
او بر دوش نهاده **بیت** فریدون حشمتی جمشید جاهی ⁂ سکندر شوکتی دارا پناهی ⁂ ز عدلش چون
رخ خوبان مهوش ⁂ بیکجا جمع گشته آب و آتش ⁂ بر گرد بساط دولت روزافزونش سپه کشان
عالمگیر و وزیران صاحب تدبیر کمر خدمت بسته و در پای تخت آسمان پایه اش همواره
دانشوران بزرگوار و حکیمان راست گوی درست کردار بر کرسی هواداری نشسته خزانه بجواهر
گوناگون معمور و خیل و سپاه از شمار بیرون شجاعتی با سخاوت دمساز و سلطنتی با سیاست
هم آواز **بیت** لشکری از دولت و شهری زداد ⁂ لشکری و شهری از وی بر مراد ⁂ و آن
پادشاه را فرخ فال میگفتند که بدولت او فال رعیت مبارک بود و بمهربانی او آسایش عالم
روزافزون ⁂ این پادشاه را وزیری بود رعیت پرور رحمت گستر و بجهت آنکه از رای خجسته او
کار آن مملکت رونق تمام داشت او را خجسته رای خواندندی فرخ فال در هیچ مهمی بی مشورت
خجسته رای شروع نکردی و بی تدبیر دلپذیر او هیچ امر نپرداختی اتفاقا روزی فرخ فال

خیال شکار فرمود خجسته رای چون دولت ملازم رکاب بود چون شاه از نشاط شکار بپرداخت
وصحرا از چرنده و هوا از پرنده خالی ساخت لشکریان رخصت باز گشت یافته شاه و وزیر
به تخت گاه شدند چون هوا گرم شده بود فرخ فال با خجسته رای گفت که در چنین هوای گرم رفتن از
حکمت نیست و بسایه خرگاه پناه بردن مانع گرمی نه چه تدبیر میکنی تا هوا سرد شود ساعتی چند بیاسایم
خجسته رای گفت من درین نزدیکی کوهی دیده ام چون همت جوانمردان عالی و چون پایه مرتبه صاحبدلان
بلند آبهای روان و سایه های درختان بسیار و هوا آنجا خوشگوار صلاح در آنست که عنان
عزیمت بآن طرف منعطف شود فرخ فال گوش بسخن خجسته رای نمود متوجه آن چشمه سار شده و باندک
زمانی آن کوه را چون آستین اهل اقبال بوسه پای سعادتمندان ساخت وزیر بفرمود تا چمنی را
در کنار آب بسریر شاهی بیار استند فرخ فال بر مسند راحت قرار گرفت و هر یکی از ملازمان رکاب
دولت بر لب جوی و سایه درختی آرام یافت بعد از آن شاه و وزیر تماشای قدرت در برگ گل ریحان
سیر فرمودن گرفتند و در عجائب صنع الهی حیران بوده گاه از اوراق گلستان این بیت تکرار
میکردند بیت نه بلبل بر گلش تسبیح خوانست * که هر خاری به تسبیحش زبانست * و گاه بر صفحه
نگارستان این نقش میدیدند بیت گاه سازد برگ گل را مرکب از باد صبا * گه بهند بر پای باد
از آب صافی سلسله * در اثنای این حال نظر فرخ فال بر درختی افتاد که از مرگ ریزه برگ بی برگی
چون شاخ خزان دیده بی نوا و از غایت کهنگی چون پیران بر جا مانده بی نشو و نما میان آن
درخت چون دل درویشان تهی گشته و خیل زنبور عسل جهت زندگانی خود پناه بدان قلعه
آورده شاه چون غوغای زنبور دید از وزیر جهاندیده پرسید که جمع شدن این مرغان سبک پرواز
بر گرد این درخت سبب چیست و آمد شد این کمر بستگان بر فراز و نشیب این مرغزار بفرمان کیست
خجسته رای زبان بر گشاد که ای شهریار کامگار اینها گروهی اند بسیار منفعت و اندک مضرت ایشان
را پادشاهیست که او را یعسوب خوانند و بحیثیت در [illegible] از ایشان بزرگ بر تخت مربع که از موم
ساخته اند قرار گرفته است و وزیر و دربان و پاسبان و چاوش و نایب تعیین کرده است و
دانا همی ملازمان او بحدیست که هر یکی برای خود خانه شش جهتی از موم بسازند ضلعهای آن
برابر باشد بمثابه که مهندسان کامل را بی پرکار و مسطر شکل آن میسر نشود و چون خانه تمام کنند

امیر این زنبوران بزبان حال از نهاد عهد می فرماید که لطافت خود را کم با نسبت بدل
نسازند یا بر وفای عهد جز بر شاخ گلبوی و شگوفه پاکیزه ننشینند تا آنچه از آن برگهای خوشبوی خورده
باشند در اندک وقتی شیرینی گوارا بظهور آید که آنرا شهد نامند و چون بخانه باز آیند دربانان
ایشانرا ببویند اگر بر همان عهد خود مانده‌اند تا بخانه خود در آیند و اگر عهد شکنی نموده باشند و بوی آنها
دریابند دربانان ایشانرا بسیاست رسانند و نیز اگر دو نیم کنند اگر دربانان بی پروائی نمایند
و آن عهد شکنان را بخانه نشان راه دهند آنگاه امیر زنبوران خود بر بوی آن نموده بسیاستگاه حاضر
گرداند اول بکشتن دربانان فرمان دهد و پس از آن زنبوران بی ادب را بکشند و همچنین اگر زنبوری
بخانه دیگری خواهد که در آید دربانان نگذارند که در آید اگر سخن دربانان گوش نکند بسیاست
رسد و در اخبار آمده است که جمشید جهاندار آیین دربان و پاسبان و تعیین حاجبان و نایبان
و ترتیب تخت و غیر آن از آیین جهانداری از ایشان گرفته است فرخ فال چون این سخن
بشنید بپای درخت آمده زمانی بتفریح درگاه و بارگاه و دستور آمد و شد و قانون خدمت و
ملازمت ایشان کرد جمعی دید فرمان الهی امیان بسته و سلیمان وار بر هر یک از آسته غذای پاک و
جای پاکیزه اختیار کرده هیچ یک اسد و وزراء ان دیگری کار نه هیچکدام به نسبت ابنای جنس
خود دست تعدی دراز نه بیت: خوشا سرفرازان کوتاه دست :: بزرگان خرد و بلندان پست ::
گفت ای خجسته رای عجب که با آنکه در زندگی و معیشت در نهاد ایشان است در پی آزار یکدیگر نیستند
و با آنکه نیش دارند جز نوش نمی دهند و ما در آدمیان بخلاف این می بینیم که یکدیگر را زیان میرسانند
و بنیاد همچو خودی را برمی اندازند بیت: در نگر که سزا هر دی به هر صد رهست آدمی دمی
وزیر گفت این جانوران که می بینی بر یک طبیعت آفریده شده‌اند و آدمیان را طبیعت گوناگون
داد لاجرم هر یکی را مشربی جداگانه و مذهبی علاحده پیدا شده است جمعی دست در دامن عقل
زده بر بام مراد بر آمدند و روشهای نیک و کارهای پسندیده از ایشان یادگار مانده و طایفه
پیروی هوس نموده در گرداب بدنفسی هلاک شدند و خصلتهای ناخوش و سخنان بد از ایشان
بظهور آمد شاه فرمود که بدین طریق که تو بیان کردی صلاح آدمیان در آنست که هر یک از
ایشان گوشه اختیار کنند و صحبت دیگران بر خود لبسته پیوسته در یاد کردن حق و درست کردن خود

مشغول باشد مصراع زین میان گر بتوان به که کناری گیرند ؛ شنیده بودم که حضور در صحبت
و فراغت در جمعیت است اما امروز مرا یقین بود که خوشحالی در تنهائی و خاطر جمعی در یکتائیست
بیت خلوتی خواهم که دور چرخ اگر چون گردباد ؛ خاکدان دهر را بیزد نیابد گرد من ؛ و آنکه
حکمای پیشین در کنج غاری یا در تنگ چاهی روزگار گذرانیده اند نظر ایشان بر همینی بوده است
بیت قعر چه بگزید هر کو عاقل است ؛ زانکه در خلوت صفاهای دلست ؛ ظلمت چه به که ظلمتهای
خلق ؛ میگریزد عاقل از غوغای خلق ؛ خجسته رای بعرض رسانید که آنچه بزبان الهام بیان
گذشته عین صدق و محض صواب است چه صحبت سبب پراگندگی خاطر و گوشه نشستن موجب
جمعیت باطن و ظاهر است لیکن بزرگان فرموده اند که صحبت با همنشین نیکو و مهربان
به از تنهائی است و تنهائی از همصحبتان نادان به از مجلس آرائی است هر چند بهم رسانیدن آشنایان را
و فراهم آوردن شایستگیهای صحبت میسر نشود و نیز در احوال آدمیان از خوردن و
پوشیدن و غیر آن که دیده میشود معلوم میشود که بنی آدم محتاج یکدیگر اند چه از برای آبی خوردنی
که بهم رسد چندین کاریگر از آهنگر و درودگر و برگر دانش نیز و غیر آن میباید که صورت یابد و
ظاهر است که بهم رسیدن این از یک کس نشود پس ضرور شد که با یکدیگر اتفاق نموده مددگار یکدیگر
شوند فرخ فال فرمود که آنچه وزیر بیان کرد خلاصهٔ دانش است لیکن بخاطر میرسد که اگر راه
صحبت باز باشد از رهگذر اختلاف مشربها و طبیعتها کار بستم و نزاع کشد بر آنکه بعضی از بعضی
بسبب زر و زور زیاده باشند و از آنجا که در نهاد آدمی حرص و زیاده طلبی میباشد کسیکه بر دیگری
غالب باشد از روی هوا و هوس ستمی نماید و این موجب تباه کاری و دل آزاری شود و همینستی
نزاع آنچنان آتشی بر فروزد ؛ که از باب آن هر چه باشد بسوزد ؛ وزیر گفت ای بادشاه
حکمت پناه جهت دفع نزاع تدبیری مقرر شده است که هر یک را بحق خود قانع ساخته دست ستم
او را از حق دیگری کوتاه میگردانند و بدان آن تدبیر بر قاعده عدالتست که در هر زمانی چند استعداد
از میان آدمیان یکی را که بعقل و تدبیر زیاده از همه است بعنایات های بی نهایت خود او را
قانونی ساخته در میان آدمیان بزرگ میسازد و او را صاحب خلقهای پسندیده ساخته
بر نامردمی عالم میگرداند و او مشورت [illegible] اندیش خود بیفرستد [illegible] بستی چند در رعیت پروری

و مظلوم نوازی و ظالم گدازی قرار سید بد که هر کدام را به طبیعت او بگذاشته در راستی و درستی
ثابت قدم میگرداند و حکمای پیشین این را ناموس اکبر نام می نهند و اگر بدولتی اسیر هوس
گشته خلاف بر سبت نموده تهی مینماید بسیاست مناسب رسیده سر تابیدن دیگر نفتن دیگران
میشود فرخ فال فرمود که اندکی از احوال این برگزیده الهی که سبب آرام جهانیان است باز گوی
خجسته رای گفت این دانش پناهی است که مزاج روزگار میشناسد و احوال جهانیان نیک
میداند هر کسی را باندازهٔ خود داشته انتظام عالم می فرماید و بدنفسان را که از مردمی که بکینه و
بددردی و ناتوان بینی و نامردمی منسوب باشند و چه جماعه که بدزدی و طمع و هرزه گوئی و بیهوده فانی
و سایر خباثها موصوف باشند در امور ملکی راه نداده هر کدام را سر افگنده میدارد و عالی همتان
مردانه کار گذار را که بزیادتی دانش و تدبیر امتیاز دارند در پرستی در عیت پروری با آنها میفرماید
آنچنانکه قاعدهٔ عدالت باشد عمل نماید دوست و دشمن خویش و بیگانه در نظر معامله پرسی او برابر است
و آن دولتمند مفصل میداند که کدام مردم را باید نواخت و با سخن گفتن و در مجلس حاضر شدن
باید داد و کدام گروه را زبون و خراب ساخت در بنیاد بر انداختن آنها سعی نماید چه در ملازمان بادشاهی
اندک جمعی باشند که کمر به نیکخواهی سلطان بر میان اخلاص بندند و در نیکنامی بادشاه حقیقی کوشش
و بسیاری از ایشان لاف خلاص عقیدت زنند برای منفعت خود یا دفع ضرر خود بهیت لاف زنان
بر تو عزیزی شوند: بدکنان کز تو بخیری شوند:: پس باید که آن برگزیده الهی بر حقیقت مردم مطلع
باشد مبادا امثال این مردم که بفریب و چرب زبانی خود را دولتخواه نموده صورتهای غیر واقعی را
بلباس حق در آورده بعرض رسانند و دولتخواهان درگاه را از پا اندازند اما چون بادشاه بیدار دل
هوشمند بغور روایات رسد و بجد در پرسش معاملات نماید هر آینه فروغ راستی را از تیرگی دروغ جدا
سازد و نیکنام ازل و ابد شود و هر بادشاه آگاه مدار کار خود بر حکمت نهاده پندهای حکما را
دستور العمل سازد هم مملکتش آبادان باشد و هم رعیتش خوشدل و شادان چنانچه رای اعظم
دابشلیم هندی که کار و بار خود را بسخنان بیدپای برهمن حکیم نهاده بود مدتی مدید در کامرانی
روزگار گذرانیده و از آن باز که این سرای بیوفائی دنیا را گذاشته است هنوز نام نیک او
بر صحیفهٔ روزگار باقیست فرخ فال چون نام دابشلیم و بیدپای برهمن شنید خوش وقت

و خرم حال گشت فرمود ای خجسته وزیر زمانی دراز است که قصه رای و برهمن مذکور شنیده ام و در
دل من جا گرفته است و کیفیت احوال ایشان از هر که پرسیدم اثری نیافتم و چیزی نشنیدم
و من پیوسته گوش هوش گشاده بودم تا نام و نشان ایشان از که شنوم و همواره دیده انتظار
گشوده بودم تا جمال این از کجا روی نماید و چون معلوم شد که وزیر از حال ایشان با خبر است شکر
الهی بجا آوردم و میگویم بیت آخر دلم بآرزوی خویشتن رسید ✽ وانچه از خدای خواسته بودم بمن رسید
باید که زودتر افراز سخنان رای و برهمن بهره مند گردانی ✽ که ترا در گفتن این سخنان ادای حقوق
صحبت ما حاصل است و از ما بوسیله شنیدن سخنان مذکور انواع فائده ها بصحبت واصل خواهد شد
و سخن که بواسطه گفتن آن شکر نعمت ادا شود و ببرکت شنیدنش فائده تمام بخاص و عام رسد
بغایت مبارک خواهد بود قطعه زبان خردمند روشن روان ✽ کلید در گنج حکمت بود ✽ در گنج
بگشای نقد بیار ✽ که او را عیار نصیحت بود ✽ نصیحت بران وجه گوید ملوک ✽ که در روی
صلاح رعیت بود ✽ **آغاز داستان دابشلیم با بیدپای حکیم** وزیر راست تدبیر
زبان بیان برگشاد و گفت اکثر از طوطیان شکرستان سخنوری و بلبلان گلستان هنر پروری
شنیده ام که در یکی از نواحی سواد اعظم هندوستان که خال رخساره عالم است بادشاهی بود بیدار
بخت فیروز رای جهان آرای رعیت نواز ظالم سوز تخت شاهی بنور عدالت او زینت گرفته
و چتر دولت بگوهر وجود او آرایش یافته و این بادشاه را دابشلیم میگفتند یعنی بادشاه بزرگ و او
لشکری داشت آراسته از مردان کارزار و دلیران کارزار ده هزار فیل غریان در لشکر او بود و با آن همه
بزرگی بنفس خود بکار رعیت رسیدی و خود معامله هر یکی از داد خواهان پرسیدی بیت غم زیردستان
بخور زینهار ✽ بترس از زبردستی روزگار ✽ بجای منه مسند بارگاه ✽ که خود نشنوی ناله دادخواه
بدیوان بیداد فریاد داد ✽ که شاید ز دیوان بود داد داد ✽ چون اطراف مملکت
بسیاست مضبوط ساخته بود و عرصه ولایت از مدعیان ملک پرداخته پیوسته بفراغ
خاطر بزم عشرت آراستی و کام دل از روزگار برداشتی در مجلس او همیشه ندیمان دانش
پیشه و حکیمان حقیقت اندیشه حاضر می بودند و بزم عیش را بسخنان رنگین و حکایات
دلفریب تازه میداشتند روزی بر تخت کامرانی نشسته بود و جشنی بادشاهانه آراسته بیت

با [illegible] بس [illegible] گردم [illegible] حضرت بهر سو بار کرده :: چون شنیدند نغمه طرازان دستان‌سرای مطلب
گوش کردند داستان همت خود [illegible] مشتریان ابساط عالی از [illegible] رسیده و [illegible]
که پایه آوازه را بلند بیاراید تا آنکه سررشته [illegible] جود و کرم کشیده [illegible]
باتفاق [illegible] کنند که جود [illegible] که [illegible] قریب [illegible]
صفات الهی است [illegible] گویند یعنی عنایت [illegible] جود او [illegible] رسیده [illegible]
جمیع کائنات را فرو گرفته **بیت** شکر فیض تو چمن چون کند ای ابر بهار * که اگر خار و گر گل همه پروردهٔ تست
رای را بعد از شنیدن اوصاف کرم و جود و یک همت در جوش آمد بفرمود تا گنج گرانمایه بگشادند
و صلای کرم بخاص و عام در دادند غریب شهری نصیب تمام یافتند و خرد و بزرگ با نعام عام بهره‌مند
شدند روز را بکام بخشی و کامرانی تازه داشت چون پردهٔ شب بر روی روز کشیدند سر فراغت
بر بالین آسایش نهاد و سپاه خواب عرصهٔ دماغ را فرو گرفت در خواب دید که پیری نورانی آمده عرض
نیاز کرده و گفت که امروز گنجی در راه رضای خدای افشاندی صبح پای عزیمت در رکاب دولت
کن و بجانب شرق توجه نمای که گنج شایگان و خزانهٔ رایگان نصیب تست و بیافتن چنان
گنجینهٔ گرانمایه بلند پایه خواهی شد رای چون این بشارت شنید از خواب بیدار شد و در
انتظار صبح دولت نشست بامدادان بفرخی و فیروزی سوار شده روی بجانب مشرق نهاد
چون از حدود آبادانی بعرصهٔ صحرا بیرون آمد بهر طرف نظری می افگند از مقصود خبری
نمی‌یافت ناگاه نظرش بر کوهی افتاد در دامن کوه غاری نمودار شد تاریک مردی روشن‌دل
بر در آن غار نشسته و از زحمت اغیار وارسته چون نظر پادشاه بر وی افتاد دلش به نصیحت او مایل
شد پیر روشن‌ضمیر مقصود شاه دریافت و زبان نیاز برگشود که اگرچه ویرانهٔ درویشان در جنب
قصر زرنگار شهریاران چه نسبت دارد اما پادشاهان را عادتیست قدیم که نظر رحمت بر حال گوشه‌نشینان
اندازند و برنجه نمودن قدم خاکساران کوی نیاز را سرافراز سازند رای تسلیم سخن درویش را بجمیل
قبول رسانیده از مرکب پیاده شد و بخدمت او رسیده همتی خواست بعد از آن که پادشاه عزیمت
رفتن کرد درویش زبان عذرخواهی بگشود **بیت** کز دست من گدا نیاید * مهمانی چون تو
پادشاهی * اما برسم ماحضر تحفه دارم که از پدر به من میراث رسیده است آن را نثار راه

بادشاه نمودم و آن گنج نامه ایست مضمونش آنکه در گوشه این غار گنجیست گران و در و نقود و جواهر بیکران چون من بر گنج قناعت دست یافته بودم بطلب آن نپرداختم اگر سلطان پرتو التفات بران اندازد و فرماید تا ملازمان جست جوی نمایند و داخل خزینه عامره ساخته بجای لائق صرف کنند دور نیست دابشلیم بعد از شنیدن این سخنان واقعه شبانه با درویش بزرگ در میان نهاد و درویش فرمود که اگرچه این مختصر نزد همت والای سلطان وقعی ندارد اما چون از غیب حواله شده شرف قبول ارزانی باید داشت رای فرمود تا جمعی بکافتن غار مشغول شدند و در اندک فرصتی راه گنج برده تمامی آنرا بنظر سلطان در آوردند شاه فرمود تا قفل از سر صندوق و درج بر داشتند و نفایس جواهر پیش کشیدند در میان صندوقی مرصع ظاهر شد به بندهای محکم بر بسته و قفل فولاد بران زده چندانکه تفحص کردند از کلید او نشانی نیافتند رای راشوقی تمام بگشادن آن قفل پیدا شد و میلی عظیم بدیدن آنچه در صندوقست پدید آمد با خود خیال کرد که تحفه گرانمایه تر درین صندوقست که نهاده اند فرمود تا قفل را شکستند از آنجا درجی بیرون آمد دران درج حقه نهاده رای سر حقه را باز کرده حریر سفید خطی چند بقلم سریانی بروی نوشته دید دابشلیم در تعجب ماند که آنچه تواند بود و بعضی گفتند نام صاحب گنج است و جمعی نمودند که طلسمی خواهد بود که بجهت محافظت گنج نوشته باشد شاه فرمود تا این خط خوانده نشود حقیقت حال ظاهر نخواهد شد هیچ یکی از ملازمان رکاب قدرتی بر خواندن آن خط نداشت در طلب کسی که از و مقصود حاصل شود شتافتند تا آنکه در اشخاص که در خواندن و نوشتن خطهای غریب مهارتی داشت یافته بپایه سریر حاضر کردند دانشور باریک بین بعد از تامل کمال خط را خواند که این مکتوبیست پر فائده که در حقیقت گنج همین تواند بود مضمونش آنکه این گنج را من که هوشنگ بادشاهم واجب نهاده ام برای بادشاهی بزرگ که او را دابشلیم خوانند و بالهام الهی دانسته ام که این خزانه نصیب او خواهد بود وصیت نامه در میان زر و جواهر تعبیه کرده ام تا چون آن گنج بردارد و این وصیتها را مطالعه کند با خود اندیشه نماید که بزر و گوهر فریفته شدن کار عاقلان نیست چه آن متاعیست عاریتی که هر روز فرسوده دست دیگری خواهد شد و با هیچ آفریده راه وفا بسر نخواهد برد بیت دولت گیتی که تمنا کنند ٭ با که وفا کرد که با ما کنند ٭ بوی وفا نیست درین خاکدان ٭ مغز وفا نیست درین استخوان ٭ اما این وصیت نامه

دستور العمل ایست که بادشاهان را از ان گزیر نیست پس آن بادشاه دولتمند باید که بدین وصیتها کار
کند و یقین داند که هر بادشاهی که این چهارده قانون را که بیان میکنم بکار بندد بنای دولت
او استوار ماند و اساس سلطنت او پایدار گردد اول آنست که هر کس را که از ملازمان نزدیکی
خود سرفرازی دهد سخن دیگری در باب شکست او نشنود که هر که نزد بادشاهی مقرب شد هر آینه
مردم برو حسد برند و در زوال قرب وی کوشش نمایند و از روی دولتخواهی و نصیحت سخنان فریبنده
بگویند تا وقتیکه مزاج بادشاه برو متغیر گردد در آن وقت مقصود حاصل کنند دوم آنکه سخن چین
و سخن ساز را در مجلس خود راه ندهد که باعث فتنه انگیزی و جنگجوئیست و عاقبت او بد است بلکه
چون این صفت در کسی بیند زودتر آتش فتنه او بآب شمشیر فرو نشاند تا دود او عرصهٔ عالم را تیره
نسازد سوم آنکه با امرا و ارکان دولت خود التفات نماید که باتفاق و یکجهتی کارهای اسباب گزد
چهارم آنکه بملایمت دشمن و چاپلوسی او مغرور نشود هر چند تملق بیش آرد از روی دوراندیشی برو
اعتماد ننماید پنجم آنکه چون گوهر مقصود بدست آید در نگاهداشتن آن غفلت نورزد ششم
آنکه در کارها شتاب زدگی ننماید بلکه بجانب تأمل و آهستگی گراید که مضرت در شتاب بسیار است
و منفعت آهستگی بیشمار هفتم آنکه عنان تدبیر بهیچوجه از دست نگذارد که اگر جمعی از دست دشمنان
قصد او کنند و صلاح در ان بیند که با یکی از ایشان اتفاقی باید کرد که بسبب آن خلاصی از ان ورطه
روی مینماید باید که بحیلهٔ مناسب بنای قرب ایشان را زیر و زبر گرداند هشتم آنکه از مردم کینه ور
احتراز نماید و بچرب زبانی ایشان مغرور نگردد نهم آنکه عفو را شعار خود ساخته ملازمان را باندک گناهی
در مقام خطاب و عتاب نیارد چون از بعضی مقربان درگاه سلطانی جریمهٔ ظاهر گردد بعفو بادشاه
پشت قوی شدند دیگر باره ایشانرا از چشمهٔ عنایت شاداب گرداند تا از حیرانی فرو نیایند دهم
آنکه گرد آزار هیچکس نگردد تا بطریق مکافات آزارے باو نرسد یازدهم آنکه مردم را کارے
که موافق طور و لایق حال ایشان نباشد نفرماید که بسیار کس کار خود را گذاشته بکار دیگر مشغول
گردند و آن کار ناساخته از کار خود هم باز مانند دوازدهم آنکه حال خود را بزیور حلم و ثبات
آراسته گرداند سیزدهم آنکه ملازمان امین و معتمد بدست آورده از اهل خیانت برکران
باشد که چون ملازمان درگاه سلطنت امین باشند هم اسرار ملک محفوظ ماند و هم مردم از ضرر

ایشان امین گذارند و اگر سخن مردم خاین نزد بادشاه معتبر باشد بسیار باشد که بیگناهان
را در ورطهٔ هلاک اندازند و نتیجهای بد روی نماید چهاردهم آنکه از محنت روزگار و انقلاب
زمانه باید که غبار ملال بر دامن همت نشینند. و هر یکی را ازین چهارده وصیت که یاد کردیم
داستانیست مقرر و حکایتی پسندیده اگر رای خواهد بتفاصیل حکایات اطلاع یابد بجانب کوه
سراندیب قدمگاه آدم صفی است توجه باید فرمود که این مشکل آنجا حل خواهد شد و مقصود آنجا
روی خواهد نمود چون حکیم مضمون نوشته تمام بعرض رسانید دابشلیم اورا بنواخت و آن صحیفه
حکمت را بتعظیم بوسیده تعویذ بازوی شهریاری ساخت و فرمود که گنجی نشان داده بودند این گنجینه
هنر است نه خزینه گوهر و زر و مرا بعنایت الهی از متاع دنیا آن مقدار هست که احتیاج ازین زیادتی
ندارم و از روی همت این محقر یافته را نایافته می پندارم لازم آنست که بشکرانهٔ این پندنامه که در
معنی گنج همان تواند بود آنچه ازین دفینه بدست آمده بمردم مستحق رسانند تا هدیهٔ ثواب بروح هوشنگ
رسد و ما نیز داخل خیر باشیم ملازمان بادشاهی در اندک زمانی این خدمت بجا آوردند و رای بدار الملک
آمده همیشه درین اندیشه بود که بجانب سراندیپ عزیمت نماید و مقصود بدست آرد و بتفصیل این
نصیحت نامه واقف شده دستور العمل مملکت داری سازد و بنای سلطنت بران نهد بعد از
اندیشه بسیار فرمود تا دو کس دانا را از ارکان سلطنت حاضر ساختند رای فرمود که من
آن گنجی را که هوشنگ نهاده بود تمام را در راه خدا بفقرا و مساکین و سایر مستحقان بخشش
کردم و حالا عزیمت بجانب سراندیپ مصمم ساخته ام و من همواره اساس مهمات سلطنت
برای صوابنمای شما نهاده ام درین باب نیز آنچه مصلحت باشد بعرض رسانند وزیران
گفتند جواب این بر بدیهه گفتن نشاید که سخن نااندیشیده چون زر ناسنجیده است روز دیگر
تامل نموده بدرگاه رسیدند وزیر بزرگ گفت که درین سفر اگرچه احتمال فواید است اما محنت و
مشقت فراوان باید کشید و چندین راحت و فراغت را از دست باید داد و دل بر چندین
خطر باید نهاد و دانا باید که راحت را به محنت بدل نکند و لذت نقد را بسودای نسیه از دست ندهد
تا بوی آن نرسد که بدان کبوتر رسید رای فرمود که چگونه بوده است آن حکایت وزیر گفت
شنیده ام که دو کبوتر باهم در آشیانه دمساز بودند یکی را بازنده نام بود و دیگری را نوازنده

روزگاری بر دمسازی آن دو یار غمگسار بسر شد، بازنده را خیال سفری پیش پدید آمد یار خود را
گفت تاکی در یک کاشانه بسر بریم و در یک آشیانه روزگار گذرانیم مرا آرزوی آنست که چندگاهی
در اطراف جهان بگردیم که در سفر عجائب بسیارست و تجربه بیشمار شمشیر تا از نیام بیرون نیاید در
معرکهٔ مردان سرخرو نگردد و قطره تا سیر از سر قدم نسازد بنقش مقصود صورت نه بندد آسمان از سفر
بر همه بالاست و زمین از اقامت پایمال همه بیت درخت اگر متحرک شدی ز جای بجای ؛
نه رنج اره کشیدی و نی جفای تبر ؛ نوازنده گفت ای یار همدم تو محنت سفر نکشیده و مشقت
غربت ندیدهٔ بازنده گفت اگرچه رنج سفر جانفرساست اما تفرج عالم روح می افزاید و باز
چون طبیعت بسفر خو گرفت و مشغولی تماشای عجوبهای جهان پیدا کرد مشقت راه نمیماند
نوازنده گفت ای رفیق موافق تفرج و تماشای عالم با یاران همدم و دوستان محرم
خوش آید چون کسی از دیدار همدمان محروم ماند پیداست که بدان مقدار تماشا چه تسکین یابد
و من میدانم که درد فراق یاران مشکل ترین دردهاست و اکنون که گوشهٔ و توشهٔ هست پای
قناعت در دامن عافیت کش و عنان هوس بدست هوا مسپار بیت بگیر دامن جمعیتی
و فارغ باش ؛ که سنگ تفرقه دوران در آستین دارد ؛ بازنده گفت ای مونس روزگار
دیگر سخن فراق مگوی که یار غمگسار در عالم کم نیست اگر از ینجا پیوند بریده شود در اندک وقتی
خود را بصحبت همجنسی دیگر رسانم و این خود شنیدهٔ که گفته اند بیت هیچ یار مده خاطر و هیچ دیار
که بر و بحر فراخست و آدمی بسیار ؛ التماس دارم که بعد ازین دفتر مشقت سفر بر من نخوانی که مسافرت
مرد ناپخته میسازد مصراع بسیار سفر باید تا پخته شود خامی ؛ نوازنده گفت ای یار عزیز این زمان
که تو دل از صحبت یاران دیرینه بر می توانی گرفت و با حریفان تازه بینوائی ساخت سخن
من در تو چه اثر خواهد کرد اما بزرگان گفته اند بیت بسی بکام دل دشمنان شود آنکس ؛
که نشنود سخن دوستان نیک اندیش ؛ سخن را بران قطع نموده وداع یکدیگر کردند بازنده
دل از رفیق برکنده بپرواز آمد کوه و دشت می پیمود و باغ و راغ تماشا میکرد ناگاه
در دامن کوهی بلند مرغزاری دید از سبزه و گل آراسته و از آب و هوا تازه و تر گشته
بازنده را آن سر منزل پسندیده افتاد چون شام نزدیک بود هم آنجا بار سفر کشاده هنوز

از رنج راه نیاسوده دمی بآسایش نزده بود که ناگاه ابر و رعد و برق و باران بهزاران جوش
و خروش پیدا شد بازنده را در چنین وقت پناهی که از تیرباران وا مین گردد نبود گاه در زیر
شاخی نهان میشد گاه برگ درختی پناه خود میساخت القصه شبی بهزار محنت بروز آورد و بار دیگر
پرواز آمد متردد که بآشیانه قدیم برگردد یا چون عزیمتی نموده چندروز تماشا گذراند درینحال شاهینی
تیز بال خونین چنگال قصد بازنده کرد کبوتر مسکین را چشم بر شاهین افتاد دلش در طپیدن و دل جنبش
در پریدن آمد و باندیشه باطل خود پشیمان شد و بخود عهد کرد که اگر ازین مهلکه بر آید دیگر اندیشه سفر
بخود راه ندهد و صحبت یار همدم غنیمت شمارد ببرکت نیت درست کشایش کار را پیدا شد و عقابی
تیز پر از جانب دیگر در رسید خواست که کبوتری را از پیش شاهین در رباید و شاهین هر چند در پله عقاب
نبود غیرتی کرده در پرخاش در آمد چون هر دو بجنگ یکدیگر مشغول شدند بازنده فرصت غنیمت
شمرده خود را در زیر سنگی انداخت و بسوراخی تنگ جای گرفت شبی دیگر هم آنجا بسر برد چون روز شد
با آنکه بازنده را قوت پرواز نمانده بود بهر حال پر و بال زدن گرفت ترسان چپ و
راست نظرے کرد و پیش و پس احتیاط مینمود و راه میرفت ناگاه کبوتری دید که دانه چند پیش او
ریخته و هزار شعبده ازان برانگیخته بازنده چون گرسنه بود همین که جنس خود دید پیش رفت هنوز
یکدانه نچیده بود که در دام افتاد بازنده با آن کبوتر آغاز عتاب نهاد که اے برادر با آنکه جنس یکدیگریم
واین واقعه از سبب تو بمن دست داده چرا مرا ازین آگاه نکردی و شرط مروت بجا نیاوردی
تا درین بلا نمی افتادم کبوتر گفت ازین سخن بگذر که با قضای کوشش سود ندارد بازنده گفت هیچ
میتوانی که راه نجات بنمائی و طوق منت در گردن من افگنی کبوتر گفت ای ساده لوح اگر من این
حیله دانستمی خود را ازین بند خلاص ساختمی و سبب گرفتاری دیگران نشدمی حال تو بآن کبوتر بچه
میماند که در راه مانده شده بود و بزاری مادر را گفت که اے نامهربان چند توقف کنی که نفسی راست
کنم مادرش گفت نمی بینی که مهار من بدست دیگر افتاده اگر سر رشته بدست من می بود دست
خود را از بار و پاے را از رفتار خلاص دادمی بازنده چون ناامید شد طپیدن آغاز
کرد و بجهدی تمام قصد پرواز نمود ریسمان دام فرسوده گسیخته شد بازنده بال و پر کشاده روے
بوطن کرد در اثنائے پرواز بدهی ویران رسید بگوشه دیواری که متصل بکشت زار قرار گرفت

کودک دهقان که نگهبان کشت بود درآنجا می گشت چون چشمش بر کبوتر افتاد کودکی تیری بر انداخت
بر بال آن شکسته رسید از غایت هیبت سرنگون شده بجایی که در پای دیواری بود افتاد دهقان
پسر دید که کبوتر بچاه فرو رفت ناامید برگشت بازنده شب و روز دیگر با دل خسته و بال شکسته در تنگ
چاه بسر برد روز دیگر افتان و خیزان بحوالی آشیانه خود رسید نوازنده آواز بال همدم خود شنید بی تابانه
از آشیان بیرون پرید بازنده را ناتوان و نزار دریافت گفت ای یار پسندیده کجا بودی و کیفیت احوال
چگونه بازنده گفت چگویم که چه محنتها کشیدیم و چه خطرها دیدیم خلاصه سخن آنست که شنیده بودم که در
سفر تجربه حاصل میشود مرا این تجربه شد که تا زنده باشم نام سفر بزبان نیارم و باختیار خود از تو جدایی
نکنم و این مثل بدین سبب آوردم که پادشاه ازین سفر دور و دراز باز ماند و تن بچندین مشقت در ندهد
دابشلیم فرمود که ای وزیر ناصح اگر چه مشقت بسیار است منافع او نیز نهایتی ندارد و ترقی کلی در
سفر روی مینماید خواه از روی صورت خواه از روی معنی نمی بینی که پیاده شطرنج بسفر شش منزل مرتبه
فرزی یابد و ماه بسیر چهارده شب بدر گردد و اگر کسی در گوشه وطن سر فرو آرد و قدم بیرون ننهد
از تماشای عجایب عالم محروم ماند و از ملازمت بزرگان بی بهره باشد باز را بر دست سلاطین
ازان سبب جا مقرر شده که سر بآشیان فرو نمی آرد و آب از یکجا بودن ملاحظه باید کرد که چه
رنگ و بوی پیدا می کند و اگر آن باز شکاری که با زغن بچگان بزرگ شده بود در آشیان بماندی و
در هوای سفر پرواز نکردی هر آینه بشرف تربیت سلطان نرسیدی وزیر پرسید که کیفیت این صورت
چگونه بوده است **حکایت** رای دابشلیم فرمود که شنیده ام که وقتی دو باز تیز پرواز با یکدیگر
همدمی داشتند و آشیانه ایشان بر قله کوهی بود بفراغبال دران نشیمن بسر می بردند بعد از
مدتی ایشان را بچه ارزانی شد بواسطه مهربانی که بفرزند داشتند هر دو بطلب غذا میرفتند و بگوشه
خود از هر گونه طعمه می آوردند تا باندک زمانی روی در ترقی نهاد روزی او را تنها گذاشته بجای
رفته بودند و در آمدن درنگ شده باز بچه را اشتها در حرکت آمده جنبشی آغاز کرد و بهر طرف
میل نموده بکرانه آشیانه رسید ناگاه از انجا در افتاده روی بپشت کوه آورد قضا را
دران وقت زغنی از آشیان خود بطلب طعمه که بجهت بچگان حاصل کند بیرون آمده
بود بر کمر آن کوه منتظر صید نشسته نظرش بران بچه باز افتاد که از بالا متوجه پایان بود بچنگالش

چنان رسید که آن موشی است که از زغن خلاص شده بی تأمل بشتافت و پیش از آنکه بر
زمین رسد از روی هوا گرفته او را با آشیان خود برد چون در نگریست به نشان چنگال و منقار
دانست که از جنس مرغان شکاریست بحکم جنسیت مهری در دلش پدید آمده با خود اندیشید که
زهی عنایت الهی که مرا سبب حیات او گردانیده اگر نه درین محل حاضر بودمی این مرغک از
بالای کوه بزیر افتادی و استخوانهای او بر سنگ آرد شدی و بباد فنا رفتی چون قضای الهی چنان
رفته بود که من واسطه بقای او شوم لائق آنست که با فرزندان من در تربیت شریک باشد
بلکه او را بفرزندی پرورم زغن به پرورش مشغول شده پدرانه سلوک می نمود تا آنکه بازبچه بزرگ
شد و گوهر اصلی او نمایش پیدا کرد اگرچه خود را خیال میکرد که از فرزندان زغن است اما صورت
و حالت خود را خلاف ایشان میدید و حیران می بود که اگر من از ایشان نیم چرا درین آشیانم و
اگر ازین خاندانم چرا بصورت ایشان نیستم روزی زغن با بازبچه گفت ای فرزند دلبند ترا بسیار
اندوهگین می بینم سبب اندوه چیست اگر آرزوی داری بگو که در سامان آن کوشش نمایم
بازبچه گفت من نیز در خود اثر ملال می یابم و سبب آن نیکو نمیدانم و اگر میدانم نمی توان گفت
مصلحت خود دران دیده ام که اگر رخصت باشد چند روزی در اطراف عالم بگردم شاید غبار اندوه
زدوده شود چون عجائب جهان تماشای کنم شاید صورت فرخی روی نماید زغن که آوازه فراق
شنید دود از نهادش برآمد فریاد برآورد که ای فرزند این چه اندیشه است که کرده سخن مقرر گوی
که سفر دریائیست آدمی خوار و اژدهای است مردم ربای بیشتر که مردم سفر اختیار میکنند بجهت بهم
رساندن اسباب زندگانی یا بواسطه آنکه در وطن بودن ایشان را مشکل است و ترا هیچ کدام
ازین واقعه نیست و گوشهٔ فراغتی و توشهٔ قناعتی داری و بر فرزندان دیگر سرافرازی میکنی
و همه بزرگی ترا گردن نهاده اند با این همه رنج سفر اختیار کردن و راحت خانه بودن ترک
نمودن از طریق خرد دور می نماید باز گفت آنچه فرمودی از کمال مهربانیست اما هرچند با خود
می اندیشم این گوشه و توشه را فراخور حال خود نمی بینم و در خاطر من چیزها می گذرد که در عبارت
گنجایش ندارد زغن دانست که آن که بزرگان گفته اند مصرع باز گردد باصل خود هر چیز
ظاهر شده است خود را از سر حد این سخن دور انداخت و گفت آنچه من میگویم از مقام

قناعت است و آنچه تو میگوئی از مرتبهٔ حرص است حریص همیشه محروم باشد و تا کسی قناعت نکند
آسایش نبیند و چون تو شکر نعمت قناعت نمیگزاری و قدر دولت فراغت نمیدانی می ترسم
که ترا آن رسد که بآن گربهٔ حریص رسید باز پرسید که آن چگونه بوده است **حکایت** زغن گفت
که در روزگار پیشینه زالی بود ضعیف حال و کلبهٔ داشت تنگ تر و تیره و گربهٔ با او مصاحب بود
که روی نان ندیده بود و بوی گوشت نشنیده اگر ناگاه موشی بچنگ وا افتادی روزش بشادی
بر افروختی و تا یکهفته بآنقدر غذا گذرانیدی روزی از غایت بیطاقتی بهزار مشقت بر بالای بام
رفت گربهٔ دید که بر بالای بام همسایه میخرامید و از غایت فربهی قدم آهسته میداشت گربهٔ پیرزن
چون از جنس خود بدان فربهی و تازگی شخصی دید حیران شده فریاد برکشید که تو بدین لطافت
از کجائی و این قوت و شوکت تو از کجاست گربهٔ همسایه جواب داد که من ریزه خوار خوان پادشاهم
هر صباح بر در بارگاه حاضر شوم چون خوان دعوت بگسترانند دلیری و مردانگی نموده از
گوشتهای فربه و نانهای میده لقمهٔ چند در ربایم و تا روز دیگر آسوده حال بسر برم گربهٔ پیرزن
پرسید که گوشت فربه چگونه چیزی میباشد و نان میده چه نوعی مزه دارد که من در مدت عمر
خود جز شوربای پیرزن و گوشت موش چیزی ندیده و نچشیده ام گربهٔ همسایه بخندید و گفت
که بواسطه همین است که ترا از عنکبوت فرق نمیتوان کرد ما را ازین شکل که تو داری عار تمامست
بیت از گربه همین گوش و دمی هست ترا ٭ باقی همه عنکبوت را میمانی ٭ اگر تو بارگاه سلطانی
را ببینی و بوی آن طعامها بشمی یقین که حیات تازه یابی گربهٔ پیرزن گفت چه باشد که حق
بجا آری و مرا یکبار همراه خود ببری شاید که بدولت تو نانی یابم گربهٔ همسایه را دل بزاری
او بسوخت و قرار داد که این نوبت بی او نرود گربهٔ پیرزن از نوید این وعده جانی تازه
گرفته از بام بزیر آمد و صورتحال با پیرزن باز گفت پیرزن نصیحت آغاز کرد که ای یار مهربان
بسخن اهل دنیا فریفته مشو و گوشهٔ قناعت از دست مده که چشم حرص جز بخاک گور پر نشود
گربه را نه چنان سودای خوان نعمت سلطان در سر افتاده بود که نصیحت پیرزن سودمند
افتد القصه روز دیگر باتفاق گربهٔ همسایه افتان و خیزان خود را بدرگاه سلطان رسانید
پیش آنکه آن بیچاره برسد نعمت خانه اندیشه سستی نموده بود و روز گذشته چون گربه ها

هجوم کرده پا از اندازه ادب بیرون نهاده بودند لفریاد و فغان مردم را به تنگ آورده سلطان
حکم کرده بود که جماعه تیراندازان در کمین باشند که تا هر گربه که بیابند به تیر بدوزند گربه زال
ازین حال بیخبر چون بوی طعام شنید بی اختیار شتافت همان شتافتن بود و ناوک دلدوز خوردن همان
بیت چکان خونش از استخوان میدوید :: همیگفت از هول جان میدوید :: که گر جستم از دست
این تیرزن :: من و موش و ویرانهٔ پیرزن :: و این داستان بدان آوردم تا تو نیز گوشهٔ آشیان خود را
غنیمت دانی و قدر لقمه که بهم میرسد بشناسی و در زیاده طلبی نباشی که مبادا بدان پایه نرسی و آنچه بدست
نیز از دست برود باز گفت آنچه فرمودی عین مهربانی بود اما بچیزهای سهل و کارهای خورد سر فرود
آوردن کار پیرزنانست هر کرا بلندی باید همت بلند باید داشت زغن گفت اینخیال که تو در سر
داری بجز دستار بر نیاید هیچ کاری بی آنکه اسباب آن آماده نباشد از پیش نرود باز گفت قوت بچنگال
و منقار من قوی ترین اسباب دولت نیست مگر تو حکایت آن شمشیرزن نشنیده که بدستیاری
زور بازو خیال بادشاهی داشت و آخر بمراد دل رسید زغن پرسید که چون بود آن **حکایت** باز گفت در
زمان پیشین درویشی کاسب بود بقوت عیال خود درمانده حاصل کسب او بعیال او فا نکردی ورا
پسری شد نشان دولتمندی از پیشانی او پیدا بود بقدم او حال پدر روی بسامان آورد در مقام
تربیت او شد پسر از کودکی سخن از تیر و کمان میگفت و بازی بسپر و شمشیر میکرد پدر بمکتب میفرستاد
او هوای میدان میداشت چون بزرگ شد پدر خواست که با دیگی را از خویشان عقد کند پرسید که تو درین
باب چه صلاح می بینی پسر گفت آنرا که من میخواهم کابین او نقد نهاده ام ترا دران تکلیفی نمی کنیم و
امداد نمیخواهم پدر گفت مرا از حال تو آگاهی تمام است آنکه میگوئی که وجه کابین دارم از کجاست
و کدام است پسر در خانه رفت و شمشیر بیرون آورده گفت من که عروس سلطنت را در عقد خواهم آورد
وجه کابین او بهتر از تیغ و تیر و خنجر خونریز نیست و چون همت آن جوان بلند بود در اندک زمانی عرصه
مملکت فرو گرفت و این حکایت برای آن آوردم تا بدانی که آنچه اسباب دولت تواند بود مرا آماده است
و نزدیکست که مطلوب خود برسم افسون و افسانه کسی ترک این امید نخواهم کرد زغن دانست
که این مرغ عالی همت بمکر و فریب رام نمیشود بضرورت رخصت سفرش داد باز زغن را با
بچگان وداع کرده پرواز نموده بعد از نهارگی بسر کوهی فرود آمد دیده تماشای بهر طرف

می گماشت ناگاه کبک دری دید که قهقهه کنان در جلوهٔ ناز است باز از طبیعت خود رغبتی بشکار
دریافت و بیک حمله حوصله را از گوشت سینهٔ او پر ساخت لذتی گرفت که هرگز آن چاشنی ندیده بود
بخود اندیشید که فواید سفر اینقدر است که از غذاهای نا ملایم خلاص یافته بطعمهٔ مقبول لذتی گرفته شد
و از آشیان تیره و تنگ مصاحبان پست همت نجات روی نمود بر جاهای بلند رسیده میشود
تا بعد ازین چه روی نماید پس باز چند روزی بفراغت شکار کنان پرواز میکرد تا روزی بر
سر کوهی نشسته بود در دامن کوه جمعی از سواران دید صف شکار برآراسته مرغان شکاری
را پرواز داده و آن پادشاه آن ولایت بود با خاصان برسم شکار برآمده و درین اثنای بازی
که بدست شاه بود پرواز کرده بقصد صیدی کرد و این باز بلند پرواز نیز آن شکار را عزم کرد و پیشدستی
نمود و صید را از پیش او در ربود شاه را نظر بر تیز پروازی و ربایندگی او افتاده دلش بستهٔ او
شد و حکم شد تا صیادان چابکدست او را گرفته بخدمت پادشاه آوردند بنظر تربیت پادشاهی
با قابلیت ذاتی در اندک فرصتی ساعد شهریاری قرارگاه او شد و اگر در همان پایهٔ اول بوده با صحبت
زاغ و زغن درساختی باین مرتبهٔ عالی نرسیدی و این حکایت از آن آوردم تا معلوم شود که در سفر
چندین فایده متصور است چون سخن دابشلیم تمام شد وزیر دیگر پیش آمده آداب دعاگوئی بجا آورد و
گفت آنچه حضرت پادشاه در بیان سفر و فایدهٔ آن فرمودند از آن قبیل نیست که شائبهٔ شبهه پیرامن
آن توان گشت اما بخاطر بنده میگذرد که ذات پادشاه را که رحمت عالمیان وابسته بسلامت اوست
مشقت سفر اختیار کردن از روش حکمت دور مینماید دابشلیم گفت ارتکاب مشقت کار مردان است
تا خار محنت دامنگیر عشرت سلاطین نشود در گلستان فراغت گل رفاهیت نشگفد تا پای همت
ملوک دشت بلا نه پیماید سر درویشان ببالین آسایش نرسد و باید دانست که بندهای
خداوند دو قسم اند یکی ملوک که ایشانرا عشرت مملکت فرمانروائی داده اند و دیگر رعیت که
ایشانرا شرف امن و استراحت بخشیده اند و این هر دو قسم یکجا جمع نشود یا راحت اختیار
باید کرد و عنان دولت باید گذاشت یا بهمان عزت پادشاهی بباید ساخت و دست از لذت
کوتاه باید کرد و حکما گفته اند کوشش نمودن طالب را بسر منزل مقصود رساند چنانچه آن پلنگ بچه
ببرکت کوشش چنگ بدامن مقصود زد وزیر درخواست نمود که این صورت چون بود حکایت

رای دابشلیم گفت که در نواحی بصره جزیرهٔ بود بغایت خوش هوا بیشه در نهایت لطافت
وصفا چشمهای زلال از هر طرفش روان ونسیم دلکش از هر جانبش وزان بود از غایت
خوبی او را بیشه فرح افزا میگفتند وپلنگی بران بیشه فرمانروا بود که از هیبت او شیران نعره
بانگ نمیتوانستند بر آورد ودوان دیگر گرد آن نمیتوانستند گشت ومدتها دران بیشه بمراد دل
گذرانیده هرگز صورت ناکامی روزگار ندیده بچهٔ داشت که عالم را بروی او روشن میدید ودر آرزوی
آن بود که چون بچه اش بسال درآید ودندان وچنگال بخون هژبران رنگین کند آن بیشه را بتصرف او
گذارد وخود گوشهٔ قناعت بگیرد ناگاه بآرزوی نارسیده پلنگ را اجل در رسید ددهای که از قدیم
خیال آن بیشه داشتند بیکبار قصد کردند پلنگ بچه دید که طاقت مقاومت ندارد جلای وطن شد ودر میان
ددان نزاع افتاد شیری خونریز بر همه غالب آمده بیشه را در تصرف خود آورد وپلنگ بچه روزی چند در
کوه وبیابان سرگردانی کشیده خود را به بیشهٔ دیگر رسانید وبا سباع آن منزل درد دل خویش باز نموده
در تلافی این تفرقه مدد خواست ایشان را از استیلای آن شیر وقوف یافته از امداد او ابا نمودند
وگفتند ای بیچاره منزل تو حالا در تصرف شیریست زبردست ما را قوت برابری او نیست مصلحت
ما آنست که هم رجوع بدرگاه او نمائی وبصدق تمام خدمت او اختیار کنی پلنگ بچه را
این سخن معقول افتاد وصلاح کار خود دران دید که بملازمت شیر مشرف شود وطریقهٔ خدمت
بجا آرد پس برگشته بآن بیشه رسید وبوسیلهٔ یکی از نزدیکان درگاه شرف خدمت دریافت ومنظور
عنایت بادشاهی گشته بخدمتیکه لائق حال او بود نامزد شد پلنگ بچه کمر هواداری چست کرده
بکارگزاری ودولتخواهی در پیوست وروز بروز تقرب او زیاده شد تا بحدی که ارکان دولت برو
حسد بردند باوجود آن هردم کوشش او در ملازمت بیشتر بودی وقتی شیر را مهمی ضروری در بیشهٔ دور
دست پیش آمد وهوای تابستان بود شیر بخود اندیشه کرد که درین هوای گرم کرا بخدمت باید فرستاد
درین میان پلنگ بچه درآمد ملک را اندیشه ناک دید از روی بندگی وهواخواهی موجب
اندیشه پرسید وصورت واقعه معلوم کرده این خدمت را بعهدهٔ خود گرفت ورخصت گرفته
باتفاق جمعی روان شد ونیم روز بمنزل رسیده مقصود حاصل کرد بمراد برگشت بعضی
همراهان گفتند که درچنین گرما این همه راه بیهوده شده اکنون مهم صورت یافته

هیچ دغدغه نیست و نسبت نزدیکی و هواخواهی تو بر حضرت پادشاه روشن اگر زمانی در سایهٔ درختی
آسایش گرفته و آبی خنک خورده روان شویم بهتر نماید پلنگ تبسمی کرد و گفت بزرگی و نزدیکی
من بدرگاه پادشاهی از کمال خدمت است پسندیده نباشد که کاهلی را در میان آرم و تن آسانی
قرار دهم خبرداران صورت واقعه بشیر رسانیدند شیر زبان بتحسین کشاد که سرداری و سروری را
چنین کسی زیبد که سر از گریبان شفقت بر آوردن تواند و رعیت در زمان سرافرازی او آسوده
توانند بود پس پلنگ را طلبید و بعنایت بی نهایت سرافراز ساخت و حکومت آن بیشه ابا و
ولیعهدی خود بر او اضافه کرد و فایدهٔ این حکایت آنست که هیچکس را بی تگاپوی مراد بر نیاید
و بی جست و جوی مقصود حاصل نشود و چون درین سفر مقصود طلب دانش است عزم جزم
کرده ام و پای اهتمام در رکاب عزیمت آورده و بمجرد خیال تصور رنجی که در آمد و رفت برسد
ترک عزیمت نخواهم کرد چون وزیران دانستند که سخن بانجای نمیرسد باری شاه همداستان شدند
و بمهیا ساختن اسباب سفر مشغول شدند و شرائط مبارکبادی بجا آوردند پس رای دابشلیم
تمام امور سلطنت را بیکی از اعیان مملکت که محل اعتماد بود سپرد و نصیحتی چند که ضرور بود کرد
و بساعتی فرخنده با جمعی از خاصان روی براه سراندیب نهاد و بعد از بریدن خشک و
تر و دیدن گرم و سرد اطراف سراندیب بر وی ظاهر شد و نسیم آن دیار بدماغ شاه رسیده
بعد از آنکه دو سه روزی در شهر سراندیب از رنج راه بر آسود اسباب زیادتی آنجا گذاشته با دو
کس از محرمان روی بکوه نهاد چون بر فراز کوه رسید از انجا چشم تماشا بهر جانب باز کرده نظرش
بر غاری افتاد از حقیقت آن غار پرسید گفتند که آن مسکن حکیمی است که او را بیدپای خوانند
یعنی طبیبی مهربان و او مرویست ریاضت کش که نفس ناطقه را بکمالات آراسته و از صحبت خلایق
یکسو شده و باندک کفافی قناعت نموده دابشلیم بآرزوی ملاقات او رفته بر در غار ایستاد و از
باطن او رخصت در آمدن یافت از روی ادب در آمد برهمنی دید مجرد نهاد رای چون نزدیک
رسید برهمن بنشستن او اشارت فرمود و از رنج راه و سبب سفر پرسید پس دابشلیم قصه خواب
و یافتن گنج و خواندن وصیت نامه و حواله کردن اتمام آن بسراندیب با جمیع خصوصیات
باز گفت برهمن تبسمی کرد و فرمود که آفرین بر همت پادشاه باد که در طلب دانش تحمل این همه

مشقت بانماید و برای آسایش خلایق این همه محنت سفر قبول کند آنگاه برهمن اسرار حکمت بیان
کردن گرفت و وصیت نامه هوشنگ درمیان آمد و صحبت بچند روز کشید بادشاه یک یک بیت و
بر برهمن میخواند و برهمن در هر باب سخنان بلند میگفت و خاصان بادشاه که همراه بودند یک یک مینوشتند
و کتاب کلیله و دمنه مشتمل بر سوال و جواب رای و برهمن است و آنرا در چهارده باب بدستور فهرست
آوردیم بر سخن سنجان دوربین پوشیده نخواهد بود که از آخر فهرست تا آغاز باب سوم از فراهم آوردهای
مولانا حسین واعظ است و کلیله و دمنه که از روی آن انوار سهیلی را جمع آورده است نیست آنچه
از هوای کار و محوای کلام معلوم میشود که عرض آوردن در نصایح افزون و گریزگاه سخن ابرام
نمودن باشد لیکن بر معامله رسان سخنوری پنهان نیست که در معنی بدانچه ضروری هست مشغول
شدن و هنگامه سخن گرم نمودن است و خلاصه این دراز نفسیها آنکه فرخ فال نام حاکمی برسم شکار
برآمده بود و در بازگشت بواسطه گرمی هوا در مرغزاری که در کوهساری واقع بود ساعتی برآسود
در انزمان نظر بر آشیانه زنبور شهد افتاد و به خجسته رای نام وزیر خود از احوال این جانوران پرسیدن
گرفت و وزیر آیین ستوده و روش پسندیده اینها خبر داد تا آنکه سخن به بیمروتی آدمی و خونریزی
و جان آزاری درمیان کشیده فرخ فال را از بودن درمیان آدمی و دیدن روی ایشان نفرتی
شده میخواست که راه تنهای و بی تعلقی پیش گیرد و وزیر گفت که برای فراغت خود خلقی انبوه را در
سرگردانی انداختن از جوانمردی دور است اگر بادشاه بروشی که رای دابشلیم بمشورت بیدپای
برهمن زندگانی نموده است سلوک نماید هرآینه موجب رضای الهی و صلاح احوال جهانیان
خواهد بود و بعد از ان خجسته رای مجمل از احوال دابشلیم بیان نموده او را بر سریر فرمانروائی
سرگرم ساخت و خلاصه سخن او آنست که رای دابشلیم بسببی بجهت دل بدست آوردن که در معنی
رضای الهی بدست آوردن باشد در گنج گرانمایه بگشاد و صلای کرم بر خاص و عام داد و چون
بخواب آسایش شد پیر نورانی را دید که میگوید که زینکه از برای رضای خداوندی پای عزیمت
در رکاب دولت کن بشرق دار السلطنت توجه نمای که گنجی شایگان حواله تست رای از فرده
این خواب بیدار شد و مشرق روی توجه نموده روان شد تا بکوهستان رسید و هر طرف نظری
می افگند و از مقصود خبری می جست تا آنکه غاری نمودار شد و پیر روشندلی بر در آن غار نشسته

وازرحمت اغیار رسته دید بنزدیک شد پیر از صحیفه ضمیر نقش مراد شاه خواند زبان نیاز بر گشود
که از گذشتها خود یاد دارم که در گوشه این غار گنج گرانست و چون من از همه چیز دست شسته درین
غار نشسته ام اگر شهریار گیتی پناهی توجه فرموده آن دفینه را بخزانه عامره برساند هر آینه شایسته
خواهد بود رای خوشحال شد و قصه خواب میان آورد و آن گنج شایگانی را بدست آورد در میان
جواهر نوشته عربی برآمد مضمون آنکه این گنج نامه من که هوشنگ پادشاهم برای دابشلیم امانت
گذاشته ام و چهارده نصیحت که سرمایه آئین فرمان روایان تواند شد نوشته ام باید که آنرا پیشوای
خود سازد و شرح آنرا حواله بحکیمی در سراندیب که نشیمن بسته کرده بود شاه چون گنجنامه را خواند
سفر بلده مذکور در دل افتاد و از ملازمان دو کس که از عقل اعتبار داشتند رفتن سراندیب را
درمیان آورد وزیر بزرگ شدائد سفر بیان کرده حکایت کبوتر که از آشیانه خود برآمده آزار سفر کشید
درمیان آورده از چنگال شاهین رستن و در دام افتادن و از همه خود حکایت شهزاده نیکبخت
با سایر حوادث که در راه افتاده بیان شاه را از آن سفر مانع آمد و شاه سرگذشت باز و زغن
در سفر و حضر بیان نمود و گفتن زغن قصه گربه حریص با باز داشتن باز سفر و بیان کردن باز قصه
درویش گوشه نشین و پسر شمشیرزن آورده اراده سفر را بیشتر از بیشتر ظاهر نمود و رخصت دادن
زغن باز را بسفر و کامیاب شدن او درمیان آورده وزیر بزرگ را خاموش کرد بعد از آن وزیر
خرد سخنان دلاویز در باب باز رفتن سراندیب درمیان آورد رای دابشلیم قصه پلنگ بچه را
گفته سخنان بلند خاطرنشان وزرا کرد که سفر بهتر از حضر است و بعد از آن مهمات ملکی را بمعتمدان
دولت سپرده با جمعی از خاصان متوجه سراندیب شد و بعد تکاپوی بسیار در سراندیب بصحبت
بیدپای برهمن حکیم رسید و قصه خواب و رسیدن بگنج و گنجنامه بشرح بیان کرده برهمن
مرتاض بر طلب پادشاه تحسین بسیار نموده سخنانیکه سرمایه دولت باشد گفتن گرفت و رای دابشلیم وصیتهای
مذکور را بگفت و آنچه در بنا بر خاطر میرسید سوال می نمود جواب میشنود و می گفت

باب سوم در گوش ناکردن سخن سخن چینان

رای اعظم دابشلیم با بیدپای برهمن فرمود که مضمون نخستین وصیت آن سر مقصود این کتابست

اوّل آن بود که چون کسی بشرف نزدیکی پادشاهان مشرف میگردد و مردم بر و حسد می برند و بسخنان مکرآمیز میخواهند که تا دولتخواهی او را خاطرنشان پادشاه گردانند پس پادشاه را باید که در انچه سخن با و رسانند نیکو تامل فرماید و از راههای دور رفته بغرضی رسانندگان سخن را خاطرنشان خود کند و تا از آمیزش و آلایش خالی نیابد بسر حد قبول نرساند بیت مده راه صاحب غرض پیش خویش ٭ که آمیخت با یکدگر نوش و نیش ٭ بصورت دهد نوش یاری کند ٭ بمعنی زند خواری کند ٭ رای فرمود که هیچ اینچنین شده است که بسخن غرض آمیز دوستی بدشمنی انجامیده باشد یا محض دوراندیشی است برهمن قصهٔ شیر و گاو را درمیان آورد و گفت آورده اند که سوداگری بود سرد و گرم روزگار دیده تلخ و شیرین زمانه چشیده او را سه پسر بود که از روی مستی جوانی از پیشهٔ خود پرهیز نموده دست در مال پدر دراز کردندی و در تبه کاری و ناهمواری روزگار گذرانیدندی پدر مهربان از شفقت و مرحمت فرزندان را پند دادن آغاز کرد و فرمود که ای فرزندان اگر قدر مال که در بهم رسیدن آن رنجی بشما نرسیده است نمی شناسید در آیین خرد معذور آید اما باید دانست که مال سرمایهٔ نیکوییها تواند شد و پیرایهٔ خوشیها توان ساخت اهل عالم جویای سه مرتبه اند فراخی زندگانی و بزرگی جاه و رضای الهی و بدان نرسند مگر بچهار چیز کسب نیکو پیش گرفتن و انچه بهم رسد نیکو نگاهداشتن و در انچه عقل فرماید خرج نمودن و بقدر توانایی خود را از جاها بد پرهیز نمودن پس ای پسران از کاهلی برتافته بجانب کسب میل نمایید و انچه روزگاری دراز از من دیده آید بکار برید پسر کلان گفت ای پدر تو ما را کسب کردن میفرمایی این خلاف توکل است و من یقین میدانم که انچه روزی مقدر شده است هرچند در طلب و سعی نکنم بمن خواهد رسید و انچه روزی من نیست چندانکه در جست و جوی آن کوشش نمایم سود نخواهد کرد بیت هرچه که روزیست رسد در زمان ٭ وانچه نباشد نرسد بیگمان ٭ پس زپی انچه نخواهد رسید ٭ رنجش بیهوده نباید کشید ٭ و من شنیده ام که بزرگی گفته است انچه روزی من بود هرچند ازو گریختم در من آویخت و انچه نصیب نبود چندانکه در و آویختم از من گریخت پس اگر کار کنم یا بیکار نشینم مصراع نصیب ازل از خود نمی توان انداخت ٭ چنانچه داستان دو پسران پادشاه گواه نیست که یکی را بیرنج گنج بدست افتاد و دیگری بامید خزانه ملک و پادشاهی از دست بداد

پدر پرسید که چگونه بوده است **حکایت** پسر گفت در ولایت حلب پادشاهی بود کامگار
و فرمانروای و او را دو پسر بود از باده جوانی مست و از شراب کامرانی سرخوش پیوسته بطرب
و نشاط مشغول بودندی پادشاه عاقبت اندیشی نموده پاره درم و جواهر و نقد و جنس پیش
زاهدی که پشت بر دنیا نهاده در بیابان صومعه داشت پنهانی سپرد و در خانهٔ او زیر زمین گذشته و
فرمود که چون دولت بیوفا روی از فرزندان من برتابد و پریشانی در احوال آنها راه یابد
بطوریکه مناسب باشد ازین گنج فراوان خبر کنی شاید که بعد از محنت کشیدن از گذشته پشیمان
شده ازین خزینه را چنانچه باید بکار برند و شاه در درون محل جائی راست کرده و چنان فرانمود
که خزانه خود را اینجا پنهان میسازد و فرزندان را بران مطلع ساخت که هرگاه محتاج شود اینجا ذخیره
بیاگنده ام وقت کار ازوی خواهند برداشت بعد ازین حال چندگاه زمانی شاه و زاهد این
سرای بیوفای فانی دنیا را بدرود کردند و آن گنج در صومعهٔ زاهد پوشیده ماند برادران بعد از فوت
پدر در قسمت ملک و مال بجنگ افتادند و برادر کلان غلبه کرده تمامی مال و جهات را در تصرف خود
در آورد و برادر خرد بخود اندیشید که چون دولت روی بزوال نهاد و چرخ جفا پیشه شیوهٔ بیوفائی
آغاز کرد با برادر بستیزم و در فراهم آوردن او کوشیدن نه آئین خردمندی باشد هیچ به ازین
نیست که پس ازین گوشه درویشی که سرمایهٔ خیراندیشی است از دست ندهم پس راه تجرد پیش گرفته
در بیابانی که صومعهٔ خراب آبادی گوشه بود آرام گرفت و دل از هر دو سرای خیالی رسته دران گوشه
بی توشه بریاضت مشغول شد روزی آب از چاه میکشید آواز آب نیامد بتأمل نگریست در تک
چاه آب ظاهر نبود و اندیشه مند شد که چه شده باشد که آب برین چاه نمی آید اگر خللی بچاه راه
یافته باشد در اینجا بودن مشکل خواهد بود بجهت تحقیق حال بچاه فرو شد مغاکی دید که از انجا خاک
آمده راه آب را گرفته بود چون آغاز راست کردن آن مغاک را خواست که از خاک و خاشاک
پاک ساخته او را محکم کند قدم در وی نهادن همان بود و پی بسر گنج در رسیدن همان شاهزاده
بران شکر خداوند بجا آورده بخود گفت که اگرچه مال بسیار است اما از راه درویشی پرهیز نمیتوان
کرد و این را باهستگی بقدر ضرور در خرج باید کرد **مصراع** تا ببینیم که از غیب چه آید بیرون برادر
بزرگ در غفلت روزگار گذرانیدی پروای رعیت و لشکری نداشتی و بامید گنج موهوم

که در قصر پدر خیابانی می بست هر چه بدست آوردی تلف میکردی ناگاه دشمنی قوی پدید آمد
و قصد ولایت او کرد شاهزاده خزانه را تهی و لشکر را بی‌سامان و پریشان یافت بدانجا که پدر
نشان گنج داده بود چندانکه سعی بیشتر کرد نشان گنج کمتر یافت چون بکلی از یافتن نا امید شد
بالضرورة بهر جا پناه داشت روی بجنگ آورد و بعد از آنکه هر دو طرف صفها بر آراستند و آتش جنگ
بالا شد از لشکر دشمن تیری بشاهزاده رسید و بیهوش شد و قضا را تیر آسمانی به پادشاه بیگانه نیز رسیده
درخت هستی بر بست هر دو لشکر پریشان ماندند نزدیک بود که آتش فتنه افروختن گیرد آخر دانایان
هر دو سپاه اتفاق نموده از دودمان فرماندهی پادشاهی نیکوخصلت جستند نشان شاهزاده
گوشه نشین دادند کارداران ملک بر در صومعه وی رفته شاهزاده را بتعظیم تمام از کنج تنهائی بپایگاه
پادشاهی آوردند چون نصیب بود بی رنج هم گنج پدر یافت و هم ملک پدر بر وی قرار شد و این حکایت
برای آوردم که بتحقیق معلوم شود که یافتن نصیب بسعی و کسب تعلق ندارد اعتماد بر توکل نمودن بهتر
ازین باشد که تکیه بر کسب کردن چون پسر این داستان بآخر رسانید پدر فرمود که آنچه تو بیان کردی
راست گفتی لیکن این عالم اسباب است اکثر کار و بار جهان با اسباب وابسته است باید در اسباب
کوشید و اعتماد بر توکل کرده منفعت کسب بیشتر از گوشه نشینی است چه نفع کاسب بدیگری میرسد
فایده گوشه نشستن از وی نمیگذرد کسیکه میتواند که بدیگری نفع تواند رسانید چنین باشد که کاهلی
ورزد تو قصه آن مرد نشنیده که از دیدن حال باز و کلاغ ترک اسباب کرده گوشه گرفته بود آخر از مرد
هوشمند الهی چه عتاب کشیده و چه خجالت دید پسر پرسید چگونه بوده است آن حکایت پدر گفت
آورده اند که درویشی در آثار رحمت الهی اندیشه میکرد ناگاه بازی دید قدری گوشت در چنگال
گرفته گرد درختی پرواز میکرد تا آنکه کلاغی بی بال و پر در آشیان افتاده دید آن باز گوشت جدا میکرد
و بقدر حوصله کلاغ در دهنش می نهاد مرد گفت سبحان الله عنایت پادشاهی مرحمت
نامتناهی نگر که کلاغ بی بال و پر را که نه قوت پریدن دارد نه قدرت جنبیدن بی روزی
نمیگذارد **بیت** ادیم زمین سفرهٔ عام اوست ٭ برین خوان یغما چه دشمن چه دوست
چنان پهن خوان کرم گسترد ٭ که سیمرغ در قاف قسمت خورد ٭ پس من که در طلب روزی
از پا بکنجی نشینم و سر در بیابان آز نهاده ام از سستی اعتقاد من باشد آن که پس از این

توشه گرد ... بر روی اسباب ... که دست همه کار بسته در گوشه نشست نشاید در
در گوشه مهمانی ... آب و نان ... و ... نگی ... نگی غلط در جوهر عقل که سرمایه تمیز و پیرایه تیز خرد سپهر
بهم ... کرد ... بسر رفت و خرد بتباهی و ... رسید و بعد از دانستن حقیقت کار
... بار رست و کار بر ... و پای قیاس کردن و در اسباب بود ... اسباب
کردن ... ست ... آیین خردمندی ... ترا دست و پای داده اند در سعی خدمت کاپوی
کرده هر توکلئی را دیدی در زمان باز چشم چرا پوشیدی و چرا بیهوده اوقات میگذرانی و قدر این
گوهر گرانمایه عقل میدانی و اینچنین بیکار گذاشته که نزدیک رسیده که ناخوشنود از تو رود و این گنج سرگشته
بند ... آورده تا ترا بظهور رسید که در اسباب بوده توکل باید کرد که پسر دیگر سخن آغاز کرد که ای پدر
چون راه کسب پیش گیرم و خدا ... از خزانه کرم خود مال و منال روزی گرداند در خرج و نگاهداشت
آن چه باید کرد بشرح بازنمائی تا دستور العمل زندگانی خود کنیم پدر گفت مال بهم ساختن آسانست
نگاهداشتن و از ان بهره مند شدن دشوار و چون کسی را مال بدست افتد دو کار باید کرد یکی آنکه
آنچنان نگاهدارد که از تلف تاراج ایمن تواند بود دست دزد و راهزن و کیسه بر ازان کوتاه باشد
که زر را دوست بسیار است و دشمن بیشمار بیت چرخ نه بر بی درمان میزند ؛ قافله محتشمان
میزند ؛ دوم آنکه از سود زر فائده باید گرفت و در اصل مال دست دراز نباید کرد اگر از سرمایه بکار
برند و بسود آن قناعت نکنند باندک زمانی گردنا ازان بر اید ابیات بران شجر کابی نیاید
بوی ؛ باندک زمانی شود خشک پی ؛ گر از کوه گیری و ننهی بجای ؛ سرانجام کوه اندر آید ز پای
هر کرا دخلی نباشد و دائم خرج کند یا خرجش زیاده از دخل باشد عاقبت کار در بیم گدائی افتد
و کارش بهلاک انجامد چنانچه آن موش تلف کار که خود را از غم هلاک گردانید پسر پرسید که چگونه بوده
است آن حکایت پدر گفت آورده اند که دهقانی عاقبت اندیشی کرده مقداری از غله
نگاهداشته بود و دست خرج ازان کوتاه ساخته که تا در ضرورت ازان فائده برگیرد قضا را موشی
در نزدیکی انبارخانه کاشانه داشت پیوسته زمین از هر طرف کافتی و بدندان خاراشگاف
هر جانبی روزنی پیدا کردی ناگاه روزی به بهجت افروزی سر روزن از میان غله بیرون آورده
و روزی فراوان روی بخانه او نهاد و باده فراخ دستی آن کوتاه حوصله را از راه خردمندی دور داشته

سرگرم غرور و غفلت داشتن گرفت و موشان محله از مضمون این حال آگاه شده در ملازمت
او کمر خدمت بستند دوستان نواله و حریفان پیاله بروی جمع آمده و چاپلوسیها کردن گرفتند
و از اندیشه آنکه مبادا از سخن حق گفتن نقصانی در جاه و مال و روزی ما افتد سخن جز برای دل
و هوای طبع وی نگفتندی و زبان جز بمدح و دعای وی نگشادندی و او نیز دیوانه وار زبان لاف
و دست باسراف گشاده خیال امروز بفردا نپرداختی چون روزی چند برآمد قحط سالی در میان
افتاد دهقان در انبار گشاده دید که نقصان تمام بدان غله راه یافته است آه سرد از دل
کشیده و با خود گفت اندوه خوردن در چیزی که سودمند نباشد طریق خردمندی نیست چنان
بهتر که غله باقیمانده را بجای دیگر باید نگهداشت پس دهقان آن جزوی مانده را بجای دیگر
برد در ان محل آن موش که خود را صاحب آن خانه و مهتران کاشانه می پنداشت در خواب بود
موشان دیگر که آشنایان نان و آب بودند از حادثه واقف شده خودها را از ان سوراخ بیرون
افگنده هر یک بگوشه بیرون رفتند و ولی نعمت خود را تنها گذاشتند بیت این خیل دوستان
که می بینی :: مگسانند گرد شیرینی + روز دیگر که آن موش سر از بالین آسایش برداشت چندانکه
چپ و راست نظر کرد از یاران کسی ندیده و هر چند که از پیش و پس بیشتر جست از مصاحبان
کمتر یافت از گوشه کاشانه بجست وجوی مصاحبان برآمده بود خبر پریشانی روزگار و گرانی غله
رسید مضطربانه بسوی خانه روان شد تا ذخیره که دارد در محافظت آن سعی نماید چون بخانه رسید
از غله هم اثری ندید از ان سوراخ بانبارخانه در آمد آنقدر خوردنی که قوت یکشبه را شاید موجود نبود
طاقتش طاق گشته بدست اضطراب گریبان جان گرفت و چندان سر پر سودای را بر دیوار زد که مغز سرش
پریشان شد و بشومی تلفکاری در هلاکت و خاکساری افتاد و ازینحکایت فائده آنست که آدمی را
خرج باید که فراخور دخل باشد و سرمایه که دارد از سود آن بهره مند شود قطعه چو دخلت نیست
خرج آهسته تر کن :: که میگویند ملاحان سرودی :: اگر باران بکوهستان نبارد :: بسالی دجله گردد خشک
رودی :: چون مهر ازین داستان بپرداخت پسر خوردتر برخاست و آغاز سخن را بدعای پدر بیارا
و گفت ای پدر بعد ازین که کسی مال خود را نیک نگاهداشت و از ان سودی تمام گرفت آن سود را
چگونه خرج کند پدر گفت دو قاعده رعایت کند یکی آنکه از اطراف بپرهیزد و راه اعتدال که در همه

چیز ستوده است بیش گیرد بیت هست جو مردم عالی گهر ز بخل ز اطراف پسندیده تر ز گرچه
عطا در همه جا دلکش است ÷ هر که بهنجار بود آن خوشتر است ÷ دوم از عار بخل و عیب کم همتی احتراز نماید که
مال بخیل عاقبت هدف تیر تاراج و تلف میشود چنانکه حوضی بزرگ که از چند جا جوی آب کو می آید باندازه
درآمد برآمد نداشته باشد ناچار از هر طرف راه جوید و از هر گوشه بیرون تراود و رخنها در دیوار وا افتند
و آخرالامر آن حوض یکباره نابود شود از آغاز داستان تا حکایت شنزبه که سر مقصود است بتقریب ذکر
یافته است و در کلیله و دمنه مشهور برای گریزگاه سخن همان نصیحت پدر در هنر آموختن و مال به صرفه
خرج نکردن است و بگوش قبول شنیدن پسران نصیحت مذکور را و اختیار کردن برادر بزرگ سفر دور را تا
آخر قصه مذکور خواهد شد آنچه مولانا حسین واعظ جواب گفتن پسر کلان و دلیل گفتن بر بنا کردن سعی در
اسباب دنیوی و آوردن حکایت دو پسر حاکم حلب که یکی ترک کوشش در کارها نموده گوشه گرفته
و کامیاب صورت و معنی شده دیگری که در اسباب تگ و دو و تگاپوی نمود بی بهره از عالم رفت و جواب دادن
پدر بسخنان دلپذیرتر و ذکر قصه سربلندی آن درویش که باز و کلاغ را دیده ترک اسباب نموده بود
و ملزم شدن پسر کلان و شروع کردن پسر میانه روش نگاهداشتن مال و خرج آنرا و رهنمونی پدر او را
بمیانه روی و عاقبت اندیشی افسانه موش آوردن و خاطرنشین شدن سخن و شروع کردن
پسر خورد و چگونگی در سود راس المال و دل نشان کردن پدر روش کار تا آخر افسانه در کلیله و دمنه
مذکور نیست الحق که برای گریزگاه این سه سخن و دراز زیاده از حد بردن مناسب نبود بخواستم
که بآنچه در کلیله و دمنه است بسند کنم کفایت لیکن چون خالی از فایده نبود آورده شد الغرض چون پسران
نصایح پدر شنیدند هر یکی از ایشان صرفه پیش گرفته دست از بی صرفگی و کاهلی باز داشتند پسر بزرگ
سوداگری اختیار کرده سفر دور دست پیش گرفته با وی دو گاو بارکش بود یکی را شنزبه نام بود
و دیگر را مندبه از محنت راه و درازی سفر فتوری باحوال آنها راه یافت قضا را در اثنای راه
زمین نشیب که پر گل بوده پیش آمد و شنزبه دران بماند خواجه بفرمود تا بکوشش تمام بیرون آوردند
چون طاقت جنبش نداشت یکی را بمزد گرفته بغمخوارگی او نامزد کرد که چون بقدر قوتی پیدا کند او را
بکاروان رساند مزدور یکه و روزی در بیابان ماند از تنهائی ملول شد شنزبه را گذاشته خبر مردن
او بخواجه رسانید و شنزبه را باندک زمانی قوت جنبش پدید آمد در طلب چرا هر طرف می پوئید تا بمرغزاری

خوش هوا رسید شنزبه را آن سرمنزل خوش آمد و آنجا را خانه ساخت و چون یکچندی بی بار مشقت
و قید خدمت در صحرای دلگشای و مرتع فیض بخش بمراد گذرانید بغایت قوی جثه و فربه شده
مستی آغاز کرد و از ذوق و آرایش نشاطی هرچه تمامتر بانگ بلند میکرد و در نواحی آن مرغزار
شیری کامرانی فرمانروای بود و جانوران بسیار در خدمت او کمر بسته و درنده بیشمار سر بندگی بر خط حکم
او نهاده و آن شیر جوانی خودرای و رعنا بود و هرگز گاو ندیده و آواز او نشنیده و همواره از غرور جوانی
شیر تیز حمله و ... نظر بنا وردی و از مستی کامرانی نظر بر بسیاری حشم خود انداخته
... نه در کار و بار خود شورتی میکرد و نه از روزگار خبری داشت
ناگاه ... بانگ شنزبه بگوش وی رسید چون مثل این آوازی هرگز بگوش او نرسیده بود هراس ترس
بسیار بخاطر او راه یافته و از بیم آنکه ملازمان درگاه ندانند که ترس بدو راه یافته بهیچ جانب سیر
نمی فرمود و از اندیشه آنکه سباع بر نادانی او اطلاع یابند از حقیقت آواز هولناک نمی پرسید در
حشم او دو شغال بودند یکی را کلیله میگفتند و دیگری را دمنه که بخوش رائی و تیز فهمی مشهور بودند
اما دمنه بزرگ منش تر بود و در خواهش جاه و ناموس حریص تر دمنه بفراست دریافت که شیر را
ترسی راه یافته و ازین رهگذر دل مشغولی دارد با کلیله گفت چه می بینی در کار این ملک که
نشاط سیر و شکار گذاشته است و بر یکجا قرار گرفته کلیله جواب داد که ترا با این سؤال بکار و باز
گفتن این سخن چه مناسب مصراع تو از کجا و سخن شیر ملک از کجا ما بدرگاه این ملک روزی
می یابیم و در سایه دولتش با آسایش روزگار میگذرانیم همین بسند کن و از باز پرس اسرار
پادشاهی و تحقیق احوال ایشان درگذر چه ما ازان طبقه نیستیم که بصحبت و ندیمی سلاطین مشرف
توانیم شد یا سخن ما نزد پادشاهان اعتباری باشد پس ذکر کردن ایشان تکلف باشد و
هر که بتکلف کاری کند که سزای آن نباشد بدو آن رسد که به بوزنه رسید دمنه گفت چگونه بوده است
آن حکایت کلیله گفت آورده اند که بوزنه درودگری را دید که بر چوبی نشسته بود آرامی بریدن
داشت یکی را در شکاف چوب فرو کوفتی تا بریدن آسان گشتی و چون شکاف چوب از ... معین گذشتی
دیگری کوفتی و میخ پیشینه را برآوردی در میان درودگر بحاجتی برخاست بوزنه چون او را دید
بر چوب نشسته بریدن گرفت ازان جانب که بریده بود دو خصیه وی در شکاف چوب آویخته شد و

آن میخ که در پیش کار بود پیش از آنکه [illegible] برکشید فی الحال هر دو پاره چوب بهم پیوست
و خصیتین او در میان چوب محکم بماند بوزینه [illegible] حال رنجور شد و میزانید و میگفت [illegible]
آن به که هر کسی بجهان کار خود کند [illegible] کار من میوه چیدن [illegible]
[illegible] و کشیدن و پیشه من تماشای بیشه است [illegible] در این تیر و تیشه بوزینه با خود در این اندیشه [illegible]
باز آمد او را دستبردی بسزا نمود چنانکه در آن [illegible] شد از اینجا این مثل شد که [illegible]
نیست و اینحکایت برای آن آوردم تا بدانی که هر کسی را کار خود باید کرد و قدم از اندازه خود بیرون
نباید نهاد دمنه گفت آنچه گفتی دانستم لیکن [illegible] هر جا نیز شود و بهر چیز سیر گردد دانایان که راه خدمت
رفته نزدیکی پادشاهان طلب کرده اند از برای لقمه [illegible] نموده است بلکه فائده ملازمت پادشاهان
یافتن منصب عالی باشد که بوسیله آن بدوستان [illegible] توان آورد و خاطر از دشمنان جمع توان کرد دست
از لطف دوست و قهر دشمن بغور ستمدیدگان باید رسید و خاطر شکسته دلان بدست آورد و هر کرا همت او
درین درگاه بزرگ خواب و خورش خود باشد در شمار بهایم است چون سگ گرسنه که باستخوانی شاد
شود و گربه خسیس طبع که بپاره نان خوشنود گردد و مقرر است که شیر اگر خرگوشی شکار کرده باشد چون
گوری میبیند دست از او باز داشته روی بشکار گور کند بیت همت بلند دار که پیش خدا و خلق ‡ باشد
بقدر همت تو اعتبار تو ‡ و هر که در رتبه بلند یافت اگرچه چون گل کوتاه زندگانی باشد بواسطه نیکنامی
او خردمندان او را دراز عمری شمرند و آنکه بدون همتی و پستی فطرت بسر برد اگر چون برگ چنار
اگرچه دیر پاید نزدیک اهل دانش وزنی ندارد بیت سعدیا مرد نکونام نمیرد هرگز ‡ مرده آنست که نامش
به نیکوئی نبرند ‡ کلیله گفت آنچه بیان کردی شنیدم لیکن بعقل خود رجوع کن که معلوم خواهد شد که
خواهش منصب بزرگ از کسی نیکوست که با بزرگ زادگی نیکو سیرتی جمع کرده باشد و ما از آن طایفه
نیستیم که در طلب آن قدم توانیم نهاد چه فرومایگی ذات ما از آن روشن تر است که کسی را شکی در آن
افتد دمنه گفت [illegible] بزرگی [illegible] او بسته بر اصل و نسب هر که فهم درست و خرد کامل دارد
خویشتن را از پایه خسیس بمرتبه شریف رساند و هر که بیخردی و بیفکری مینماید از بلند مرتبگی زود به پستی
گراید [illegible] قطعه به پیشکاری عقل شریف و رای درست ‡ توان کمند بقصر
بر آسمان افگند [illegible] دل برگشاد از همت ‡ نظر بسوی معالی نمیتوان افگند ‡ و زیرکان

گفته اند ترقی بمرتبهای بلند بمحنت بسیار دست دهد و فرود آمدن از مرتبهٔ بزرگی باندک کلفتی میسر گردد
چنانکه سنگ گرانرا بمشقت فراوان از زمین بر دوش توان برکشید و باندک اشارتی بر زمین
توان انداخت بواسطهٔ آنست که جز مرد بلندهمت که توانائی بار محنت کشیدن داشته باشد کسی دیگر
خواهش مرتبهٔ عالی نمیتواند کرد **بیت** نازنین را عشق ورزیدن نزیبد جان من ٭ شیر مردان بلاکش
یا درین غوغا نهند ٭ هرکه آسایش طلبد دست از آب روی شسته همواره در خواری و ناکامی خواهد
بود و هرکه بر خود در رنج گشوده تکاپوی نماید و از خارستان راه نیندیشد در اندک زمانی در چمن بزرگی
گل مراد خواهد چید تو مگر داستان آن دو مرد همراه نشنیدهٔ که یکی بطلب درست و کشیدن رنج بذروهٔ
پادشاهی رسیده و دیگری بسبب کاهلی و تن آسانی در خاک خواری و پریشانی بماند کلیله گفت چگونه
بوده است آن **حکایت** دمنه گفت دو مصاحب بودند یکی سالم نام داشت و دیگری غانم سفری
پیش گرفته دشت و بیابان می پیمودند گذر ایشان بر دامن کوهی افتاد بس بلند و در پای آن کوه
چشمهٔ آبی بود در غایت شیرینی و در پیش چشمهٔ حوض بزرگ راست کرده بودند و گرداگرد حوض درختان
سایه دار سر در سر آورده القصه آن دو همراه بدان منزل پاک رسیدند چون جای خوش و محل دلکش
بود برسم آسایش مقام گرفتند و بعد از آسودگی باطراف حوض و سر چشمه گذری میکردند و بهر جانب
نظری می افگندند ناگاه بر کنار حوض سنگی سفید دیدند که بروی خطی چند نوشته اند چون بدیدهٔ تامل
ملاحظه نمودند نوشته بودند که ای مسافری که این منزل را بآمدن خود مشرف ساختی مهمانی ترا خوب
تکرده ایم ولی شرط آنست که از سر گذشته پای درین چشمه آب نهی و از بیم گرداب اندیشه ننموده
بهر طوریکه توانی خود را بکنار اندازی و شیری از سنگ و بیابان کوه نهاده اند آنرا بی درنگ بر
دوش گرفته بیک دویدن خود را ببالای کوه رسانی و از نهیب ددهای خونین نترسی و خارهای
جگر دوز که دامن گیر شود از کار باز نمانی که چون راه بسر آید درخت مراد ببر آید بعد از دانستن
مضمون خط غانم روی بسالم کرد که ای برادر بیا که تا بپای همت این میدان پر خطر را بپیمائیم
بیت یا بامراد بر سر گردون نهیم پای ٭ یا مردوار بر همت کنیم سر ٭ سالم گفت ای یار عزیز
بمجرد نوشته که نویسندهٔ آن معلوم نیست درین راه پرخطر درآمدن و بخیال فائدهٔ وهمی
در چنین مهلکهٔ بزرگ خود را انداختن نشان بیخردیست هیچ عاقل یقین تریاک بگمان نخورد

هیچ خردمند محنت نقد را براحت نسیه قبول نکند غانم گفت ای رفیق هوس آسودگی مقدمهٔ خست
و پستی همت است و در راه خطرناک رفتن و سعی کردن نشان دولت و عزت هر مرد بلند همت بگوشه
و توشه فرو نیاید تا پایهٔ بلند بدست نیارد از پای ننشیند گل مقصود بی خار محنت نتوان چید و در گنج مراد بی
کلید رنج نتوان کشاد مرا همت عنان جان گرفته بسر کوه خواهد کشید و از گرداب بلا و مهلکهٔ فنا نخواهم
اندیشید سالم گفت در راهی قدم نهادن که پایان ندارد و در دریای شنا کردن که کناره اش پدید نیست
از روش خرد دور مینماید عاقل تا درآمد و برآمد خود را نیک نه بیند ضرر و فائدهٔ آن را نیک نسنجد چگونه در آن
کار شروع کند **بیت** تا نکنی جای قدم استوار ❊ پای منه در طلب هیچ کار ❊ در همه کاری که در آیی
نخست ❊ رخنهٔ بیرون شدنش کن درست ❊ شاید که این خط بمسخرگی نوشته باشند یا این چشمه گرداب
باشد که باشنا بکنار نتوان آمد و اگر خلاصی یابد شاید که شیری در آن طرف نباشد و اگر باشد سنگین
باشد که بر دوش نتوان کشید و اگر توان برداشت لیکن بیک دویدن بسر کوه نتوان رسید و اگر
اینهمه بجا آورده شود هیچ معلوم نیست که نتیجه خواهد داد یا نه من درین کار همراه نیم و ترا نیز ازین
اندیشه منع میکنم غانم گفت ازین سخن درگذر که سودمند نیست که من این راه میروم و میدانم که تو
توانائی همراهی من نداری و درین کار موافقت نکنی باری تماشاگاهی کن و بدعا و نیاز مدد بده
سالم گفت می بینم که از سخن باز نمی آیی و ترک این کار ناکردنی نمیکنی من طاقت دیدن اینحال ندارم
و تماشای کاری که ملایم طبع و مقبول دل من نیست نمیتوانم کرد من صلاح در آن دیده ام که پیش
از آنکه تو در آن کار آغاز کنی من ازینجا روم پس از راه بیمروتی و بیوفائی در آمده غانم را تنها گذاشته
روبراه آورد و غانم دل از جان برداشته بلب چشمه آمد و گفت **بیت** در بحر محیط غوطه خواهم خوردن ❊
یا غرق شدن یا گهری آوردن ❊ پس به نیروی بخت و پای همت قدم در چشمه نهاد و بشنای
یقین و توفیق ایزدی بکناره رسید و شیر سنگین را بر دوش کشیده بیک دویدن خود را بسر کوه
رسانید و از آنطرف کوه شهری بزرگ دید بجانب آن نظر میکرد که ناگاه از شیر سنگین آوازی بشدت
که زلزله در کوه و صحرا افتاد بیرون آمد چون آن آواز بگوش مردم شهر رسید خلقی بسیار از آن طرف
بیرون آمدند روی بکوه نهادند و متوجه غانم شدند غانم در عجایب قدرت الهی ملاحظه کرده حیران
بود که جمعی از بندگان سجدهٔ اخلاص بغانم نموده رسم نیاز بجا آوردند و بالتماس تمام بر اسپ دولت سوار کرده

بجانب شهر بردند و سر و تن او را بگلاب شسته خلعت گرانمایه شاهی ارو پوشانیدند فرمانروائی آن ملک را باو سپردند غالم از حقیقت معامله پرسید جواب دادند که حکمای پیشین درین چشمه طلسمی ساخته اند هرگاه حاکم این شهر این سرای فانی را وداع میکند الله تعالی بخت بلندی را که حالت سروری داشته باشد بسر چشمه می آرد تا آن جوان بخت بدرقه عنایت الٰهی از چشمه گذشته شیر مذکور را بر دوش گرفته بالای کوه برده و بنشیند آن صدای شیر ساکنان این شهر شکر ایزدی بجا آورده او را به بزرگی و کلانی خود برداشته در سایه عدالتش بآسایش روزگار میگذرانند دمنه گفت من اینحکایت برای آن آوردم تا بدانی که نوش ناز و نعمت بی نیش آزار و محنت میسر نیست هر کرا سودای سرافرازی پدید آید پایمال هر سفله نخواهد شد و بمرتبه پست و سرمایه زبون قناعت نخواهد کرد و من تا نزدیکی شیر حاصل نکنم پای در بستر راحت دراز نخواهم کرد کلیله گفت کشاد این کارها از کجا اندیشیده و در آمد خود را چگونه خیال کرده دمنه گفت درین زمان که اندوه و حیرت بشیر راه یافته است خویشتن را بر و عرض کنم شاید که بنوشدارو سخنان من او را خوشحالی روی دهد و از اندیشه که دارد باز آید و بدین وسیله دانائی و بزرگی من خاطرنشان شیر شود و مرا نزدیک خود جای دهد و جاه من بیفزاید کلیله گفت ترا نزدیکی شیر چگونه میسر شود و اگر شود چون تو خدمت ملوک نکرده و آداب ملازمت نمیدانی باندک فرصتی آنچه حاصل کرده از دست بدهی دمنه گفت مرد دانا را کار بزرگ زیان ندارد چه برهنمونی عقل در هر کاری که شروع کند از عهده آن بیرون آید و دیگر آنکه اگر دولت پدید آید داند که باید راه نماید چنانچه آورده اند که یکی از مردمان که بصورت فرومایگی داشت بمرتبه سلطنت رسیده بود فرمانروائی و دادگستری او در جهان شهرت گرفت یکی از پادشاهان قدیم باو نامه نوشت که تو دور دگر بوده روش و رسم دگری نیکو دانی تدبیر ملکداری و رای کارگزاری از که آموخته در جواب نوشت آنکه بمن دولت ارزانی داشته هیچ دقیقه از تعلیم جهانداری فرونگذاشته **بیت** خرد چون دفتر تلقین کشاید ❊ زمن آن رو وجود آید که باید ❊ ز دولت هر کرا روشن شود شمع ❊ همه اسباب دانائی کند جمع ❊ کلیله گفت سبب نوازش پادشاهان تنها به خردمندی نیست بلکه نسبت قدیمی و خدمت پسندیده تا زه با آن جمع نشود صورت نه بندد و چون ترا در درگاه هیچکدام ازینها نیست دور می نماید که کامیاب شوی دمنه گفت هر که در ملازمت پادشاهان بجای رسیده است بیکبارگی نبوده است بلکه

بوسیلهٔ خصلتهای پسندیده اخلاص و وفا و تا کامل عیار نیامده است تربیت نفرموده اند و من کشیدن این
زنجیر محن بسیار رنج دیدن و شربتهای ناگوار را با خود قرار داده ام هر که با پنج صفت خدمت درگاه
پادشاهان شود بمراد او که بهترین وجه بر آید اول بردباری که شعلهٔ آتش خشم را باب حلم فرو نشاند دوم پرهیز
نمودن از هوا و هوس که خدمت سلطان را بر آرزوی نفس مقدم دارد سوم آنکه حرص فریبنده و طمع
فتنه انگیز را بر عقل و دین غالب نکند چهارم آنکه بنای کارها بر راستی و کوتاه دستی نهد پنجم حادثها که
روی نماید اضطراب نکند و شکر الهی ازین صفات که گفته اند بی بهره نیستم کلیله گفت که من خیال کردم
که تو چون نزدیک شدی بکدام هنر منظور نظر سلطان خواهی شد دمنه گفت اگر دولت ملازمت
آنحضرت میسر شود پنج خصلت پیش گیرم اول آنکه باخلاص تمام خدمت کنم دوم آنکه غیر از پیروی او
کاری نکنم سوم آنکه کارهای او را بعبارت نیک وانمایم چهارم آنکه چون کاری که صلاح دران باشد
آغاز کند آنرا در چشم و دل وی آراسته گردانم تا بر تدبیر و رای خود اعتماد نماید پنجم اگر امری پیش گیرد که
مناسب دولت بلند ناشایسته باشد باداء شیرین تر آنرا باز نمایم و کدام هنر بهتر ازین خصلتها که گفتم تواند شد
و چون پادشاه هنرهای من ببیند مرا بنوازد و بعنایت خود مخصوص گرداند کلیله گفت چنان
مینماید که ازین خیالها دمی آسائی باری نیک بر حذر باش که ملازمت پادشاهان کاریست پرخطر وبسی
دشوارست و حکما گویند سه کار را دانایان کمتر اختیار کنند صحبت سلطان و چشیدن زهر بگمان و
راز گفتن با زنان و دانایان پادشاهان را بکوه بلند تشبیه کرده اند که اگرچه در وی کان جواهر قیمتی باشد
و اقسام میوه ها یافته شود لیکن جای آرام شیر و پلنگ و مار هم بود هم بر وی رفتن دشوارست و هم
مقام گرفتن بر وی مشکل و نیز گفته اند که صحبت سلطان بدریا ماند یا سود بسیار بدست
آید یا در گرداب هلاکت گرفتار گردد دمنه گفت آنچه فرمودی از روی نیکخواهی بود و من میدانم
که سلطان مانند آتش سوزانست هر که بوی نزدیکتر خطر وی بیشتر فاما هر که از مخاطره نترسد به بزرگی
نرسد و مقرر است که در سه کار شروع نتوان کرد مگر به بلندی همت خدمت سلطان و سفر دریا
و مقهور ساختن دشمنان و من خود را پست همت نمیدانم پس چرا از ملازمت سلطان بترسم کلیله
گفت اگرچه ارادهٔ تو پیش من معقول نیست اما چون درین کار رنجیدی خدا مبارک کند مصرع ع
ای نیک سیر را تو برو خوش بسلامت ❊ دمنه رخصت یافته ببارگاه شیر آمد و از دور سجدهٔ نیاز بجا آورد

شیر از نزدیکان خود پرسید که اینچه کس است گفتند پسر فلانی که از ملازمان درگاه بود شیر گفت پدرش را
بشناسم پس او را پیش خود خواند و گفت کجا می باشی دمنه گفت اگرچه روزی چند از دولت آستان بوسی
محروم بودم اما حالا بدستور پدر ملازم درگاه عالم پناه شده ام و آنرا سرمایهٔ سعادت و پیرایهٔ بخت خود
میدانم و منتظر میباشم که هرگاه خدمتی رجوع شود آنرا بسعی خود و مدد خرد سرانجام نموده رهنمای دست
را بدست آرم و بمرادات خود رسم شیر گفت انچه اندیشه محال بخاطر راه میدهی امثال شمایان را
در آستان فلک نشان ما چه قدر است و مردم کوچه گرد را بدرگاه سلاطین کجا راه میدهند و مهمات
ملکی که بکار آگهیان خدمت نوبت نمیرسد با گدا طبعان هر جائی چه رجوع خواهد شد دمنه بعرض
رسانید که بر درگاه ملوک هرچند سرانجام مهمات بتدبیر ارکان دولت بازبسته است اما گاه باشد که کاری
پیش آید که بکوشش زیردستان حاصل گردد مصراع اندرین باغ چو طاوس نگارست مگس؛ کاریکه از
سوزن حقیر برآید نیزهٔ سرافراز چگونه بجا آورد و مهمی که قلمتراش ضعیف سازد شمشیر آبدار چه پردازد
خورد و بزرگ و اندک و بسیار همه در کار اند چوب خشک که بخواری بر رهگذری افتاده است اگر بخلال
دندان یا خاریدن گوش بکار نیاید بهتری را شاید جاندار هرچند فرومایه باشد از جمادی کم نخواهد بود
شیر از فصاحت سخن آرائی دمنه در شگفت ماند بخاطر آورد که هرچند فرومایه است اما لایق تربیت و
خدمت نزدیکست و روی به نزدیکان خود آورده گفت که خردمندی چه جوهریست گرانمایه که کم نام را
برتبهٔ بزرگی رساند چنانچه فروغ آتش که اگر فروزنده خواهد که پست سوزد البته سر به بلندی کشد
این جوان خردمند را از آمد شد درگاه ما مانع نیایند و نام او را در ملازمان درگاه نویسند دمنه شاد
شد و دانست که سخن من مقبول درگاه شد و مرا جای دلپذیر بدست افتاد همواره خدمت را
بر خود لازم دانسته بجانهٔ خود نمیرفت و همیشه حاضر درگاه بوده از روی هوشمندی خدمت مینموده
از بهت کردگاری و درست گفتاری روز بروز کار او پیش میرفت و منظور التفات شده روزی زبان
هوا داری آمد بیان و دولتخواهی کشوده بعرض رسانید که ملازمان بادشاهی را لازمست که کار و بار
بادشاهی هرچه پیش آید باندازه فهم و دانش خود دران تامل نمایند انچه هر یک را بخاطر رسد بعرض رسانند
و راه نیکخواهی سپر پرند تا ملک از حقیقت کاردانی و خردمندی هر کس آگاه شده از دولتخواهی و
نیک اندیشیها خدمتگاران خوشحال شود و هم خدمتگاران بمقدار دانش داد اعلاه مع از تمهای خسروانه رسند تا دانه و

خاک پنهان باشد هیچکس در پروردن او کوشش نکند و چون سر از نقاب خاک بکشاید و بخلعت
زمردین سر از گریبان زمین برآورد معلوم شود که آن نهال میوه دار و درخت نفع رسانست ناچار
او را پرورند و از و بهره ور شوند نه اصل کارها در سر دولتها تربیت پادشاهانست هر کرا از خردمندان
بنظر التفات سرافراز گردانند باندازهٔ عنایت و تربیت از و فائده گیرند شیر گفت تربیت خردمندان
چگونه باید کرد و از ایشان بکدام روش بهره توان خورد دمنه گفت اصل درین کار آنست که پادشاه
نظر بدانش و هنرمندی او نماید نه بر دانش و هنرمندی پدران او و در آئین جوانمردی بی هنران
کم خرد اگر چه بوسیله هنرمندی و خردمندی پدران بدان پایه میرسند لا بمرتبهٔ اعلی نمیرسند حکما
گفته اند که آدمی را نسبت بهتر درست باید کرد نه بپدر و پادشاه باید که آشنا و بیگانه را در نظر نیاورده
در خوبی ذات و پسندیدگی صفات ملاحظه فرماید موش با وجود آنکه بمردم همخانه است بواسطهٔ آزاری
که از و بمردم میرسد در کشتن او کوشش دارند و باز که وحشی و درنده است چون از و نفعی می آید
بعزت تمام او را بدست می آورند پس باید که ملک مردم عاقل و فرزانه را طلبد و بتوجه پادشاهی مخصوص
گرداند و کسانیکه در کارها غافل و از هنرها بیخبر باشند بر مردم دانا نگزیند که منصب خردمندان به بیخردان
دادن چنان باشد که حلهٔ سر بر پا بستن و پیرایهٔ پای از سر آویختن هر جا که اهل دانش را نیز مسند
و عنان اختیار بدست نادانان باشد خللی کلی در مملکت پدید آید چون دمنه از سخن گذاری فارغ
شد خردمندی و کار آگهی او نیز معلوم شد تا آنکه زمانی شیر بدو التفات بسیار نموده از گروه خاصان
خود شمرده در بزم و رزم و کثرت و خلوت بی صلاح دید او کاری نمیکرد و مهمات کلی و جزوی بی
رای و تدبیر او صورت نمی بست روزی دمنه وقت مناسب یافته در خلوتی بعرض رسانید
که زمانی دراز شده که ملک بر یکجای قرار نموده اند نه نشاط شکار دارند و نه میل سرانجام مهمات
ملکی میخواهم که سبب آن بدانم تا دران باب هر چه توانم بجای آورم شیر خواست که حال خویش پوشیده
دارد اما درهمان آن شنزبه بانگ هولناک کرد و آوازی چنان شیر را از جای ببرد که عنان تحمل
از دست او بشد و بعد از زمانی که بحال آمد راز خود بر دمنه بکشاد و گفت که سبب وحشت من این
آواز است نمیدانم که این آواز کیست اما گمان میبرم که قوت بدن و کلانی تن فراخور آواز
باشد و اگر چنین باشد بودن درینجا مناسب نمی نماید دمنه گفت ملک را

غیر ازین آواز دل ملولی دیگر نیست ٭ دمنه گفت پس ترا داعی نیست بگذاشتن وطن پادشاه
چون کوه ثابت قدم باشد تا بهر بادی از جا نرود و بزرگان گفته اند که بهر آواز بلند و جثهٔ قوی التفات
نباید کرد چه هر صورتی خبر از معنی ندهد و هر ظاهری نمودار باطن نباشد نی هر چند فربه باشد بچوب
لاغر شکسته گردد و کبک هر چند بزرگ جثه بود بچنگل باز ضعیف ترکیب بند و هر که از جثهٔ بزرگ و آواز
بلند حساب گیرد باو آن رسد که بدان روباه رسید شیر گفت چگونه بوده است آن **حکایت** دمنه
گفت آورده اند که روباهی در بیشه بهوی طعمه هر طرف میگشت نظرش بمرغ خانگی افتاد که زیر درختی
منقار بر زمین میزد در کمین شده خواست که او را صید کند ناگاه طبلی آویخته به پهلوی درخت دید
که از رسیدن شاخ درخت آواز سهمگین از آن بر آمدی از جثهٔ فربه و آواز مهیب ویرا جانوری فربه مرده
خیال کرده بتجربه اندیشید که گوشت و پوست او در خور جثه و آواز خواهد بود از کمین مرغ بر آمد و روی
بدرخت نهاد و مرغ از آن واقعه آگاه شده بدیگری رو نهاد روباه بصد محنت ببالای درخت بر آمده
می کوشید تا آن طبل درخت را بدرید جز پوستی خشک و چوبی درشت نیافت آتش پشیمانی در دل او
افتاد و آب پریشانی از دیده باریدن گرفت و گفت که دریغ که بواسطهٔ این نمود بی بود از بهبود خود
باز آمدم **بیت** دهل در فغانست دایم ولی ٭ چه حاصل که اندر میان هیچ نیست ٭ گرت دانشی هست
معنی طلب ٭ بصورت مشو غره کان هیچ نیست ٭ باید که ملک را ازین آواز اندیشه بخاطر نرسد و اگر
فرمان شود نزدیک او روم و حال او فهمیده بعرض رسانم شیر را سخن دمنه موافق افتاد و برای تحقیق
احوال دمنه را رخصت نمود چون زمانی گذشت شیر اندیشه نمود و از فرستادن دمنه پشیمان شد
و با خود گفت خطای بزرگ کردم ندانسته کاری از من پدید آمد بزرگان گفته اند پادشاه باید
بر ده گروه اعتماد نکند و راز را با آنها نگشاید اول آنکه بر درگاه او بیگناه آزرده باشد و زمان
رنج او دراز شده باشد دوم آنکه مال و حرمت او در ملازمت پادشاه بباد رفته باشد سوم آنکه از
منصب و کاری که میکرد معزول گشته باشد و امید دیگر در یافت عمل نداشته باشد چهارم آنکه کسی
طبیعت او خواهان فتنه و شورانگیزی باشد و با ایمنی و آرامش مایل نبود پنجم آنکه گناهکاری که یاران
وی لذت عفو و بخشش چشیده باشند و او در تلخی عقوبت کشیده باشد ششم آنکه گناهکاری که از میان
گناهکاران او را بیشتر آزار رسیده باشد هفتم آنکه خدمت بسیار کرده باشد و فایده کمتر رسیده باشد

و دیگران بنحوی که پسندیده بیشتر از وی عنایت یافته باشد هشتم آنکه کسی که بر دشمن او دوستی جسته
غالب شده باشد و با سلطان همداستان گشته نهم آنکه در زیان پادشاه فائده خود خیال کرده باشد
دهم آنکه بر درگاه پادشاه قبول نیافته و نزدیک شدن دشمن ملک بزرگی خود داند و اصل آنست
که کسانی که دیانت و درستی و آدمی گری او بارها بیازموده باشند صاحب از خود نگردانند پس پیشانی آزموده
نزدیکان دمنه با شنزبه متنعم از روش دوراندیشی دور بود این دمنه زیرک مینماید و روزگار دراز بر
درگاه من رنجور و مهجور بوده است مبادا در دل وی خار آزاری خلیده باشد و اکنون فرصت دانسته
خیانتی ورزد و فتنه انگیزد و شیر درین اندیشه اضطراب تمام داشت می خاست و می نشست و چشم
در راه و گوش بر [illegible] ناگاه دمنه از دور پدید آمد شیر اندکی بیارامید و بر جای قرار گرفت دمنه آمده سجده
اخلاص بجا آورده ایستاد شیر پرسید که چه کردی و چه خبر آوردی دمنه گفت ای شهریار جهاندار آنکه
آوازش بگوش مبارک رسیده گاویست و نزدیکی این بیشه جز خوردن و خفتن کاری ندارد و همت
او از گلو و شکم درنگذرد شیر گفت اندازهٔ قوت او چیست دمنه گفت در وی شکوهی ندیدم که از انجا
بر قوت وی پی بردمی و اثری از بزرگی و بلندهمتی نیافتم تا فهمیدمی که آرزوهای بلند در سر دارد
و هرچند برابر او بلکه غائبانه سخن کردم او را هیچ خردمند نیافتم و اثر بزرگمنشی ندیدم و نفهمیدم شیر گفت
بیک فهمیدن فریفته نتوان شد و آنرا نشان ناتوانی او نباید دانست باد تند اگرچه گیاه ضعیف
نیفگند اما درختان قوی را از پای درآورد و بزرگان تا دشمن خود را مثل خود خیال نکنند اظهار بزرگی
و شوکت ننمایند فرد باز بر صعوه نماید آهنگ شاهین بشکار پشه نگشاید چنگ دمنه
گفت ملک کار او را بزرگ خیال نفرماید و از وی اینقدر حساب نگیرد که من بسواد خوانی پیشانی نهاد
کار وی را دانسته ام و بر حقیقت حال وی آگاه شده ام اگر شاه را با وی رغبتی آید فرمان شود که او را
آورده از ملازمان درگاه سازم تا غاشیهٔ هواداری بر دوش بندگی افگند و نیکوخدمتیها خود
را پسند خاطر اشرف گرداند شیر ازین سخن خوشحال شد و بآوردن او اشارت فرمود دمنه نزدیک
شنزبه رفت و با دل قوی و با رای درست بی تردد در سخن پیوست و پرسید از کجائی و بدینجا
چون افتادی و سبب آمدن درین مقام چه بود شنزبه صورت حال براستی باز نمود دمنه
از فهمیدگی خود شادمان شد گفت مرا شیر فرستاده است که ترا نزدیک شمشیر برم

و حکم کرده است که اگر زود وی متوجه آستان بوسی او شوی تقصیری که تا این زمان در ملازمت
از تو رفته است در گذارم و اگر در رفتن تاخیر نمائی در ساعت باز گردم و سر گذشت را باز نمایم
تا چه فرماید شتربه از احوال شیر پرسید دمنه گفت پادشاه سباع و فرمانروای این دیار است و قهر و لطف
او را بادای پسندیده بیان کرد شتربه ازین خبر تمام بترسید و گفت اگر مراد دل قوی گردانی و از قهر او
ایمن سازی با تو بیایم دمنه با وی سوگند یاد کرد و عهدی که بدان دل وی را آرامی پدید آید بجای آورد
شتربه بظاهری آرامیده و باطنی پریشان همراه دمنه روان شد چون نزدیک درگاه برسیدند دمنه
پیش آمد و شیر را از آمدن شتربه خبر کرد شیر شکر گزاری الهی بجا آورد و فرمان بار داد گاو بحضور آمده لوازم
بندگی بجای آورد شیر از روی لطف پیش آمد و چنانکه آیین بزرگانست پرسیدن گرفت و گفت بدین
نواحی کی رسیدی و باعث آمدن چه بود گاو تمامی قصه خود باز گفت شیر فرمود که در نزدیکی ما باش تا از شفقت
و مرحمت بی نصیب نباشی ما درهای مهربانی بر روی مسافران عالم کشوده ایم و خوان نعمت بر
ملازمان آستانه خود گسترده ایم بیت درین مملکت گر بگردی بسی ؛ ز نا درشکایت نیابی کسی ؛
ز دا اول بکاری که نیت کنم ؛ نظر در صلاح رعیت کنم ؛ گاو ثنا و دعا گفت و کمر خدمت بر میان
بست شیر بر پسندیدگی خدمت و نیکوئی دریافت دمنه آفرین کرد و بنوازش خسروانه سرافرازی
بخشید و شتربه از ملازمان درگاه بوده از روی اخلاص در رسته بندگی بجا می آورد و شیر
روز بروز نشان خردمندی او فهمیده در تربیت و رعایت او میکوشید و در همیان پیروی
احوال وهم مینمود و در جاهای آزمایش می آزمود و اندازه عقل و اخلاص او را بخاطر نشان خود میکرد و
تا رفته رفته معلوم شد که بزرگ منشی و خردکیشی و نیک اندیشی او از همه ملازمان درگاه زیاده است
و با خلاص پسندیده آراسته یافت که دیگری را نسبت برابری با او نمیرسد بیت نکو سیرتش دیده و
روشن قیاس ؛ سخن سنج و مقدار مردم شناس ؛ جهان دیده و دانش اندوخته ؛ سفر کرده
و صحبت آموخته ؛ چون همگی همت پادشاهان آنست که نظر بر نو و کهن و قدیم و جدید نینداخته
هر کرا که در کارگزاری درست کردارتر دانند او را محل اعتماد ساخته محرم راز خود گردانند
و پایه او را از همه بلندتر سازند شیر پس از تامل بسیار او را امین دولت خود ساخته رتبه او را از همه
بگذرانید و کار و بار خود را بی اتفاق او نمیکرد و داوری حرام ارکان دولت ساخته دمنه

چون رواج بازار او و ناروائی کار خود دید آتش حسد افروخته شد و متاع خردمندی سوخته
خوار و زبون شد سراسیمه در اندیشه می‌بود و راه بجائی نمی برد و چون بی صلاح دید کلیله درین مهم
در آمده بود نه روی گفتن باو داشت و نه رای خموشیدن تا آنکه دیوانه وار پیش کلیله رفت و گفت
ای برادر چه خدمتهای در درگاه شیر بجا آورده گاو را بخدمت او آوردم و اندیشه خاطر او دور
کردم حالا مدار کار و بار برو شده است و من از رتبه خود افتاده ام چه راه مینمائی و چه علاج میکنی
کلیله جواب داد که جان من خود کرده را تدبیر نیست این تیشه را خود بر پا زده و این غبار فتنه را خود
در راه خود برانگیخته ترا همان پیش آمده است که زاهد را دمنه گفت چگونه بوده است آن حکایت
کلیله گفت آورده اند که پادشاهی زاهدی را خلعت گرانمایه داد دزدی بران آگاه شد طمع بربست
و هر چند در انجا راه جست سودمند نیامد تا آنکه از روی مریدی نزدیک زاهد رفته خدمت او را
پیش گرفت و در آموختن ادب درویشی کوشش می نمود و در اندک زمانی محرم اسرار شد
شبی آن خلعت ببرد و برفت چون زاهد جامه را ندید و مرید تازه را نیافت دانست که قصه چیست
و در جست و جوی او رو براه نهاد در راه دید که دو نخچیر با یکدیگر جنگ میکردند چون دو شیر درنده
کارزار می نمودند و خون از سر و رگ ایشان می چکید در میان روبه آمده خون ایشان میخورد
ناگاه شاخ نخچیر از هر طرف به پهلوی او آمده رخت هستی بربست زاهد ازین صورت پندی
گرفت بیشتر روان شد شبانگاه بشهر رسید در شهر بسته دید هر طرف تکاپوی میکرد ناگاه
پیرزنی از سرگردانی زاهد خبردار شد بمنزل خود طلب کرد زاهد این را غنیمت دانسته بخانه او
رفت و در گوشه از ان کاشانه بعبادت مشغول قضارا آن زن بدکاری و ناهنجاری نام
برآورده بود و کنیزکان را بجهت بدکاری بهم رسانیدی و بآن اوقات گذرانیدی یکی از ایشان
که بحسن و خوبی یگانه بود او را دلبستگی بیکی از اوباشان پدید آمده بود پیوسته بایکدیگر می بودند
نه آن کنیزک دل بدیگری کردی و نه آن جوان گذاشتی که حریفان دیگر گرد او شوند زن بدکاره
از معامله کنیزک بتنگ آمده بود و از کم در آمدن زر بیطاقت شده دل بر کشتن جوان گذاشت شبی
که زاهد بخانه او آمد تدبیری ساخته بود و فرصت نگاهداشته دمادم شرابهای گران بر عاشق و معشوق
پیموده چون اهل خانه بیارامیدند قدری از زهر هلاهل در ماشوره کرده خواست که در

در وجود وا اثر عیار زهر در دماغ برنا رسانید که ناگاه جوان عطسه زد و بقوت بخاری که از بینی جوان بیرون آمد تمامی زهر ها بگلوی زن فرو رفت بدکاره رسید و بر جای سرد شد زاهد از دیدن این حالت بر زن آزرده شده صبح دمید از در آمدن از آنخانه آزرده میکرد و چون روز شد زاهد از آنجا بیرون آمد بجای آرام خود جای دیگر طلب نمود کفشگری که خود را از مریدان او شمردی زاهد را بخانه خود برده لوازم مهمانداری بجای آورد و خود بکاری بیرون رفت زن کفشگر را دلی بجای بسته شده بود چون خانه را خالی یافت بزن حجامی که در میان بود بطلب معشوق فرستاده پیغام کرد که امشب شکر بی غوغای مگس است و صحبت بی هاے هوی عسس جوان را در خانه آمدن باید در رسیدن کفشگر چون مرد را بر در خانه دید حالانکه پیش از این گمان برده بود و شکی در دل افتاده درین محل که او را در خانه یافت جانب تفتیش غالب شد بخانه در آمد و زن را لت بسیار زد و بر ستون بست و خود سر بر بستر آسایش نهاد و زاهد در اندیشه که بیگناه زد و بر بی ازمروی و دست بایستی درخواست کردمی و بدین ستم راضی نشدمی ناگاه زن حجامی بیامد و گفت ای خواهر جوان تا کی در انتظار میداری و زن کفشگر با آواز درد آلود نزد خود طلبیده از حال خبردار کرده گفت ای یار مهربان این شوهر بیمهر مگر ترا بدین در دید که دیوانه وار از در آمد و مرا بسیار زد و بعد از آن بستون بسته است اگر بمن شفقتی داری و بیار من مرحمتی کرده مرا بگشا تا ترا بعوض خویش بر ستون بندم و بزودی دوست خود را عذر خواهی نموده باز آیم و ترا بگشایم زن حجام از مهربانی بگشادن او و بستن خود تن در داد و زن او بیرون رفت زاهد از در خواست گناه او شکر بجا می آورد و در میان کفشگر بیدار شده زن خویش را آواز داد زن حجام از بیم آنکه آواز او را بشناسد یارای جواب دادن نداشت چندانکه کفشگر فریاد کرد زن از بیرون نیامد آتش خشم کفشگر تیز تر شد نشتر برداشت و پیش ستون آمد بینی زن حجام برید که اینک تحفه بنزدیک معشوقه بری زن حجام از ترس جان پای دادن پیش بریدن را دولت پنداشته آه نکشید و با خود می اندیشید که اینچه حکمت است که گناه دیگرے میکند و سزا دیگرے میابد چون زن کفشگر باز آمد خواهر خوانده خود را بینی بریده دید آزرده خاطر شده عذر خواست و او را بگشاد و خود را بر ستون بست زن حجام بینی بریده بدست گرفته بخانه نهاد و از تحیر شد میخندید

دیگار [illegible] گریست [illegible] به صورت [illegible] بدید [illegible] تعجب [illegible] از این [illegible]
می شود [illegible] از [illegible] دعا بر گشود و زبان نیاز برگشاد
که خداوندا [illegible] میدانی که شوهر [illegible] زدن [illegible] و تهمت [illegible] که نکرده ام [illegible]
[illegible] بفضل خود [illegible] ببخشای [illegible] بحال من است [illegible] باز ده شوهر
فریاد [illegible] گشید [illegible] تا [illegible] روز [illegible] دعا است [illegible]
[illegible] مردار [illegible] بدرگاه الهی [illegible]
[illegible] چون [illegible]
[illegible] بود [illegible] مرد در [illegible] گردانید [illegible]
[illegible] آمد [illegible] یافت [illegible]
[illegible]
[illegible] بر زور [illegible]
[illegible] در دست گرفته بخانه آمد [illegible]
[illegible] همسایگان [illegible] شود [illegible]
یا [illegible] از خواب بیدار شد [illegible] بخانه [illegible] میبردم زن [illegible]
جواب [illegible] بر دار [illegible] تیز نمود آخر استره تنها بدست او داد و مرد حجام
تمام [illegible] تاریکی شب بجانب زن انداخت و دشنام دادن آغاز نمود زن خود را نفیر
و زاری [illegible] آورد و آواز برکشید که بینی من برید حجام حیران ماند خویشان و همسایگان حاضر
[illegible] زن را با جامه خون آلوده و بینی بریده دیدند زبان ملامت بر حجام کشادند و آن بیچاره
را [illegible] دست داده روی [illegible] زبان انکار [illegible] خویشان زن حجام جمع [illegible]
حجام را پیش حاکم بردند [illegible] اتفاق [illegible] برآمد [illegible] که حاکم شهر [illegible] بدر [illegible]
[illegible] آورد [illegible] حجام [illegible] بود از حجام پرسید که بیگناه را چرا
این عمل [illegible] کرده حجام را [illegible] جواب [illegible] آمد حاکم فرمود که حجام را [illegible] بینی برند
[illegible] گفت [illegible] تامل باید کرد [illegible] دخانه من [illegible] آن [illegible]

را انگشته و پیرزن بدکاره را از سر هلاک نکرده کفشگر بینی زن حجام نبریده بلکه اینهمه بلاها بخود کشیده اند
حاکم از حکم خود باز ماند و در دینار آورد که این مجمل را تفصیل باید کرد زاهد آنچه دیده بود از اول تا آخر بیان
نمود و گفت که اگر مرا آرزوی مرید گرفتن نبودی بچرب زبانی دزد فریفته نشدمی تا آن دزد بکار
فرصت نیافتی و جامه من نبردی و اگر روباه حرص نداشتی و از داعیهٔ خونخوارگی در گذشتی آسیب
نخچیران بدو نرسیدی و اگر پیرزن بدکاره قصد کشتن جوان غافل نکردی جان شیرین بباد ندادی
و اگر زن حجام در کار ناپسندیده مددگاری ننمودی بینی بر باد ندادی و کارش برسوائی نکشیدی
حاکم از حقیقت کار خبردار شده هر یکی از گناهکاران را بسزای لایق رسانید هر که بد کند او را نیکی
طمع نباید داشت و هر که شکر طلبد او را تخم حنظل نباید کاشت **بیت** چنین گفت دانای آموزگار
مکن بد که بد بینی از روزگار ؛ کلیله گفت این حکایت برای آن آوردم که تا بدانی که راه این محنت
تو بخود پیموده و در این رنج و بلا را خود بر خود گشوده و نصیحت مرا قبول نکردی و از عاقبت کار
نیندیشیدی دمنه گفت راست میگوئی این کار خود کرده ام لیکن تدبیر خلاص من چه میکنی و حیله
گشادن این گره چگونه می اندیشی کلیله گفت آفریننده جهانیان هر کس را باندازهٔ قابلیت
می نوازد و در خور هر کس آنچه بهتر باشد ظاهر میکند از من ناتوان چه بگشاید و از خدمت فروتنی
باز آ و شکر بجا آور که میان اقران و امثال امتیاز یافته کمند اخلاص را استوار گرفته در تکاپوی
بندگی کوشش نمائی تا به بام آرزو بکام دل برآئی دمنه گفت بزرگان گفته اند که عاقل در پنج
چیز اگر کوشش نماید معذور دارید **اول** در طلب مرتبه که پیش از آن داشته باشد دوم در
تدبیر کردن از آنچه زیان او بتجربه رسیده باشد **سوم** در نگاه داشتن جائیکه دارد و بهره مند
شدن از مال خود چهارم در بیرون آوردن خود از آن محلی که گمان آفتی باشد پنجم در ملاحظهٔ
فائده و زیان روزگار آینده چون شنزبه پاداش حقوق خدمت مرا بجا نیاورد دیگری می خواهد
که پایهٔ مرا کم سازد و خانمان مرا باندازد مرا حسد نمی رنجاند بلکه کوشش من در آن است که
بمنصب خود باز رسم و از شر شنزبه ایمن شوم و در طلب زیادتی قدم نگذارم تا بجرم حرص گرفتار
شده باشم باز کلیله گفت هر طرف که می اندیشم مرا چیزی بغیر از صبر و افزونی اخلاص بخاطر نمیرسد
باری توجه اندیشیده دمنه گفت میخواهم که حیله کنم بهر روشی که دست دهد در پی آن گاو باشم تا پشت زمین

ملک وداع کند و در دل خاک خانهٔ آبادان گرداند یا ازین درگاه رخت بربندد یا ازین پایه بر افتد تا کار من پیش
رود که فراغ دل من در صلاح کار شیر دانسته دستی نمودن و تاخیر کردن را درین غیرت رخصت
نمیدهد و اگر نادانسته انگارم نزد خردمندان معذور نخواهم بود من کمتر از آن کنجشک ضعیف نیستم
که انتقام خود را از باشه گرفته کلیله گفت چگونه بوده است آن **حکایت** دمنه گفت شنیده ام
که دو کنجشک بر شاخ درختی آشیانه داشتند و بر سر کوهی که آن درخت در پای وی استاده بود
باشه مقام داشت که وقت صید کردن چون برق از گوشه بیرون جستی و صاعقه وار خرمن هستی ناتوان
ضعیف را سوختی هر بچه که کنجشکان بر آوردی و بپرواز رسیدی از کمینگاه بیرون جسته ایشان را
ربوده طعمه بچگان خود ساختی و کنجشکان را بواسطه دوستی روی سفر کردن نبود و از بیم باشه را
بودن نه تا بعینی بچگان ایشان بال و پر بر آورده پرواز میکردند مادر و پدر بدیدار فرزندان
خرمی می نمودند ناگاه درین میان اندیشه باشه بخاطر ایشان گذشت یکبارگی ناله و زاری
آغاز کردند یکی از فرزندان او که نشان رشد در جبین او پیدا بود کیفیت حال سبب ملال پرسید پس قصه
ظلم باشه و ربودن فرزندان بتفصیل بیان کردند و گفتند که یاد آمدن این قصه پر غصه سبب
بیقراری است آن پسر گفت گردن از تقدیر آلهی و فرمان خدای پیچیدن سرزنش بندگان
است لیکن آفرینندهٔ عالم اسباب هر دردی را دوائی مقرر کرده و هر رنجی را شفائی
قرار داده است اگر در دفع این بلا کوشش بجا آورده شود شاید که خدا تعالی بکرم خود این رنج
از ما دور گرداند و بار از دل شما بر خیزد کنجشکان را این سخن پسندیده افتاد یکی از ایشان
برای خبرداری فرزندان در گوشه خود ماند و دیگری بچاره جوئی پرواز کرد چون پارهٔ راه
برید در اندیشه آنکه کجا روم و درد دل با که گویم در گوشه بسر برد ناگاه نظرش بر سمندر افتاد
که از معدن آتش بر آمده در صحرا سیر میفرمود کنجشک را که چشم بر وی افتاد این صورت عجب
و شکل عجیب بنظر وی در آمد با خود گفت بیا تا درد دل بدین مرغ بو العجب میان نهم شاید که گره
از کار من بگشاید و مرا چاره و راهی نماید پس بادب تمام تر نزد سمندر شد و آداب بندگی بجا آورده
سمندر نیز آئین غریب پروری بجای آورد و شرایط مسافر نوازی بتقدیم رسانید و گفت اثر ملال از حال تو ظاهر
میشود شاید از رنج راه است چند روزی در نزدیکی میباش تا آسوده شوی و اگر کاری دیگر

هست هم باز نمانی تا آنچه از دست آید سعی نموده شود گنجشک زبان گشاده حال زار خود عرض نمود
سمندر گفت غم مخور که من این بلا را از سر تو دور کنم و امشب چنان سازم که خانهٔ او را با هر چه درون
باشد بسوزم و نام و نشان او را ازین عالم براندازیم چون شب درآمد سمندر با جمعی از هم جنسان
خود پاره پاره از نفط و گوگرد برداشته به رهنمونی گنجشک به آشیانهٔ باشه رسیدند باشه و فرزندان وی ازین حال
بی‌خبر سیر خورده در خواب بودند سمندران آنچه از دست آن به سوختن آورده بود در آشیانه انداختند همه
یکبارگی خاک شدند و گنجشکان با دل شاد و خاطر از بند غم آزاد زندگانی می‌نمودند دمنه گفت
این حکایت برای آن آوردم تا بدانی که هر کس در دفع دشمن کوشد با آنکه او خود ناتوان باشد و
دشمن بزرگ و توانا امید ظفر است کلیله گفت شیر او را در بلا زمان خود بسته ساخته است شتربه آن پایه
به مکر و حیله نیافته بلکه به درستی رای و اخلاص خود را در دل شیر جای کرده است و شیر را از او گزیر نیست
و صحبت او را از شیر برآوردن بسیار مشکل می‌نماید پادشاهان را به کسی که ... سبب ... نیست
... و سبب بزرگی او را خوار شمارند و هر کار بردارند مگر آنکه گناهی بس بزرگ ... نیاید از نظر ...
دمنه گفت کدام سبب ازین کلان‌تر تواند بود که ملک در ... او را
زیاده کرده و دولتخواهی نمی‌اندیشد و دولتخواهان درگاه را از دولت ... گردانیده
ویرانی خیراندیشان بارگاه می‌کوشد و همهٔ مردم از ملک برگشته‌اند و دانایان ... گفته‌اند
پادشاهی و زوال ملک یکی از شش چیز تواند بود اول محرومی یعنی نیکخواهان را از نزدیکی دور کنند و
از دولت و نعمت محروم گردانند تا خوار و بی‌اعتبار شوند دوم نادانی یعنی ندانند که چه کس را محرم
و معتمد دولت باید ساخت و ندانند که جای جنگ کدام است و محل صلح کدام آنجا که ... باید
در لطف گشاید و خوش آمدگویان را پیش خود بخوانند و راست کرداران حق‌گو را از خود برانند
سوم تندخویی یعنی خشم بیجا کردن و پای از اندازه بیرون نهادن چهارم هوا یعنی گرفتار شهوت بودن
و اوقات را برای سرانجام مهمات ملکی و مالی که سبب نظام عالم تواند شد داده اند به آن نپرداختن
و همواره به شکار و شراب و آنچه از قسم بازی باشد مشغول بودن پنجم فتنه و این آنچنان باشد
که جنگهای بی‌جهت و کارهای نااندیشیده ظاهر شود و بدان ستم‌کننده و مخالفان شمشیر در دست
کشنده پدید آید و در سزا دادن آنها کوشیده نشود و سهل انگاشته آید ششم بلای

آسمانی که در روزگار عادل پدید آید چون قحط و باد و زلزله و بسیاری قتل و زیادتی آب. کلیله گفت
دانستم که کمر دشمنی بسته و در کمین نشسته هر آزاری که باو رسانیدی من نیز آزار
رسانیدم از نتیجه نیکو بد و بد را مکافات هر کس بدو باز گردد و هر که دیده پند گرفتن بگشاید مکافات
بد و نیک ملاحظه نماید بشتابد بجانب خیر و لطف گراید دست و زبان را از آزار و ایذا کشیده دارد
چنانکه بادشاه داد فرمود دمنه پرسید چگونه بوده است آن حکایت کلیله گفت شنیده‌ام که
در زمان پیشین بادشاهی دست ظلم بر گشاده و پای از راه عدل بیرون نهاده بود شب و روز
خلق از بیداد او دست دعا بر داشته و زبان نفرین گشاده روزی این بادشاه بشکار رفت
بود که نشان عالم آزادگی بمنادی در آمد از آنجا که عنایت ایزدی شامل حال وی بود بخاطر آورد
که بادشاهی نه در عیش و کامرانی بخود گشودن است بلکه بادشاهی پاسبانیست که بیخ دیگران
نهد و پشته‌ها پناه خود خواهد کند و دست ظلم ستمگاران از دامن مظلومان کوتاه سازد چون
از شکارگاه ببارگاه خود رسید از وقتی بشهر آمد طوایف مردم را طلب داشت و فرمود که ای مردمان
دیده بودم از این تا این روز دیدن حق باز مانده بود امروز بالهام الهی دریافتم و از خواب غفلت
بیدار شدم پس از این هیچ بیدادی حلقه زنجیر بر در رعیتی نزند و پای هیچ ستم
پیشه بگرد سرای فقیری نرسد حاجبان را فرمود که این نوید را بگوش خرد و بزرگ رسانید عالمیان
را این نوید جان تو بی پدید آمده و گل مراد در باغ امید داری شکفته شد القصه مظلوم نوازی
و نیکوکاری او بمرتبه رسید که نشان ایمنی بجای سر کشید که بره از پستان شیر شیر میخورد و
و باز همراه کبوتر بازی میکردند و بدین واسطه او را شاه داد لقب کردند یکی از محرمان درگاه از
حکمت این حال پرسید که سبب برداشتن روش پیشین و گرفتن آیین عدل چه بود شاه سرگذشت
خود را باز نمود و گفت آنچه سبب بیداری و هوشیاری من شد آن بود که در آن روز بکار
شکار بهر طرف می‌تاختم و بهر جانب نظر می‌انداختم ناگاه دیدم که سگی در عقب روباهی
میدوید و بدندان استخوان پایش بخائید بیچاره روباه بپای لنگ بسوراخ گریخت و
سگ بازگردید فی الحال پیاده سنگی بینداخت و پای آن سگ بشکست پیاده هنوز
چند گام نرفته بود که اسبی لگدی بر پای آن پیاده بزد و پایش شکسته شد و آن اسب نیز

پارهٔ راه نرفته بود که پایش بسوراخی فرو رفت و بشکست من از هستی هشیار شدم و با خود
آمدم و گفتم که دیدی چه کردند؟ چه دیده ند هشیار باش که ترا می نمایند هر که آن کند که نباید آن بیند
که نشاید از غفلت باز آمدم و در توفیق بر من کشاده شد کلیله گفت این قصه برای آن آوردم
که از بد اندیشی بگذری که مبادا بتو بلای روی نماید که علاج آن نتوانی کرد چنانچه بزرگی فرموده
است بد مکن که بد افتی و چه مکن که خود افتی دمنه گفت درین واقعه مظلومم نه ظالم و ستم کشم نه
ستمگار ستم رسیده اگر در صدد انتقام از ظالم باشد آنرا چه مکافات خواهد بود و اگر آزاری باز از من
او رسد بدان چه زیان نتیجه خواهد داد کلیله گفت گرفتم که بدین کار خللی بکار تو راه نیابد و باین
اندیشه آزاری بتو نرسد چگونه در هلاک گاو سعی کنی که او با زور و زر از تو بیشتر و دوستان و یاران
بسیار دمنه گفت در بسیاری زر و زور و انبوه دوستان نباید نگریست انچه بتدبیر و حیله توان ساخت
بزور دست ندهد مگر بتو نرسیده است که زاغی ماری را بچه حیله هلاک کرده است کلیله گفت چگونه
بوده است آن **حکایت** دمنه گفت آورده اند که زاغی در کمر کوهی خانه ساخته بود و در
شگاف سنگی آشیانه داشت بنزدیکی آن سوراخ ماری بود هر گاه زاغ بچه نهادی مار بخوردی
و جگر زاغ بداغ فراق فرزندان بسوختی چون ستمگاری مار از اندازه گذشت زاغ دردمند شکایت
حال بشغالی که دوست او بود در میان آورده و گفت اندیشهٔ من آنست که فرزندان من
ازین ظالم باز رهند شغال پرسید که بچه طریق درین راه قدم خواهی نهاد و بچه روش دفع ضرر
او خواهی کرد زاغ گفت میخواهم که چون مار در خواب باشد بمنقار چشم او را بر کنم تا دیگر باره قصد
نور چشم من نتواند کرد شغال گفت این تدبیر موافق خرد نیست چه خردمند را قصد دشمن بنوعی
باید کرد که دران خطر جان او نباشد زنهار ازین اندیشه بگذر که تا چون ماهی خوار نکنی که در هلاک خرچنگ
پایه کوشش نموده جان عزیز خود را بباد داد زاغ گفت چگونه بوده است آن **حکایت** شغال
گفت که ماهی خواری بود بر لب آبی خانه کرده از همه کار بار و بصید ماهی آورده بقدر حاجت ماهی میگرفت
و روزگاری در رفاهیت میگذرانید چون ضعف پیری بدو راه یافت و قوت جوانی بناتوانی بدل
شد غمگین شده حسرت برگذشته و پشیمانی بر آینده داشت و می گفت افسوس عمر عزیز بازیچه
بباد دادم و چیزی که در موسم پیری یاوری تواند نمود یا دستگیری تواند کرد فراهم نیاوردم

امروز قوت شکار ندارم و از روزی چاره نیست همان به که کار خود را بحیله پیش برم و دام فریبی بگسترم
پس آه زنان و ناله کنان بر کنارهٔ آب بنشست خرچنگ او را از دور بدید پیشتر آمده مهربانی آغاز
نمود و گفت ای عزیز ترا غمناک می بینم سبب چیست جواب داد که مگر نه غمناک می بینم سبب چیست جواب
داد که چگونه غمناک نباشم تو میدانی که سرمایهٔ زندگانی من آن بود که هر روز یکدو ماهی بقدر حاجت
گرفتمی و روزگار گذراندمی و ماهیان زیاده نقصانی نمی شدند و اوقات گذر من نیز به پیرایهٔ قناعت
و بزنجیر خرسندی آبسته بود امروز دو ماهی گیر که ازین جا میگذشتند میگفتند که درین آبگیر ماهی بسیار است
فکر اینها باید کرد یکی گفت در فلان آبگیر ماهی بسیار است اول کار ایشان بپردازیم پس روی بدین
منزل کنیم اگر چنین باشد از جان شیرین دل باید گرفت و بر تلخی مرگ جان باید نهاد خرچنگ این
خبر شنید در ساعت بازگشته ماهیان را این خبر جانکاه چنانچه شنیده بود باز گفت جوش و خروش در
ایشان افتاد هر چند اندیشه در خود بیشتر میکردند چارهٔ کار خود کمتر می یافتند آخر خرچنگ با ماهیان
گفت که این خبر بی بهانه از وی شنیدم و از نیک نیتی در وی یافته ام بیائید باهم پیش او رویم و چارهٔ کار
خود از وی طلبیم باتفاق خرچنگ روی بماهی خوار نهادند و گفتند اینچنین خبری از تو بما رسیده است و عنان
تدبیر از دست ما برفته حالا با تو در کار خود مشورت می کنیم خردمند اگرچه دشمن بود چون با او مشورت کنند
باید که شرط حق گفتن و راه آزادی نمودن لازم داند و شرط نصیحت فرو نگذارد خاصه در کاری که نفع
آن بدو هم برسد چه تو خود میگوئی که زندگانی من با شما باز بسته است پس در کار ما چه می اندیشی
ماهی خوار جواب داد برابری با صیادان در راه نزاع با آنها صورت نه بندد مرا بجز این حیله بخاطر نمیرسد
که درین نزدیکی آبگیریست دلکش که جانوران را در آنجا بدشواری گذر افتد آدمی زاد کی تواند رسید
اگر توانید بآنجا رفت تا آخر عمر بعیش و فراغت خواهید گذرانید ماهیان گفتند نیکو تدبیر است لیکن بی
یاری و رهنمونی تو صورت نمی بندد ماهی خوار گفت مرا آنچه توانائی باشد در راه شما دریغ ندارم لیکن
راهیست خطرناک یکبارگی همه را رفتن دشوار و وقت فرصت اندک مبادا درین کار از شما شرمنده
همان بهتر که از من بگذرید و در کار خود اندیشه دیگر پیش گیرند هر چند او سر میکشید ماهیان زاری
میکردند تا بمنت بسیار بر آن قرار داد که هر روز چند ماهی برداشته بدان آبگیر رساند پس ماهی خوار
هر صباح ماهی چند بردی و بالای پشته که در آن نزدیکی بود رفته بخوردی و چون باز آمدی

دیگران گوشش فرش کردندی و برکه نگرندی هستندی و خود بچشم عبرت در سهو و غفلت ایشان
می نگریستی و زبان بزبان حال زار امید ما میگریستی هرآینه هر که بلابه دشمن فریفته شود و بر خبث
بدگوهر اعتماد کند سزای وی اینست چون روزها بگذشت خرچنگ اخوای آن ماهیگیر در سر افتاد
ماهی خوار را آگاهی داد ماهی خوار این راز از دولت بزرگ دانست که مراد دشمن از وی توقع بیشتر
بهتر آن که او را نیز بیاران رساند [illegible] بپای شیر آمده خرچنگ را بگردن گرفته روی بخوابگاه ماهیان
نهاد خرچنگ از دور استخوان ماهی ها دید که بسیار فراهم آمده بود دانست که حال چیست با خود اندیشید
که خردمند چون [illegible] دشمن قصد جان وی کند اگر کوشش فروگذارد در هلاک خویشتن سعی کرده
باشد [illegible] که از [illegible] چون بخواهد بود اگر [illegible] مردانگی [illegible] روزگار
بگذارد و اگر [illegible] پیش نرود نامی به نیکی عالم بسیار دلپسند [illegible] خود را بگردن ماهی خوار
افگند و حلق وی بمحکم فشردن گرفت ماهی خوار مردی ضعیف بود دانگه فشردن بهیوش شد
اندیشه [illegible] خاک افتاد خرچنگ [illegible] گردنش فرود آمده و سر خویش گرفت و خود را نزدیک یاران تنها
رسانید و [illegible] یاران [illegible] بسیار [illegible] زندگانی ماهیان جمع [illegible] از حال [illegible]
[illegible] گشته هلاک ماهی خوار را [illegible] حیات [illegible] شمردند [illegible] عیات [illegible]
چنان دشمن [illegible] زندگانی [illegible] شماتت [illegible]
زود شمن [illegible] شغال گفت این حکایت برای آن [illegible] التی زاغ بسیار کس
از [illegible] که سبب [illegible] و هلاک [illegible] زاغ گفت
[illegible] خردمندان [illegible] اختلاف نتوان کرد آنچه داری
[illegible] شغال گفت [illegible] آنست که در [illegible] پرواز کنی و [illegible] نظر افگنی [illegible] پیرایه را [illegible]
[illegible] آسان [illegible] آمده [illegible] هرآینه [illegible] گرفتن پیرایه در پی [illegible] افتاد [illegible]
[illegible] چشم مردمان [illegible] پرواز کنی چون نزدیک [illegible] پیرایه نزدیک
[illegible] نظر [illegible] افتد هرآینه اول [illegible] هلاک خواهند کرد [illegible] زبان [illegible]
برداشت زاغ [illegible] کرده زنی را دید پیرایه بگوشه [illegible] افگنده خود
[illegible] گشت زاغ آنرا در ربوده [illegible] انداخت [illegible] زاغ آمده بود

سر باید ا کوفتند و پیرایه خود را گرفتند و زاغ از بار رستگاری یافت دمنه گفت این قصه برای آن
آوردم تا بدانی که آنچه بحیله توان ساخت بزور سامان نتوان داد کلیله گفت گاه بعقل و تدبیر از تو زیاده است
که کار خود را از کجا بکجا آورد بمکر چنین کسی دست نتوان یافت چه هر جانب خسته بمکر کنی او بفکر بر بیند و میترسم
از آن که تو بر وی شام کنی او بر تو چاشت کند مگر داستان آن خرگوش نشنیده که قصد گرفتاری روباه کرد
و خود گرفتار شده دمنه گفت چگونه بوده است آن حکایت کلیله گفت شنیده ام که گرگی گرسنه
بسوی طعمه میدوید خرگوشی در میان … خاشاک خفته و خواب غفلت از هر طرف او را گرفته بود
گرگ آنرا غنیمت شگرف دانسته آهسته آهسته بجانب وی قدم نهادن گرفت خرگوش از نهیب آواز قدم آهسته
قدم حاضر شده بر جست و خواست که بگریزد گرگ سر راه او گرفته بود خرگوش از بیم بیچارگی خشک شده
زاری کرده روی نیاز بر زمین مالیده و گفت میدانم که آتش گرسنگی افروخته شده است و من
بدین بدن ناتوان از یک لقمه بیش نیستم از من چه آید و چه بندد و چه گشاید درین نزدیکی روباهیست
که از فربهی راه نمی تواند رفت و از بسیاری گوشت جنبش نمی تواند کرد اگر امیر قدم رنجه
فرماید من او را بتدبیر که توانم بدست آورم تا امیر بدو ناشتائی بکند و اگر خرسندی حاصل
شود بهتر و الا من گرفتارم جائی نرفته ام گرگ بافسون وی فریفته شده راه خانه روباه
پیش گرفت و چون نزدیک بخانه روباه در آمد رسم سلام و دعا بجا آورد روباه نیز بلوازم
مهمانداری پرداخته پرسید که از کجا می آئی و چه مهم داری خرگوش گفت زمانی دراز است که
شوق صحبت تو دارم و بواسطهٔ موانع روزگار محروم بودم تا آنکه بزرگواری که درین بیشه بفرماندهی
سرفراز است آوازهٔ گوشه نشینی تو شنیده و بنده حقیر را وسیله ساخته است تا دیدهٔ دل خود را بجمال
جهان آرای تو روشن سازد اگر فرصت ملاقات هست خوب و اگر وقت نیست روز دیگر بیاید
روباه در فریبندگی و نیرنگسازی یگانه روزگار بود از روش سخن کردن خرگوش مکر و حیله
خیال نمود با خود گفت که صلاح آنست که بطور او پیش آیم و هم از شربت ایشان در حلق
ایشان ریزم پس روباه خوش آمدی بر کار کرد و گفت ما کمر خدمت مسافران برای آن بسته ایم
و در گوشهٔ نامرادی خود بروی جهانیان بسبب آن گشاده تا شاید باین بهانه بصحبت بزرگی
رسیده از سخنان خردپسند او بهره مند شویم برو بیار که در مهمانداری تقصیر نکنم و بخدمتگاری کوشش

پسندیده بجا آورم با آنکه میدانم که بزرگان گفته اند بیت هر کرا بینی بعالم روزی خود میخورد هر گز
ز خوان دست نانش و رز خوان خویشتن ؛ پس ترا منت ز مهمان داشتن باید که او میخورد بر خوان احسان
تو نان خویشتن ؛ ولیکن چندان صبر کن که گوشه خود را جاروبی کنم و جهت مهمان بزرگ چیزی
لائق حال بگسترم خرگوش خیال کرد که افسون من در روباه گرفته نیز مکر او بر هدف خواهد رسید جواب داد
که مهمان درویش مشرب است از آرایش جای و خانه بی نیاز است اما چون خاطر تو می خواهد باکی نیست
در کار باش این سخن گفت و بیرون آمد و سر گذشت با گرگ در میان نهاد بفریفته شدن مژده گانی
داد اما روباه از روی دوربینی پیش از این میان خانهٔ خود چاهی کنده بود سرش باندک خس و خاشاک
پوشیده و راهی پنهانی نیز داشت که وقت ضرورت از انجا بیرون تواند رفت پس بسر راه پنهانی
آمده آواز داد که ای مهمان گرامی قدم رنجه فرمای و بدر رفت خرگوش بشوق بسیار و گرگ با آرزوی
بیشمار بدان کلبهٔ باریک در آمدند پا بر سر خاک نهادن همان بود و در چاه فرو رفتن همان گرگ چنان
اندیشید که این مکر کار خرگوش است در حال ورا از هم بدرید و عالم را از ننگ وجود او باز رهانید کلیله
گفت من این قصه برای آن آوردم که فریب دادن کار مردم نتوان کرد تو خود را از فریب شنزبه نگذران و
بحال خود باش دمنه گفت چنین است که تو میگوئی اما گاو بوجود مغرور است واز دشمنی من غافل او را
تبغلانی پای توانم در آورد و تیز مکری که از کمان دوستی کشایند جایگیر آید نشنیده که خرگوش از راه دوستی
آمده شیر را چگونه فریب داد و با وجود خورد در تدبیر هلاکت شیر افتاد کلیله پرسید چگونه بوده است آن

حکایت دمنه گفت آورده اند که در نزدیکی بغداد مرغزاری بود خوش آب و هوا در ان زمین
بواسطه دلپذیری هوا و بسیاری آب و فراخی نعمت جانوران بسیاری روزگار در خوشی میگذرانیدند
و در ان نزدیکی شیری تندخوی بود گاه گاه روی بدان بیچارگان نمودی و عیش زندگانی ایشان
تلخ گردانیدی روزی بزرگان ایشان فراهم آمده نزدیک شیر رفتند و بندگی و فرمانبرداری
خود را بزبان اخلاص ظاهر ساخته گفتند که ای ملک ما رعیت و حشم توام و تو هم از رنج فزادان
از ماندگی را شکار توانی کرد یا نه و ما پیوسته از هیبت تو در کشاکش بلا ایم و تو نیز بجهت جستجوی
ما در تگاپوی محنت است اکنون اندیشه کرده ام که ترا سبب فراغت گردد و ما را باعث امن و راحت
اگر چنانچه هر وقت ما را پریشان نسازی و عهدی که کنی بر قرار داری تا یک شکاری

تا یک شکاری بهنگام چاشت در ملازمت تو آوریم شیر بر این راضی شد هر روز ایشان قرعه افگندی و بنام
هر کدام جانداری که بر آمدی او را فرستادندی روزی بنام خرگوشی بر آمد خرگوش گفت اگر در فرستادن
با اندک تاخیر کنید شما را از ستم خونخوار باز رهانم چون بر دانش او اعتماد داشتند سخن او را قبول کردند
تا وقت میعاد بگذشت و غضب شیر در جنبش آمد از خشم دندان بر هم میسود بعد از زمان دراز
خرگوش نرم نرم بسوی وی برفت او را بسیار تنگدل یافت آتش گرسنگی او را بر باد نشانده
و از عهد شکنی خشم آلود بود خرگوش آهسته آهسته پیش آمد و از روی نیاز سلام کرد شیر پرسید از کجا می آیی
و حال بزرگان این بیشه چیست و خلاف عهد برای چه کردند گفت ای ملک ایشان بر عهد خود
برقرار اند و بدستور مقرری خرگوشی بهمراهی من فرستاده بودند خواستم که بملازمت برسانم و من
هم بآستان بوسی می آمدیم ناگاه شیری در راه بما در رسید و او را از من کشیده گرفت و چندانکه
کوشش کردم و گفتم که این را برای ملک می برم سخن من گوش نکرد و گفت که این شکارگاه منست
و من فرمانروای این بیشه و چندان لاف و گزاف در میان آورد که نزدیک بود که مرا هم بگیرد
من از و گریخته بدرگاه ملک آمدم تا صورت حال عرض کنم شیر گرسنه را غیرت در جنبش آمد و گفت ای
خرگوش توانی که او را بمن نمائی تا داد دل تو بستانم و انتقام خود بکشم گفت چرا نتوانم نمود
من جای او را متحصن کرده آمده ام چون نسبت بملک سخن بی ادبانه گفته اگر توانستمی کاسه سر او را
پاره ساختمی اما امیدوارم که او را برای خود بجنگ تو نهم این بگفت و در پیش ایستاد شیر ساده دل
بفریب وی از راه رفته پس او روان شد خرگوش شیر را بر سر چاهی بزرگ آورد که در آبش از بسیاری صفا
چون آئینه حلبی صورتها درست نمودی و بیجها یک صفت چهره بینندگان بر هم زدی خرگوش گفت
ای ملک دشمن تباه کار درین چاه است و من از شکل هولناک او می ترسم اگر ملک مرا در بر گیرد او را
بنمایم شیر او را در بر گرفته بچاه فرو نگریست صورت خود و خرگوش او در آب دید پنداشت که همان
شیر است که روزی او را کشیده گرفته است خرگوش را بگذاشت و خود را در چاه انداخت بدو
غوطه رخت هستی بر بست و خرگوش بسلامت بازگشته آمد و بزرگان جانور را از سرگذشت آگاهی
داد و جشن عام کرد خورد و بزرگ شادیها کردند و شکر الهی بجا آوردند دمنه گفت این داستان را
برای آن آوردم تا بدانی که دشمن هر چند قوی باشد در وقت غفلت بر او دست توان یافت کلیله گفت

اگر گاو را هلاک توانی کرد چنانچه رنجی بشیر نرسد وجهی دارد و آنرا عذری میتوان نهاد و اگر اینکار
بزیان زندگی شیر هم نرسد زنهار گرد این کار نگردی که هیچ خردمند برای آسایش خویش رنج صاحب
خود نگزیند و هیچ عاقل برای سود خود زیان ولی نعمت خود نیندیشد. دمنه گفت روا باشد که این
کاری ظاهر شود که زیانی بشیر نرسد من که در انداختن گاو کوشش مینمایم همه از برای دولتخواهی آنست
که پای او به بزرگی بسته شده غم دولتخواهان نخورد و هواخواهان درگاه بخیال دور از پایه می اندازد
و چون سخن باینجا رسید کلیله از نصیحت باز آمده بیاد خداوند مشغول شد و دمنه پی کار خود گرفته و همواره
در گوشه نشسته حیله می اندیشید و فریبی خیال میکرد و بارگاه شیر رفتن ترک کرد و همواره از حسد خون
جگر خوردی و یکدم بی اندیشه مکر غافل نبودی تا روزی فرصت یافته در وقت مناسب خود را
در خلوت شیر افگند و با دل ریش سر در پیش شیر بایستاد و شیر از روی مهربانی پیش آمده یاد
نیکو خدمتیهای او کرده ازو پرسید که روزهاست ترا ندیده ام و امروز که آمده کشان غمزدگی
از روی تو ظاهر است باعث ناآمدن چیست سبب غمگین بودن چه دمنه گفت میخواهم پیشتر از آنکه دنیا
از من برود من ازو کناره گیر باشم لیکن حق تو بر گردن خود دارم برای دولتخواهی تو از گوشه خود
برآمده ام شیر گفت انشاء الله خیر باشد دمنه گفت چون نیت پادشاه حق جوی است یقین که عاقبت
خیر خواهد بود شیر از آنجا که دولتخواهی و دوراندیشی او را امید آنست ازین سخن از جای بشد
و گفت که چیزی ناملایم دولت باشد مگر بظهور آمده است که ترا چنین دلتنگ می بینم گفت آری
گفت بازگوی دمنه گفت آنرا خلوتی باید و وقتی لائق که توان بعرض رسانید شیر گفت ساعت
وقت است زود باز نمائی که مهمات ملکی تاخیر را نباید اگر کار امروز بفردا افتد هزار آفت روی نماید دمنه
گفت ملک حق میفرماید لیکن هر سخنی که از شنیدن آن شنونده را بد آید خصوصا پادشاهان
را باید که بگفتن آن دلیری نکند و جز باندیشه تمام و فکر بسیار تقریر نباید نمود شیر گفت راست میگوئی
اما این جائیست که بر کاردانی و رسائی شنونده اعتماد نباشد و عقل و تمیز او بسیار نبود و نیز شنونده
حال گوینده معلوم نباشد که در مقام نصیحت و دولتخواهی است یا نه و نداند که خردمندی و
دوربینی او در چه اندازه است تو میدانی که از ملوک روزگار بپایه و دانش امتیاز دارم و در آنچه
بمن خبر شد کمال اندیشه بجا می آرم و تحقیق مینمایم و میدانی که ترا دولتخواه و نیک اندیش میدانم و عزیز

و دوستخواهی و خیراندیشی از تو نموده‌ام آنچه میخواهی بگوی و هرچه بخاطر داری پنهان مدار دمنه گفت
درین کار دلیری برای آن کرده‌ام که من ثمرهٔ دانش آگاهم و نیک میدانم که طبع شاه را [illegible]
مے شناسم لیکن چون شاه را مشغولی بسیار است مبادا که آن در میان افتد و مرا بجرم [illegible]
مردم ظاهر گردد شاه گفت این اندیشه از برای من سخن می شناسم و اندازه راز سر بسته میدانم
آنچه بخاطر داری بازگوی که نیکو فرموده اند هرکه حق از پادشاه بپوشاند و ناتوانی و بیماری
از طبیب پنهان دارد و احتیاج خود به دوستان نگوید خیانت کرده باشد دمنه چون شیر را
بافسانه و افسون فریفته گردانید زبان بگشاد که شنزبه را بخت برگشته است و دماغ پریشان شده
چه امرای لشکر را خلوتها میکند و سخنان با دوستخواهی در میان مے آرد خلل بسیار در میان مردم مبهم
و در حیرتم که [illegible] حق آن ولی نعمت [illegible] چنین نیت باشد شیر گفت ای دمنه
نیک اندیش این چه سخن است که میگویی و این را چگونه دانستی دمنه گفت من خود درین کار جاسوسی
کرده‌ام و پیروی نکته دقیق نظر زین تحقیق که من کرده‌ام بلندی رتبه و بزرگی پادشاهی یکی
را از خدمتگاران در مکان جاه و نوکری بردارند هرچند که از وی امری ناملایم سر زده باشد و از دو
تر از آن پایه فرود آمده [illegible] شیر [illegible] تدبیر که تدبیر این کار چگونه میکنی
دمنه گفت چاره این کار به روشنی که در نفس پادشاه گذرد در خاطر خدمتگاران کجا تواند رسید
لیکن آنقدر میدانم که زود تر فکر این کار میباید کرد و الا مهم بجای رسد که تدبیر پذیر نباشد و گفته اند
مردم سه گروه اند عاقل و نیم عاقل و نادان عاقل آنست که پیش از ظاهر شدن واقعه عیب نمودن بلا اندیشه
آن نموده چگونگی آن را دانسته باشد و خلاص آن اندیشیده آنچه دیگران در آخر کنند و پیشتر از آن
کرده باشد و نیم عاقل آن باشد که چون بلا برسد و فتنه ظاهر گردد دل بر جای داشته دهشت بخود راه ندهد
و بپامردی عقل خود را از گرداب بلا بکنار امن رساند و نادان آنکسی که در وقت پیش آمدن حادثه
سراسیمه و پریشان حال گردد و راه تدبیر گم کرده سرگردان شود و مناسب حال این سه کس قصه
ماهیست که در آبگیری افتاده بود شیر پرسید چگونه بوده است آن حکایت دمنه گفت
آورده اند که آبگیری بود متصل بچشمه و در وی سه ماهی جانانه در آن داشتند و [illegible]
[illegible] زندگانی میگذرانیدند ناگاه دو صیاد [illegible] گذر بر آن آبگیر افتاد و از ماهیان آگاه شده

برای دام آوردن شتافتند ماهیان ازین خبردار شده دران آب با آتش حسرت همراه شدند ماهی
که به بزرگی از همه زیاده بود چون شب در آمد سبکروی بکار برده بی کنکاش یاران از جانبی که آب
روان پیوسته بود بیرون رفت بامدادان ماهیگیران در رسیدند و هر دو جانب آبگیر را استوار گرفتند
آن نیم عاقل که باندک عقل آراسته بود چون این حال دید پشیمانی بسیار خورد و گفت بایستی که من چون
آن ماهی دیگر پیش از حادثه فکر خلاص خود کردمی اکنون چون فرصت گریز نمانده هنگام مکر و حیلت است
هر چند گفته اند که تدبیر کردن در وقت بلا بسیار فائده ندهد اما با اینهمه مرد عاقل را باید که از دانش هیچ وقت
نومید نشود خویشتن را مرده ساخته بر روی آب افگند صیاد آنرا بر داشت و خیال کرد که مرده است
او را بر روی صحرا انداخت او خویش را بحیله در جوی آب افگند و جان بسلامت برد آن ماهی
بیخبر از دیدن ماهیگیران حیران شده در چپ و راست میرفت و در فراز و نشیب می دوید تا آخر
گرفتار شد دمنه گفت مقصود از آوردن این داستان آن بود که در کار شنزبه شتاب باید کرد و
پیش از باد فتنه انگیختن او آتش حسرت در جان آن خاکسار باید زد شنزبه گفت آنچه گفتی معلوم
شد اما گمان نبرم که شنزبه خیانتی اندیشد و ناد ولتخواهی نماید دمنه گفت آنچه ملک میگوید از نهایت نیکوئی
و درست نیتی می فرماید اما سفله و کم اصل به آنکوئی کردن او را بد هی رهنموئی کردن است نیکوئیها
ملک او را برین داشته است بیت هر کجا داغ باید ت فرمود ٭ چون تو مرهم نهی ندارد سود
بدگوهر تا وقتی یکدل و درست پیمان باشد که بامید خود نرسیده باشد چون او را مقصود در کنار
نهند از روی مرتبهای بلند شایستگی آن نداشته باشد در راه ناراستی بسپرده فتنه و فساد
بظهور آرد و خردمندان گفته اند که روش خدمتگاران بد اصل که سفله و ناتوان بین باشند
بر فائده بیم و امید است چون از ترس ایمن شوند سر چشمهٔ دولت خواهی را تیره سازند
و چون امید شان بر آید آتش کافر نعمتی و فتنه انگیزی بر افروزند پس باید که ملازمان
سفله طبع را از نوازش و عنایت محروم نگردانید که یکبارگی نا امید شوند و ترک ملازمت
کرده بجانب دشمنان میل کنند و آن قدر هم اختیار نباید کرد و چندان اسباب و
مال نباید داد که خیالات نا ملایم از ایشان سر زند بلکه همیشه درمیان امید و بیم
روزگار گذرانند شیر گفت ای دمنه بخاطر من چنان میرسد که آئینه حال شنزبه از زنگ

این تیرگی صاف باشد و صفحهٔ دلش از نقش این خیال پاکیزه آنرا اینقدر بدگوهر نمیدانم که با وجود
چندین عنایت که دربارهٔ او کرده ام، و در مقام بدی شود و زیان من اندیشد دمنه گفت
مالک او را نیاز نموده است اگرچه بمکر و حیله خود را اشباه راست نموده است اما از کج مزاج هرگز راستی
نیاید و بد اصل زشت سیرت بیهوده خوی پاکیزه خصلت نشود مگر بملک قصهٔ کژدم و سنگ پشت
نرسیده است شیر گفت چگونه بوده است آن **حکایت** دمنه گفت سنگ پشتی را با کژدمی
دوستی بود پیوسته با یکدیگر دم یگانگی زدندی و طرح دوستی افگندندی وقتی چنان پیش آمد که ترک
از وطن خود بر آمدند و باتفاق یکدیگر دم یگانگی کردند تا آرامگهی پیدا کنند و روزگار گذرانند ناگاه
گذرشان بر جوی آبی بزرگ افتاد کژدم اندوهناک شده سر پیش افگند سنگ پشت گفت
ای عزیز چه شد که گریبان جان بدست اندوه دادی و دامن دل از نشاط برچیدی کژدم گفت
ای برادر اندیشه گذشتن ازین آب مرا در گرداب حیرت افگنده است نه برگذشتن از آب توانم
و نه تاب جدائی تو دارم سنگ پشت گفت غم مخور که ترا از آب گذرانیده بکنار رسانم و بر پشت
خود گرفته سینه بر آب افگنده روان شد در میان شناوری آوازی بگوش سنگ پشت رسید
و کاوکاوی از جنبش کژدم فهمید تبرسید پرسید که اینچه آوازست که می شنوم و اینچه کاریست
که میکنی کژدم جواب داد که سنان نیش خود را بر جوشن وجود تو آزمایش میکنم سنگ پشت برآشفت
و گفت ای بیمروت من جان خود را برای تو در غرقاب انداخته ام و به پشتی کشتی من ازین
آب میگذری اگر شکر نمیکنی و در برابر آن نیکی بجا نمی آری سبب نیش زدن چیست با آنکه یقین است
که ازین آسیبی بمن نخواهد رسید کژدم گفت اگرچه من دوست توام و تو حق بر من داری لیکن
چه کنم که طبیعت نیش زدن دارم خواه زخم بر پشت دوست رسد خواه بر سینهٔ دشمن سنگ پشت
با خود اندیشید که حکما گفته اند که نفس غیر جنس را پروردن آب روی خود بردن است و شریر را کار خود
کم کردن و آنچه دانایان گفته اند که بد اصل تا به ولی نعمت خود بدی نکند از دنیا نرود درست
بوده است پس سنگ پشت با او بسخن او عمل کرد و غوطه زد کژدم در گرداب افتاد و میگفت ای
یار عزیز چنین چرا کردی که مرا بیم هلاک است سنگ پشت گفت که طبع من مرا برین داشته که
مرا هم این جنبش بی اختیار است با بدان نکوئی بدکردار نیست و ازین افسانه بر خاطر ملک

گذشته باشد که از بد اصلی شنزبه اندیشه ناک باید بود و سخن دولتخواهان و زیردستان هواخواه گوش
باید نمود چه هر کس بسخن نصیحت گزاران که درشت و بیجا باگویند التفات نکند عاقبت کار او از
ملامت و پشیمانی خالی نباشد چون بیماری که بگفته طبیب کار نکند باید دانست که پیش بینی همه را
لازمست و پادشاهان را لازم تر بهیچ وجه نشاید که ملک از عاقبت کار بی پروا باشد مهمات مالی و
ملکی را خوار دارد و هرگاه حادثه بزرگ افتد آئین خردمندی و دوربینی نگذارد چون فرصت چاره
نماید نزدیکان خود را اغراض کند و حواله بانها نماید قطعه نکویی کار خود ترا باید کرد * بهرچه بدیگری
رها باید کرد * وانگه که بدین نوع خطائی کردی * وزگردن دیگران چرا باید کرد * حق پادشاه بر
خدمتگاران آنست که انچه صلاح ملک باشد بهر طوریکه توانند رسانند شیر گفت سخن بس درشت
گفتی و از اندازه ادب پا بیرون نهادی لیکن سخن دولتخواهان بدرشتی رد نتوان کرد شنزبه
بر تقدیریکه دشمن باشد پیداست که از وجه کار آید او طعمه من است و ماده قوت او از نباتات است
و غذای من از گوشت چنانچه جانداران بر رستنیها غالبست همچنین هر کدام که غذای او ازین دو قسم
باشد بر دیگر غالبست من از وی آن قدر حساب نمیگیرم که این همه اندیشه باید کرد بیت
کجا تواند دیدن گوزن طلعت شیر * چگونه آرد دیدن تذرو چره باز * اگر کافر نعمتی کرده راه
بیوفائی پیش گیرد و از من روگردان شود سزایش در کنارش نهم قطعه تهیدستی کو مایه داری
کمند * چو تنگی که او پایه دار کند * من آن صید را کرده ام سربلند * منش باز در گردن آرم
کمند * دیگر در بار عام بارها ستایش شنزبه کرده ام و دیانت و اخلاص او را ستوده ام اگر
در مقام آزردن او شوم مرا مردم بنادرستی سخن و ناراستی رای نسبت کنند و من در اینها
بی قدر شوم دمنه گفت ملک را فریفته نشاید بود با آنکه او طعمه منست با من برا و غلبه توانم کرد چه اگر او تنها
شایسته این کار نیست لیکن بمددگاری دیگران تواند که آتش فتنه برانگیزد یا بمکر و حیله نقش مخالفت بر روی
کار آورد و یک تن اگرچه زور و شوکت زیاده داشته باشد با بسیاری بر نیاید من میدانم که دد های
بیشه را با خود یکجان و یکجهت کرده است و با اینهمه میدانم که این کار خود خواهد کرد و هرگز بدیگران نخواهد
فرمود عقل دوربین و رای صواب اندیش آنست که چون از دوستی نشان دشمنی ببیند و از خدمتگاری
اندیشه مهتری دریابد در ساعت بعلاج آن پردازد و پیش از آن که دشمن فرصت یابد

و برای او شامی آماده گرداند شیر گفت درین کار چه می اندیشی جواب داد که چون خوردهٔ در دندان جا گرفت از درد خلاص نشود مگر بکندن و طعامیکه سرمایهٔ زندگانیست چون معده در بدراند جز برون آوردن چاره نباشد و دشمنی که بمدارا دل بدست نتوان آورد غیر ازان که او را مسافر راه عدم سازند چاره نیست شیر گفت در آئین جوانمردی نباشد که قصد او کنم لیکن دیدن او مرا دیگر خوش نمی آید میخواهم که کسی نزدیک او فرستم و آنحال با او بگویم و او را رخصت کنم تا از ولایت من برآید هر جا که خواهد برود دمنه اندیشید که اگر سخن بر شنزبه ظاهر کند در حال او سخنان راست دلاویز تهمت زدگی خود را خاطر نشان کند و دروغ و مکر من ظاهر شود گفت ای ملک این سخن را با درمیان آوردن از دوراندیشی دور است سخن تا گفته نشده است میتوان کاری کرد و سخن از دهان و تیر از کمان برون آمده باز بدست آید و نه آن شکست و مثل آنست که هرچه بر زبان آید زیان آید ای ملک اگر این سخن بشنزبه رسد شاید که در ستیزه درآید و جنگ آغاز کند ارباب دانش که دوراندیشی دارند هرگز گناه ظاهر را بسیاست پنهان نکنند و جرم پوشیده را بجزای آشکارا نسازند صلاح آنست که گناه پنهان او را بسزای پنهانی پاداش نمائی شیر گفت بمجرد گمان دیگران خود را از نظر انداختن و قصد جان انسان کردن تیشه بر پای خود زدن باشد و بیکبارگی از عقل و مروت دور شدن دمنه گفت هیچ گواهی فرمانروایان را از فراست ایشان نیست چون آن کافرنعمت بملازمت آید در روی او نظر نیک بنداز که بد درونی او از صورت ناخوش او هویدا خواهد شد رنگ رخسارهٔ دوستان و دشمنان پنهان نماند ای ملک اگر بینی که تغیر بسیار از وی ظاهر شود و رنگ آمیزی که لازم فریب و مکر است از وی پیدا و همواره از خود متوهم بوده پیش و پس می نگرد یقین بدان که آنچه من میگویم راست آن کافرنعمت [illegible] می سنجد و اسباب فریب را آماده میسازد شیر گفت نیکو گفتی اگر چنین باشد گمان بیقین کشد دمنه چون دانست که سخن بشیر اثر کرد و بدم فتنه انگیز او آتش خشم شیر برافروخته خواهد شد خواست که گاو را ببیند و او را نیز فریفته کرده در وسوسه اندازد تا آن نشان از دو طرف ظاهر شود و خود راست گو نماید با خود اندیشید که دیدن شنزبه بفرمودهٔ شیر باید تا از گمان دور باشم گفت ای ملک اگر فرمائی شنزبه را ببینم و از مکر و غدر او خبردار گردم تا خبر بکه

که لائق عرض باشد بعرض رسانم شیر رخصت داد دمنه چون اندوه زده و معصیت کرده نزدیک
شنزبه رفت و چنانچه آئین فرومایگان است نیازمندی بجا آورد شنزبه چنانچه رسم کلانان
است او را پرسید و بجال والتفات نموده گفت ای دمنه روزها میگذرد که ترا نمی بینم دمنه
گفت اگر بصورت از شرف آستان محروم بوده ام اما در گوشهٔ خلوت بجان و دل همواره از
دعاگوی تو غافل نبوده ام و تا روزگار باشد چنین خواهد بود گاو گفت سبب گوشه نشینی
چه بود دمنه گفت تا چند خود را در بند فرمان دیگری باید داشت و در بیم و خطر روزگار گذرانید و در جان
و تن خود لرزان بوده پس جای گوشهٔ کاشانه نگزیند و در خلوت بر روی آشنا و بیگانه نه بندد بیت از فتنهٔ
این زمانهٔ شور انگیز ؛ برخیز بهر جا که توانی بگریز ؛ در پای گریختن نداری باری ؛ دستی زن و در دامن
خلوت آویز ؛ گاو گفت ای دمنه ازین مجمل گوئی باز آئی و سخن روشن تر باز نمائی دمنه گفت
شش چیز بی شش چیز کمتر یافته نشود مال دنیا بی مستی و غرور و پیروی هوا و هوس بی محنت و صحبت
زنان بی رسوائی و بد سرانجامی و صحبت سفیهان بی خواری و طمع از ناکسان پست همتان بی
پشیمانی و ملازمت سلطان بی آفت زدگی و تهمت ناکی شنزبه گفت سخن تو یاد از آن میدهد
که از شیر آزرده خاطر باشی و آزاری بتو رسیده باشد دمنه گفت من این سخن برای خود نمیگویم و
از جهت خویش اندوهناک نیستم بلکه رابطهٔ دوستی تو مرا درین محنت دارد و این اندوه من برای
تست میدانی نیکو خدمتهای درباره خود و پیمانی که در اول بار که مرا شیر بآوردن تو فرستاده
بود بسته ام میخواهم که بوفا گراید و از من عهد شکنی نشود و من چاره ندارم که هرچه بدانم بتو رسانم
شنزبه بر خود لرزید و گفت ای دوست مهربان زودتر از حقیقت حال خبردار ساز دمنه گفت
از معتمدی شنیده ام که شیر بر زبان خود رانده است که شنزبه بسیار فربه شده است با وجود او
بدین درگاه احتیاجی هم نیست بودن و نابودن برابر است همان بهتر که یک وزراتهٔ خاص
خود و سیلان عام از بدن او ساخته شود چون این سخن شنیدم مضطرب وار از گوشهٔ
خود برآمدم تا شرط وفاداری بجا آورده باشم حالا صلاح کار در آنست که تدبیری اندیشی
و بزودی روی بچاره سازی و کار پردازی آری مگر بحیله ازین گرداب هلاک خلاص
یابی شنزبه چون سخن دمنه شنید و لطف پادشاهی و حسن اخلاص خود را نیک ملاحظه کرد

گفت ای دمنه محال می نماید که شیر با من بدی کند و با اینکه خدمتی ها نلغزیده و دل من از دوستی
عقده نکشیده است اینچه سخن است که میگوئی دمنه گفت انچه مرا یقین شده بود بتو گفتم وانچه در
آشنائیها و دوستیها شرط بود بجا آوردم **بیت** من انچه شرط بلاغست با تو میگویم :: تو خواه از
سخنم پند گیر خواه ملال :: شنزبه گفت ای دمنه تو انچه شرط نصیحت بود بجا آوردی و ترا
درین سخن دروغگو نمیدانم لیکن درین اندیشه میمانم که هرزه گوئی در لباس معتمدان در آمده
ترا که دوست منی آزرده خاطر کرده باشد دمنه گفت که این احتمال که تو بخاطر راه دادی از
دور اندیشی تو چه دور باشد لیکن یقین بدان که من نیز در تحقیق این کوشش فراوان بجا آورده ام
سخن همانست که من گفته ام شنزبه گفت اگرچه دانا و بیش بین دوست نواز و دشمن گداز است
لیکن او را مشغله بسیار است بهمه چیز خود نمیتواند رسید و نیک اندیش است و همه را نیک اندیش خیال
کرده باشد چاپلوسی که نمایند آنرا از اخلاص دانند بنابران جمعی از فرومایگان خسیس در خدمت ملک
یافته اند بمکر و چرب زبانی خود را از دولتخواهان دانسته از واسطه این بی دولتان از ناتوان بینی در
افترا و بهتان دلیر شده در خیانت و دراز دستی ما برگشته اند چه دور باشد که سخن ناراست را صورت
پوشانده میگفته باشند و خاطر اشرف شیر را از من گردانده چه این فرومایگان بازاری سخنی چند در
مثال خود که ناراستی و نادرستی مشهور اند گفته است گو بر آمده اند و در بنا شد اگر سخنی از روی افترا
بدولتخواهان درگاه نسبت کنند در دل شیر جای گیرد و ایشان را حق گذار اندیشد چنانچه آن بط
را پیش آمده بود دمنه پرسید چگونه بوده است آن **حکایت** شنزبه گفت آورده اند که بر لب
آبگیری بطی خانه داشت هر روز ماهی میگرفت و بآن زندگانی میکرد روزی بجائی رفته بود
و شب دیگاه بخانه رسید در روشنائی ماه را در آب ماهی پنداشت و قصد میکرد تا بگیرد هیچ نیافت
چون بارها او را بیازمود فرو گذاشت دیگر روز هرگاه که ماهی دیدی گمان بردی که همان
روشنائی ماه است و قصد آن نکردی و گفتی آزموده را چه آزمایم و نتیجه تجربه آن بود که همه
گرسنه بودی و بی برگ و نوا روزگار گذراندی اگر شیر را از من خبری شنوده اند و از من
بدگمان شده است پیشش همان تجربه دیگران خواهد بود دمنه گفت شاید که آزردگی خاطر
شیر بدین واسطه باشد که عادت سلاطین است که کسی را که بی استحقاق بزرگ مرتبه سازند

و مستحق را بی سبب از پا انداخته از نظر می اندازد اشتربه گفت غبار خاطر شاه بی سبب است
بهیچ دست آویزی در خلاص خود ام لیکن بسیار دور میدانم که افترای مردم در حق من گوش
کند یا بے سببی بمن آزار رساند چه همواره از رضا جوئی و دولتخواهی او کوشش داشته ام مگر آنکه
انچه تدبیر ملکی و خیر اندیشی او بر خلاف رای سخن گفته ام شاید انرا در دل گرفته بیحرمتی خیال کرده
باشد با آنکه انچه در دولتخواهی او سخن کرده ام در حضور مردم نبوده است هرگز در عرض سخن
آداب بادشاهی را از دست نداده ام ای دمنه این را چون خیال توان کرد که نصیحت دولتخواهانه
سبب کلفت شود و خدمت مخلصانه باعث عداوت گردد مگر آنکه او را دوستی دنیا از جا برده
باشد و باده جاه هوش او را ربوده چه بتجربه معلوم شده است که مستان دنیا دولتخواهان حق گوی
را خوار و نزار دارند و ناراستان خوشامد گو را به نزدیکی خود مخصوص ساخته محرم راز گردانند و
ازینجاست که دانایان آزموده کار گفته اند در قعر دریا بکام نهنگ غوطه خوردن و از لب مار
دم بریده زهر مکیدن بهتر است از نزدیکی بادشاهان چه امیدواری فراغت و امنیت در آن
بیشتر است و بعضے بادشاهان را با آتش تشبیه کرده اند که اگرچه پرتوی عنایت ایشان کلبهٔ تاریک
امیدواران را روشن میسازد ولیکن شعلهٔ سیاست ایشان نیز خرمن نیکو بندگیهای خدمتگاران
میسوزد و خرد کارشناس بر اینست که هرکه با آتش نزدیکتر زیان او بیشتر اما جمعی از دور تماشای
نور آتش میکنند و از سوختن خبری ندارند و نزدیکی بادشاهان گمان فائده کرده اند و در حقیقت
نه چنانست چه اگر سیاست سلطانی را دانند و بر ایشان روشن گردد که هزار ساله عنایت و یکساله
سیاست برابر نیست و گفتگوی باز با مرغ خانگی بدانچه میگویم دلیلیست روشن دمنه پرسید چگونه
بوده است آن **حکایت** شتربه گفت وقتے باز شکاری با مرغ خانگی جنگ آغاز کرده
می گفت که تو بیوفائی و بدعهدی و با آنکه باتفاق جانداران بیوفا از اخلاق ناپسندیده است
جوانمردی و خردمندی نیز مے خواهند که گرد بیوفای بر دامن احوال نه نشیند مرغ خانگی
جواب داد که از من چه بیوفائی دیده و کدام بدعهدے از من شده است باز گفت نشان
بیوفائی تو آنست با اینهمه آدمیان درباره تو مهربانی نمایند و آب و دانه تو از خوان احسان
ایشانست و بدولت ایشان توشه و گوشه داری هرگاه بگرفتن تو میل کنند از پیش ایشان

ایشان گریخته بام ببام می پری وگوشه بگوشه میروی **بیت** حق نمک نمی شناسی ٭
وز منعم خویش می هراسی ٭ من با آنکه جانور وحشی ام اگر دو سه روزی از دست ایشان
طعمه خورم حق آنرا نگاه دارم هر وقت که خواهند برای ایشان شکار کنم و با ایشان همم ٭ هر چند دور
رفته باشم بمجرد آوازیکه شنوم پروازکنان باز آیم ماکیان گفت راست میگوئی باز آمدن تو و
گریختن من از آنست که تو هرگز بازی را بسیخ کباب ندیده و من بسیار مرغ خانگی را بر تابه بریان
دیده ام اگر تو این را معاینه میکردی هرگز بگرد ایشان نگشتی اگر بام ببام میگریزم تو کوه بکوه
میگریختی این داستان برای آن آوردم تا بدانی که آن جماعت که نزدیکی ملوک می طلبند از سیاست
ایشان خبر ندارد دمنه گفت شیر بحال خود است نه مستی نیاز بر سر دارد و نه خود پرستی جاه در دل ما
یکبارگی هنرها و نیک خدمتهای ترا فراموش کند و از تو بی نیاز شود چه سلاطین هنرمندانرا همه وقت
میخواهند شنزبه گفت شاید هنر من سبب آزار من شود چه اسپ تیز تگ را هنر وی در رنج انداخته
و درخت میوه دار را بسبب میوه سر و شاخ شکسته شود و هزاردستان از خوش آوازی در قفس
گرفتار است و خوبی دم طاؤس او را پرکنده و بال بسته دارد **قطعه** و بال من آمد همه دانش من
چو روباه را موی و طاوس را پر ٭ هنر عیب من بود ورنه سپهرم ٭ نه از خاک بل از گهر بود افسر ٭
و هر آینه بی هنران از هنرمندان بیشتر اند و میان ایشان دشمنی قدیمیست همواره کارهای نیک
اهل هنر را بصورت بد وامی نمایند و رشتهای هنرپیشه انبار آستی فرود آورده هنر را که بهترین دستاویزیست
برای فراهم آوردن دولت وسیله بیدولتی و بدبختی سازند و کار بدگهران و بی هنران آنست که خردمندان
هنرور خوار و زبون باشند تا بازار بی هنران کسادی نپذیرد **فرد** آنکه ندارد دل حمت پذیر ٭ تهمت پشمینه
نهد بر حریر ٭ دمنه گفت اگر بدسگالان این قصد کرده باشند آخر کار چه شود شنزبه گفت اگر سر نوشت
موافق آن نیست کوشش هیچ زیان نیاید و همه کوشش آن تباه گردد و اگر تقدیر با تدبیر آنها موافقت
دارد مرا در دفع آن سعی بیهوده نباید کرد دمنه گفت مرد خردمند در همه وقت باید که فکر دوراندیش
را پیش نهاد روزگار خویش سازد و هرگز کار و بار را بر تقدیر گذاشته خود بیکار نشیند و در کاهلی بر
روزگار خود نگشاید هیچ جا شنیدی که هر که بنای کار خود را بر تدبیر خرد گذاشت او بمقصود ظفر نیافته
باشد شنزبه گفت خرد وقتی بکار آید که قضا بخلاف آن نرفته باشد و تدبیر آن زمان سودمند آید که تقدیر

الهی مخالف آن نباشد و سرنوشت را نه چاره دستگیر شود و نه حیله نفع رساند چون آید کار خواهد
که کار من بظهور آید دیده بینش خردمندان را کور گرداند مگر تو قصهٔ دهقان و بلبل نشنیدهٔ
و گفتگوی که میان ایشان گذشته بتو نرسیده است دمنه گفت چگونه بوده است آن حکایت
شنزبه گفت آورده اند که دهقانی باغی داشت خوش و خرم فرد گلستانی چو گلزار جوانی ❊
گلش سیراب ز آب زندگانی ❊ هر یک گوشه چمنی گلبنی بود تازه تر از نهال کامرانی و سرافراز
تر از شاخ درخت شادمانی هر صباح بر روی گل نگین بشگفتی و باغبان با آن گل عشقبازی
نمودی روزی بتماشای گل آمده بود بلبلی دید نالان روی بر صفحهٔ گل نهاده می نالید و اوراق زنگار
گل بمنقار تیز از یکدیگر می گسیخت باغبان پریشانی حال گل دیده شکیبائی از دست داد و از دیدن
این خار خاری از بلبل در سینهٔ دهقان پدید آمد دام فریبی در راه او نهاد و او را اسیرانه حیله ساخت
و در تنگنای قفس بند کرد بلبل بیدل طوطی وار زبان برگشاد و گفت ای عزیز من آزرده خاطر را
برای چه حبس کردهٔ اگر نغمه سرائی من ترا بدین آورده است خود آشیان من در بوستان تست و
اگر چیزی دیگر بخاطر رسیده باشد ازان آگاهی ده تا پای دامن صبر کشیده خموشی گزینم دهقان
گفت که هیچ میدانی که با روزگار من چه کردهٔ بر هر گل که سرمایهٔ زندگانی من بود چه آوردهٔ و مرا از
دوری او چه طور آوردهٔ سزای این کردار بد همین تواند بود که تو نیز از یار و دیار خود دور مانده در گوشهٔ
زندان بزاری بسر بری بلبل گفت ازین سخن درگذر و اخلاص کن که بداندیش من بدین مقدار گناه
که گلی را پریشان کردم در زندان قفس گرفتار شده ام تو که دلی را پریشان میسازی حال تو چگونه
خواهد بود این سخن بر دل دهقان کارگر آمده بلبل را آزاد کرد بلبل زبان شکرگزاری کشاده گفت
چون با من نیکوئی کردی هر آئینه پاداش آن نکوئی باید کرد بدانکه در زیر همان درخت که ایستادهٔ
آفتابه است پر زر بردار و بکار خود خرج کن دهقان آنجا را کافت سخن بلبل را درست یافت گفت
ای بلبل عجب که آفتابه زر زیر زمین می بینی و دام زیر خاک ندیدی بلبل گفت تو ندانسته که چون
قضای الهی رسد دیدهٔ دانش را روشنائی ماند و نه تدبیر خرد نفع رساند شنزبه گفت این داستان
برای آن آوردم تا معلوم شود که حریف قضا و قدر نیستم جز آنکه سر تسلیم بر حکم الهی نهم چاره ندارم
دمنه گفت ای شنزبه آنچه مرا بیقین معلوم شده است که آنچه شیر با تو خیال کرده است

بسبب بدگوئی دشمنان است و نه از بی‌نیاز شدن شیر از هنرمندی تو هنرهای تو او را برین کار
دارد من مزاج این شیر را نیکو شناسم از فرمانروایان راست کردار حق دوست نیست بلکه
همواره کار او بیوفائی و مکراندوزی است آغاز آشنائی او شربت شادکامی بخشد و آخر خدمتش
تلخی مرگ آرد کار او فریبسازی و جان گدازی است. تو او را نیک نشناخته او ماری را ماند که
بردن او برنگهای گوناگون آراسته باشد و درونش بزهرهای هلاهل آگنده که هیچ تریاک ازو
سود ندارد شنزبه گفت چون لذت نوش دریافته ام الحال نوبت زخم نیش پیش آمده است
و بحقیقت اجل گریبان مرا گرفته بدین بیشه آورده و گرنه من کی لائق صحبت شیر بودم شخصیکه از قدیم
بازور من و در قوم من طامع باشد و من طعمه او را آماده باشم بایستی که بهزار کمند تلاش مرا بجانب
خود نتوانستی کشید و بصد هزار بند و حیله در خدمت او نتوانستی افگند اما تقدیر الهی و سخن آرائی نوای
دمنه مرا درین گرداب بلا انداخته است که تدبیر و چاره آن ندارم و چون عاقبت اندیشی نکردم سزای
منت که این رامی بینم و بسبب طمع خام و سودای تباه برای خود چنین آتشی افروخته ام و هنوز
دودی پیش نرسیده که از تف اندوه و تعب ملال سوخته ام هرکه از دنیا باندکی قانع نشود
و در فراهم آوردن بسیار فضولی نماید بکسی ماند که بکوه الماس رسد و هر ساعت نظرش بر پاره
بزرگ برافتد و خیال بسیاری بهای آن بسته بیشتر رود تا بجای رسد که مطلوب بدست افتد
اما برگشتن صورت نه بندد چه ریزه های الماس پای او را تراشیده و دران فرو رفته ازانحال
بیخبر باشد ناچار بحسرت تمام دران هلاک شود و در کام دوان مقام کند دمنه گفت این سخن
راست گفتی گردنی که بزنجیر آز بسته شود به تیغ پشیمانی بریده گردد و سریکه سودای زیاده طلبی
درو جای گرفت سرانجام او خواری باشد چنانکه آن صیاد طمع گرفتن روباه داشت
و سر پنجهٔ پلنگ مارا از نهاد او برآورد شنزبه گفت چگونه بوده است آن **حکایت**
دمنه گفت صیادی روزی در صحرا میگذشت روباهی دید بغایت خوش آینده صیاد
موی او بسیار خوش آمد به بهای گران او را فروخته انگاشت و در پی روباه شده و جای سوراخ
او دانست نزدیک سوراخ در گذرگاه چاه کندید و بخس و خاشاک پوشید و مرداری بالای آن
گذاشت و خود در کمین نشست روباه را بوی آن از سوراخ کشان کشان بر سر چاه آورد

اما بخود اندیشید که اگرچه بوی آن طعمه دماغ آرزو را معطر سازد اما بوی بلا مشام دور اندیشی
نیز میرسد اگرچه میتواند که جانوری مرده باشد آن نیز میتواند بود که در زیر او دامی نهاده باشند
و خردمندی کار که احتمال زیان داشته باشد نمیکنند آخر بدستیاری دور اندیشی از سر آن گذشت
و جان بسلامت برد و درین میان پلنگی گرسنه از بالای کوه در آمد و بوی آن مردار بی اختیار خود
را دران چاه افگند صیاد چون آواز دام و افتادن جانور در چاه شنید بی آنکه اندیشه نماید
از غایت حرص خود را از پی آن در انداخت و پلنگ بخیال آنکه او را از خوردن مردار منع خواهد
بر جست و شکم او را بدرید و صیاد حریص از شومی آز در دام فنا افتاد و روباه قانع از هلاکت خلاصی
یافت دمنه گفت این داستان را فائده آنست که معلوم شود که زیاده طلبی آزاد را بنده و بنده را
سر افگنده دارد شنزبه گفت من غلط کردم که اول ملازمت شیر اختیار کردم و ندانستم که او قدر خدمت
نداند و دانایان گفته اند صحبت ناقصی که قدر نیکو خدمتی نداند آن کسی ماند که بامید محصول تخم در زمین
شوره پراگنده کند یا در گوش کر مادرزاد خبر غم و شادی بگوید یا بر روی آب ... ان سخنان خوب بسد دمنه
گفت ازین سخن بگذر و چاره کار خویش پیش گیر شنزبه گفت چه چاره انگیزم و چه حیله پیش آرم
گرفتم که شیر در حق من خبر نیکی نمید لیکن اما نزدیکان او در هلاک من میکوشند چه ستمگاران بیباک هرگاه
اتفاق نموده در هلاک یکی بجد شوند هر چند که حاکم خیر اندیش باشد او را از جای برده بر هلاک او مائل
سازند و بهر آئینه او را از پای بر اندازند چنانچه گرگ و زاغ و شغال قصد شتر کردند و بمراد خود رسید
دمنه گفت چگونه بوده است آن حکایت شنزبه گفت آورده اند که زاغ سیه چشم و گرگ تیز چنگ
و شغال پر مکر در خدمت شیری بودند و بیشه شیر نزدیک گذرگاه واقع شده بود شتر بازرگانی
دران نزدیکی از ناتوانی مانده بود و پس از زمانی بقدر قوت گرفته هر طرف بطلب چرا میگشت
گذرش بران بیشه افتاد و چون نزدیک شیر آمد از نیازمندی و بندگی چاره ندید شیر او را دلاسا
کرد و از و احوال پرسید و از آنکه چه در سر دارد و بچه آرزو آمده است سوال کرد شتر گفت تا در
ملازمت نیامده بودم باختیار خود داشتم و برای چرا به هر طرف می گشتم الحال که بخدمت مشرف
شدم اختیار ندارم آنچه ملک فرماید دران اوقات گذرانم شیر گفت اگر میخواهی که در ملازمت
من باشی آسوده خاطر باش که از هیچ رهگذر گزندی بتو نخواهد رسید شتر ازین غریب نوازی

[illegible] و گرسنگی [illegible] ستوه رسیدست و زمانی دراز در آن بیشه بسر می برد فربه و تنومند
[illegible] بسته با او دو چار شد و جنگی هولناک درمیان افتاد شیر
زخمی [illegible] در گوشه نشسته گرگ و زاغ و شغال که [illegible]
[illegible] که مهربانی و ذات [illegible]
[illegible] شیر [illegible] و سامان
[illegible] از [illegible] هست که اگر درین نزدیکی
[illegible] بیرون آییم و کاری ساخته گردانیم
[illegible] گفتند که از بودن شتر درین بیشه فایده اینست
[illegible] شیر را بان آمد که او را بکشد و دو سه روز ملک را از طلب
[illegible] شغال گفت پیرامن این خیال مگرد که شیر او را امان داده است
و سوگند خورده [illegible] بر عهدشکنی کوشش نماید و در کشتن او [illegible] دلیر گرداند خیانت
[illegible] کرده باشد [illegible] هر دو است و خدا و خلق ازو ناخشنود زاغ گفت اگر
حیله دارم اندیشیده شیر را از عهده او بیرون آرید و مهم خود را صورت داده باشید پس گفت
شما [illegible] تا من [illegible] باز آیم زاغ پیش شیر رفت و بایستاد و شیر پرسید که هیچ شکاری را نشان کرده اید
زاغ گفت ای ملک هیچکدام را چشم از گرسنگی کار نمیکند و قوت جنبش هم نمانده است لیکن چیزی بخاطر
رسیده است اگر پسند ملک افتد همه را فایده و رفاهیت خواهد شد شیر گفت بگو تا ملاحظه کرده آنچه مناسب
دولت باشد بگویم زاغ گفت این شتر درمیان بیگانه است و فایده ازو نمی آید [illegible]
آمده و شتر [illegible] مدام افتاده شیر در خشم شد و گفت خاک بر سر مصاحبان و نزدیکان زمان
که خبر شیوه نفاق کاری ندارند و آیین جوانمردی و مهربانی در نهاد ایشان نیست نمیدانی
ای زاغ بیخرد که من او را امان داده آورده ام شکستن عهد و زینهار داده خود بداندیشیدن
در کدام دین و مذهب است زاغ گفت اگرچه این را میدانستم لیکن در آنچه نزد خود بهتر باشد دیدن
خیراندیشیدن است با یاران چنین عرض کردم چه خردمندان گفته اند که یکنفس را فدای اهل خانه توان کرد
و خانه داری را فدای یک قبیله میتوان ساخت و قبیله را فدای شهری و شهری را فدای

کار پادشاه کردن بهبود عالم است چه سلامتی ذات پادشاه باعث امنیت اقلیمها تواند شد دیگر
شکستن عهد را چاره توان گفت که عهدشکنی و بیوفائی کسی نسبت تواند کرد و از تنگی روزی هم
اخلاص یافته باشیم شتر سر در پیش افگند و زاغ باز آمد و سرگذشت را با یاران کرده گفت اکنون چاره
آنست که همه نزدیک شتر رویم و ذکر گرسنگی شیر و نحیفی بدو رسیده بیان کنیم و گوییم که ما در پناه دولت
و سایهٔ حشمت حضرت پادشاه بخیر گذرانیده ام امروز که حادثه روداده است میخواهیم که جان خود
را فدا کنیم و هر یک بگوید که امروز ملک چاشت را از ما سازد و دیگران عیب او را باز گویند شاید با تقریب
کشتن شتر مقرر شود پس همبرین طریق که گذشت پیش شیر رفتند اول زاغ زبان بکشاد که راحت
ما بصحت ذات ملک البته است اکنون که ضرورتی پیش آمده است ملک از گوشت من سد رمقی
حاصل میتواند شد التفات نموده مرا بکار برد دیگران گفتند از خوردن تو چه فائده و از گوشت
تو چه سیری تواند بود زاغ که این سخن شنید سر در پیش افگند و شغال سخن آغاز کرد که من بزمانی دراز
در سایهٔ دولت روز افزون از حوادث روزگار ایمن بوده ایم امروز که ملک را کار پیش آمده است
میخواهم که گوشت من مددگاری کند و مرا طعمهٔ خود ساخته از اندیشهٔ چاشت فارغ گردد و دیگران جواب
دادند که آنچه گفتی از حق گذاری و هواداری بود اما گوشت تو بویناک و زیانکار است خوردن آن رنج
ملک زیاده شود شغال خاموش شد و گرگ پیش آمده گفت آرزومندم که ملک خندان خندان گوشت
مرا در دندان جا بی سازد یاران گفتند این سخن از اخلاص گفتی اما گوشت تو بیماری خناق آرد
و در آن خطر جان باشد گرگ قدم باز پس نهاد و شتر چون روش سخن کردن ملازمان شیر پیش آمد و دعا
و ثنا آغاز کرد و گفت که من پرورده و تربیت یافته این دولت ام اگر لایق مطبخ باشم بجان مضایقه
نیست دیگران که دام فریب گسترده بودند بگفتند رحمت باد بر تو که سخن از درستی عقیده میگوئی
فی الواقع گوشت تو خوشگوار و با مزاج ملک سازگار است آفرین بر همت تو باد که ولی نعمت را
بجان مضایقه نکردی و بدین معامله نام نیکوئی گذاشتی پس همه یکبار قصد شتر کردند و آن مسکین
دم نزد تا آنکه اعدا پاره پاره کردند و شیر را گرسنگی غالب شده بود نه قوت منع داشت نه قدرت
کشتن شتربه گفت این داستان برای آن آوردم تا بدانی که مکر و فریب اهل غرض خصوص که دست در آن
اتفاق نمایند بیشک اثر خواهد بود دمنه گفت چارهٔ این هیچ اندیشیدهٔ شتربه گفت اندیشهٔ من جز پیکار و رزم

نیست جز جنگ و کارزار نمودن چاره بخاطر نمیرسد که هر که بجهت خلاصی خود و نگاهبانی مال کارزار
نماید و جان در آن کار کند او را از شهیدان می شمرند و خالی ازین نیست که اجل من رسیده است پس
خود بناموس کشته شدن بهتر از آنکه بی عزتی کشته شوم و اگر اجل نرسیده است خود بمردانگی زیسته د
باشم دمنه دانست که افسون او کارگر آمده است از راه احتیاط پیش آمد و گفت آئین خرد و دور اندیش
دوربینی آنست که در جنگها پیشدستی نکند تا زمانیکه بمدارا و نرمی کار دشمن بسازند بجنگ و
درشت کوشی پیش نیایند و دشمن خود را اگرچه حقیر باشد حقیر نشمرند اگر بروزگار بسازد شاید که
راه مکر و فریب پیش گیرد و حال آنکه بزرگی شیر و پهلوانی و زیادتی عقل و میدانی و هر که دشمن
خود را خوار دارد آخر پشیمان شود چنانچه وکیل دریا از حقیر شمردن طیطوی پشیمان شد شنزبه گفت
چگونه بوده است آن **حکایت** دمنه گفت آورده اند که در کنار دریای هند جانوری چند میباشند
نام آنها طیطوی مانند جفتی از آن بر کنار دریا نشیمن داشت چون وقت بیضه فراز آمد ماده گفت برای
بیضه نهادن جائی باید طلبید که بفراغت خاطر توان گذرانید نر گفت همین جا که هستیم جای دلکش است
بیضه باید نهاد ماده گفت اگر دریا موجی برآرد و بچگان ما را در رباید آنرا چه چاره کنیم نر گفت گمان
نمی برم که وکیل دریا این دلیری تواند کرد و اگر چنین جرأتی بمن کند چاره او توان کرد ماده گفت
از اندازه گلیم خود پا بیرون کردن لائق نیست تو بکدام قوت از وکیل انتقام ستانی ازین
اندیشه بگذر و جای امین که توان بود پیدا کن و از نصیحت من سر میپیچ که هر که نصیحت دوستان
یاران نشنود بدو آن رسد که بسنگ پشت رسید طیطوی نر گفت چگونه بوده است آن حکایت
ماده گفت آورده اند که در آبگیری دو بط و سنگ پشتی خانه داشتند و کار ایشان از همسایگی
بدوستی رسیده بود و بدیدار از هم خوش بگذرانیدند ناگاه حادثه پدید آمد و در آب که سرمایه
زندگانی ایشان بود نقصانی کلی ظاهر شد بطان را غیر از سفر چاره نبود پس با دلی پر غم
نزدیک سنگ پشت آمدند و رسم وداع در میان نهادند سنگ پشت غم جدائی را دانسته نالیدن
گرفت و گفت مرا طاقت وداع نیست و بار جدائی نمیتوانم کشید بطان جواب دادند که ما را نیز جگر از
خار دوری ریش است لیکن محبت بی آبی را چاره نیست سنگ پشت گفت ای یاران مبادا
که زیان بی آبی مرا آسیب رساند حق آشنائیهای قدیم و دوستیهای بیریا نگاه داشته مرا با خود برید در

محنت آباد فراق تنها مگذارید بطان گفتند ای دوست یگانه رنج جدائی تو ما را از بلائی دوری وطن
زیاده است لیکن رفتن ما بر روی زمین دشوار و پریدن تو در هوا محال پس همراهی چگونه صورت
بندد سنگ پشت گفت چاره اینکار هم در دوراندیشی شما کنید که من از درد جدائی چاره خود گم
کرده ام گفتند ای عزیز درین زمان در آئین دوستی سنگی دیده ام فرمایند که آنچه گوئیم بدان کار
کنی و عهد بکنی که بشنوی تا بپایان نرسانی سنگ پشت گفت اگر سخن در زیان من باشد قبول کنم
زمان رنج یاران قیاس نکنید چگونه تواند بود که از صلاح وقت شما بیرون باشم که بهر چه گوئید
در گذرم بطان براه چاره سازی در آمده سر در چوبی استوار نموده عهد بستند
کردند بشرط آنکه چون ترا برداشته بهوا برده باشیم اصلا سخن نگوئی و چون چشم مردم بر ما
افتد زنهار سخنی نگوئی و راه صواب نا گفتنی نه بندی سنگ پشت گفت فرمانبردارم و مهر
خاموشی بر لب نهاده سخن نخواهم کرد بطان چوبی بیاوردند و سنگ پشت میان آن چوب
بدندان استوار گرفت و بطان هر دو طرف چوب برداشته پرواز کنان روان شدند چون ه
گذر ایشان بر هوای شهری افتاده مردم دیه خبردار شده تعجب میکردند و از چپ و راست فریاد
بر آوردند که بنگرید بطان سنگ پشت را می برند چون مثل این صورتی ندیده بودند غوغا و
هجوم ایشان زیاده شد سنگ پشت ساعتی خاموش بوده آخر از نادانی و عهد شکنی زبان بر کشاد
و گفت مصرع تا کور شود هر آنکه نتواند دید، لب کشادن او همان بود و از بالا افتادن همان
بطان افسوس نموده آواز دادند که بر دوستان نصیحت کردن و بر نیکبختان شنودن است فایده
این داستان آنست که هر که سخن دوستان گوش نکند و رها کند خود کم عقلی کرده باشد طیطوی
گفت این قصه شنیدم اما مترس و جا نگهدار که مردم بد دل و ترسنده هرگز بمراد نرسند سخن همانست
که وکیل دریا جانب ما را فرو گذاشت نخواهد کرد آخر ماده بیضه نهاد چون بچگان پیدا شدند تقدیر را
چاک زده از سر گریبان بیضه آوردند دریا در موج آمده ایشان را در زیر دامن گرفت ماده از دیدن آن
این حادثه جگر سوز باز گفت ای خاکسار من میدانستم که با آب بازی نتوان کرد و با دریا لاف مردمی نتوان زد
بچگان را بر باد دادی آتش فراق ایشان در من زدی چاره این کار اندیش که مرهم دل ریش تواند شد نر گفت
درشت مگوی و حرمت نگاهدار که من بر همان سخنم که گفته بودم فی الحال نزدیک یاران خود شده

از انواع جانوران هر که پیشوا بود همه را یکجا فراهم آورده حال خود با ایشان در میان نهاده زبان
دردمندی گشودند اگر دوستان همه رسیدند واقع که با دریا است یکدل باشند و باتفاق داد من
از وکیل دریا بستانند او دلیرتر شود و بعد ازین بچگان مرغان دیگر برد و روزگار مرغان تباه شود مرغان
از شنیدن این خبر جانکاه خسته حال شده سر از سر تافتند و بملازمت بارگاه سیمرغ شتافتند و تظلم
طیطوی و دریا را بعرض رسانیدند و گفتند که اگر غم رعیت خود خوری سلطان ایشان باشی و از
پرتو مظلومان نگهی رفته پادشاهی مرغان از صفحهٔ دولت تو سترده میشود و حقوق پادشاهی فراموش
ایشان بدیگری حواله خواهد شد سیمرغ را دل بر حال ایشان بسوخت و با جمع حشم و لشکر خود متوجه
که انتقام از وکیل دریا کشد چون سیمرغ با سپاه فراوان که در حساب نگنجد و ترازوی قیاس نسنجد
قراولهٔ همه سبک رو و تند و دلیر و جنگ آشام همه دل در رزم آزمایی و کینه گذاری فگنده
در بر خود و زره و جوشن از پر و بال پوشیده و تیغ و خنجر منقار کشیده چون نزدیک دریا
رسیدند نسیم صبا که سلسله جنبان موج است این خبر بگوش دریا رسانید وکیل دریا چون در حیله
خود برابری سیمرغ و لشکر مبارزان ندید پیش از آنکه آمده دریا بر خیزد و خاک از روی برآرند و آتش
در خانمان جانوران دریائی اندازند بضرورت در مقام عذرخواهی درآمده بچگان طیطوی را باز
داد و غرض ازین افسانه آنست که هیچ دشمن را اگرچه حقیر باشد خوار نباید داشت که از سوزن خورده
قامت کاری آید که نیزهٔ دراز قد از آن درماند و حکما گفته اند دوستی هزار تن در برابر یک دشمن نتوان
شمرد شنزبه گفت راست گفتی لیکن من آغاز جنگ نخواهم کرد تا بدنامی و کافر نعمتی مشهور نشوم اما
چون شیر قصد من کند در نگاهداشت خود آنچه از من آید تقصیر نخواهم کرد و به بی همتی سر فرو نخواهم
آورد دمنه گفت خوب میگوئی لیکن باید دانست که چون نزدیک شیر شوی و ببینی که چه پشت بر
افراشته دم بر زمین میزند و شعلهٔ خشمش از دو چشم بنظر آید بدان که قصد تو دارد شنزبه گفت چنین است
که میگوئی دمنه از شنزبه رخصت خبرداری شیر گرفته بیرون آمد و شادمان شد و تازه روی پیش کلیله
آمد کلیله پرسید از کجا می آئی و کار بکجا رسانیدی دمنه جواب داد که الحمد لله که کار ساخته شد و چنین
مهم دشوار بآسانی پرداخته آمد آن تیره روزگار مکار از عاقبت فریب نمی اندیشید و سخن
بر او بسر انداخت آخر کلیله را همراه گرفته بدرگاه روان شد ازین طرف رفتن ایشان پیش شیر و

از آنطرف رسیدن گاو و گلگونه رخسار گاو تغیر یافته از ترس جان هر زمان چپ و راست نظر میکرد و هر لحظه خود را آماده جنگ میساخت چون چشم شیر بر گاو افتاد و نشانهای که دمنه ستیزه کار گفته بود همه را دیده دمنه را دولتخواه خیال کرده افترا های او را راست پنداشته غریدن آغاز کرد و خود را افراشته دم بر زمین زدن گرفت شنزبه را یقین شد که آنچه دمنه گفته بود همه از روی دولتخواهی و دوستی بود با خود می اندیشید که خدمتگاری ملوک در بیم و ترس بهم خانگی مار و همسایگی شیر ماند اگرچه مار خفته و شیر نهفته باشد آخر آن یکی سر بر دارد و آن دیگری دهن بگشاید آخرالامر شاه و گاو از راه سادگی دمنه دلفریب آتش افروز را دولتخواه دانسته روی در کارزار نهادند اول شیر بر او جست و او پیش آمده نبرد کردن آغاز کرد و خون از یکدیگر روان شد و خروش از زمین و زمان افتاد کلیله آن صورت را دیده روی بدمنه آورد و گفت بیت صد جا برنگ نو آمیخته ؛ و آنگه ز میان کار بگریخته ؛ یاران دو صد ساله فرو بنشاند ؛ این گرد بلا که تو انگیخته ؛ ای نادان هیچ بد سرانجامی خود را میدانی و بدعاقبتی خود میشناسی دمنه گفت چه میگوئی من بجز خیراندیشی کاری نکرده ام کلیله گفت ای بیخرد اینکار که تو کرده هشت چیز ناشایسته که هر کدام در خرابی کارها بسنده است بجا آورده اول آنکه پیروی هوا و هوس نموده خود را از حسد باز نداشتی دوم آنکه بی ضرورتی ولی نعمت خود را در مشقت انداختی سوم آنکه صاحب حقوق را بران داشتی که عهدشکنی و بیوفائی مشهور شود چهارم آنکه بجهتی در خون گاو کوشش کردی پنجم آنکه خون بیگناه که بسعی تو کشته خواهد شد بر گردن خود گرفتی ششم آنکه جمیع انبوه را در حق بادشاه بدگمان ساختی شاید که از ترس جان ننگ خانمان گرفته بدشمنی قومی پناه برند هفتم آنکه سپه سالار لشکر درنده را تلف کردی و هر آینه از جهت پریشانی تمام بلشکر روی خواهد داد هشتم آنکه خود را دروغگو ساختی و گفته بودی که اینکار بلطف و مهربانی سرانجام نمایم آنرا بجا نیاوردی و بیخردترین مردم آنست که فتنه خفته بیدار کند و نهمی که بآسانی صلح سرانجام یابد راه دشوارش گرفته بجنگ و ستیزه رساند دمنه گفت نشنیده که گفته اند بیت کاریکه بعقل بر نیاید ؛ دیوانگی بر نه باید ؛ کلیله گفت که تو درین کار کدام خردمندی بجا آوردی که هیچ صورت نیافت تا کار باینجا رسانیدی آخر نمیدانی که دست رای درست و اندیشه صواب بر مردانگی و دلیری بالا است فرد کارها راست کند عاقل کامل بسخن

که بصد لشکر درابه میسر نشود ۞ اما چه کنی که دیدهٔ دانش تو بمیل هوا و هوس کور شده است همواره
تو فریفتهٔ جاه و مال بوده که چون سراب جز نمایشی ندارد و ازینجاست هر نصیحتی که کردم نشنیدی
میدانستم که نصیحت من سود نخواهد کرد اما دوستی نگذاشت که بهبود تو نگویم و گمان هم می بردم
که براه راست آئی لیکن چنان در غفلت فرورفتی که بسخنان من که بیدار شوی اگر گردار بد
بخورا که از آغاز جوانی تا حال بمرتبه کار شده ندانی روزگار باقیمانده را از دست ندهی ایکه
ازماتم بسیار خواهی گذراند دمنه گفت ای برادر میدانم که آنچه بمن میگوئی از راه دلسوزی و دوستی
است اما من گمان ندارم که از من کاری ناشایسته آمده باشد و اگر چیزی از من دیده باشی باز باید نمود
تا اگر بدی آن خاطر نشان من شود باز آیم کلیله گفت تو عیب بسیار داری کدام یکی را بر شمارم
هرچه گویم از دریا قطره و از کوه ذره خواهد بود از انجمله آنکه خود رایی عیب میدانی و دیگر آنکه گفتار بسیار
داری و کردار اندک گفته اند پادشاهان را هیچ خطری برابر این نیست که وزیر او چنین باشد و بدانکه
اهل عالم در کردار و گفتار چهار نوع اند اوّل آنکه بگوید و نکند این روش منافقانست دوم
آنکه نگوید و بکند این طریق جوانمردانست سوم آنکه بکند و بگوید این طریق سوداگرانست
چهارم آنکه نکند و نگوید این طریق پست همتانست و تو ای دمنه از آن گروهی که بگویند و گفتار
خود را بکردار نرسانند و من از آغاز آشنائی سخن ترا بیشتر از هنر دیده ام و دیگر همیشه ترا از حسد
میسوختند و با خود بس نمی آئی و با ندک چیز از جائی میروی و برای غرض شوم خود افترا میکنی و
همه وقت صلاح خود می بینی و دولتخواهی صاحب خود نه اندیشی دیگر تو شیر را بسخنان
دروغ فریفته کردی تا او را با شتربه در جنگ انداختی و جنگ دو سردار دشاید که زیانی
بوی رسد و فتنه درین روزگار پیدا شود و خونهای در میان جانداران بظهور آید و
مالهای جانیان بتاراج رود و بال اینهمه بر گردن تو خواهد ماند دمنه گفت انچه تو
میگوئی مگر دشمنان من بتو خبری رسانیده باشند و ترا دل سوخته است بی آنکه تحقیق
کنی بمن میگوئی من همیشه درست کردار و راست گفتار بوده ام و هرگز بر کسی نبرده
ام همواره ملک را خیرخواه بوده ام و در بوستان اعمال او جز نهال دولتخواهی
نکاشته ام کلیله گفت نهالیکه میوه اش این باشد که دیده می شود از بیخ برکنده به

تو دولت خواهی که نتیجه چنین که می بینی داشته باشد ناکرده نااندیشیده بهتر آنچه ای دمنه هیچ شرم
نداری که با من اینچنین میگوئی و تا چند براه نادرستی می پیمائی گفتار بی کردار چون درخت
بی بر و بار جز سوختن را نشاید بزرگان خردمند آزموده کار فرموده اند از شش چیز فائده
برنتوان داشت گفتار بی کردار و مال بی فرهنگ و دوستی ناآزموده و علم و دانستن بی آن
عمل نکردن و چیزی دادن بی نیت خود را در آن درست نگرداندن و زندگانی بی صحت و
پادشاه عادل که وزیر او بدنیت باشد و غرض آلود بواسطه ترس او بی فریاد کسی که
زود او را رود و کسی نتواند بپادشاه عرض نمود چنانچه چشمه آب صافی شیرین که در وی نهنگ
باشد هیچ شناور تشنه دست بدان نتواند کشاد و نه پای در آن تواند نهاد و اینها در تو همه
جمع شده است و با وجود آنکه نادیده انگاشته با من که احوال ترا بهتر میدانم اینچنین حیله سازی میکنی
خدمتگاران مخلص مهم شناس و چاکران کارگزار با دیانت زیب و زینت بارگاه پادشاه اند اگر تو
این جوهرها را بیهوده پراگندگی احوال خدمتگاران پادشاه نمیشدی اما تو میخواهی که
دیگران از ملازمت پادشاه دور شوند تا بغیر تو کسی در مهم و کار دخل نداشته باشد و این از نهایت
نادانیست چه این با آن ماند که آب از دریا منع کند و خیال اینکه پادشاه یک کس داشته
باشد نشان ابلهیست محبوب را نیز هر چند عاشق بیشتر باشد حسن او بیشتر نماید و پادشاه
را نیز هر چند نوکر مخلص بسیار بود و دانایان کارگزار در درگاه او بیشتر شوند بزرگی پادشاه
بیشتر شود حکما گفته اند علامت احمقی در پنج چیز است سود خود در زیان دیگران طلبیدن
و در غفلت گذراندن و رضای الهی خواستن و در تن آسانی کارهای بزرگ از ... چشم داشتن
و حق خدمت دیگران ضایع کردن ... شودن و از دیگران
دوستی و وفا داشتن و تندخوئی و درشت گوئی با زنان عشقبازی نمودن و محبت با ایشان
کردن ای دمنه دوستی تو مرا برین آورده که آنچه بسوی تو باشد باز نمایم اگرچه میدانم که هر سخنی
آن از راه خرد دور داشته است و نصیحت من در تو سودمند نخواهد بود و حال من با تو بحال آن مرد
ماند که با مرغی میگفت که رنج بیهوده مبر و سخن خود با کسیکه در مقام شنودن نباشد مگو و آن مرغ آن
سخن را گوش نکرد و سزای خود دید دمنه گفت چگونه بوده است آن حکایت کلیله گفت آورده اند

که بوزنگان در کوهی خانه داشتند و بمیوه‌ها بروزگار میگذرانیدند ناگاه شبی تیره سرما برایشان
روز آورد بیچارگان از سرما رنجور شده پناهی می جستند و بطلب آتش میان جست کرده هر گوشه
می دویدند ناگاه نی پاره روشن افگنده دیدند گمان آنکه آتش است هیزم فراهم آورده گرداگرد
آن نی پاره چیده دمی دمیدند مرغی بر درختی این امید دید و آواز میداد که آتش نیست بوزنگان
بسخن او گوش نمی نهادند و درین میانه مردی بانجا رسید مرغ را گفت رنج مبر که بسخن تو باز نمی آیند
و تو بیخود می شوی در راست کردن و نیک ساختن چنین کسان کوشش بودن شمشیر سنگ
آزمودن و دوا از زهر مار جستن و خامه تریاک جستن باشد مرغ چون دید سخن او را نمی شنوند از بسیاری
مهربانی مرغ از درخت فرود آمد تا خاطر نشان کند که آتش نیست بوزنگان گرد آن در آمدند
و سرش از تن جدا کردند دمنه چون از نصیحت بدرآمد سخن او بکار نکرد شنیده ئی که او را چه پیش آمد
ای دمنه ترا هم مثل آن مرغ خیال میکنم و بسیار گفته ام … در شیوه بزرگان آنست که نشنیدن و شنیده نا
شنیده انگاشته آنچه حق باشد بگویند کلیله گفت من نصیحت کردن باز نمی آیم لیکن اندیشه من آنست
که تو کار خود بر فریب نهاده و روزگار خود بحیله میگذرانی و بخودکامی و خودرائی گرفتار … وقتی
پشیمان خواهی شد که پشیمانی سود نداشته باشد و هرچند پشت دست خائی در وی سینه خراشی
فائده ندهد هر کاری که بمکر و حیله است عاقبت آن زیان زدگی و خرابی است چنانچه آن تیز هوش
را پیش آمد دمنه گفت چگونه بوده است آن **حکایت** کلیله گفت آورده اند دو شریک بودند
که یکی را بواسطه زیرکی تیز هوش و دیگری را از سادگی خرم دل خواندندی هر دو بازرگانی
سفر اختیار کرده بودند ناگاه در راه همیان زر یافتند تیز هوش گفت ای برادر در جهان سود
ناکرده بسیار است حالا بدین زر قناعت کردن و در گوشه کاشانه بفراغت بسر بردن بهتر می نماید
هر دو باز گشتند و نزدیک شهر آمده بمنزل فرود آمدند خرم دل گفت ای برادر این زر را بخش کن
تا هر کدام حصه خود را نگاهداشته در خرج نمائیم تیز هوش گفت قسمت کردن صلاح نیست باید که جزوی
ازین برداریم و بهم خرج کنیم و باقی را باحتیاط تمام در جائی بگذاریم و هر روز آمده آنچه درکار شود
برداشته می برده باشیم تا از آفت دور و بسلامت نزدیکتر باشد خرم دل بسخن او فریفته شد جزوی برداشته
باقی را در زیر درختی پنهان کردند و روی بشهر آوردند هر یک بخانه خود آرام گرفته چون شب شد تیز هوش تنها

بپای آن درخت رفت و زرها را از زیر زمین بیرون کرده بخانهٔ خود آورد و خرم دل بهمان نقدی که برداشته بود بسر می برد چون از آن هیچ نماند به تیز هوش گفت بیا تا از آن زر که در زمین کرده ایم خبر بگیریم و چیزی دیگر برداریم تیز هوش گفت نیکو باشد پس هر دو بپای درخت آمدند و چندانکه بیشتر جستند کمتر یافتند تیز هوش دست در گریبان خرم دل زد که این زر تو برده که کسی دیگر خبر نداشت بیچاره چندانکه سوگند خورد و اضطراب نمود سودمند نیامد آخر خرم دل او را پیش حاکم برده صورت واقعه را بیان کرد حاکم از تیز هوش گواه طلبید که از گواه عاجز آید سوگند بخورد تیز هوش گفت در جایکه زر نهاده بودیم آدمی نبود که گواهی دهد لیکن ازینجاکه بر راستی خود و نادرستی آن اعتماد داریم میدانم اگر حاکم کسی را تعیین کند و زیر آن درخت رود تا من بدرگاه الهی زاری کنم شاید که خدا تعالی بر زاری ما بخشیده درخت را که در نزدیکی آن زر گذاشته بودیم زبان بدید آید و قصه را باز گوید که این زر را که برده است آخر پس از گفتگوی بسیار قرار بران دادند که صبح گاه در پای درخت رفته تماشای قدرت الهی نموده شود خرم دل را بزندان سپردند و تیز هوش بخانه آمده راز را با پدر در میان نهاد و گفت باعتماد لطف تو خیال گواهی درخت بسته ام اگر لطف نمائی آن قدر زر بهم رسد که بقیه روزگار برفاهیت گذرانیم پدر گفت آنچه مراد درین کار باید کرد چیست پسر گفت میان آن درخت کاواک است چنانچه اگر دو کس دران پنهان شوند کسی آگاه نگردد امشب باید رفتن و در میان درخت بسر بردن تا فردا که من همراه کسان حاکم بپای درخت آمده زاری کنم و گواهی باز طلبم چنانچه باید آواز بر آری و خبر کنی که زر ازینجا خرم دل برده است پدر گفت ای پسر از حیله و مکر بگذر اگر خلق را بفریبی خالق را نتوانی فریفت **بیت** سیرت همه دارای فلک میداند ✽ کو موی بموی رگ برگ میداند ✽ گیرم که ز زر خلق را بفریبی ✽ با آنچه کنی که یک بیک می داند ✽ و با این میدانم که مکر اندوز و حیله گر را پرده دریده میشود و رسوای خاص و عام میگردد و مبادا که مکر تو چون مکر غوک باشد پسر پرسید چگونه بوده است آن **حکایت** پدر گفت آورده اند که غوک نزدیک ماری خانه داشت هر گاه غوک بچه کردی آن مار بخوردی و دل او را بداغ فراق فرزندان خسته کردی آن غوک را با خرچنگی دوستی شد و گفت ای یار در کار من بیچاره فکرے کن که دشمن قوی دارم نه مار را با او زوری رسد نه از وطن خود که بس جای دلکش هست توانم جاے دیگر رفت

خرچنگ گفت غم مخور که دشمن توانا را بکمند فریب توان بست غوک گفت هرچه راهنمائی بجا آورم
گفت در فلان جای راسوایست جنگجوی ماهی چند بگیر و بکش و از پیش سوراخ او تا خانه
مار بیفگن تا راسو یگان یگان ماهی خورده بر سر مار خواهد رسید او را نیز طعمه خود خواهد ساخت
و تو از شر او ایمن خواهی شد غوک بدین تدبیر که موافق تقدیر بود مار را هلاک کرد چون دو سه
روزی گذشت آرزوی خوردن ماهی در سر راسو پیدا آمد بهمان جای که ماهی خوردن خوی
کرده بود روان شد چون ماهی نیافت غوک را با بچگان بخورد این داستان برای آن آوردم
که بدانی سرانجام حیله سازان گرفتاری و هلاک است پسر گفت ای پدر سخن کوتاه کن و اندیشه
دور و دراز از سر بنه که این اندک زیان و سود بسیار است پدر بیچاره را دوستی پسر و خواهش زر
از راه خرد دور انداخته در شب تیره رفته میان درخت جا گرفت و صباح بر قرار داد دانایان
زیر درخت فراهم آمدند و تیزهوش زاری کردن آغاز نهاد بعد از زمانی آوازی از درخت برآمد
که زر را خرم دل برده است حاکم روشن رای پیروی خرد نموده دانست که حیله کرده اند و در میان
درخت آدمی پنهان ساخته چاره این کار دیده باید ساخت پس بفرمود که درینجا شاید طلسمی کرده باشند
برای دفع طلسم میدانم پس هیمه بسیار گرد درخت فراهم آورده آتش در زدند آن پیر خام کار
زمانی شکیبائی نموده فریاد برآورد و امان طلبید پیر نیم سوخته را از میان درخت برآوردند
از حقیقت کار آگهی داده رخت هستی بربست و تیزهوش مکر اندوز رسوای خورد و بزرگ شد
پسر پدر مرده را بر گردن گرفته بسوی شهر روان شد و خورم دل از دولت راستی خلاص
گشته کلیله گفت مقصود ازین داستان آن بود تا بدانی که عاقبت حیله گران نکوهیده است
دمنه گفت که دوربینی را مکر نام نهاده و تدبیر و پیش دیدن را حیله خیال کرده کلیله گفت اگر
خون ناحق ریختن و صاحب خود را در رنج انداختن دوربینی و تدبیر خیال کرده از تو بیخبر تری
پیدا نیست ای دمنه این دوروئی و دو زبانی از خود دور کن که آخر رسوائی بار آورد دمنه
گفت دوروئی و دوزبانی چه زیان دارد گل رعنا از دوروئی زینت بوستان است و قلم
از دوزبانی بآسانی ملک یافته است تیغ که یکسر است و خون خوردن کار اوست و شانه از دوروئی
بر سر بزرگان جا دارد کلیله گفت ای دمنه زبان آوری بگذار تو به آن گل دوروئی که رسوائی دیده شود

بلکه آن خلل دل آزاری که خبر زبان بخلایق رساند و زخم آن تا قیام قیامت باقی ماند و شنونده هیچ چاره نیابد
زهر دهی بلکه آن بد و زبانی که خبر آن باره دیگر بشنیده است تو نیاید بلکه نیش مار زیان ندهد ناکس و بوقت مار زهر
پدید آید و از دیگر تریاک نیابد و مردم هر دو زبان زهری بارد و بتریاک نشانی ندارند دمنه گفت
از سرزنش من باز آی که بس از این کوشش نمایم که در میان شیر و شنزبه دوستی پدید آرم و میان هر دو
تازه گردانم کلیله گفت این سخن محالست تو ندانسته که سه چیز از سه چیز محال نباید اول آب
چشمه چندان خوش است که بدریا نرسیده است چون بدریا شود دیگر آن شیرینی آب بطرف
گردد دوم دوستی خویشان تا زمانی است که معامله بزرگ در میان نیامده است چون کمی بهتری افتد
دیگران بر وی حسد برند و کار بنفاق انجامد سوم عقیده خدمتگاران تا وقتیست که مردم فتنه انگیز
در میان نیامده ای دمنه هر چند که دوستی که گاو در جنگ شیر زنده ماند و بر تقدیر آنکه از پنجه شیر خلاص شود
ممکن آن نیست که با ایشان دوستی صورت بندد و اخلاص عقیدت که داشت باز آید دمنه گفت
اگر من ترک ملازمت شیر کرده دامن صحبت تو گرفته بگوشه نشینم چون باشد کلیله گفت حاشا که
من دیگر با تو صحبت دارم که نصیحت داناییست که از آشنائی بدکرداران نادان پرهیز باید کرد
و بصحبت نیکوکاران بهره مند باید شد و نادان بدکردار را بمار تشبیه کرده اند هر چند مارگیر
در تربیت مار کوشش کند آخر جانشی از دندان بوی رساند و خردمندان نیکان را بعطار مانند
که هر چند از آن چیزی بکسی نرسد عاقبت از بوی خوش بهره مند گردد بیت باش چو عطار
که پهلوی او ؛ جامه معطر شود از بوی او ؛ چند چو آتشکده آهنگران ؛ دود شراری دهی
از هر کران ؛ ای دمنه چگونه با تو سازم و چون از تو امید وفا داشته باشم پادشاهی که ترا
گرامی و بزرگ ساخته با وی این کردی حق نعمت و تربیت او را نگاه نداشتی من از چنین کسی
اگر هزار فرسنگ دور میگریزم هنوز کم است چنانچه صحبت نیکان سودمند است دیدن بدان
زیان دارد و هر که یار نااهل گیرد بدو آن رسد که بآن باغبان رسید دمنه پرسید چگونه بوده است آن
حکایت کلیله گفت باغبانی از نادانی و بیخردی بخرس دوستی کرده همواره در باغ و کشت زار
با یکدیگر بسر بردی و خرس نیز مهربانی او یافته با آن دهقان الفت پیدا کرده بود تا آنکه چون آن باغبان
بخواب رفتی بر بالین او آمده کس از وی میراندی روزی باغبان بر هم هر روزه خواب کرده بود و مگس

بسیار بر روی او فراهم آمده خرس بدستور خود آمده مگس رانی آغاز کرد هرچند مگسان را از طرف سینه
میراند باز از جانب دیگر جمع میشدند خرس را ازین آشفتگی سنگی بزرگ برداشته بخیال آنکه مگسان را خواهم کشت
برروی باغبان مهربان انداخت تا سر آن بیچاره با خاک یکسان شد و ازینجاست که خردمندان گفته اند
دشمن دانا به از دوست نادان و من این داستان برای آن آوردم تا بدانی ای دمنه که مرا با تو
دیگر آشنایی نیست و اگر نه قصهٔ من و تو بقصهٔ دهقان و خرس خواهد ماند دمنه گفت این چه
نا انصافیست که میبینی که من آنچنان بیخرد نیستم که مرا یکبارگی این پایه می نهی و با خرس برابر
میکنی کلیله گفت اگرچه نادان بدان مرتبه نیستی اما غرض و تنداری دیدهٔ دانش ترا کور ساخته
است ترا آنچنان میدانم که برای غرض خود جانب دوست فرو گذاری و هزار سخن معقول ناکام
فریب درین میگویی چنانچه میان شیر و شنزبه چه فتنه ها برانگیختی و هنوز دعوی پاکدامنی میکنی
وحال تو با دوستان مثل آن بازرگان است که گفته بود در شهری که موش صد من آهن خورد
چه عجب اگر موش گیر کودکی را در رباید دمنه گفت چگونه بوده است آن حکایت کلیله
گفت آورده اند که بازرگانی اندک مایه بسفر میرفت صد من آهن بخانه دوستی امانت سپرد
که در روز تنگدستی مایه فراخی گردد و بعد از آنکه سفر دور دست کرده پس از زمانی دراز بازرگان بخانه
آمد و طلب آهن نزدیک دوست شد دوست خود آنرا فروخته بکار برده بود آغاز کرد که ای برادر آهن ترا
در گوشه نهاده بودم غافل از آنکه دران سوراخ موش واقع است تا آگاه شدن آن موش فرصت
دانسته آهن ها را تمام خورده بود بازرگان ناراستی دوست را در دل گرفته تدبیری اندیشید و
گفت که آنچه دور باشد موش را با آهن الفتی بسیار است و دندان او آهن را نیک خاید دوست نادر
ست درین شاد شد و گفت این بازرگان بس نادانست که بسخن من فریفته شد و دل از آهن
برداشت بهتر آنست که بجهت استواری کار او را امروز مهمان کنم پس خواجه را گفت و آغاز مهربانی
کردن گرفت خواجه گفت امروز کار ضروری دارم فردا بیایم پس از خانه وی روان شد پسر خورد
او را دزدیده بخانه خود آورده و پنهان ساخت و صباح پگاه بقرار داد خود بخانه دوست آمد و دوست
را پریشان حال دید گفت ای برادر برای چه پریشانی گفت ازوی پسر من که نور چشم و سرور
دل من بود گم شده است هرچند بسیار جستم کمتر یافتم گفت دیروز که از خانه تو بیرون آمدم

بدین صفت که میگوئی کودکی را دیدم که موش گیری او را برداشته پرواز کرده در سر و هوا برد
آن مرد فریاد برآورد که ای بیخرد سخن محال چرا میگوئی موشگیر کودکی را چگونه بردارد و بهوا برد
بازرگان بخندید و گفت ازین عجب مدار در آن شهر که موشی صد من آهن تواند خورد موشگیری
کودکی را تواند برداشت آن مرد دانست که قصه چیست گفت غم مخور که موش آهن نخورده است خواجه
جواب او که تنگدل مباش که موشگیری پسرت را نبرده است آهن ما باز ده و کودک را بستان ای شه
این داستان برای آن آوردم تا بدانی که وقتی که با ولی نعمت خود فریب توانکرد پیداست که درباره دیگران
چه بتوان کرد تو چون با پادشاه مکر کردی و دروغ گفتی دیگران از تو امید سپی داشتن از بیخردی باشد
چون سخن میان کلیله و دمنه باینجا رسید شیر از کار شنزبه فارغ شده بود و او را در خاک و خون افگنده
اما چون او را شیر کشت غصه او فرو نشست نیکو بندگیهای او را بخاطر آورده در غم شد که درین کار
بزرگ شتابی کردم و هیچ اندیشه ننمودم که آنچه از شنزبه رسانده بود حق بود یا نه من یاری بی مکر یار
وفادار خود را بدست خود شربت هلاک چشاندم شیر سر پشیمانی در پیش انداخته بود و هر ساعت
افسردگی خاطر و غمزدگی دل زیاده میشد دمنه چون حال از سواد پیشانی شیر فهمید کلیله را گذاشته
پیش شیر رفت و گفت باعث اندیشه چیست و سبب غم چه تواند شد روزی ازین خرم تر و وقتی
ازین مبارک تر کجاست که ملک در مقام فیروزی خرامان و دشمن در خاک خواری و خون ناکامی
غلطان است شیر گفت هرگاه آداب خدمتگاری شنزبه بخاطر میرسد و تدبیرهای درست
و دوربینی های راست او را یاد میکنم اندوه بر من زیادتی میکند الحق که پشت و پناه لشکر من
بود و مرا از هشیاری او زور بازو می افزود دمنه گفت این صفت ها که شاه فرموده آن زمان
نیکوست که دل او باخلاص پر باشد و هرگاه که او بنا دولتخواهی ها می اندیشیده باشد شاه را بر آن
کافر نعمت افسوس نباید خورد بلکه بر کشتن او شکر الهی بجا باید آورد و شادیها باید کرد و این
فتحنامه که روزنامه اقبال بدو آراسته شد از عنایات بزرگ الهی دانسته خوشیها و خرمیها
بتقدیم رساند پادشاه عالم پناه بر کسی بخشودن که از و بیم جان باشد در آیین خرد روا نیست و
بجز در تنگنا هی گور بند کردن صلاح دولت انگشت که زینت دست و پیرایه دولتست اگر ماری زخم بر آن
زند از برای سلامتی ذات انگشت را ببرند و آن جراحت را عین راحت شمرند شیر بدین سخنان اندکی

بسیار امید لیکن چون چهارکار اندیشان و بدکاران آخر بسر آمیست شیر را این مژده از خاطر بیکبارگی
برفت و روز بروز زیاده شدن گرفت و همواره درکار بار دمنه بیرونی نمود تا آنکه در حق او بدگمان
شد خلاصه این باب آنکه دابشلیم از بیدپای برهمن پرسید که مضمون وصیت اول از جمله چهارده وصیت
که در گنج نامه هوشنگ یافته بود آن بود که پادشاه در باب دولتخواهان خود اگر سخن نمامی بشنود
شتاب زدگی ننماید و پیروی از چند راه کرده بر مغرضی ظاهری رسانندگان سخن بس نکند میخواهم
که التفات نموده سرگذشت این وصیت بازگویی برهمن گفت که شتربه نام که از سوداگری
در صحرا مانده بود در میان آورد شیری که پادشاه بیشه بود از شنیدن آواز گاو فرکور که هرگز نشنیده بود
ترسی در دل پیدا شد و پیدا است که آن بیشه را گذار و شغالی دمنه نام از ترس شاه آگاه شده خواست
که شیر را سخن پیدا کرده پرده از روی کار بردارد و خاطر شیر را آرام دهد و بازار خود را گرم سازد چون
دمنه پیش شغال دیگر کلیله نام که همنشین او بود آمده رخصت رفتن پیش شیر طلبید کلیله از روی
مهربانی گفت که از آن گروه نیستی که خدمت پادشاهان را شایسته باشی و هر که از روش خود باز آید با
آن رسد که بوزنه را رسید که درودگری نه که پیشه او دست پیش گرفته بود سر در آن کار کرده دمنه جواب داد
که در راه خواستن منصب های بزرگ و پیشه های کلان رنجها و خطرها میباشد مرد عالی همت را نباید
که از خطر اندیشد تا روی مقصود به بیند کلیله گفت منصب بزرگ آنکسی مناسب هست که نسب و
حسب داشته باشد و تو نه بزرگ زاده که نسب بزرگ داشته باشی و نه دانشوری که حسب عالی
در تو باشد دمنه گفت دستمایه بزرگی عقل است هر که برهنمونی خرد بکارهای بزرگ پیش گیرد و
تن به محنت و مشقت در دهد بمقصود رسد چنانکه قصه سالم و غانم دلیل آنست که غانم از دوری و
رنج کشی در گرداب در آمده و شیر سنگین را بدوش کشیده بکوه در آمده و بمرتبه سلطنت رسید
و سالم از تن آسانی و بیخردی بی بهره و خوار ماند کلیله گفت که تو بکدام هنر نزدیکی پادشاه
حاصل خواهی کرد و چون آداب خدمت نمیدانی هرآینه پایدار نخواهی بود و سخن بسیار در
نا کردن خدمت ملوک در میان آورد دمنه نیز همه را جواب عاقلانه گفته و رخصت حاصل کرده
پیش شیر در آمده بهمراهی خرد و رهنمونی دانش شرف نزدیکی شیر حاصل شد و از جمله ارکان دولت
گشت هیچ مهمی بی اتفاق او صورت نمی بست تا آنکه روزی خلوت یافته از شیر پرسید که

زمانی وزرا انست که بادشاه را دل نگران مے بینم چنانچه بسیر و شکار و مهمات ملکی متوجه نمیشود سبب
چیست شیر گفت آواز هولناک درمیان آمد دمنه گفت آواز را چه اعتبار اگر ملک قصهٔ زن را
نشنیده باشد که آواز بلند و جثه بزرگ اعتبار کرده از مطلوب باز ماند اگر ملک فرماید من رفته خبری
مشخص آورم که این آواز کیست شیر رخصت داد و بعد از زمانی جاسوسی آواز کننده کرده بیامد
آمد که جانوریست که جز خفتن و خوردن کاری ندارد و همت او از حلق و شکم درنگذرد از و بیم و شکوه
نیافتم شیر را اگر چه فی الجمله تسلی شد اما از اندیشه باز نیامد دمنه چون دانست که سخن ما را تمام
خیال تصرف نموده است بعرض رسانید که اگر ملک فرماید او را بملازمت آورم و در حلقه خدمتگاران
جا دهم شیر را این سخن پسندیده آمد و رخصت آوردن داد دمنه باندک زمانی او را فریفته
سخنان کرده بدرگاه سلطنت حاضر ساخت شنزبه آیین خدمتگاری بجا آورد و شیر بانشاط بسیار
فراهم آمد و شکرانه این دولت عنایت بسیار کرد و شنزبه را از نزدیکان خود ساخت و به پیروی
راستی و یاوری خرد شنزبه از اعیان مملکت شد تا آنکه سپه سالاری لشکر باو فرمود و کنگاش مدار بر سخن شنزبه
شد از دمنه کسی نمی پرسید و بنده را از باریابی صحبت هیچ آتش حسد افروخته شد و نزدیک کلیله رفت قصه
پیش آمدن شنزبه و شکست کار خود بیان کرد و چاره کار پرسید کلیله گفت خود کرده را درمان نیست
این تیشه را تو بپای خود زدی ترا همان پیش آمد که زاهد را پیش آمد اے دمنه آفتاب محنت کشیده
خلعت ملوک گرفت و با زاهدی مرید گرفتن و خلعت بر یافتن خود و دزد با دزدان دزدید گوشه خود آمد
و جست و جوی دزد و برآمدن او تو آن زاهد را در راه طلب جنگیدن قوچها دیگر پیش آمد اول نادانسته
در آمدن در خانه پیرزن بدکاره و مردن آن پیرزن بزهری که در کار آن جوان تبجیز کرده بود
و بصد تدبیر گریختن دوم رفتن بخانه کفشگر و دیدن ستم کفشگر بر زن خود سوم دیدن
بینی بریدن کفشگر زن حجام را بخیال زن خود بودی و زن کفشگر حاضر شدن و مکر کردن زن
کفشگر بحیله خود را مستجاب الدعوات وانمودن و بینی بریده درست ساختن و فریفته شدن
کفشگر چهارم مکر زن حجام و شوهر خود را به بریدن بینی تهمت کردن تنبیه حاضر شدن
زاهد بر آنکه حاکم به بینی بریدن حجام بیگناه حکم کرده کلیله گفت اے دمنه این رنج خود بخود بردی
من درین کار چاره نمیدانم تو باز بگو چه اندیشیده دمنه گفت میخواهم که بتدبیر شنزبه را بگیرم که

ازین رتبه مرا انداخته یا ازین ولایت برآرم یا بعالم نیستی روانه سازم و بهر طوریکه میسر شود انتقام
خود کشم من کمتر ازان گنجشک نیستم که انتقام خود را بوسیله سمندر از باشه کشیده و او را با بچه ها در خانمان
سوخته کلیله گفت آزار رسانیدن نیکو نمی باشد از راه مکافات بهر کس بد باز گردد و هر که دیده بدین
نگشاید دست و زبان را از آزار باز دارد چنانچه بادشاهان دادرس را پیش آمد که اول همواره بهوا
و هوس کار فرمودی و ستمدیدگان را نپرسیدی آخر روزی بشکار رفته بود دید که سگی پای روباهی
درهم خائید و درهمچو وقت پیاده سنگی برپای آن سگ زد و بشکست و قدمی چند آن سگ
نرفته بود که اسپی لگدی برپای آن پیاده زد و پای او شکسته شد و آن اسپ تیز پا راه نرفته بود که
پایش بسوراخی فرو رفت و بشکست چون این معامله بدید از ستم باز آمد و بدادگری و رعیت پروری
مشغول شد دمنه گفت من مظلومم نه ظالم و ستمدیده اگر در انتقام کوشیده شد از چه مکافات خواهد بود
کلیله گفت گرفتم که بدین کار آزاری بتو نرسد اما او را از وزر ازین بسیار است دمنه گفت تو نشنیده
که زاغی از مار کینه خود کشیده و او را هلاک ساخت و تفصیل آنکه شغالی که دوست زاغ بود درد خود در میان
آورد و گفت همواره بچگان مرا این مار میخورد و می خواهم که چون مار در خواب شود چشم او بکنم شغال
گفت زنهار ازین بگذر وگرنه بتو آن رسد که ماهی خوار را رسید که چون پیر شده بود در خوردن ماهی حیله
انگیخت و بخرچنگ در میان نهاد که افسوس از ماهیان این چشمه اوقات من میگذشت و امروز دو صیاد
میگذشتند و باهم میگفتند که درین آبگیر ماهی بسیار است چون از فلان آبگیر فارغ شویم ماهیان این آبگیر
صید کنیم خرچنگ از راه دوستی این خبر را به ماهیان رسانید و ماهیان باتفاق خرچنگ چاره کار خود
از ماهی گیر جستند او از روی مکر و فریب تدبیر کرد که در فلان جا آبگیریست که کسی را بسر وقت آن
گذر نمی افتد هر روز چند ماهی بر پشت گرفته آنجا برم آخر همه برین قرار دادند و آن ماهی گیر ماهیان را
بگوشه برده طعمه خود ساخت تا آنکه خرچنگ را برداشته می برد که نظر خرچنگ بر استخوان ماهی های بسیار
افتاد و از مکر او حاضر شده خود را بر گردن ماهی خوار افگند و حلق را محکم افشرد و هلاک ساخت پس
زاغ بروباه گفت تو چاره سازی کن روباه گفت پرواز کن و بر بام ها هر جا پیرایه بینی بردارد
چون نزدیک آشیانه مار شوی آن پیرایه را آنجا افگن تا مردم بجستجوی پیرایه نزدیک رسند اول کار
او تمام کنند بعد آن قصد پیرایه نمایند دمنه گفت ای کلیله دانستی کاریکه بزور و زر بر نیاید

بحیله سرانجام توان کرد کلیله گفت شنزبه نزد وزرا از تو بیشتر است و بخرد و دانش نیز از تو زیاده
هر فریبی که در کار او خیال کنی او علاج آن نماید چنانچه خرگوشی برای خلاصی خود روباهی را میخواست
بفریبد و بخوردن گرگ را بر در خانه او برده بود و خود درون رفته نیازمندی نمود و گفت بدیدن
تو عزیزی آمده است روباه خود در خانه چاهی کنده بود و روی او بخس و خاشاک پوشیده کرده که
اگر دشمنی قصد او کند خود از راه پنهانی بگریزد و دشمن او در چاه افگند این سخن خرگوش را فریب
دانسته رخصت در آمدن مهمان نمود و همان در آمدن گرگ و خرگوش بود و در چاه افتادن همان
و همان افتادن گرگ بود و در دیدن خرگوش همان بخیال آنکه این مکر او کرده است پس ای دمنه مکر و
حیله روی بهی ندارد دمنه گفت باین سخن آیا آگاه خود مغرور است و از دشمنی من غافل نشنیده که
خرگوشی چگونه کار خویش خود بخود ساخت جانوران برای فراغت خود اتفاق کرده بشیر بیشه خود هر روز
جانورے قرار داده بودند روزی نوبت بخرگوش رسید خرگوش وقت گزرانده بعد از زمان دراز
پیش شیر رفت و گفت ای بادشاه جانوران بزرگان با رسم قرارداد خرگوشی همراهی من فرستاده
بودند در میان راه شیری دوچار شد و از من کشیده گرفت شیر برجست و گفت جاے او را بنمای که
انتقام خود بگیرم خرگوش ور بسر چاهی رسانید و گفت ای شیر ترس بمن زور آورده است مرا در بر
گیر تا دشمن ترا بنمایم شیر از سادگی و غرور او را در بر گرفت و در میان چاه خود را دید شیر دشمن
خیال کرد همان دیدن بود و گذاشتن خرگوش و در چاه در آمدن بود و جان سپردن همان غرض
ای کلیله ازین سخن بازآی و بر بی زوری و کم آزاری من مبین و به غرور و مستی شنزبه نظری انداز
چون کلیله دید که او نصیحت پذیر نیست دست از و باز داشت دمنه آن روز بگوشه رفته حیله سازی
میکرد تا روزی فرصت یافته خود را در خلوت شیر انداخته و غمگین ایستاده شیر پرسید که ترا اندوهگین
می بینم خیر باشد گفت چون نیت بادشاه بر خیر است خیر خواهد بود بعد از ایستادن بسیار درنگ و
زبونی بیشمار قصه فتنه انگیزی شنزبه در میان آورد که او کافر نعمت شده میخواهد که با بادشاه ستیزه
نماید هرچند این سخن را شیر باور نمی گردد دمنه بیدولت از راه مکر در آمده سخنانیکه بحق مانند
میگفت و شنزبه دولت خواه را در بلای انداخت بعد از درازی سخن شیر گفت اے دمنه اگر
این راست باشد تدبیر این کار چیست گفت دوربینی نمودن و پیش از آنکه او سر فتنه بردارد سر او را

بر داشتن بهتر می نماید که مردم در کارها سه گروه اند جمعی پیش بینی نموده چاره واقعه پیش از
واقعه میکنند و گروهی دیگر اگرچه از پیش بینی محروم اند اما در وقت کار از دست نمیشوند و برهنمونی
عقل چاره می اندیشند و گروهی از آن دسته اند که چون واقعه پیش آید سراسیمه شده راه چاره سازی
گم میکنند و سرگردان شده هلاک می شوند چنانچه در آبگیری سه ماهی بود روزی دو صیاد را
بران گذر افتاده با خود گفتند که بگاه دام آوریم و بگیریم ماهیان ازین آگاه شده در فکر
شدند چون شب آمد ماهی دوربین که عقل تمام داشت شبانگاه سبکروی از آبگیر بر آمده از طرفی که آب دران
متصل بود بدریا رفت صباح صیادان آمده هر دو طرف آبگیر را محکم گرفتند آن نیم عاقل
بر حال آگاه شده بر نارفتن خود پشیمان شده خود را مرده انداخت صیادان او را مرده دانسته
بروی صحرا انداختند و همان انداختن بود و بگریز نهادن تا آنکه بجهد محنت خود را در جوی افکند
و آن ماهی نادان که روی گریز نداشت و نه راه چاره سراسیمه در دام افتاد و کار او بهلاکت انجامید
شیر گفت ای دمنه باور نمی آید که شنزبه بد کار کند من او را چه تربیت ها که نکردم و او جوان خردمند
است چون بما فرامش کند دمنه گفت ... امید داشت که از کم اصل و بد نهاد هرگز راستی نیاید
چنانچه سنگ پشت با ... دوستی بود او را در سفری از آب میگذرانید در میان آب نیش زدن
گرفت سنگ پشت پرسید که این چه دشمنی است که میکنی گفت دشمنی نیست سرشت من چنین است تا
این سنگ پشت ... خود را از پشت خود انداخت و گفت من هم از روی طبیعت کاری میکنم
و سنگ پشت با یاران خود می گفت که خسیس و نا اهل را پروردن آب خود بردن است پس از
فریب اندوزی بسیار شیر را گفت ای پادشاه اگر بسخن من گوش نمیکنی وقتیکه شنزبه درین درگاه
بیاید از رنگ ... و حرکات او که ... پادشاه خواهی فهمید که در سر چه دارد چون شیر را
بمکر فریفته ساخت بفرصت گرفته بخبر دادن شنزبه روان شد تا او را بمکر و حیله مضطرب سازد
اندوهناک نزد شنزبه رفت سلام کرد شنزبه بعد از تعظیم بسیار از سبب اندوه پرسید گفت من از آن گروه
نیستم که برای خود اندوهگین باشم لیکن که هر چند خود را کناره میگیرم غم دوستان دامنگیر میشود بادشاه
در حق تو بد اندیشیده می خواهد که قصد تو کند آمده ام که حق دوستی بجا آرم و ترا آگاه سازم
تا تو فکری در کار خود کنی شنزبه این سخن باور نکرد و گفت ای دمنه دل من با خلاص بادشاه پرستش داده

در حق من رعایتها و عنایتها کرده و من در درگاه او خدمتها کرده ام اگر دروغی چند در حق من گفته باشند
شیر بی روئی نخواهد کرد مفتریان را تنبیه خواهد نمود دمنه گفت مجرد خیالها که میکنی نتوان ازو چاره سازی
از پیش گذاشت نشنیده که بطی ماه را در آب دیده ماهی پنداشت هرچند کوشش کرد هیچ نیافت
روز دیگر هرچند ماهی دیده اما ماه می پنداشت و در طلب آن کوشش نمیکرد آخر بگرسنگی رخت هستی
بربست باری بعد از سرگذشت بسیار شنزبه را دل بگردید و گفت راست گفته بودند که نزدیکی
بادشاهان خطر بسیار دارد چه ایشان از فکر و اندیشه بسیار است بهمه چیز نتوانند رسید و ناتوان
بینان و فتنه انگیزان بیشمار البته فتنه برانگیزند که علاج نتوان کرد هر که نزدیکی بادشاهان طلبد
همانا از سیاست ایشان خبر ندارد چنانچه باز مرغ خانگی را به بیوفائی طعنه میزد که آدمی با وجود
آنکه هر روز آب و دانه ترا سر راه میکند چون ترا می طلبد از بام ببام آئی و من که وحشی ام
باندک ملایمتی که میکنند از دور دور میشوم ماکیان جواب داد که بواسطهٔ آنست که تو هرگز بازی را
بر سیخ کباب ندیده دمنه گفت ای شنزبه اوقات میگذرد چاره کار خود کن شنزبه بعد از گفتگوی
بسیار که دران میان یکدیگر گذشت گفت اگر سرنوشت چنین است چه تدبیر اندیشم نشنیده
که بلبلی گلی را برهم زد و در دام افتاده بود و با باغبان میگفت من که گلی را بیازردم این
می بینم تو که دلی را می آزاری چه خواهی دید باغبان را دل بسوخت و بلبل را آزاد کرد بلبل در
پاداش این نیکوئی گفت در زیر این درخت زر بیست زمین را بکاو و بگیر باغبان آنچنان کرد و کامیاب
شد بلبل را آواز داد که در زیر زمین زر می بینی و بر روی زمین دام چرا ندیدی گفت چون
قضا آید دیدهٔ دانش کور گردد ای دمنه اگرچه تقدیر الهی را افسون پردازی تو مرا در کمند
شیر آورد اما حقیقت کار آنست که زیاده طلبی مرا بر سر این آورد چنانچه آن صیاد را پیش آمد
بصید روباهی چاهی کنده بود روباه ازانجا که دوربینی داشت انجا نرفت و پلنگ بوی مردار
دران چاه افتاد و صیاد افتادن او را در آمدن روباه خیال کرد و خود را در انجاه انداخت
همان افتادن بود و دریدن پلنگ همان دمنه گفت بهرحال عاقل را چاره سازی نمودن
و توکل کردن بهترست ازانکه راه چاره سازی بربندد و در کاهلی بر خود کشاید شنزبه گفت
میدانم که کم اصلان و کوته نظران در پیش شیر راه یافته در خرابی من میکوشند و هرگاه جمعی

یکدل و یکدست شده کاری پیش گیرند جای چاره نماند چنانچه زاغ و شغال و گرگ یکدل و یکدست
شده شتر را بخوردن شیر دادند دمنه گفت بر حال خود نگری باید کرد و تدبیری باید اندیشید
شنزبه گفت غیر از جنگ تدبیری نمیدانم و آماده نیز ایم دمنه گفت آغاز جنگ نمودن نشانه
بیخردیست دشمن را حقیر نتوان شمرد چنانچه وکیل دریا طیطوی را حقیر شمرده بچگان او را برد
آخر بیاری یاران سیمرغ را بر کینه گذاری آورد و وکیل دریا پشیمان شده بچگان باز داد دمنه
گفت اگر به نصیحت من کاری نکردی چنانچه طیطوی نر سخن به طیطوی ماده نشنید و پشیمان شد
تو هم پشیمان شوی گفت چگونه بوده است آن دمنه گفت طیطوی نر و ماده که در کنار دریا خانه
داشتند چون وقت بیضه نهادن آمد ماده گفت جای ایمن پیدا کنی که بیضه نهم و او گوش نمیکرد
و آخر ماده گفت حال تو بحال سنگ پشت ماند که سخن ناکردن شمرده کرده بهدایت بطان روان شده
بود آخر خود بسخن بطان عمل نکرد سخن کردن همان بود و افتادن همان شنزبه گفت من آغاز جنگ
نخواهم کرد و آماده آن خواهم بود که اگر او حق خدمت ما نگاه ندارد و بگفته صاحب غرضی قصد من
کند من هم دست و پای خواهم زد و بنامردانگی کشته نخواهم شد دمنه گفت ای شنزبه هرگاه ببینی
که شیر می غرد و دم خود بر می زند بدانکه قصد تو دارد شنزبه گفت خوب گفتی و نشان نیک دادی
دمنه خاطر از شیر و شنزبه جمع کرده نزد کلیله آورد و از سرگذشت خبر داد و هر دو به بارگاه شیر
رفتند و از آن طرف شنزبه بدیدن شیر آمد شیر از غضب می غرید و دم بر زمین میزد شنزبه را از غایت
ترس رنگ روی تغیر یافته هر زمانی چپ و راست می نگریست و حرکات نامناسب ازو بهر جانب
چون نشانهای قرارداد هر کدام را معلوم شد از نهایت غصه حمله بر آورده و آتش جنگ افروخته
شد کلیله این حال دیده نکوهش دمنه آغاز کرد و دفتر عیبهای او را بر کشوده میگفت
که میدانم ترا پندهای من سودمند نخواهد آمد قصه تو بقصه مرغ و بوزنگان و حال من
بحال آن مردیکه مرغ را نصیحت میکرد داد کاربند نشد و خود را در چنگال بوزنگان هلاک
ساخت میماند اما یقین بدان ای دمنه که آخر فریب تباه کاری و رسوائی ست چنانچه
تیزهوش با خرم دل چه کرد و چه دید و نیز نصیحت پدر گوش نکرد و قصه غوک و مار و راسو که
بسبب نماندن او آورده بود باور نکرد دیدی که چون رسوای خواص عوام شد دمنه گفت

خدمت شیر ترک کنم و با تو در گوشهٔ عمر گذرانم چون نشست کلیله گفت حاشا که دیگر با تو بسر برم
با نمّازان از دوستی خرس چه آمد که مرا از همراهی تو آید دمنه گفت هر چند پیش تو خوار باشم این ۲
حالت ندارم که تو مرا بجز خرس نسبت دهی کلیله گفت راست میگوئی لیکن غرض دیده بینش ترا
کور ساخته هست و حال تو بدان بازرگانست که گفته بود در شهری که موش صد من آهن بخورد
موش گیری اگر پسری برگیرد و بر هوا برد چه عجب باشد چون سخن باینجا رسید شیر گاو را کشته بود
بدیده تامل میدید و از کرده پشیمان و از جدائی شنزبه آزرده خاطر بود دمنه این را دید و کلیله را
گذاشته و بمکر پردازی پیش شیر رفت آخر چون کار فتنه انگیزی رسوائیست کار او برسوائی کشید
چنانچه شرح آن داده خواهد آمد خلاصه آنکه شنزبه که از مخلصان حقیقی درگاه شیر بود و شیر از ته دل
او را دولتخواه و خیراندیش میدانست از فریب سازی و مکراندوزی دمنه کار شیر و شنزبه باینجا
رسانید که شیر شنزبه را بدست خود کشت و در افسوس روزگار گذرانید اگرچه دمنه بدکار بسزا رسید
اما افسوس از خاطر شیر نرفت پس پادشاهان که در بسیار شغلها اند واجب است از شتاب
زدگی خود را نگاه دارند و بدانچه از نیک و بد بایشان رسد چندین مرتبه خود تنها و چندین مرتبه
بکنگاش جمعی که دولتخواه می دانسته باشند جدا جدا اندیشه نماید که بس تا دولتخواه لباس
دولتخواهی پوشند و بس بر دولتخواه برای غرض خود حسد برند ؛

وصیت دوم آنکه سخن چین را در مجلس خود راه ندهد که باعث فتنه هاست

باب چهارم در سزا یافتن بدکاران

رای دابشلیم به بیدپای برهمن گفت که بهره مند شدم از داستان سخن چین که بحیله و فریب ولی النعمت
خود را از راه مروت برگردانیده به بیوفائی و بدعهدی نامزد ساخت و سخنان فریب آمیزش شیر
را بران داشت که در خرابی بنای دولت خود کوشش نمود این زمان حکیم کاردان انجام کار
دمنه باز نماید و بگوید که شیر چگونه بعقل خود بازگشت و چون در حق دمنه بدگمان شده بود با او
چه کرد و بر مکر او چگونه واقف شد و سر انجام کار دمنه بکجا رسید حکیم فرمود که دوربینی آن میخواهد که

بادشاهان از شنیدن سخن از جا نروند تا بدلیل روشن آگاه نگردند در بارهٔ آن حکمی نکنند و ابتدا
که سخن عرض گویان بپایهٔ قبول رسیده و ادای ناپسندیده که ظاهر شد چاره آنست که سخن چین
و مفتری را چنان سزا دهد که دیگران پند گیرند و از اندیشهٔ آن سزای بعد ازان کسی این کار
نتواند کرد چنانچه شیر بر فریب منه آگاه شد و چنان سیاست کرد که دیگران پند گرفتند و آن
چنان بود که چون شیر از گاو و کار او بپرداخت از یاد نیکو خدمتهای شتربه غمزده شد و از
شتاب زدگی که دران کار نموده پشیمان گشت و اندیشه مند می بود و از اندوه او روزگار بر ساکنان
آن بیشه تیره شده بود شبی فرصت یافته پلنگ با او گفت که ای ملک اندیشه در کاری که از دست
رفته بدیوانگی میکشد و هر که در چنین چیزی که بدست آمدن او محال بود بکوشد بمقصود نرسد و هم
آنچه داشته باشد از دست دهد چنانچه آن روباه آرزوی یافتن مرغ کرد و پوست پاره که بدان
قوی پشت بود از دست داد شیر پرسید چگونه بوده است **حکایت** پلنگ گفت آورده اند
که روباه گرسنه بطلب طعمه از سوراخ برآمده هر جانبی تگاپوی میکرد ناگهان بوئی که آسایش روح
او باشد بشمید و بجانب آن شتافت پوست پارهٔ تازه دید که یکی از ددان گوشت خورده بود
و پوست رها کرده چشم روباه ازان روشنائی یافت و تن او توانائی گرفت آنرا بچنگال گرفته
روی بگوشه نهاد درمیان راهگذرش بر کنار دهی افتاد مرغان فربه دید که دران صحرا می چریدند
و زیرک غلام نگاهبانی ایشان میکرد روباه را میل گوشت مرغ در جنبش آورده از پوست پاره
فراموش کرد درین میان شغالی گذر کرد پرسید که ای برادر غمگین مینمائی چه واقع دست داده
روباه گفت ای عزیز گرسنگی بسیار کشیده ام و خداوند تعالی پوست پاره بمن ارزانی داشته و
حالا آرزوئی دارم که ازین مرغان یکی بچنگ آورم و عیش گوارا سازم شغال گفت خیال محال
در سر داری من مدتها در کمین نهان میباشم اما آن غلام زیرک را که می بینی در نگاهبانی صید آن
اهتمام دارد که این مقصود بر نمی آید با اینهمه بمجرد خیالی خورسندم و درین آرزوها روز بشب
و شبی بروز می آرم تو که پوست پارهٔ یافته غنیمت شمار و ازین فضولی درگذر روباه گفت
ای برادر مرا بلند همتی نمیگذارد که بپارهٔ پوست بیمزه سر فرود آرم و دل از لذت گوشت فربه
برگیرم شنیده ام گفته اند نام طمع حرص را همت بلند نام کرده ندانی که راحت در قناعت

می ترسم که درین فضولی که در پیش گرفته آن پوست پاره هم از دست رود و تو یکبارگی از
پای درآئی و قصه تو بقصه آن درازگوش میماند که دم میطلبید گوش نیز برباد داد روباه پرسید چگونه
بوده است آن حکایت شغال گفت درازگوشی بود که آن دم نداشت ناگاه غم بی دمی گریبانگیر
او شده در طلب دم بهر جانب تگاپوی میکرد گذرش بر کشت زار افتاد پیر دهقان او دید بر جست و
گرفت و دو گوش او را بکارد ناهموار ببرید بیت مسکین خر آرزوی دم کرد ٭ نایافته دم دو
گوش گم کرد ٭ آنکس که ز حد برون نهد گام ٭ اینست سزای او سرانجام ٭ روباه از غایت حرص
روی درهم کشیده گفت تو تماشا کن که چگونه مرغ را بچنگ خواهم آورد این بگفت و روی
بمرغان آورد و پوست را همانجا گذاشت شغال چون دید که نصائح فائده نکرد بگوشه خود شتافته
درین میان زغن در پرواز بود نظرش بران پوست پاره افتاد آنرا جانور مرده انگاشته بنشاط
تمام فرود آمده گرفت و باز پرواز نمود و روباه میان مرغان نارسیده غلام از کمینگاه بیرون
جست چوب دستی بجانب او افگند و دست او آزرده ساخت بیچاره روباه جان و دل از هوای
مرغان برکند و روی بپوست پاره آورد و از پوست نشانی نیافت و سر بر زمین زد تا آنکه
مغزش پریشان شد هیچ سود نکرد مقصود ازین داستان آنست که بادشاه یکی از ارکان دولت
دولت بدست خود خراب کرده و بحال باقی خدمتگاران نمی پردازد و چشم عنایت از حال
نزدیکان درگاه و سرداران سپاه برداشته است و شنزبه را که گشته هیچ وجه بدست نمی آید مبادا
خدمتگاران قدیم از ملازمت دور مانند شیر بعد از اندیشه بسیار فرمود که این سخن از هواخواهی
ست اما گمان من آنست که در حق شنزبه خطائی سرزده اضطراب من از آنست پلنگ گفت
کار بغم و اندوه ای ملک نمیشود تدبیر درست باید کرد اگر آنچه از شنزبه رسانیده اند واقع بود او خود
بسزا رسیده است درین کار شکرانه باید کرد و اگر درباره او تهمتی رفته است سخن سازرا بسیاست
باید رسانید شیر گفت وزیر ملک توئی بر تو اعتماد دارم بدانش و کاردانی این کار را از پیش
برگیر و مرا از گرداب اندوه بیرون کش پلنگ در عهده خود گرفت که باندک زمانی تغیر این کار
دریافته حقیقت را بعرض سلطان رساند شیر بدین وعده تسلی یافت چون شب بیگاه پلنگ
رخصت خانه گرفت قضارا گذرش بر خانه کلیله و دمنه افتاد درمیان ایشان گفتگوئیست پلنگ

از اول بر دمنه بدگمان بود ازین گفتگوی دغدغهٔ او زیاده شد و بیشتر آمده از پس دیوار گوش نهاد
کلیله میگفت ای دمنه بزرگ کاری کردی و ملک را بشکست پیمان داشتی و آتش فتنه برانگیختی
می ترسم که وبال آن بتو رسد و ببلا گرفتار شوی چون اهل این بیشه کار آگاه شوند هیچ یکی
ترا معذور ندارد و در خلاص تو مددگاری ننماید و همه بر کشتن تو اتفاق کنند مرا با تو بعد ازین
همخانگی نباید کرد برخیز یار دیگر گیر که من با تو همنفسی نمیتوانم کرد دمنه گفت ای یار عزیز طرح جدائی
مینداز و مرا از خود دور مکن و مرا در کار شنزبه بیش ازین ملامت روا مدار که کار رفته را یاد آوردن
سرمایهٔ اندوه است و تدبیر کاری که صلاح پذیر نباشد خیال این سودا از سر بدر کن و در وی بشادمانی
آر که دشمن نیست شد و آرزو بر آمد کلیله گفت با وجود آنکه نادولتخواهی کرده و با ولی نعمت
خود ناراستی نموده و از مروت و جوانمردی روی گردانده هنوز هوای فراغت داری و آرزو
میکنی که روزگار بسلامت بگذرانی دمنه گفت نه آنست که از بد سرانجامی مکر و حیله بیخبر بودم
و بدی سخن چینی و غرض گوئی بر من پنهان بود اما دوستی جاه و غلبه حسد مرا برین کار داشت
واکنون چارهٔ این کار نمیدانم از گذشته پشیمان شده ام مرا از خود دور مکن که بس مانده ام پلنگ
این گفتگو را شنید بخاطر آورد که اگر این شنیده را بشیر عرض سازم مبادا درین کار مرا با غرض
اندیشد همان بهتر که حقیقت حال بمادر شیر رسانم تا او سرانجام این کار نماید پس بملازمت مادر
شیر رفت و گفت رازی در میان می آرم بشرط آنکه از پرده برون نیفتد پس از سوگند پیمان آنچه
میان کلیله و دمنه گذشته بود تمام گفت و ملامت کلیله و اقرار دمنه باز نمود مادر شیر را خبری
دست داد روز دیگر بدیدن شیر آمد شیر را غمگین و اندیشناک یافت پرسید که ای پسر باعث
چندین حیرت و اندیشه چیست شیر گفت سبب ملال من خبر کشتن شنزبه و یاد کردن اخلاق
او نیست چندانکه میکوشم یاد او از دل من نمیرود و هر گاه در مصلحت ملکی اندیشه میرود بمخلص
و ناصح مهربان و چاکر وفادار محتاج میگردم خیال شنزبه در برابر می آید مادر شیر گفت هیچ گواهی
برابر دل شاد نیست از سخن ملک چنان می نماید که دل او بر بیگناهی شنزبه گواه است
و صاحب غرضی حال او را بخلاف راستی باز نموده است اگر در آنچه غرض گویان رسانیده بودند
اندیشه بکار میرفت این همه پشیمانی پیش نمی آید شیر گفت ای مادر چنانچه فرمودی همچنانست

در این کار عقل را پوشیدم حالا در چارهٔ آن درمانده ام و تدبیر آنکه همه سپاه مرا نشانهٔ تیر ملامت
ساخته بیوفا و ستمگار میگویند و من چندان که کاوکاو میکنم که گناهی برا و ثابت کنم تا در کشتن او
نزدیک دیگران معذور باشم و از سرزنش آشنا و بیگانه رهائی یابم میسر نیست با هر چند فکر میکنم
گمان من در وی نیکوتر دانده و من بواسطه هلاک او بیشتر میشود و بیچاره شنزبه هم رای روشن
داشت و هم صورت پسندیده و چنین کسی را محال باشد که بدی به نسبت من بخاطر گذرانده و نیز
در حق وی از مهربانیها فروگذاشت نشده بود که سبب دشمنی گردد من میخواهم که در کاوش این کار
مبالغه نمایم اگرچه چاره پذیر نیست اما این قدر هست که شاید سخن چین مفتری بسزا رسد و عذر من
نزدیک مردم قبول باید اگر تو درین باب چیزی شنیده باشی آگاهی ده مادر شیر گفت شنیده ام
که نمیتوانم گفت چه بعضی نزدیکان تو در پنهان داشتن این راز مبالغه نموده اند ملک میداند
که فاش کردن راز مردم عیبی تمام دارد شیر گفت دانایان هر راز را پنهان داشتن نفرموده اند
بسا راز باشد که گفتن او صلاح کار باشد چنانچه کسی بناحق قصد کشتن یکی کرده باشد او این
راز با یکی در میان آرد فاش کردن این راز نهایت خردمندیست که بواسطهٔ آن جانداری
از کشتن خلاص میشود و دور نیست که رسانندهٔ این خبر خواسته است که پای خود از میان بیرون
برد و بعهدهٔ اهتمام در نیارد یا از من وحشتی داشته ترا سبب ظاهر ساختن راز گردانیده امیدوارم
که مرا خبردار سازی و آنچه لایق نصیحت مهربانی تو باشد در میان آری مادر شیر گفت آنچه فرمودی
ستوده است اما گفتن راز دو عیبی بزرگ است یکی دشمنی آنکس که اعتماد کرده کسی را محرم راز
ساخته باشد دوم بدگمانی دیگران که چون یکی بیهوده دری نام برآورده هیچکس باوی
سخن در میان ننهد و هم در نظر دوستان خوار شود و هم بطعنهٔ دشمنان گرفتار گردد و هم
خردمندان گفته اند مصرع خواهی سرت بجای سرے را بجای دار مگر ملک قصهٔ رکابدار
نشنیده که راز پادشاهان بیرون داده و سرانجام کارش برسوائی کشید و در هلاک افتاد
شیر گفت چگونه بوده است آن حکایت مادر شیر گفت در زمان گذشته پادشاهی بود
فرمان روای کامیاب از مستی دنیا با خردمندان کمتر صحبت داشتی و کم اصلان و
پست همتان از راه چاپلوسی و خوشامد پیش او آمده بودند از انجمله رکابداری کم اصل معتمد او

شده بود روزی آن حاکم بشکار رفته بود و تفنگ خرگه نزدیک شد که دست بهم داد رکابدار را گفت
۲ میخواهم که با تو اسپ دوانم و تیست آرزو دارم که تا بدانم تگ این اسپ مسکین که من سوارم بهتر است
و یا آن دوابرش که تو سواری رکابدار بنابر فرمان شهریار اسپ را بتاختن درآورده حاکم
بر تکاور بادپیمای خود را عنان بازداد و چندانکه از شکارگاه دور شدند ملک رکاب گران کرده عنان
بازکشید و گفت ای رکابدار غرض من از اسپ دوانیدن آن بود که اندیشه در خاطر راه یافته
بود بدین بهانه خلوتی یافتم تا این راز را با تو درمیان نهم زینهار که بکسی مگوی رکابدار چنانکه
روش بدکارانست در پنهان داشتن سوگندها خورد حاکم فرمود که از برادر خود بغایت اندیشناکم
و نقش بداندیشی از سواد پیشانی او خوانده ام یقین من شد که بقصد هلاک من کمر بسته است
میخواهم که پیش از آنکه از و آسیبی بمن رسد سنگ وجودش از راه بردارم و بوستان سلطنت
را از خار آزار او پاک سازم ترا باید که از احوال او خبردار باشی و در نگاهبانی و پاس من احتیاط
بجا آری رکابدار گفت من چه باشم که محرم راز تو توانم شد اما چون عنایت شاه بمن هست میدارم
که خدمت بجا آرم و راز را نگاه دارم از آنجا که بد اصلی در نهاد او بود همان شنیدن بود و
رقم بیوفائی در جریدهٔ احوال خود کشیدن همان رکابدار بدکردار فرصت یافته خود را پیش
برادر حاکم برد و سرگذشت را باز گفت برادر حاکم بعذر و منت دلش را شادمان ساخت
و بوعدهٔ عنایت امیدوار کرد و تدبیرهای شایسته خود را از آسیب برادر نگاه میداشت
ناگاه بهار دولت آن برادر بخزان مبدل گشت و شگوفهٔ امید از نهال زندگانی فرو ریخت
چون تخت و دولت از شکوه برادر بزرگ خالی ماند و برادر دیگر پای بر سریر سلطنت نهاد
و تاج شهریاری بفرق کامگاری او سرافرازی یافت اول حکم که از زبان شاه برآمد کشتن
رکابدار بود بیچاره زبان نیاز بگشود که جزای آنچه من کردم نه اینست بادشاه فرمود که بدترین
گناهان فاش کردن راز است و از تو این گناهی سرزده هرگاه راز برادر من که محرم راز
او بودی نگاه نداشتی مرا بر تو چه اعتماد خواهد بود چندانکه رکابدار اضطراب نمود سودی نکرد
و بسیاست سلطانی رسید غرض ازین داستان آنست که راز مردم فاش کردن نتیجهٔ خوب
نمیدهد شیر گفت ای مادر مهربان هرکه راز فاش میکند غرض او اظهار آنست و اگرنه محرم راز

خود باشد بعد از آنکه کسی انچه در دل اوست با دیگرے آشکارا کرد اگر او نیز با دیگر بگوید جای
رنجش نیست چه وقتیکه کسی بار خود را خود نتواند کشید اگر دیگری را طاقت برداشتن آن بار نباشد
عجب نیست دیگر آنکه چون در فاش کردن رازی حق ظاهر شود اگر دران عیبے هم بوده باشد
حق پرده پوش آن عیب خواهد بود امید میدارم که انچه حق باشد بگفتن آن منت نهاده
بار غم از دل برداری اگر تصریح نتوانی بکنایت باز گوئی اگر در عبارت نگنجانی اشارت دریغ
نداری مادر شیر گفت بشرطی میگویم که آن گناهگار فتنه انگیز را که گرد این فتنه انگیخته اوست
بسیاست بیدریغ رسانی و در مقام عفو او نشوی اگرچه مرتبهٔ عفو بسیار است اما در گناه های که سرمایهٔ
فساد عالم باشد سیاست از بخشیدن بهتر است و برابر آن گناه که زیان به پادشاه رسید اگر جزاے
و سزاے نباشد باعث دلیری دیگر فتنه انگیزان گردد و پوست کنده آنکه دمنه فریب انگیز ملک را
به تهمت و افترا برین کار داشته است شیر فرمود من هم اندیشه باین راه برده بودم که دمنه این
حرامزدگی کرده باشد لیکن چون تحقیق نبود او را بسیاست نرساندم که یکی را بی تحقیق سیاست
کردم پشیمان گشتم الحال اندیشه درست نمایم و پیروی نموده سزاے مناسب دهم پس شیر گفت
تا امرا و ارکان دولت و وزیران حاضر شدند مادر شیر نیز در میان آمد فرمان داد که تا دمنه را
بپاے تخت آوردند دمنه که به درگاه آمد شیر را در اندوه و بارگاه را انبوه دید روی بیکی از نزدیکان
پادشاهی کرده گفت که سبب اندوه ملک و هجوم مردم چیست مادر شیر این سخن بشنید و آواز
داد که ملک را زندگانی تو اندیشه مند دارد حیله و مکر تو ظاهر شده و دروغی که در حق وزیر خیر اندیش
ملک و دوست مهربان او گفتی و چندین فریب کردی خاطر نشان شاه گردیده نشاید که ترا
دیگر زنده گزارد دمنه گفت بزرگان پیشین گفته اند هر که در خدمت یکدل و یکزبان باشد
زود مقرب درگاه شود و معتمد پادشاه گردد دوست و دشمن پادشاه او را نخواهند دوستان
از روی حسد و دشمنان بواسطهٔ رهنمونی مصلحت آموز ملکی ازین رو است که اهل خرد
روی از دنیاے ناپائدار گردانیده و بکنج درویشی ساخته اند بایستی که من از اول پیرامن
خدمت نگردیدی و از گوشه تنگنای قدم بیرون ننهادمی و هر که خدمت ملوک بطاعت
خالق اختیار کند بوی آن رسد که بآن زاهد گوشه نشین رسید مادر شیر گفت چگونه بوده است

آن حکایت دمنه گفت آورده اند که پادشاهی خدا طلبی خردمندی بدیدن زاهد گوشه نشین
رسید و نصیحتی خواست زاهد گفت ای ملک خدای را دو عالم است یکی فانی که عالم صورت باشد
و دیگر باقی که عالم معنی باشد همت بلند آنست که سر بمنزل فانی فرو نیارد و نظر بر خوبیهای
عالم معنی که ستوده خرد است گمارد پادشاه فرمود که طریق بدست آوردن عالم معنی چیست
زاهد گفت شهوت و غضب را معتدل سازد و همواره در آسایش بر خود بسته روز و شب
بدستگیری یا افتادگان و فریادرسی ستم کشان مشغول باشد هر پادشاه که خواهد رضای حق
بدست آورد و پادشاهی عالم معنی بدو میسر گردد باید که در آسایش زیردستان کوشد و در مالیدن
ستم پیشگان کوشش نماید چه پادشاه را پاسبانی ملک و رعیت فرموده اند پس هر شبانه روز حساب خود
را نگاه دارد که امروز چه کرده ام و در کار و بار خود نظری انداخته باشد که مبادا کار سهلی را پیش گرداند
کارهای بزرگ باز ماند ای پادشاه اکثر مردم بترس اینکه مبادا از حق گفتن ما در روزی بسته شود
یا در اعتبار نقصانی رود از گفتن سخن حق ملاحظه دارند پادشاه دانا آنست که نگهبانی خود و
پاسبانی دیگران آنچنان کند که حق گذاران را جای سخن نماند اگر از روی بشریت سهوی رود از
سخن حق از جا نرود و گوینده را نکوهش نماید ملک فریفته نصیحت او شد و از خوشامدهای مردم
پرهیز کرد و پیوسته نصیحت از وی پرسید و پند پذیر میشد روزی پادشاه پیش درویش بود ناگاه
جمعی از دادخواهان آمده فریاد کردند و بفرموده پادشاه زاهد ایشان را طلبید و حال هر یکی پرسید
آنچه لائق حال هر یکی پیش خرد باشد بپادشاه گفت پادشاه را پرسیدن معامله و تحقیق کردن
خوش آمد از زاهد خواست که در بعضی اوقات دادپرستی بحضور او بگذارد زاهد که نیت خیر قبول کرد
و در مهم درماندگان میکوشید و پادشاه بتوجه تمام می شنید تا کار بجائی رسید که اکثر کاروبار آن
ولایت به تدبیر زاهد ساخته میشد و مشغولی او هر روز از کار ملک و مال زیاده میکشید و خوش خوش
سودای جاه و آزادی مال در دل زاهد جا کرد و رخنه در دیوار فرمانبرداری خرد افگند فرد بیت
کز جام فریبش مے نخورد ؛ کیست کین جادوگر از راهش نبرد ؛ پادشاه چون تدبیرات زاهد موافق
مصلحت ملک دید عنان اختیار یکبار بدست او سپرد و درویش را که اندیشه نانی بود و غم جهانی
پیش آمده سامان کلبه بسر انجام اقلیمی بدل شد روزی یکی از درویشان که همراز و دمساز او بود

بدیدن او رفت و احوال برنگ دیگر دید حیران شد آشفته زاهد گفت آنچه روشن است که پیش گرفته
زاهد چند آنکه زبان عذر کشاد سخنی که تمام عیار باشد بمحک بیان نتوانست کشید گفت دوشی جام
و افزون طلبی بال ترا از خردمندی باز داشته گرفتار شهوت و غضب ساخته بیا دامن تجرد و یکتائی
از غبار اغیار بافشان و از آمد و شد خلق در ببند و همان گوشه خود بساز زاهد گفت ای عزیز آنچه گفتی
شنید خلق و آمد و شد مردم چندان تفاوتی در حال من پدید نیاورده و بدل متوجه همان کار که میدانی
هستم درویش گفت دیده دانش تو پوشیده شده است افسوس که چاره خود نمیدانی و آن زمان
که بدانی سود نخواهد داشت و حال تو بآن نابینائی میماند که تازیانه از مار باز نشناخت بدان سبب
هلاک شد زاهد گفت چگونه بوده است آن حکایت مرد مسافر گفت کوری و نابینای در بیابانی
فرود آمدند چون وقت شبگیر آمد و خواستند که روان شوند نابینا تازیانه خود خواست که بگیرد قضارا
ماری از سرما افسرده آنجا افتاده بود مار را تازیانه خیال کرده بشست چون دست باو رسانید از تازیانه
خود نرم تر و نیکوتر یافت و بدان شاد گشته سوار شده چون روز روشن شد بینا ماری در دست
نابینا دید فریاد برکشید که ای رفیق آنرا که تازیانه خیال کرده ماریست زهرناک پیش از آنکه زخم
بر تو زند آنرا از دست بفگن نابینا گمان برد که مگر همراهش دران تازیانه طمع کرده است گفت
ای عزیز حکیم کار دولت و بخت است من تازیانه خود گم کرده بودم خدا از آن بهتر ارزانی داشته ترا نیز
اگر طالع مدد کند بهتر ازین خواهی یافت من از آن نیستم که بافسون و افسانه تازیانه از دست من بیرون
توانی کرد مرد بینا بخندید و گفت ای برادر حق همراهی آنست که ترا ازین خطر آگاه گردانم و سخن
من بشنو مار را از دست بینداز نابینا روی ازین درهم کشید و گفت که خیال خام مپز و فکر بیهوده
مکن طمع تازیانه من کرده و در گرفتن آن کوشش مینمائی تا من بیفگنم تو برداری چندان که
مرد بینا مبالغه نمود هیچ فایده نداد چون هوا گرم شد و افسردگی از مار بیرون رفت برخود پیچید و
زخم بر دست نابینا زد و او را هلاک ساخت و این داستان بهر آن آوردم که تا تو بر دنیا اعتقاد
نکنی و بصورت او که چون مار پر نقش است فریفته نگردی و به نرمی و تازگی او بازی نخوری که
زخم او جانگزا است زاهد چون این سخن بشنید گوشه نشینی یاد کرده و اشک پشیمانی باریدن
گرفت و یقین داشت که سخن آن دوست از عنایت و مهربانی بود چون روز شد مردم بر در زاهد

هجوم کردند زاهد بساختن مهمات پرداخت و از پشیمانی شب حالی شده القصه کار زاهد بجائی رسید
زاهد که مست دنیا شده و از راه راستی رو گردانیده و پیروی هوا و هوس کرده بخودکامی روزگار
روزی یکی از بیگناهان را بسیاست حکم فرموده بعد از آن پشیمان شد در مقام تلافی آمد خویشان
آن بیگناه پیش پادشاه آمده و از زاهد داد خود خواستند و باز پرس قصه بدیگران افتاد و ارباب
دیانت تحقیق نموده گفتند که زاهد خون ناحق کرده او را بقصاص باید رسانید زاهد هر چند درخواست
کرد مردم را بوعده مال امیدوار ساخت بجای نرسید دمنه گفت این داستان برای آن آوردم
که چون سر از خط فرمان پروردگار کشیده بر آستان شهریاری نهادم بهر بلای که خیال کنی سزاوارم
چون دمنه ازین فصل بپرداخت ایستادگان پایه سریر سلطنت در تعجب ماندند و شیر همچنان سر اندیشه
در پیش انداخته نمیدانست که چه کار کند و دمنه را چه جواب دهد سیه گوش که از جمله مقربان درگاه بود
چون حیرت اهل مجلس دید روی بدمنه کرد و گفت نیکو نمیگوئی ملازمت پادشاهان که سایه خدا اند
و بچتر اقبال سایه امن و امان بر عالمیان گسترده اند اختیار کردی نه اندازه تو بود مگر ندانسته که یک
ساعت از عمر پادشاه در دادگستری و رعیت پروری گذرد و چندین سال که عمر دیگران بعبادت
و طاعت گذرد برابر گرفته اند و چندین اولیای خدا خدمت سلاطین را اختیار کرده اند و
این را سرمایه سعادت خود دانسته اند و ازین جمله حکایت پیر روشن ضمیر برین حال گواه راست
است دمنه پرسید چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که درویشی بود در شهر
فارس صاحب کرامات او را پیر روشن ضمیر میگفتند یکی از درویشان طریقت از راه دور
بآرزوی ملازمت بر آستان او رسید و حلقه در بجنبش در آورد خادم خانقاه جواب داد که ای
زمانی بیارام که شیخ بملازمت سلطان وقت رفته است و نزدیک است که بیاید درویش چون
نام ملازمت سلطان شنید گفت دریغ از شیخ راه شیخیکه بر در پادشاه رود و از وی چه بهره توان گرفت
از آنجا روی گردانیده روان شد و از کوته بینی طعنه میزد قضارا دزدی بصورت او از زندان
گریخته بود پادشاه عسس را عتاب فرموده در پیدا کردن دزد و بریدن دست اهتمام کرده بود
و شحنه درویش را دید و دزد گریخته خیال کرده گرفت و بسیاستگاه رسانید چندانکه درویش
حال خود را از راه راستی میگفت سود نداشت و خبر دست بریدن صورت دیگر دست نمیداد

درانوقت که جلاد کار دبر دست درویش نهاده بود غوغای آمدن پیر روشن ضمیر برآمد
شیخ با مریدان دررسید واز حالت درویش پرسید شحنه را گفت این یکی از درویشان آستانهٔ
ماست و اینصورت براو تهمت است دست ازو بازدارند شحنه منت برجان خود نهاد و درویش
را عذرها خواست بیچاره درویش از دست جلاد نجات یافته در رکاب شیخ روان شد شیخ
دست بر دوش درویش نهاده آهسته گفت ای برادر اعتراض بر درویشان مناسب نیست
چه پادشاهان برگزیدهٔ الٰهی اند الله تعالی ایشان را نمونه از عالم خود ساخته برای آسایش جهانیان
بزرگ میسازد و دیدن ایشان عبادت و خدمت ایشان سعادت است مرا این حال خداشناسی
از برکت دولت ملازمت پادشاه است اگر بآن سعادت خدمت پادشاه مشرف نشویم مثل
شما مظلومان را از دست ظالمان که رهاند درویش دانست که آن اعتراض از روی نادانی بود
هرچه اهل کمال کنند از نقصان خالی خواهد بود غرض از آوردن این داستان اینست که تا
بدانی که درویشان ملازمت پادشاهان برای نفع جهانیان اختیار کرده اند و بودن بدرگاه
ملوک سعادت خود دانسته اند دمنه گفت که آنچه گفتی که بزرگان را اختیار خدمت ملوک
بنابر مصلحت کلی بوده اما بی الهام الهی درین راه نرفته اند و غرض دنیوی بدان آمیزش نداشته
و هر که برین سیرت باشد هرچه کند و گوید براو گرفت نیست لیکن مثل ما مردم بدان پایه کجا رسند
و دعوی آن مرتبه چرا کنند دیگر آنکه گفتی پادشاه سایهٔ الٰهی است این صفت پادشاه است که
کارهای او براه حق نزدیک باشد و از طریق باطل دور نه کس را تربیت بغرض کند نه بی محل عتاب
فرماید پسندیده ترین اخلاق ملوک آنست که ملازمان ستوده صفات را عزیز دارند و خدمتگاران
فتنه انگیز بیوفا را خوار گردانند مادر شیر گفت ای دمنه این سخن که تو میگوئی دلیل آنست برین که
ترا سیاست باید کرد چه همگی ملازمان درگاه اتفاق دارند که شتربه پادشاه را ملازمی بوده ستوده
سیرت و پسندیده صورت دبر زبانها افتاد که بآتش فتنه تو خرمن زندگانی او بسوخت حیله تو در
ثنا و وفاداری سلطان سستی رفته دمنه گفت با شما برابری نتوان کرد چرا که بگفته غرض گویان بمن
اینچنین پیش می آیند بر ضمیر ملک پوشیده نیست و حاضران همه میدانند که میان من و گاو هیچ
دشمنی نبوده و او با من جز مهربانی نداشت و من نیز در نظر شیر خوار و بی مقدار نبودم که

حسد برده بدفع او مشغول شوم لیکن ملک را نصیحتی کردم و سخنی که شنیده بودم و اثر آن دیده
بی غرضانه عرض کردم و بر من واجب بود حق نعمت ملک شناختن و آنچه شنیده بودم براستی باز
نمودم و من آنچه گفتی ملک بخود نیز تحقیق کرده و آنچه رای او خواست کرد و بسیار باشند شنزبه زبان یکی
داشته اند و در خیانت و دشمنی شریک بوده اند چه دور باشد که از راه ناز و دلخواهی کینه شنزبه از من
کشند و در خون من کوشند و من گمان نبرده بودم که پاداش خدمت و نصیحت من این خواهد بود
که وجود من ملک را در فکر دارد چون دمنه سخن بدینجا رسانید و روز بیگاه شده بود شیر گفت این را
بامیران داد باید سپرد تا در کار او فرو روند چه در شرائط سیاست و آداب سلطنت بی گواه و
دلیل نشاید حکم فرمودن دمنه گفت کدام حاکم است که بالاتر از عقل شهریار است و ضمیر سلطان آئینه گیتی نماست
که چهره حال هر یکی از ملازمان در حضرت او روشن است و یقین میدانم که در دریافت حقیقت این راه
هیچ چیزی برابر فراست پادشاه نیست و هر آئینه امید دارم که چون آئینه دل ملک از زنگار غرض پاک است
صورت راستی در آن پرتو اندازد شیر گفت ای دمنه در تحقیق این مهم نهایت مبالغه خواهد رفت دمنه
گفت من بواسطه بیگناهی اینهمه کوشش مینمایم چه میدانم که بدین کار اخلاص من زیاده
ظاهر شود اگر من گناهی میداشتم درگاه ملک را ملازم نمیگرفتم و بپای شکسته منتظر بلا نمی نشستم
زمین فراخ است باقلیمی دیگر می رفتم اینهمه کوشش من برای آنست که مبادا دشمنان بمکر و حیله
ملک را از راه حق ببرند و نگذارند که از قرار واقع پرسش شود مادر شیر گفت ای دمنه چندین
مبالغه تو خالی از دغدغه نمی نماید و تو تدبیری میخواهی که خود را بیگناه برون آری بی آنکه این
مهم را پرسش نمایند خلاصی تو ممکن نیست اضطراب مکن دمنه گفت مراد دشمن بسیار است صاحب
غرض از شمار برون چشم دارم که کار مرا بامینی حواله کنند که غرض آلوده نباشد و آنچه از گفت و شنید
بگذرد براستی عرض دارد و ملک آنرا برای جهان آرای خود بگذرانند تا بمجرد گمانی کار تو بجای ناخوش
نرسد شیر گفت که بعد از قصه شنزبه بخدا عهد کردم که در هیچ حکم از شاهراه عدالت یکسو نروم
و تا خوب محقق نشود حکم نفرمایم اگر این خیانت از تو صادر شده باشد بجزا که سزای تو باشد خواهی
رسید و اگر پاکدامنی خلاص خواهی شد دمنه گفت من بچه سبب خیانت اندیشم و بچه واسطه هوای
کارهای بزرگ و منصبهای عالی بر خاطر گذرانم و من عدل ملک را دانسته ام و اثر انصاف و دیده یقین که

مرا از عدل عالم آرای محروم نخواهند گذاشت و امید مرا از داد گستری نخواهد برید شیر را اندکی
دلیری و معقول گوئی او براین داشت که شاید براو تهمت کرده باشند یکی از حاضران گفت آنچه
دمنه میگوید نه وجه تعظیم ملک است و نه براستی سخن میگوید بلکه میخواهد بدین سخنان مکر اندوز بلا
را از خود دور کند دمنه جواب داد که کیست از من بمن مهربان تر و در خلاصی من هر که خود را در
مقام حاجت فرو گذارد و در نگاهداشت خود کوشش نماید دیگران بوی چه امید داشته باشند تا چند
بسخنان غرض آمیز از روی نادانی در مجلس بادشاه نگوی و من دولتخواه را در بلا اندازی مگر ملک
را همچنین خیال کرده که این را نفهمد ملک که کارهای عمرے را بشبی تدبیر کند و لشکرهاے گران را
بفکرے سرانجام نماید این چه قدر کار خواهد بود که نداند سیاه گوش گفت از مکر و حیله های پیشه تو
چندان عجب نمیدارم که از زبان آوری تو در چنین حال و چندین پند و مثل گفتن تو درین زمان
دمنه گفت آرے جای پند است اگر در محل قبول نشنید و بوقت مثل است اگر بگوش خرد جائی
گیرد مادر شیر گفت ای فتنه هنوز امید داری که بشعبده و فریب خلاص یابی دمنه گفت که اگر
کسے نیکوئی را به بدی برابر کند او داند من وعده خدمت بپایان رسانیده ام و عهد نصیحت وفا
کرده بادشاه میداند که هیچ گناهگار پیش او بر سخن گفتن دلیری نتواند کرد و اگر بر من تهمتی روا
دارد نتیجه او هم بدو باز گردد و اگر در کار من شتاب کند از فائده آهستگی و دوربینی محروم گردد و عاقبت
پشیمان گردد بیت هر که در کارها شتاب کند :: خانه عقل خود خراب کند :: و بدو آن رسد که بدان
زن رسید که در مهم خود شتاب کرد و میان دوست و غلام فرق نمود شیر متوجه سخن دمنه بود این
نکته شنید و پرسید چگونه بوده است آن حکایت دمنه گفت آورده اند که در شهر کشمیر بازارگانی
بود با مال و متاع بسیار و غلام فراوان زنی داشت صاحب حسن در همسایگی او نقاشی بود میان
او و زن بازرگان نظربازی پدید آمد و بمیواسطه دلاله راه آمد و شد از غبار اغیار صافی شده بود
روزی زن گفت تو هر وقت که می آئی ناچار درنگے می افتد تا آوازی دهی یا سنگے اندازی
که من از آمدن تو آگاه شوم اگر بصنعت نقاشی که دران کار سرآمد روزگاری فکرے نموده
نقشی بندی و چیزی سازی که میان من و تو نشانه باشد دور نیست چون نقاش این سخن
شنید گفت من چادری دو رنگ سازم که بآن سفیدی در و چون ستاره در آب تابان نماید و سیاهی

ور و چون زنگیان در مهتاب جلوه دهد و تو چون علامت به بینی زود برون خرامی ایشان
یکدیگر این سخن داشتند غلام آن نقاش از پس دیواری شنید چون چند روز برآمد و چادر تمام
گشته روزی نقاش جای رفته بود تا بیگاه ماند غلام آن چادر را به بهانه آن که طرح رنگ آمیزی
آن معلوم کند از دختر نقاش بعاریت خواست و پوشیده بخانه معشوقه درآمد زن از غایت شوقی
که بجوان داشت میان یار و اغیار فرق نکرد و بیگانه از آشنا باز نشناخت غلام در لباس مراد
خود حاصل نمود و بعد از فراغ چادر را باز داد قضا را همان زمان نقاش رسید و چادر بر کتف
انداخته روی بخانه بازرگان کرد زن پیش دوید و گفت ای دوست خیر هست که همین ساعت
بازگشته جوان دانست که قصه چیست آمدن را بهانه کرد و بازگشت دختر و غلام را ادب نمود
و چادر را سوخت از محبوب سوخته اگر زن در کار خود شتاب نکردی بفضاحت آلوده نگشتی و از یار محروم
نشدی این داستان برای آن آوردم که تا ملک معلوم فرماید که در کار من شتاب نمی باید کرد و حقیقت
آنست که من این سخن از هراس ملک نمیگویم اگرچه مرگ خواهیست ناملایم اما از وی گزیر نیست آخر باید
کرد هر که در انجمن هستی قدم نهاده هر آینه شربت واپسین نیستی در کشد اگر مرا هزار جان می بود
میدانستم که در سپردن آن فائده پادشاهیست در یکدم فدا میکردم و سعادت خود می انگاشتم
اما ملک را در انجام این کار نظر فرمودن لازم است چه ملک را بی تیغ نگاه نتوان داشت خدمتگاران
کارگزار را بمکری که دشمنان اندیشند قصد نتوان کرد همه وقت بنده که از عهده سرانجام مهمات برون
آید نتوان یافت و ملازمی که شایسته تربیت باشد کمتر بدست افتد شیر را سخنان دلپذیر او جایگیر آمد
و خاموشی گزیده می اندیشید مادر شیر دید که دمنه بسخن کار خویش می برد اندیشه بر وی غالب شد که مبادا
شیر ازین چرب زبانی فریب خورده دروغ های راست مانند او را باور کند روی بشیر آورد و گفت
خاموشی تو بدان می نماید که مگر سخن دمنه راست است و از دیگران دروغ من نمیدانستم که با این
دانش و بینش سخنان راست نشنوی و سحر فنای فریبنده از جا بردی بیت نوای بلبلت آخر کجا
پسند افتد ؛ که گوش هوش بمرغان هرزه گو داری ؛ پس بخشم برخاست روی بمنزل خود نهاد
شیر بجهت تسلی مادر فرمود تا دمنه را بربسته بزندان باز داشتند و هنگام داد برگشت مادر شیر ازین
خوشدل گشته باز آمد و بخلوت پیش شیر آمد و گفت ای فرزند من همیشه شعبده پردازیهای

ومنه می شنودم اکنون یافتم که در مکر و فریب عجوبهٔ زمان و نادرهٔ دوران است انهمه دروغهای
گرم چون توان گفت و عذرهای شیرین چون توان بست اگر ملک او را مجال سخن دهد بیک سخن
خود را ازین ورطه دار و گیر بیرون کشد و حال آنکه در کشتن او ملک و جمعی لشکریان را آسایش تمام
است سزاوار آنکه زودتر شاه دل از کار او فارغ گرداند و او را مهلت سخن و فرصت جواب ندهد
شیر گفت کار نزدیکان بالک حسد و کینه است روز و شب در کمین یکدیگر باشند و عیب و هنر یکدیگر
و هر که هنر بیشتر دارد قصد او بیشتر نمایند و هرگز بر بی هنر حسد نبرند و دمنه بچندین هنر آراسته است
و نزدیک من قرب تمام دارد شاید که حسد پیشه ها اتفاق نموده خواهند که او را از میان بردارند مادر
شیر گفت که حسد بدین مرتبه که کسی را در گرداب هلاک اندازند چگونه تواند بود شیر گفت سعی دمنه
در کشتن شنزبه را شما از روی حسد انگاشته اند درین کار چرا خود را دور می اندازند حسد آتشی ست
که چون برافروزد تر و خشک همه را بسوزد و نهایت حسد آنست که کسی خود بجز نیکی نتواند دید چنانچه
در قصهٔ آن سه حسد پیشه گفته اند مادر شیر گفت چگونه بوده است آن حکایت شیر گفت آورده
اند که سه کس با یکدیگر همراه شده بر روی راه آوردند آنکه از همه بزرگ تر بود با آن دو رفیق دیگر گفت
شما چرا از شهر خود و منزل خود بیرون آمده اند و سبب چیست که آسایش وطن را گذاشته محنت سفر اختیار
کرده اند یکی گفت که دران شهر که بودم خویشان و دوستان مراد دلها و شادیها روی می نمود من
نمیتوانستم دید حسد بر من غالب میشد در آتش رشک می سوختم با خود گفتم که دو سه روز ترک وطن گیرم
شاید که نادیدنها دیده نشود دیگرے گفت مرا نیز همین درد از وطن آواره ساخته است سوم که
از همه بزرگ بود گفت شما هم درد من اید من نیز ازین غصه روی بصحرا نهاده ام مدعا بیکدیگر
سبب آشنائی و همراهی شد تماشای جهان بر آمدند روزی میان راه بدرهٔ زر افتاده یافتند
هر سه باتفاق فرود آمدند و گفتند بیایند تا بخش کنیم و هم ازینجا برگشته بوطن هاے خود بریم و چند
روزی بخوشدلی بگذرانیم هر یکے را رگ حسد بجنبش در آمد و راضی نبود که ازان دیگری را بهره رسد در
حیرت گرسنه فرو ماندند نه همت آنکه بیکدیگر قسمت نمایند یک شبانه روز در بیابان گذشته گرسنه
و تشنه گذرانیدند و خواب و خورد بر خود تلخ کرده در نزاع بودند روز دیگر پادشاه آنجا بشکار بر آمده
بود ناگاه با جمعی بسر وقت ایشان رسید و آن سه کس را در میان صحرا نشسته یافت از چگونگی

واقعه باز پرسید صورت حال از روی راستی بعرض رسانیدند پادشاه فرمود که شما اندازه حسد خود
را بگوئید تا ببینم که هر یکی بچه مرتبه است تا فراخور آن زر بشما بخشش کنم یکی گفت حسد من بحدیست
که هرگز نخواهم که بکسی نیکی کنم و مهربانی ورزم که تا آنکس خوشوقت گردد دیگری گفت که تو مرد
نیک بوده و از حسد بهره نداشته حسد من بمرتبه ایست که نمیتوانم دید که کسی بکسی نیکی کند و بمال
خود یکی را بنوازد و دیگری گفت شما هر دو ازین کار بهره نداشته‌اید و دعوی شما بی معنی بود من چنانم
که هرگز نخواهم که کسی بمن نیکی کند پادشاه انگشت حیرت بدندان گرفت و از سخنان ایشان در
عجب ماند و گفت بهمین سخن شما این زر بشما نباید داد و هر یکی را فراخور گناه سزای لازم شمرد آنکه خود
نمیخواهد که بدیگری نیکی کند پاداش او همانست که زبان زده و محروم مانده با هیچ کس نیکی نکند
و آنکه احسان دیگرے بدیگری نتواند دید بهتر آنکه از بار زندگانی سبکبار سازند و آن دیگرے که
بر خود حسد می برد سزاوار آنست که در زندان عذاب گرفتار گردد تا وقتیکه قالب تهی کند پس فرمود
که مرد نخستین را برهنه ساخته بی زاد و توشه در بیابان رها کردند و هر چه داشت از و گرفتند و دومی را
به تیغ بیدریغ سر برداشتند و از رنج تن خلاص کردند سومی را قطران مالیده در ریگ تفته انداختند
تا بهزار جان کندن هلاک شود و شومی حسد هر سه تن را خراب ساخت و این داستان برای آنست که تا
معلوم شود که حسد بدانجا میکشد که کسے بخود نیکی نمیخواهد و ازینجا قیاس توان کرد که بدیگران چه
مقام خواهد بود گمان می برم که آنچه در باب دمنه میگویند از روی حسد باشد مادر شیر گفت من از
نزدیکان ملک حسد هم نکرده و هیچ کدام گمان این صفت نکوهیده نبرده غالب آنست که اتفاق
همه بر کشتن او جهت مصلحت ملک باشد و اگر نه دفع او بدین همه مقدمات محتاج نیست شیر گفت
من درین کار شبهه دارم و بسبب آن در کار دمنه شتاب نخواهم کرد مبادا برای سود دیگران
خود زیانکار شوم و برای خشنودی خلق خشم خالق بهم رسانم تا در کار او تمام فرو نروم بر سر کشتن
او نخواهم آمد در کار شنزبه شتاب کردم انچه پشیمانی دست داد لائق آنست که بمجرد گمان ارباب
کفایت را ضائع نگردانم مادر شیر گفت پیروی کردن زیان ندارد از راست گفتار امانت گذار
تحقیق بکن چون سخن باینجا رسانید وقت بیگاه شده بود مادر شیر رخصت گرفته بخانه خود آمد چون دمنه را
بزندان برده بند گران بر پای نهاده بودند کلیله را سوز برادری برادران دامن گرفت که بدیدن او بزندان رفت

وگریه‌های خون‌آلود بنیاد کرد و فریادهای دردآمیز برکشید و بناله میگفت ای برادر ترا درین کار
بلا و محنت چگونه توانم دید مرا زندگانی تلخ شده دمنه نیز بگریه درآمد و گفت مرا این بند و زندان
چندان گران نیست درد آنکه از تو جدا باید زیست و بجان کندن فراق تو باید ساخت کلیله گفت
ای دمنه چون کار بدینجا رسید اگر با تو سخن درست بگویم باکی نیست من در آغاز کار این همه میدیدم
و در پند دادن مبالغه میکردم و تو بدان التفات نمیکردی و تکیه بر دانش خود داشتی تا پایان کارها آن
شد که میگفتم و اگر در پند دادن تقصیر میکردم و در آگاه کردن تو غافل می‌نشستم با تو درین شریک
می‌بودم و این سخنان تو نتوانستم گفت ای عاقل ناعاقبت اندیش آنکه دانشوران گفته‌اند
که حاسد فتنه انگیز پیش از اجل بمیرد و نه مراد ازین بمیری شدن زندگانیست بلکه رنجی پیش می‌آید
و زندگانی را تیره سازد و مرگ را بآرزو طلبد چنانچه ترا پیش آمده و هر آینه مرگ ازین زندگانی خوشتر
است دمنه گفت ای برادر آنچه راست بود میگفتی و شرط برادری بجای آوردی اما تیرگی نفس و
آرزوی مال و جاه بر من غالب میشد و پندهای ترا در دل من بقدر نمیکرد با آنکه میدانستم که
خطر اینکار بی‌نهایت است درین کار میکوشیدم و خود را چون بیماری که آرزوی خوردن بر او غالب
شود و زیان آن داند و بدان التفات ننماید و دنبال آرزوی خود رود می‌انگاشتم چنین کس اگر از پرهیز
هوای نفس نتواند گذشت هرچه از بلا پیش آید باید کشید و اگر شکایت کرده باشد کلیله گفت مرد
دانا آنست که در آغاز هر کار نظر بر انجام اندازد و پیش از نشاندن نهال اندیشه بر آن نماید تا از کرده
پشیمان و از گفته پریشان نشود چه آن پشیمانی موجب شادی دشمنان و الم دوستان میگردد
دمنه گفت ای برادر آزرده خاطر مباش زیاده ازین کار که مرا پیش آمده است بی دشمن بودن بزرگان
را پیش آمده است بی دشمن بودن صفت مردم دون همت است و ایمن ماندن و در خوری نشستن
شیوه سفله و پست فطرت است و هر جا که همت بلند افتد از خطرهای عظیم چاره نباشد کلیله گفت
دولت فانی و جاه بی اعتبار باین محنت و رنج نیرزد بایستی که نظر التفات بر جاه دنیا نمی‌انداختی
تا در چاه بلا نمی‌افتادی دمنه گفت میدانم که تخم این بلا من پراگنده کرده‌ام هر که چیزی بکارد
همان بدرود و این زمان که کار از دست رفته و وقت از کار مانده بخطای خود دانا و بعیب خود
بینا گشته‌ام اگر عمر باشد از گذشته پشیمان و آینده را سامان نمایم کلیله گفت حالا تدبیر خلاص

خود برچه وجه کرده راه نجات خود از کدام سو خیال بسته دمنه گفت چنان می نماید که کشتی حیات
در گرداب فنا خواهد افتاد اما چندانکه تکاپوی را مجال خواهد بود کوشش خواهم کرد تن بزبونی در
نخواهم داد اما اندوه من از آن زیاده میشود که تو هم بواسطه همدمی من تهمت آلود شوی و درین
تنگنای هلاک افتی و اگر ناگاه ترا تکلیف نمایند که آنچه از رازهای من میدانی بگوئی از زمان
محنت من از دو گونه روی می نماید یکی رنج تو و شرمندگی آنکه از من در بلا افتاده باشی دوم
آنکه مرا امید خلاصی باقی نماند بواسطه آنکه راستی تو بر همگنان روشن و باز گرفتن گواهی راست از
تو کار خود بر راستی و درستی نهاده دشوار است کلیله گفت که تو میدانی که تاب شکنجه ستم ندارم
و آنچه میدانم پوشیده نمیتوانم داشت و برای خوشامد کسی دروغ نمیتوانم گفت پیش از آنکه از
من پرسند و آنچه راست باشد باز نمایم صلاح کار آنست که بر گناه خود اعتراف نمائی و بدانچه از
تو سرزده اقرار کنی و به توبه قرار دهی چه میدانی که سرانجام تو درین کار هلاک است باری محنت
اینجهان فانی با وبال عالم باقی جمع نشود دمنه گفت در آنچه گفته اند فکر نموده جواب بگویم کلیله
رنجور و غمگین بازگشت و کوههای اندوه بر پشت ملالت نهاده شب همه شب بر خود می پیچید و
بدردمندی و دلشکستی می نالید چون صبح دمید دمش فرو شده جان در راه وفاداری سپرد
و رفت و چندین آرزو با خاک برد اما در آن وقت که میان کلیله و دمنه این سخن میگذشت مردی که
همدران زندان گرفتار بود و نزدیک ایشان خفته از سخن گفتن ایشان بیدار شده و آنچه می گفتند
شنیده یاد گرفت تا وقت فرصت بکار آید روز دیگر باز هنگام پرسش گرم شد و مادر شیر قصه
دمنه تازه کرد و گفت زنده گذاشتن ستمگاران برابر کشتن پرهیزگار آنست هر که با وجود
توانائی فتنه انگیزان را زنده گذارد هر آینه در فتنه با آنها شریک باشد شیر امینان را فرمود که در
گذران کار دمنه اهمال ننمایند و از نیکی و بدی او هرچه بگذرد عرض رسانند پس گروه انبوه از
بزرگان درگاه جمع شدند و گفتند که ملک کار بازجستن کار دمنه اهتمام میفرماید تا این معامله منقح
نشود بکار دیگر نباید پرداخت بر هر یکی از شما آنچه معلوم است باید گفت که درین گفتن سه فائده است
اول آنکه علم راستی و درستی برافراختن دوم بنیاد نادرستی و ستم برانداختن سوم باز رستن از
مفسدان و فتنه انگیزان چون سخن بآخر رسید حاضران مجلس همه خاموش ماندند چه ایشانرا در کار دمنه

یقینی نبود و نخواستند که بگمان چیزی بگویند مبادا بسخن ایشان خون بیگناهی ریخته شود چون دمنه حال چنین
دید که دلش تازه و خرم شد اما چون غمگنان رو درهم کشیده گفت ای بزرگان پای تخت بدانند که
اگر گناهکاری بودم بجا موشی می ساختم من بیگناه ام و هر که گناه ندارد هیچکس را برو دستی نیست و اگر
او باندازهٔ توانائی خود در خود بکوشد برو گرفت دیگر نتوان گفت بشما سوگند میدهم که هر کس از
حال من چیزی داند براستی باز نماید و سررشته انصاف نگاهدارد و هر که سخن او در ظاهر شدن حقیقت
یا هلاک گشتن شخصی اثر داشته باشد باید که هرچه گوید از روی دانستگی گوید و گمان و وهم را بخود راه
ندهد و هر که به گمانی مرا در ورطه هلاک اندازد بآن او رسد که بآن طبیب نادان رسید پرسید چگونه بوده
است آن حکایت آورده اند که مردی بی سرمایه دانش و بی پیرایه تجربه دعوی طبیبی میکرد
و در شهری دوکان نادانی فروچیده بود و صلای مردم کشی درداده طبیبی دیگر بود دانا و مبارک
نفس و میمون قدم مشهور از انجا که حال روزگار بیک قرار نماند کار این طبیب حاذق رو به پستی نهاد و چشمش
او رفته رفته از دیدن باز ماند و آن نادان عام فریب دعوی زیاده از حد آغاز نهاد و در اندک زمانه
طبیبی آن ولایت برو مسلم شد و شهرت دروغ طبیبی او بر زبانها افتاد ملک آن شهر را دختری بود
بغایت جمال و را به برادرزاده خود داده بود و حامله گشته در وقت زائیدن رنجی سخت پدید آمد
طبیب دانا را طلبیده از چگونگی رنج آگاهی دادند دانا تشخیص مرض کرد و گفت علاج آن بداروی
میشود که آنرا مهرزن خوانند که از دارو بگیرند و کوفته و بیخته با قدری مشک و دارچینی بیامیزند
و با طبرزد شربتی ساخته به بیمار دهند رنج او دوا می پذیرد گفتند ای حکیم آن دارو کجا باشد و از که
بجویند جواب داد که من در شربت خانه پادشاهی اندکی ازین دارو دیده بودم در حقهٔ ثمین نهاده
و قفل زرین بران زده و حالا چشم من نمی بیند در پیدا کردن آن عاجزم در این وقت آن
طبیب نادان را که بدانائی مشهور بود آوردند از طبیب دانا قصه را شنیده گفت این چه میداند این
را از من شنیده باشد و شناختن آن دارو کار من است و ترکیب آن میدانم ملک او را پیش خواند
و فرمود که بشربت خانه رود و داروهای که در کار است برآورده شربتی که حکیم فرموده بسازد طبیب
نادان بشربت خانه درآمد و حقه بدان صفت که حکیم دانا گفته بود می جست چون بهمان دستور
که نشان داده بودند حقه های بسیار دید در پیدا کردن آن فروماند بی آنکه تمیز کند از

از میان حقه یکی سر بر داشته بگشاد و زهر را با دیگر داروها آمیخته شربتے ساخته بدختر داد و چشیدن همان بود و جان شیرین دادن همان ملک صورت حال دیده آتش در جان او افتاد و تا فرمود تا بقیه شربت بآن طبیب نادان دادند تا او هم بر جلے سر شد و پاداشت آن بزودی یافت دمنه گفت این داستان برای آن آوردم تا بدانند هر که کارے از روی نادانی کند عاقبت ناپسندیده دارد و هر چه بگمانی بسپارند دران خطرے بزرگ ست یکی از حاضران گفت ای دمنه تو ازان جمله که بدرونی تو از بیرون تو پیداست حاضران گفتند این سخن از کجا میگوئی و چه دلیل داری گفت دانشوران فراست و بینش دورق خوانان کتاب آفرینش آورده اند که هر که کشاده ابرو و چشم راست او از چشم چپ خوردتر باشد و همیشه می پریده باشد و بینی او بجانب چپ میل دارد و نظر او همیشه بر زمین افتد ذات او پر فتنه و فساد باشد و فریب و مکر در و سرشته و این نشانها در و پیداست دمنه گفت اگر این نشانها که یاد کردی و دلیل تواند شد راست و دروغ بدان توان یافت پس مردم از گواه و سوگند باز رستند و دادگران از باز پرس هم آسودند بعد ازین هیچکس را بنیکوئی نباید ستود و بر بدکرداری نکوهش نباید کرد زیرا که هیچ بندهٔ خدا این نشانها از خود دور نتواند کرد پس این همه پند دادن و مردم را بر نیکی داشتن و از بدی منع کردن از میان برخاست و بر فرض محال اگر من این کار کرده باشم بواسطهٔ آن بوده که این علامت در من بوده چون دفع آن محال نشاید که مرا گرفت کند **فرد** مکن درین چمنم سرزنش بخود روئی ؛ چنانچه پرورشم میدهند میرویم ؛ پس من بقبول تو از بلا رستم و تو نادانی خود ظاهر کردی و بسخن بی اصل زبان جنبانیدی چون دمنه چنین جواب داد همه مردم مهر خاموشی بر دهان نهادند و او را باز بزندان فرستادند و صورت حال را بشیر عرض کردند اما چون دمنه بزندان در آمد دوستی از یاران کلیله روزبه نام بر وی بگذشت دمنه او را طلبید و گفت از دیروز باز خبر کلیله ندارم و درین حال مرا بپرسش او امیدواری هاست روزبه نام کلیله شنیده آه سرد کشید و سرشک گرم ریخت دمنه از اضطراب او بیطاقت شده گفت زودتر کیفیت حال باز نمائی روزبه گفت ای دمنه چگویم که آن یار گرامی رخت هستی از سر منزل فنا بجهان بقا کشید و داغ دوری بر دلهای همدمان و همنشینان نهاد دمنه چون خبر وفات کلیله شنید بیهوش شد و بعد از مدتی بهوش آمده فریاد بر کشید و زار زار گریست دمنه چون زاری از اندازه گذرانید

روزبه بنصیحت آغاز کرد و گفت ای دمنه تو خود دانی که نقش بقا بر هیچ آفریده نکشیده اند این
شربت است همه را چشیدنی و باریست همه را کشیدنی مرهم این زخم جز صبوری نیست و دوای این
درد جز شکیبائی ضروری نه دمنه ازین سخن ها بقدر تسکین یافت و گفت ای روزبه درین اضطراب
و بیقراری حق بجانب منست چه کلیله مرا دوستی بود مهربان و برادری بود بجان که در بلاها بدو
پناه می بردم و در هر کاری بدانش و مهربانی او مدد می جستم و دل او گنجی بود که هر گوهر رازی که در و
می نهفتم روزگار ازان آگاه نشدی و جاسوس زمانه ازان خبر نیافتی دریغ که آن یار مهربان
تنها گذاشت و سایه از سر من برگرفت پس ازین زندگانی مرا چه لذت خواهد بود و از سرمایه حیات
چه سود خواهد رسید اگر آن نبودی که خیالهای بد بر خاطرها بگذشتی خود را بکشتمی و از رنج تنهائی
و بیکسی باز میرستمی درین گرداب محنت که افتاده ام بی مددیاری غمگساری روی خلاصی نیست
روزبه گفت ای دمنه اگر کلیله از چمن هستی بخارستان نیستی افتاده نهال دوستی دیگران
بباران اخلاص سرسبز و سیراب است دمنه گفت راست میگوئی بقای تو تلافی هر خللی میکند
و امروز تو همان دوست و برادری که کلیله بوده است دست بیار و مرا بپایهٔ برادری قبول کن
روزبه بنشاط هرچه تمامتر پیش آمد و گفت بدین عنایت منت بر جان من نهادی از عهدهٔ
عذر این التفات چگونه توانم برآمد و بزبان شکر این نعمت بچه طریق توانم گزارد پس دست
یکدیگر گرفته پیمان برادری ببستند و عهد یکدلی و یکجهتی در میان مقرر ساختند دمنه گفت فلان
جای از آن من و کلیله دفینه است اگر رنج برگیری و آنرا حاضر گردانی دور نیست روزبه بشتافت
دمنه خزینه را آورد دمنه بخش خود جدا کرده آنچه حصه کلیله بود بروزبه داد والتماس نمود که همیشه بر
درگاه سلطان باشد و آنچه دریابد و بگذرد دریافته او را آگهی بخشد روزبه منت بر جان نهاده قبول کرد
روز دیگر مادر شیر حاضر شد و از کیفیت مجلس گذشته باز پرسید شیر صورت قصه امیر و هرچه گذشته بود تقریر کرد
مادر شیر در اضطراب آمد و گفت اگر سخنی درشت ترانم موافق رای ملک نباشد و اگر چشم بر هم نهم شرط
مهربانی بجای نیاورده باشم شیر گفت در نصیحت باک داشتن مناسب نیست و سخن تو از غرض پاک
است زودتر بپایهٔ قبول میرسد بی ملاحظه بگو مادر شیر گفت ملک میان راست و دروغ فرق نمیکند و
سود خود از زیان باز نمی شناسد دمنه فرصت یافته فتنه خواهد انگیخت که دانشهای روشن علاج آن

نتوانند کرد و شمشیرهای بُرّان از تلافی آن عاجز آیند پس تحقیق بر خاسته رفت و تکیه داده آمده
خواص و عام جمع شدند یکی از بزرگان گفت اگرچه حاضران ترا تنها موشی یاری نمی‌کنند و دل همگنان
بر شناعت تو قرار گرفته است در درون همه به هلاک تو اتفاق کرده اند و ترا با اینحال زیستن چه
از زندگانی چه حاصل حالا اصلاح کار تو آنکه سزاوار آنست که بر گناه خود اعتراف نمائی و توبه از
وبال نمائی و بار رضای خدا اخلاصی جوئی بزرگان گفته اند که در مرگ یکی از دو حقیقت بیت
از زندان محنت وا رهد :: در بد اندیش است خلق از محنتش گردد خلاص :: ای منه
در حقیقت پسندیده حاصل آید در روزگار آن باز گویند یکی از روی راستی قبول کردن گناه
رستگاری جاوید و برگزیدن عالم باقی بر جهان فانی دوم آوازه سخن پردازی و نکته دانی تو
دلپذیر که گفتی و عذر خواهی‌های سنجیده که تقریر نموده‌ای بر زبان خاص و عام افتد اهل زبان از دانش تو معلوم
تو نیز به قتل خود باز گردد در معنی فرو رو که مرگ نیکنامی بهتر از زندگانی در بدنامی ست گفت این سخن
سست یکبار دیگر باز آئی و مکر را در لباس دوستی گوئی من کار خود بهتر دانم و یقین در الجهت شک
دیگران پوشیدن از خردمندان دور باشد با وجود آنکه شما بمجرد گمانی که مرا در خون شتربه کوششی
بوده این همه گفتگو می کنند من در خون خود بی‌سببی بکوشم و بی‌موجبی به هلاک خود اقرار نمایم معذور
نباشم و چنین داشته‌ام ذره را بر من آن حق نیست که ذات مرا پس آنچه بر دیگران پسندم
چون روا دارم ای بزرگان دست از من باز دارند و سخن غرض گویان در حق من نشنوند و از مرتبه
نگذرند و هر که گواهی دهد در کاری که از آن آگاه نباشد بدو آن رسد که بدان بازدار رسید پرسیدند که چگونه
بوده است آن حکایت گفت آورده اند بازرگانی بود به بزرگی مشهور و به نیک نهادی و نکو سیرتی
یگانه او را زنی بود با کمال خوبی و دلربائی و پرده نشینی و پارسائی و این بازرگان غلام بلخی داشت که
خدمت نزدیکی او میکرد و باز او را نگاه میداشت روزی این غلام را نظر بر آن زن افتاد و عنان دل
از دست داده از راه بد اصلی خیال بدی در خاطر آورده هر چند افسون و افسانه در کار آن پاکدامن
کرد سود مند نیفتاد بعد از نا امیدی چنانچه سیرت بدکاران باشد خواست که در حق او
مکری اندیشد و فریبی در کار او کند از صیادی دو طوطی خرید و زبان بلخی یکی را آموخت
که من دربان را در خانه با کدبانو خفته دیدم و دیگری را یاد داد که باری هیچ نمیگویم
و پیش صاحب خود پیشکش کرد طوطیان شیرین کلام شکر افشانی آغاز نمودند و همان

دو سخن را بطریق عادت تکرار کردند بازرگان زبان بلخی نمیدانست اما بخوش آوازی
ایشان نشاطی در خاطرش پدید آمد و بآن ترانه‌های دل آویز انسی گرفت مرغان را زبان
پسر دزن بیچاره تیز زبان مرغان دانا نبود ایشان را نگاه میداشت و دشمنان دوستروی
را پرورش میکرد بازرگان همین طوطیان را پیش خود طلبیده با خود داشتی روزی طایفهٔ مهمانان
که آن زبان میدانستند مهمان او شدند بازرگان مجلسی ساخت و طوطیان را حاضر کرد ایشان
بطریق عادت همان دو سخن سرائیدن گرفت مهمانان بعد از شنیدن آن در یکدیگر نگریستند
و سر از شرمندگی در پیش انداختند ازان حیران شدند بازرگان دید که آتش نشاط یاران فرونشست
و حال ایشان رنگ دیگر پیدا کرد از صورت واقعه پرسید چندانکه مهمان عذر گفتند قبول نکرد یکی
از ایشان که دلیرتر بود گفت بازرگان مگر آنچه اینها میگویند در نمی یابد بازرگان گفت من معنی
این سخنان نمیدانم اما آواز ایشان خوشدلی روی می نماید شما از معنی آن آگاه سازید ایشان
مضمون او را معلوم کردند بازرگان باضطراب برخاست و گفت ای عزیزان من برین وقوف
نداشتم معذور دارید و بعد ازانکه حقیقت حال دانستم دیگر جای عذر نماند در شهر ما رسم نیست در
خانه که زن بدکار بود چیزی خورند این بگفت و غلام را آواز داد و پرسید غلام گفت من بارها
دیده ام و گواهی میدهم بازرگان از جا رفت و بکشتن زن حکم کرد زن پیش او کس فرستاد
که ای امیر کامگار درین کار اندیشه کن و شتاب مفرمای ارباب دانش در هر کاری خاصه
در خون ریختن اندیشه لازم دانند چه اگر باید کشت فرصت باقیست و اگر بیگناه را شتاب نموده
بکشند و بعد ازان ظاهر شود که سزاوار کشتن نبود علاج آن محال باشد و افسوس دایمی باقی ماند
بازرگان فرمود تا زن را در نزدیکی آورده در پس پرده بازداشتند و صورت حال باو گفت و فرمود
که طوطیان از جنس آدمی نیستند که سخن ایشان با غرض آمیخته باشد ایشان آنچه دیده اند میگویند غلام
خیر اندیش من موافق ایشان گواهی میدهد و این نه گناهیست که زبان آوری عذر آن توان
خواست زن گفت تفحص حال من از لوازم هرگاه صورت حال براستی معلوم شود اگر شایستهٔ کشتن
باشم بکیدم دل فارغ توان کرد سوداگر گفت این مهم چگونه تحقیق توان نمود زن گفت از حاجبان زبان دان
بپرسید بغیر ازین دو سخن چیزی دیگر میدانند یا نه و چون معلوم شود که غیر ازین دو سخن چیزی بزبان نمیگذرد

بدانکه غلام بشیرم که مراد او از من حاصل نشد و طمع خام او بجای نرسیده ایشان را این دو سخن آموخته و
اگر بدان زبان چیزی دیگر تواند گفت خون من ترا حلال و حیات من بر من حرام بازرگان قصه غلام را
بتفصیل پرسید و زمان دراز جستجو کردند از زبان جز این دو سخن نشنیدند ظاهر شد که زن بیگناه است
بازرگان شرمنده شد و فرمود که غلام بازدار را بیاورند بازدار بازی بر دست گرفته بشوقی تمام
که تشریفی خواهد یافت آمده زن گفت ای ستمگار تو دیدی که من کاری ناشایسته کردم گفت آری
همینکه این حرف گفت بازی که بر دست داشت بقصد روی او کرده منقار در چشمش زد و بر کند زن گفت
هر آینه چشمیکه نادیده را دیده کند اینست آخر سیاست رسید این داستان از ان آوردم تا بدانند
که بر تهمت دلیری کردن و نادیده را دیده گواهی دادن موجب شرمندگی است چون سخن
دمنه تمام شد سخن را نوشته نزد شیر فرستادند شیر آن سرگذشت را بمادر وا نمود مادر شیر از آن آگاه
شد گفت ای ملک اهتمام من درین کار بیش ازین فایده ندارد که کار آن فتنه انگیز بدگمان شد
بعد از ان مکر و فریب او بر هلاک ملک خواهد بود و کار پادشاه و رعیت برهم خواهد خورد از ان زیاده
که در حق شنزبه که وزیر مخلص بود روا داشت در حق سایر ارکان دولت بجا خواهد آورد بیت چنین
که پایهٔ مفسد دراز شد چه عجب : که دست فتنه بهر جانب دراز کند : همین سخن در دل شیر جاگیر
شده و کارگر افتاد و اندیشه های دور دراز کرد و گفت ای مادر باز نمائی که قصهٔ دمنه از که شنیدهٔ
تا مرا از کشتن او بهانه باشد گفت ای جان مادر اظهار راز کسیکه بر من اعتماد کرده باشد از مروت
نیست چه آن بجای امانتی باشد که سپرده باشد اما اینقدر میتوانم که از ان کس رخصت گفتن
طلبم اگر اجازت دهد باز گویم شیر بدان رضا داد و مادر شیر از انجا برآمده بمنزل خود رفت پلنگ را
طلبید و بانواع تعظیم پایهٔ قدر او بلند ساخت و گفت تربیتی که ملک سباع در حق تو میفرماید بر همه
روشن است و شکرگزاری بر تو واجب تا روز بروز التفات شاه بر تو زیاده شود پلنگ گفت ملک آن
نوازش پادشاهانه و مرحمت خسروانه بمن فرمود و میفرماید از عهدهٔ ادای شکر آن بکدام زبان توانم برآمد
و من تا غایت خدمتی شایسته بجا نیاورده ام اکنون بهرچه ملکه زبان بشارت فرماید بجا می آرم مادر شیر گفت
فرد بنیاد نهادهٔ جوانمردان : آن را بکرم تمام گردان : شیر در اول حال راز خود را با تو در میان آورده بود
تا بعهدهٔ اهتمام خود گرفته بودی که انتقام شنزبه از دشمن فتنه انگیز بکشی امروز بران وعده وفا باید کرد صلاح

در آنست که در خدمت ملک آیی و آنچه دیده و شنیده از راه راستی بگویی و اگر نه فریب دمنه بجای
رسیده که شیر از خون او درگذرد و بران تفقد هیچ یکی از نازنان درگاه از بداندیشی او ایمن نتواند بود
و در اندک فرصتی بافسانه‌های فریب آمیز دمار از روزگار امرا و اهل اختیار برآورد و هر که در باب وی سخنی گفته
او بغرض ملک بیازارد پلنگ گفت ای ملک ساختن این کار بر من بود تا غایت که گواهی راست پنهان
داشته سبب آزرم بود تا ملک شما از حقیقت حال هر اندو از حیله و مکر او بی آگاه گردد و اگر
پیش ازین در کار او سخن می گفتم چون ملک از حال او خبر نداشت احتمال داشت که حمل بر غرض میکرد
و گمان می برد که او را می خواهند اکنون که کار باینجا رسید مصلحت ملک را فرو نگذارم اگر مرا هزار جان
باشد فدای یکدم خدمت ملک سازم هنوز حق یکی از نعمتهای ملک نگزارده باشم پس از زمانی است
مادر شیر نزد پلنگ شیر آمد و سرگذشت کلیله و دمنه چنانچه شنیده بود باز نمود و در مجمع دوان گواهی
ادا کرد این سخن بر زبانها افتاد دد آن دد که در زندان از گفت و شنید ایشان آگاه بود گفت
که من گواهی دارم شیر فرمود تا حاضر آید و آنچه در زندان میان ایشان رفته بود بطریق گواهی
باز گفت ازو پرسیدند که چرا تا امروز بعرض نرساندی جواب داد که بیک گواه حکم ثابت نشود
من بیفایده سخن گفتن سزا ندیدم شیر سخن او را پسندید و بدین گواهی حکم سیاست بر دمنه واجب
گشت شیر فرمود تا او را بر بسته با احتیاط باز داشتند و طعمه از وی باز گرفته بسختی عذاب مبتلا ساختند
تا در زندان از گرسنگی و تشنگی کار او تمام شد بسزای مکر و فریب خود رسید خلاصه این باب آنست
که رای دابشلیم چون از بیدپای حکیم سخنان دلاویز شنید بخود عهد بست که دیگر سخنان بدخواهان
را چندین مرتبه آزموده باشد کار نکند تا آنکه دلیل روشن خاطرنشان نشود و دران دلیل روشن هم
تا اندیشه تمام رود شتاب زدگی ننماید بعد از آن رای از برهمن پرسید که دنیا جای مکافاتست حال
دمنه بد کار چه شد و سرانجام بد کاران مکرآمیز فریب اندوز رسوائیست و از جان و مال بی نوای
چنانچه دمنه را پیش آمد که چون شیر از کار شتربه فارغ شد و آنچنان دولتخواه دانا خیر اندیش خود را
گذشت و در اندیشه شد که درین کار شتابی کردم و تیشه بر پای خود زدم بمجرد گمانیکه از سخنان
دمنه بهم رسیده بنا راستی قصد او کردم او را جدا جدا بد دولتخواهان خود مشورت میکردم و از همه کس
سخنی به حجت می خواستم بعد از آن جمیع را که یقین من می شد شتربه آشنائی ندارند و میان

شنزبه و آن مردم مزاج دیوی ما شناخت نمی توانست پیدا کرده بجا موشی احوال شنزبه فرستادی
و بعد از آن دل شود و از غم تنها آن ساعت در روز اندیشه بسیار کردمی تا پس از چندین
جست و جوی در دل من چه افتادی پس از این تکاپوی اگر شنزبه ناحق کشته شدی جای
آن نبودی که خود را ملامت کردی و همواره این میگفتی که دریغا جوهر گرانمایه عقل خود را که
برای این کار با خدا تعالی ارزانی داشته بیکار گذاشتم و فرمانبرداری او نکردم و اینچنین خیرخواه هنرمندی
پیش بینی که در بزم یگانه بوده و در رزم فرزانه و در تدبیر سر آمد و در دین و مذهب موافق بمجرد خیالی
از گرفتم در این اندیشه روزگار میگذرانید و سخن متکلمان دیگر نیز داختی و مهمات ملکی و مالی هم تساهل
تا آنکه روزی پلنگ که یکی از وزیران درگاه بود بعرض رسانید که ملک تعزیت شنزبه تا کی خواهد
داشت شنزبه مرده خود باز نیاید باید که ملک تحقیق این قصه نماید تا اگر آنچه بملک رسانده اند حق بوده
است خوشحال باید بود و شکر بجا آورد و اگر تهمتی رفته است تهمت کننده را سزا باید داد تا دیگران
دلیر نشوند و غصه از دل شاه هم برآمده باشد مبادا که در اندوه شنزبه رفته رفته دولتخواهان دیگر هم
خراب شوند و ملک از دست رود چنانچه روباهی پس از تکاپوی بسیار پوست پاره یافته بود و
میخواست که بآن علاج گرسنگی خود نماید ناگاه در کنار دهی مرغی فربه را دید و از نگاهبان بند نیندیشید و
پوست پاره که سدرمق توانستی شد گذاشت و در کمین مرغ شد هر چند شغال از راه محبت و مهربانی
منع او کرد سود نداشت و شغال گفت که قصه تو بآن دراز گوش می ماند که در طلب دم رفته بود و گوش
خود بر باد داده و از حرص باز نیامده و قصد مرغ کرد نگاهبان مرغ از کمین در آمده دست بردی نموده
اوبی کرد که روباه از جان خود بیزار شد و لنگان و افتان بآشیانه خود شتافت نه از پوست پاره
چیزی یافت و نه در طلب مرغ فائده دید شیر چون خردمند بود از نصیحت پلنگ دلشاد شد و گفت این
مهم را تو پیش کن و آنچنانکه باید تحقیق نمائی و دمنه را بسیاست رسان اگرچه پلنگ این سخن گفت لیکن
با خود اندیشید که مرا با خیانت دمنه از چند جا معلوم نشود و درین کار اندیشه تمام نزد من قصد دمنه نمیکنم
که یکی را بر باد دادم دیگری بی پرسش تمام چون قصه کنم پلنگ این هم را اگرچه بظاهر بدینه خود گرفت اما
از پیشانی شیر دانست که بمجرد تحقیق او بنه نخواهد کرد بخود گفت ببینیم تا روزگار چه میکند مبادا که
شتابزدگی نمایم و سخن من که راست باشد هم پیش نرفته کار ناساخته ماند چون شب بسیار گذشته بود

پلنگ رخصت آرامگاه گرفته روان شد و بخاطر آورد که بسر خانه دمنه رفته جاسوسی کرده شود که
در خانه او چه میگذرد چون نزدیک آشیانه او رفت دید که کلیله سخنان درشت میگوید و بدیهای
دمنه می شمارد و میگوید که مرا دیگر بتو آشنائی نمانده است تو اول بادشاه خود را فریب کردی و
شتربه را که امین درگاه بود بکشتن دادی و در پریشانی ملک و دولت برای هوا و هوس خود کوشش
نمودی و بادشاه خود را به بدعهدی آوردی و هم ملازمان را در حق بادشاه بدگمان ساختی و برای
خوشحالی یکزمان در بلای جاودان ماندی نمیدانی که آخر کار بدکاران یکجا میرسد هر که برای نفس شوم خود
زیان دیگری کند روی ادمی باید دید تو که برای فائده موهوم خود چندین کارهای ناشایسته کردی
دیگر ترا با من چه کار و مرا با تو چه آشنائی دمنه جواب داد که از من گناه شده است الحال پشیمان
شده ام امید که دیگر اینچنین نکنم تو دوست من بوده مرا امروز کار افتاده است دست من گیر چون
پلنگ این سخن شنید گمانیکه در حق دمنه داشت بیقین پیوست روز دیگر بخانه مادر شیر رفت او را از اندوه
ملک در دم از خرابی رعیت و ملک در میان آورده شوم از مکرهای دمنه گمان برده بود بیان کرد و هر آنچه
شب گذشته شنیده بود بشرط نگفتن بکسی همه را یک یک بگفت و مادر شیر را انتقام کشیدن شتربه
آورد روز دیگر مادر شیر بدیدن پسر خود رفته آنچه پلنگ گفته بود در میان آورد و گفت چون نیکوخدمتیهای
شتربه بخاطر میرسد آزرده میشوم مادر شیر گفت این دلیلیست روشن که شتربه بیگناه کشته شده است
و در حق دمنه اگرچه بدگمان بودم لیکن از امینی سخنی شنیده ام که مرا در بدی دمنه شکی نمانده است
شیر فرمود از که شنیده بگو هر چند مبالغه نمود سود نکرد مادر شیر گفت هر که راز کسی بگوید با آن رسد
که بر کار بدار رسید که راز صاحب خود را به برادر صاحب خود گفت تو ازین سخن بگذر و دمنه بدکردار
را بسیاست رسان شیر بفرمود تا اعیان دولت خود را طلب داشته فرمان داد که دمنه را حاضر
آورند چون هجوم در بار رو انبوه شهریار دید از یکی پرسید که سبب این جمع گردآمدن چیست
و باعث اندوه بادشاه کیست مادر شیر این را شنید و گفت همه اندوه تو سبب شده است دمنه گفت
چه دور باشد که حکما گفته اند هر که در خدمت بادشاهان بمحبت باشد و منظور بادشاه شود هر که
منظور گردد دوستان و دشمنان بادشاه در برانداختن او کوشش نمایند دوستان از روی
حسد و دشمنان از روی آنکه راه های پسندیده مینماید مرا ملازمت بادشاه نبایستی کرد

بعد از آنکه خود این را اختیار کردم اگر آزاری بمن میرسد از من است چنانچه زاهد را پیش آمد که از گوشه
خود برآمد و اختیار صحبت بادشاه نموده هرچند مصاحب او را منع کرد باز نیامد و داستان آن دو همراه
که یکی بینا بود و یکی نابینا در میان آورد که نابینا مار را بخیال تازیانه برداشت هرچند آگاه او کردند
آگاه نشد زاهد را سودمند نیامد فصاحت دمنه را پسندیده حاضران مجلس خاموش ماندند سیاه گوش از
نزدیکان درگاه بود زبان برآورد و گفت چه بهتر دلیلی است که از تو ظاهر شود هیچ عاقل نکوهش خدمت
میکند نمیدانی که اولیا خدمت بادشاهی را از وسیله رضای الهی دانسته اند و قصه زاهد را که بشوقی نیت
گرفتار شد تهمت بر خدمت بادشاهی نهی مگر تو قصه پیر روشنضمیر نشنیده که از برکت صحبت ملوک او را
چه حالت بهم رسانیده بود دمنه جواب داد که روشنضمیر خاطران بالهام الهی خدمت بادشاه اختیار
کرده از امثال ما مردم را که این مرتبه نمیرسد تو نیک اندیشیده سخن نگفتی آخر چون جمیع ارکان دولت
در برانداختن او کوشش داشتند هرچه دمنه میگفت [illegible] ساخته بر کشتن او
آماده ساختند آخر چون دمنه دید که خاطر شیر آزرده شده است [illegible] از مردمان
اندیشه نیست چه آن اندیشه تا گریه همه ایشان پیش فرا میرسد [illegible] اندیشه [illegible] آید که در خون
بیگناه گشته نشود و فکری باید [illegible] دادران شنزبه در کار [illegible] زند و سخنان سحرآمیز
آن قدر گفت که غضب شیر ببینی فرو نشست [illegible] شیر چون [illegible] مانند [illegible]
خواهد شد روی بشیر آورد و گفت پنهان می فهمم که سخن [illegible] دیگران از دروغ من
نمیدانستم که تو عقل خود را [illegible] کرده باشی دوستی بسیار کرده آزرده خاطر [illegible] است چون شیر دانست
که با در مهر نجد ولیکن آزرده میشود فرمود که دمنه را بسته [illegible] بسیار نمایند شیر چون بشنید باز گشته آمد
شیر گفت ای مادر اگرچه من در حق دمنه بدگمانم و ترا هم [illegible] آمده بدگمان ساخته اند اما مادر آنکه
در نزدیکان بادشاهی حسد بسیار میباشد و یکدیگر را خواهند که آزار رسانند اندیشه من نه از
راست کرداری دمنه است بلکه از فریب مردم است حسد آن شی است خانه سوز دولت برانداز
مگر قصه آن سه همراه که همیان زر یافتند و از شومی حسد محروم ماندند بسزای خود رسیدند نشنیده
ای مادر در کار شنزبه شتابی کردم و چندین غم دیدم [illegible] در حق دمنه تا تحقیق نکنم او را نخواهم کشت
و چون تحقیق شود او را بسزا خواهم رسانید این سخن [illegible] مادر کرده رخصت خانه نمود چون

دمنه را بند گران بر پای نهاده بزندان بردند کلیله از سوز برادری به پرسیدنش آمد و گفت که مرترا
چگونه بدین حالت بودم و زندگانی را بی تو چون کنم دمنه گفت هیچ از جانب من اندیشه مکن که همت بلندان
را خطرها پیش آید و اندوه من برای خود نیست از تو می ترسم که بشومی من گرفتار شوی و نیز آنچه بر سید
راست بگوی آن زمان سرگذشت باز گوی کلیله گفت این را راست میگوئی مناسب آنست که تو
اقرار کنی تا بسزای خود رسی و رضای الهی بدست آوری و چون خورد و بزرگ در خانه بکشتن تو اتفاق نموده
اند اگر اقرار نکنی هم ترا خواهد کشت پس اگر اقرار نمائی هم بسبب آنچه گرفتار شده باشی وهم نارضای الهی
بدست آورده دمنه گفت صباح درین باب اندیشیده با تو جواب بگویم کلیله او را وداع کرده بغم خانه
خود آمد و از درد جدائی همه شب سر بر زمین زد تا جان گرامی را در راه وفاداری باخت و از غم آباد
دنیا سوی منزل بهشت رفت در آن وقت که میان کلیله و دمنه گفتگو میگذشت یکی از دزدان در آن زندان
در بند بود و از حرف و حکایت ایشان باخبر شده می شنید و شنیده را نگاه میداشت تا وقت فرصت
بکار آید روز دیگر چون دمنه را در دادگاه حاضر ساختند و از هر طرف سخن آغاز کردند دمنه گفت ای حاضران
مجلس بگمان در خون من کوشش نکنید هر که نادانسته کاری کند باو آن رسد که بآن طبیب نادان رسید
که زهر بآن بیمار بجای باده آب حیات خرج کرد همه خاموش ماندند یکی از میان زبان کشاد و گفت
ای دمنه در کار تو هیچ گمانی نداریم بلکه کار تو بیقین پیوسته است چه بعلم فراست صاحب این چشم و ابرو
بینی و این رنگ و رو که تراست که جز فریب بد روز و خانه برانداز نباشد دمنه جواب داد که ای بیخبر آنچه
تو میگوئی کجا بدلیل ثابت شده است پیشینیان بسبب هراس مردم چیزی چند بگمان تخیل نوشته اند
همه آنکه بنا بر آن دیگر دادرسی نهاده اند میخواهی که قصهٔ دادرسی از میان برافتد و ستم رواج گیرد و گمراهی
کوته اندیش اگر آنچه میگوئی راست است پس مرا درین بد کرداری که میگوئی چه گناه باشد چه خاصیت
آفرینش این چنین بوده است مرا در کردن این اختیاری نباشد و هیچکس بی اختیار اعتراض نکند همه خاموش
ماندند چون روز آخر شده بود دادرس برخاست و دمنه را بزندان فرستاد و سرگذشت مجلس را ملازمت
شیر بعرض رسانید چون دمنه بزندان آمد دوستی از کلیله روزبه نام بود بر وی گذشت و قصهٔ کلیله
در میان آورد دمنه ازین خبر جان گداز بیهوش شد و چون بخود آمد گفت ای روزبه میخواستم که خود را
بیخبر بکشتم که طاقت جدائی ندارم اما اندیشیدم که مبادا دشمنان این را چیز دیگر خیال کنند

جهان

چون میدانم که درین نزودی مرا خواهند کشت دو روز دیگر صبر کنم روز دیگر مادر شیر آمد و داد دیرینه ستان
را دانند ساخته در پیش معامله شروع نمود هر چند کوشش بسیار کرد سود نبخشید آنگه یکی از نزدیکان
به دمنه گفت که پادشاه در حق تو بدگمان شده و تمام ارکان دولت از خورد و بزرگ میدانند که این
فتنه را تو کرده که ثابت نتوانند کرد و تو خلاص نشوی و مردن تو از زندگانی بهتر [illegible] بهتر
که اقرار کنی تا خود را و دیگران را از رنج خلاص سازی دمنه جواب داد که ترحم داد و پس این سخنان از تو
نمی رسد هرگاه من در حق دیگران تهمت افترا نکرده باشم در حق خود چون توانم کرد و هر که [illegible]
من بی تحقیق کوشش کند به آن رسد که بآن غلام بازرگان رسید که [illegible] هوا و هوس طوطیان
را کلمه ناخوش آموخته میخواست که زن پارسای صاحب خود را بدنام سازد و هلاک گردانید چون
صحبت بانجا رسید دادبیگی بروز دیگر انداختند مادر شیر روز دیگر آمده بشیر درشتیها کرد که هرگاه که پیش
من نشسته باشم تو باور نکنی و مدار بر رسیدن فرستی زندگانی ما بچه کار می آید شیر گفت ای مادر
آنچه ترا الیقین شده است بمن بازگوئی تا او را بسزا رسانم و حاجت اینهمه پرسیدن نیست مادر شیر
مستلی شده [illegible] رفت و پلنگ انجا نه طلبید گفت تو دولتخواه پسر من هستی هر چه شنیده با شیر باز
گوی پلنگ گفت من اول که بشیر نگفتم بواسطه آن بود که شیر را در حق دمنه اعتقاد بسیار بود سخن
من بغرض می برآورد فی الحال که کار اینجا رسیده است بازگویم و از فلان دد که هم زندان دمنه
است نیز خبری شنیده ام او را هم بطلبیم تا بازگوید پس پلنگ باتفاق مادر شیر پیش شیر آمده آنچه
دانای سخن گذار گوید سرگذشت دمنه با کلیله درمیان آورد و آنچه از ان دد شنیده بود بعرض رسانید
شیر چون از امنای کارگذار گواهی شنیده فرمود که دمنه را استوار بسته خوردنی ندهند تا از گرسنگی
هلاک شود و شومی او از جهانیان برخیزد و خلاصه این داستان آنست که هر چند دمنه مکر [illegible]
نصیحت پوشانده شتربه را هلاک ساخت اما زمانه انصاف خود گرفت و پادشاه را بدان داشت
که تا پیروی نموده آن دمنه بدکار بد اصل را به سیاست رسانید و سرمایه پند عاقلان دیگر شده معلوم
گشت که دنیا جای مکافات است هر که بد اندیشد بدی بیند

باب پنجم در فواید یکدلی بودن با دوستان

رای دابشلیم به بیدپای حکیم گفت که داستان دوستان که بمکر و سخن چینی بدگویان بدشمنی انجامید

و سر انجام کار فریب سازان برسوائی کشد شنیده شد هیچ در دوستی کردن و دوستان بهم ساندن
فایده هست یا نه برهمن گفت ای ملک نزد خردمندان هیچ نقدی گرانمایه‌تر از دوستان
مخلص نیست تا آنکه دانایان پیشین گفته‌اند اگر بادشاهی را هفت اقلیم بدست آید و هواخواه
یکجهت و دوست تلخ گو بهم نرسد ذوق فرمانروائی ندارد اگر دوستی درمیان مردم نبودی هرگز
عالم دروغی بنیشد و نزاعی نمی‌انجامید و آزار نیز از میان برمیخاست چه دوست رضای دوست
را بر هوای خود بیش دارد و همواره در رضاجوئی او بسر برد دوستان و دولتخواهان را فایده بسیار
است اندکی از خوبیهای دوستان آنست که در زمانه خوشی و خرمی سرمایهٔ شادمانی باشند و در زمان
اندوه و آوان حادثه غمگسار بوده یاری با غمگسار بها نمایند که اگر آن لذت از خاطر بواسطه ستی دنیا
نرفتی غیر از دوست بهم سانیدن هیچ کار نکردی و از جمله قصه‌های یاران یکدل و دوستان همراز
قصه زاغ و موش و کبوتر و سنگ پشت و آهو است که عاقلان را هوشیار و هشیاران را آگاهی
بر میسازد رای پرسید چگونه بوده است آن حکایت برهمن گفت آورده‌اند که در کشمیر مرغزاری
بود دلپذیر از درختان سبز و آبهای خوش آن سرزمین آراسته بود روزی زاغی بر بالای
درخت نشسته زیر و بالا می‌نگریست و براست و چپ نظر می‌افگند ناگاه مردی دید که دامی
برگردن و توبره بر پشت و چوبی در دست گرفته تیز بجانب درخت می‌آید زاغ در اندیشه شد
که مگر قصد من دارد یا دیگری خود در زیر برگی پنهان شد و دیده بران گماشت که صیاد چه خواهد
کرد صیاد بپای درخت آمد و دام مکر باز کشید و دانه فریب ببالای آن پاشید و در کمین گاه
نشست زمانی نگذشته بود که خیل کبوتران در رسید و سردار ایشان کبوتری بود او را منطوقه
گفتندی ذهنی روشن و زیرکی تمام داشت کبوتران چون دانه دیدند از گرسنگی بی اختیار
بسوی دانه میل کردند منطوقه از روی مهربانی که بزرگان را با خوردان میباشد و صاحبان را
با ملازمان با کبوتران گفت که اندیشه کردن ضرور است که در زیر این دانه دام نباشد کبوتران
از بسیاری گرسنگی عقل نصیحت شنو را باد داده بودند هر چند بیشتر نصیحت کرد حرص کبوتران
بیشتر شد منطوقه اندیشید که اگر همراهی ایشان بگذارد بیوفائی مشود و اگر موافقت میکند دیده
دانسته خود را در بلامی اندازد آخر منطوقه عیب بیوفائی بر خود ناپسندیده همراهی اختیار کرد و گفت

شاید که اندیشه رفت پیش ... و یاران نیز از خواب غفلت بیدار شده از تن بیرون زدند
باتفاق یکدیگر بساختند شوید اینقدر همه کبوتران فرود آمدند همان دانه چیدن بود و در دام صیاد
افتادن همان ... فریاد کردند که ما با شما یاران گفتیم گذشته ... کاری ناستوده است بی نگر
در کارها آغاز کردن ... ندیده کبوتران از ناشنودن نصیحت شرمنده شده طپیدن گرفتند صیاد
از کمین برآمده شادی کنان بسوی دام دوید کبوتران را که چشم بر صیاد افتاد سراسیمه شده پر و بال
هر یکی میزدند منطوقه گفت ای یاران آنزمان نه سخن ... کوشش بکنید المحال که کار افتاده است
هر یکی در خلاص خود میکوشید خود را در نظر نیاورده اگر هر کدام در خلاص دیگری کوشید از برکت
دانشوری کار بسته شما کشاید چنانکه دو یار در کشتی نشسته بودند ناگاه کشتی اشکست و هر دو در
آب افتادند ملاحی خود را در آب افگند و قصد کرد و گفت اگر برآوردن هر دو مرد صورت نبندد
باری یکی را برآرم بهر که نزدیک شدی فریاد برآوردی مهیج مرا بگذار و دست یار من گیر و
اگر برآوردن یاران از برآمدن خود بهتر میدانند باری همه یکدل و یکرو شده زوری کنند و در
پرواز آیند شاید که دام برداشته شود و بدین صورت ... آخر از دولت اتفاق دام از جا برگرفته
در پرواز آمدند و صیاد از عقب میدوید و زاغ با خود میگفت که همچنین واقعه پس از و برای طایفه شد
همان بهتر که برای تجربه خود تا آخر کار ایشان می ساخته باشم این اندیشید و از پی ایشان میرفت مضمون
اینکه عاقل باید از دیگران پند گیرد تا آنکه منطوقه با یاران خود گفت که سوی آبادانی و باغات
پرواز کنیم تا از نظر این صیاد کوته بین پنهان شویم و چاره کار خود پیش گیریم آخر از جانب دشت
رو بآبادانی نهادند چون از چشم صیاد پنهان شدند صیاد افسوس کنان برگشت کبوتران از صیاد
ایمن شده از خلاصی خود بمنطوقه سخن کردند و آن خردمند بعد از اندیشه گفت درین نزدیکی موش
زیرک نام از دوستان من بوفا و مروت در میان یاران سر آمده است غالب که کار بسته از و
کشوده شود پس بویرانه که موش دران نزدیکی خانه داشت فرود آمدند چون آواز منطوقه
بگوش موش رسید در ساعت از خانه بیرون آمد یار خود را بسته بند بلا دید بی آرام شد پرسید که
ای عزیز چه سبب درین رنج گرفتار شدی چون تو کسی با اینهمه دور اندیشی چرا چاره کار خود نجست و
بدست رنج و محنت خود را گرفتار ساخت منطوقه سرگذشت را بمیان آورده گفت این خرج و نظاهر شد

اما در معنی چیزی را که خدای خواسته باشد تدبیر چه چاره سازد خواست الهی ماهی را از دریا بهوا آرد و مرغ
را از هوا بر زمین افگند زیرک گفت ای منطوقه ای خوش دارم زیرک و یاری که بکس مهر بسته چون رفیقان یگانه
او دانای توانائی مهربانست عین صلاح است صحبت بدو رحمه باد ترا حکم نیست هم در کشتن که
هر چه ساقی ما داد عین الطاف است زیرک پس از این سخنان تسلی بخش بریدن بند که بر آن منطوقه بسته
شده بود آغاز کرد منطوقه گفت انچه میکنی دوستی بجا می آری ای دوست مهربان نخست بندهای
یاران بگشای پس بگشادن بند من گرای موش سخن او گوش نکرده بکار خود مشغول بوده منطوقه
بمبالغه بسیار گفت ای زیرک اگر رضای من میخواهی راه آنست که اول یاران مرا رهائی داده
دست بر جان من بگذار موش گفت این سخن بسیار طرفه گفتی هرگز ترا بذات خود احتیاجی
نیست من چگونه ترا گذاشته بدیگران پردازم که بهترین آنها توئی منطوقه گفت مرا ازین باب
نکوهش منمائی انچه میگویم بجا آر که پیشوائی این کبوتران بنام من نوشته اند انچه بر خدمتگاران
لازم بود بجا آوردند و مرا از دام صیاد رهائی بخشیدند الحال لایق آنست که من هم گردن خود را
از بار خدمت ایشان خلاص سازم و کار مهتری بجا آرم چه بتجربه روزگاران بر خردمندان
جهان یقین شده است که هر فرمانروای که آسایش خود طلبد و رعیت را در هم گذارد آب دولت
او تیره شود و دیده کامرانی او خیره گردد پس مناسب آنست که اول سر انجام کار ایشان شود
موش گفت بادشاه در میان رعیت حکم جان دارد در بدن پس خردمندان را ملاحظه جان
کردن بهتر باشد چه اگر جان بصلاح است و در بدن زیانی رود باکی نیست و اگر خدا نخواسته باشد
که زیان جان آمد از سلامتی بدن چه کشاید منطوقه گفت که ترا سر و برگ کار کردن بسیار است میترسم
که اگر از کشادن من آغاز کنی و ملول شوی یاران در بند مانند اما چون من بسته باشم هر چند که ملول
شوی مرا در بند فرو نخواهی گذاشت موش آفرین بر مردمی منطوقه کرده بندهای یاران ببرید و در آخر
گردن منطوقه را آزاد کرد کبوتران دلشاد شده رخصت گرفته باشیانه خود رفتند موش بسوراخ خود
در آمد چون زاغ دستگیری موش و بریدن بندهای کبوتران دید بدوستی و همدمی او میل کرد و
با خود گفت انچه کبوتران را افتاد از آن ایمن نتوان بود از دوستی چنین کس گزیر نباشد
پس آهسته بدر سوراخ موش آمده آواز داد موش پرسید که کیست گفت منم زاغ با تو کاری

دارم زیرک موش با خرد بود و گرم مهر در روزگار [illegible] تنهائی که از آزارم بدر
توانی [illegible] گرده چون آواز زاغ شنید [illegible] گفت ترا با من چه کار [illegible] آشنائی
خواسته که از راه دیگر بدر رود و زاغ [illegible] گذشت [illegible]
که ترا [illegible] ازان باز که اینحال دیده ام دل [illegible] تو بسته ام میخواهم که [illegible] بندگی
خود قبول کنی و در دوستان خود شماری موش جواب داد که میان من و تو چه گونه آشنائی شود تا
بدوستی [illegible] ترا آرزوی دوستی ما کردن کشتی بر خشکی راندنست و اسپ [illegible] دریا تاختن زاغ گفت
درست خواهش نموده ام [illegible] هر که رو بدرگاه [illegible] دوستان گرم پیشه [illegible] بهره [illegible] که
باشد قبول کند موش گفت ای [illegible] که خوی نمایان [illegible] دشمنا هم از جنس ما نیستی و
هم ازان خاندانی [illegible] شهرت [illegible] آورده اند [illegible] از تو در امان
نشوند و هر که با کسی آشنائی و دوستی کند [illegible] باشد [illegible] رسد [illegible]
زاغ پرسید چگونه [illegible] آن حکایت [illegible] آورده اند که کبکی در دامن کوه [illegible]
ناگاه [illegible] افتاد [illegible] رفتار و خوبی [illegible] در دل باز جا گرفت و بخود اندیشید
که [illegible] گفته اند [illegible] روی [illegible] را بیاری
گزینم [illegible] تا او را بدوستی گزیند کبک میل باز بخود دیده بترسید و
مضطرب [illegible] رسانید باز پیش آن سوراخ آمد و گفت ای کبک پیش ازین از هنرهای
تو غافل بودم [illegible] دوستی [illegible] کرده است میخواهم که پس ازین دوست شوی از من
نترسی کبک آواز داد [illegible] بیچاره باز دار دیک کبک دیگر خورده پندار
[illegible] میان آب و آتش آشنائی شود مرا در درگاه تو امید زندگی تواند شد باز
گفت ای عزیز من پیر و ناتوان نشده ام که از شکار باز مانده باشم و بفریب ترا شکار کنم و در چنگال و منقار من
نقصانی نرفته است تا از [illegible] عاجز شده باشم و بحیله ترا در دام خود آورم غیر از مهربانی و
آرزوی همنشینی چه تواند بود که ترا [illegible] در تو نیازمند آورده است اندکی چشم خود بگشای و از [illegible] دوستی
بشناس بیرون شو تا مرا از دیدن تو آرامی شود و در کار تو سرانجامی رود و ترا چندین فائده از دوستی من
حاصل میشود یکی آنکه از آسیب روزگار [illegible] شوی دیگر آنکه چون دوستی من معلوم پرندها شود [illegible] در سایه

ایشان ترا آبروی بهم میرسد و اعتباری پیدا میکنی و اگر میل جفت داشته باشی بخوب ترین وجه صورت بندد
و خانمانی بهم میرسانی و هر مرادی که داری میسر آید کبک را اندکی دل بجای آمد گفت تو امیر زغانی
و من یکی از خراج گذار قوام داز مانند ما همواره خطاهای سر بزند یا چیزی ظاهر شود که ملائم طبع بزرگان نباشد
از آن روزی اندیشیم که روزگاری بلطف تو امیدوار باشیم و ناگاه بسهوی و خطای دمار از نهاد من
برآید و سر پنجه غضب امیر گرفتار شوم همان به که امروز با گوشه خلوت سازم و ملازمت بزرگان
که بس خطرناکست اختیار نکنم باز گفت ای برادر آنچه میگوئی جائیست که پادشاهان و بزرگان
بهوا و هوس مشغول بوده گرد سراپای احوال جهانیان نمیگردند و دیده دوربین کشاده نیرو نیک و
بد نمیکنند و کار اینچنین زبار دیان آنست که همواره خورده خورده ان نه بخشند و چون ترا بدوستی
گزیده باشم هرگز عیبی ترا نه بینم و اگر رعیت تو نظر افتد برای آن خواهد بود که از نظر غیر بپوشم و تدبیر
مناسب اصلاح کنم نه آنکه آنرا سبب آزار تو کنم حاشا که این از دوستان نباشد کبک هر چند عذرهای
پسندیده آورد باز عذرهای دلپذیر گفته کبک را از سوراخ بیرون آورده با کید تأکید عهد و پیمان بستند باز او را
برداشته تا آشیانه خود آورد و بعیش و کامرانی میگذرانید روزی چند برین بگذشت کبک بخاطر جمع سخنان
بی تقریب گفتی و شکوه مجلس نداشتی و خنده قهقهه زدی اگرچه باز ناشنیده مینداشتی اما کینه در دل نگاه داشتی
تا آنکه باز را ضعیفی پدید آمد که بجهت شکار نتوانستی جنبش نمود خواست که کبک را طعمه خود سازد و کینه باز هم
آمده روزگار دراز در پیش آورده خشم خود را زیاده میکرد و گرسنگی نمیگذاشت که عهد و پیمان را در نظر
آرد برای خوردن کبک بهانه میطلبید کبک این را دانسته اشک پشیمانی از دیده میریخت و میگفت
هر که دانسته در بلا افتد سزای او همین باشد همواره پاس خاطر باز نموده جنبش نمیکرد که مبادا خاطر بهانه
طلب او بانک بی ادبی بخوردن من مشغول شود باز هر چند که بهانه طلبید نیافت شبی بی اختیار از روی
غضب کبک را گفت روا باشد که من در آفتاب باشم و تو در سایه گریزی کبک گفت ای امیر جهان
حالا شب است آفتاب نیست این چگونه صورت بندد باز گفت ای بی ادب مرا دروغگو میسازی سزای تو همین بدم
گفتن همان بود و او را از هم دریدن همان زیرک گفت ای زاغ من این داستان برای آن آوردم
که با کسی که از و ایمن نتوان بود دوستی کردن از خردمندی نیست و مانند کبک در پی جان در
سر کار خواهد کرد زاغ گفت ای زیرک بعقل خود اندیشه نمائی که مرا در آزار تو چه فائده باشد و خوردن

توجه بسیری آرد و در پای دام می‌افتد هیچ فائده نیست حال مرا با خود با حال کبک و باز قیاس مکنی من از
راه دور آمده‌ام از نزد می تو دور باشد که مرا محروم گردانی موش گفت دشمنی دو طریق است ذاتی
و عارضی دشمنی عارضی باندک چیزی برطرف میشود اما دشمنی ذاتی را چاره کردن مشکل است آگاه حکما
گفته اند که دشمنی ذاتی هم بر دو نوع است یکی آنکه زیان از هر دو طرف میرسیده باشد چنانچه دشمنی شیر
و پیل که گاه شیر بر پیل ظفر مییابد و گاه پیل بر شیر دست یافته کامیاب میشود و این دشمنی ازان قسم نیست
که چاره پذیر نباشد بجهت آنکه هر که غالب شد تسلی یافت دوم دشمنی که همواره زیان آن از یک طرف باشد
چون دشمنی موش و گربه و گرگ و گوسپند ازین دشمنی ازان قسم نیست که بچاره سازی بدوستی گراید جانی
که قصد جان از یک جانب معلوم شد بی آنکه از جانب دیگر در گذشته و آینده زیانی خیال توان کرد دور
کردن این دشمنی چگونه تواند بود و گمان من آنست که ترا با من ازین قسم دشمنی باشد ازین خیال
دوستی بگذر زاغ گفت خدا نگاهدارد مرا ازین قسم دشمنی چه میان من و تو در اصل آفرینش دشمنی
نبوده است از همجنسان با هم جنسان تو دشمنی عارضی پیدا آمده است شکر خدا که آینه دل من
از غبار دشمنی صاف است و همچون نیست که همین از جنس ما بشما آزار رسیده باشد چه قوم
ما برای آنکه جانور بیازارند بچیزهای سهل ساخته اند اگر دیوانه یا کم خردی بروزی خود قناعت
نکرده در آزار شمایان کوشش کرده باشد همه را بران قیاس نتوان کرد امید دارم که چون
باخلاص نزدت آمده‌ام بضمیر حق پذیر تو اندازد زیرک گفت گرفتم که ترا از روی دوستی
نزد من پدید آمده است و هم گمان نماند که دل بر دوستی من گماری لیکن باندک سببی سر رشتهٔ محبت
گسسته کنی و بدشمنی گرائی آب هر چند خوی آتش گیرد تابش نفس دوستی نپذیرد دوست یافتن هما
و گرفتنش هماست و حکما گفته اند امید دوستی از دشمنان همچنان بود که گل خواستن از گلخن
و کسی که نشنود افسانه دشمنی را بشنود او را همان پیش آید که آن شتر سوار را پیش آمده بود زاغ
پرسید چگونه بوده است آن حکایت زیرک گفت آورده اند شتر سواری در بیابانی رسید
که آنجا کاروانیان فرود آمده بودند و آتش پاره از دیگدان مانده بود بدستیاری باد تمام صحرا
آتش گرفته بود در میان آتش ماری بزرگ مانده نه روی بودن و راه گریختن داشت چون از دور
شتر سوار را دید بزبان نیازمندی گفت چه شود که اگر از راه مهربانی گره از کار بسته من بگشائی آن

شتر سوار زاری او دیده با خود گفت که اگر چه مار دشمن آدمیان است اما بیچاره درمانده و حیران است
هیچ به ازین نیست که دشمنی را نیندیشم و نیکی بکنم پس توبره برداشت و بر سر نیزه بسته آنجا فرستاد مار
غنیمت دانسته در توبره برآمد شتر سوار آنرا نیکی پنداشته از سوختن خلاص ساخت پس سر توبره کشاد
و گفت شکرانه آنکه ازین بلا رستی گوشه گیر و از مردم آزاری بگذر مار گفت ای جوان این سخن مگو که من
ترا و شتر را زخمی زنم نروم شتر سوار گفت پاداش نیکی بدی باشد مار گفت آری تو میدانی که من دشمن
آدمیانم نیکی در جای خود نکردی و با غیر مستحق شفقت ورزیدی هرآینه تو آزاری باید رسانید چه نیکوئی با بدان
حکم بدی دارد و با نیکوان خردمندان اتفاق دارند برانکه دشمن را سرکوفته باید داشت اگر تو بآئین
خرد کار نکردی و مهربانی پیش آوردی من هرآینه ترا زخمی زنم تا دیگرا ازان اندیشه شود شتر سوار گفت ای مار
در برابر نیکی بدی کردن در هیچ آئینی درست نیست و نباشد مار گفت درین کار بآئین شما پیش می آیم
که عادت آدمی چنین است که در برابر نیکی بدی کند و این را عقل و تدبیر نام کند انچه در بازار شما خریده
ام بشما میفروشم شتر سوار گفت ای مار این روش حاشا که در میان ما باشد اگر در بی جان ما هستی
باری آنچنین تهمت عیبی بزرگ بر ما مپسند مار گفت من راست گفتارم بی تهمت گذار اگر باور نکنی بیا
تا ازان گاو میش معلوم نمایم نگاو میش پرسیدند که پاداش نیکی چیست گفت بمذهب آدمی بدیست
و بآئین خردمندان نیکیست اینک در زمان دراز نزدیک ایشان بودم و هر سال بچه میدادمی
و خانه پر از شیر و روغن ساختی چون پیر شدم و از زادن و شیر دادن باز ماندم آب و دانه از من
باز گرفت و تیمار مرا گذاشت و درین صحرای غریبی سر داد و خدای تعالی بر من در روزی کشاد
دیروز صاحب من به تقریبی اینجا گذر کرده بود درمن فربهی دیده با خود گفت که بدست قصابی
باید فروخت حالا چشم در فروختن و کشتن من بسته است مار گفت اینک شنیدی زود ترا آماده
زخمم شو شتر سوار گفت سخن گاو میش آزرده خاطر را که بد کرداری خود از صاحب خود رنجی کشیده است
سود مند نیست اگر مقصود تسلی داری بیا ازین درخت پرسیم پس باتفاق بپای درخت
آمدند و پرسیدند که مکافات نیکی چه باشد گفت بآئین آدمی بدی می بینی که من در دشت ام
در بیابان رسته و خدمت آینده و رونده را بیک پای ایستاده چون آدمی زاد که باز ده
درمانده از بیابان در آید در سایه من بیاساید اندکی گوید که فلان شاخ دسته تبر را لایق است

دفاتر شان برای این مناسب و از تنه این تخته چوب توان برید و چند رزنیا توان ساخت و
اگر اره یا ایری داشته باشند آنچه از شاخ و تنه من ایشان را خوش آید می برند و با آنکه از من چندین جهت
خیانت اندیشه نعمت من می اندیشند بار گفت اینک دو گواه گذاشت تن در ده که تر از خم زخم مرد ستم سزا
گفت در گواه دل شده ام که باز آزاری سینه اگر گواه دیگر مگذرانی تن بدین بلا در دهم اتفاقا
روباهی ایستاده این سرگذشت را میدید مار گفت اینک ازین روباه بپرس تا چه جواب گوید مگس
از آنکه شتر سوار از و پرسید روباه بانگ بر مرد زد که ای ساده مرد نمیدانی که پاداش نیکی بدی
است تو نیز با او چه نیکی کرده که چنین درمانده چون صورت حال باز راند روباه گفت خردمند
مینمائی دروغ چرا میگوئی مار گفت راست میگوید توبره که مرا بدان از آتش بیرون آورده
بر فتراک بسته دارد روباه بر آشفت و گفت که چگونه باور توان کرد که ماری بدین بزرگی در توبره
بدین خوردی گنجد مار گفت اگر باور نه کنی باز درین توبره در آیم تا ببینی که چون در می آیم پس مرد سر تو
بره بر دیش باز انداخت مار به فریب روباه از جا در آمد در توبره رفت روباه گفت ای جوان
چون دشمن را در بند یافتی مجال دم زدن مده مرد سر توبره به بست و بر زمین میزد تا مار کشته شد
مقصود ازین داستان آنست که خردمند باید که احتیاط از دست ندهد و برابری دشمن التفات نماند
زاغ گفت این سخنها که از خرد گفتی شنودم و پند گرفتم پیش از آنکه از تو فایده یابم آرزوی ملازمت تو
کرده بودم حالا که از تو اینچنین پندهای گفتی بهره مند گشتم هیچ روی از در تو باز نروم آب و دانه
بخورم و تا راه نگیرم تا مرا به دوستی خود سرافراز نسازی و حکما گفته اند که کریمان و بزرگان زود آشنا شوند
و دیر دشمن گردند چون کوزه زرین که زود راست میشود و دیر می شکند و اگر کج گردد باندک چیزی
راست میشود و سفله ها و کوته اندیشان دیر دوست شوند و زود برنجند چون کوزه سفالین که سست
دیر شود و زود بشکند و اصلاح نه پذیرد ای زیرک ازین سخن و گفتگو بگذر اگرچه من خود از کریمان
نمی شمرم اما خدمت ایشان کرده ام از سفلگیها عار دارم و در دوستی خود مارا راست.
گوئی و پای بر جا خیال کن که مرا هیچ وجه از در تو روی رفتن نیست فرد دامن چون تو
نگاری ز کف آسان ندهم - که بخونابه بسیار بدست آمده زاغ از راه مردمی سخن یار را باور
کن و این کار را دل خویش بزرگ مگردان زیرک چون درست کرداری و راست گفتاری از روی

ورای او فهمیده از راه لطف و مهربانی زبان کشاد که مثل تو که بخردمندی و بزرگ منشی آراسته
اگر دشمن هم باشد خواهان صحبت او باید بود و از سر آزار خود نباید اندیشید و حال آنکه ترا دوست
مهربان خود یافته ام در دوستی تو چگونه تاخیر کنم و چرا بجان خریدار نباشم اینهمه گفتگوی من برای
آن بود که اندازهٔ دانش تو میگرفتم و حال ترا معلوم میکردم که اگر در حق من عذری کنی عذری
داشته باشم و تو هم نگوئی که دوست سست عنان و نرم شانه یافتم چندان پیش تو عزیز نباشم
چه از انجا که بی انصافی در سرشت ماست هرچه بآسانی بدست آرند کمتر عزیز دارند پس نزدیک
سوراخ آمده بایستاد و باب روی کشاده سخن دوستی با زاغ در میان آورد و گفت ای زاغ
مراتب دوستی اگرچه بسیارست اما خردمندان بچهار قسم در آورده اند و چون بدیدهٔ اندیشه نظر کنی
هیچ مرتبه ازین چهار مرتبه بیرون نباشد اول دوستی که در میان مال مضایقه نداشته باشد دوم
در کار دوست جان فدا کردن آسان داند سوم اگر در راه دوستی ناموس بر باد دهد غمگین
نشود چهارم برای خاطر دوست خود از دین و مذهب بگذرد و بر وی دشوار نباشد ای زاغ اگرچه
در زمانه ما بسیار ناکسانند که از پستی همت و بد اصلی ذات مال را از همه عزیز میدانند اما بدانکه این
سخن بآنها نیست بلکه ناخوش طبع بلند فطرت است ای زاغ درین مراتب پیمان بستی و عهد
کردی زاغ چهار مرتبه دوستی را شنیده خوشحال شد و بدانچه گفته شد عهد استوار کرد و دل
زیرک را از اندیشه خلاص ساخت زاغ گفت ای زیرک بیش چرا نمی آئی و نزدیکی خود مرا
چرا خرسند نمیسازی مگر هنوز اندیشه مانده است موش گفت ای خردمند هرگاه عهد چهار
مرتبه اخلاص بسته شده دیگر گنجایش بدگمانی نمی ماند و اگر نه از گوشهٔ کاشانه بیرون نیامدمی
اما اندیشهٔ من از یاران تست که خوی ایشان در دشمنی من مثل خوی تو نیست ترسم که
کسی از ایشان مرا ببیند و بد اندیشی نماید زاغ گفت این اندیشه مکن که مرا با یاران قرار داد
ایست که با دوست من دوست باشند و دشمنان مرا دشمن دارند موش گفت ای
زاغ این سخن که میگوئی صورت دارد اما میدانی که آنها را با من دشمنی قدیم است و خردمندان
گفته اند هر که با دوست دشمن محبت ورزد یا با دشمن دوست در آمیزد او را از
دشمنان شمردن مناسب باشد فرد روی دلی ز دو طایفه برتافتن نکوست × از دوستان

دشمن و از دشمنان دوست تو از نجاست که حکما گفته اند دوستان سه گروه اند دوست و دوستِ دوست و
دشمنِ دشمن و دشمنان نیز سه نوع اند دشمن ظاهر و دشمنِ دوست و دوستِ دشمن زاغ گفت آنچه
فرمودی معلوم شد لیکن بدانکه دوستی من با تو دران اندازه است که هرکه دشمن تو باشد او را
دشمن خود میدانم و هرکه جویای رضای تست یار منست و دوستی من بحدی رسیده است که اگر از
چشم و زبان من که دیدبان تن و ترجمان دل اند خیانتی تو دریابم بیک اشارت هر دو را نیست و
نابود گردانم موش از شنیدن این سخنان خوشدل گشته پیش آمد زاغ را گرم بپرسید و درکنار گرفت و با یکدیگر
بسر می بردند و روزگار بشادکامی میگذرانیدند و موش از آنچه آیین مهمانداری باشد بجای آورد چون
روزی چند برین حال بگذشت گفت ای برادر اگر تو هم اینجا خانه کنی و اهل و عیال و فرزندان خود را بیاری
دور نباشد که اینجا مسکن بسیار پژمرده و دلکشای زاغ گفت در خوبی جا و لطافت هوا شکی ندارم لیکن بسر
راه واقع شده است پیوسته از آمد و شد رهگذران آسیبی باشد در فلان جا مرغزاریست دلکش و
سنگ پشتی از دوستان من آنجا خانه دارد و طعمه دران نزدیکی بسیار بهم میرسد و از آسیب حوادث
روزگار ایمن توان بود اگر بفرمائی باتفاق آنجا رویم و زندگانی بقیه مانده باهم بخوشحالی بگذرانیم
موش گفت هیچ نعمت برابر همراهی تو نمیدانم بهر جا که روی جدائی نداریم و این خانه وطن اصلی
منیست بی اختیار اینجا افتاده بودم و قصهٔ من اگرچه درازست اما چیزهای عجیب و غریب بسیار دارد
چون آرامگاه قرار یابد اگر خاطر میخواسته باشد از بسیار اندکی باز گویم سخن بدین قرار یافت زاغ دم
موش گرفته روی بآشیانه سنگ پشت آورد سنگ پشت از دور سیاهی زاغ بدید از روی ترس بآب فرو رفت زاغ موش را
آهسته از هوا بر زمین نهاد و سنگ پشت را آواز داد سنگ پشت آواز آشنا شنیده از آب برآمد و
بدیدار یار گرامی شادکام شد و گفت ای یار دیرینه در مدت کجا بودی و چه حال داشتی زاغ قصهٔ
خویش از آغاز دام انداختن صیاد تا حال بتفصیل بیان کرد و گفتگوی در آرزوی دوستی زیرک
گذشته بود باز گفت سنگ پشت حقیقت حال دانسته بدیدار موش خوشی و خورمی نمود و شرایط
مهمانداری و یارپرستی بجا آورد و موش منزل را مناسب تعین فرمود و هرکدام بآشیانه خود رفته
بشادکامی مشغول شدند چون ماندگی سفر برانداختند و دران جای دلکش بیاسودند روزی زاغ
بدیدن زیرک آمد و گفت اگر سر دیگر سخن کردن داری از سرگذشت خود که وعده کرده بودی با سنگ پشت

بزرگی تا سخن پردازی و خردمندی تو آنچنان که باید معلوم سنگ پشت گردد و رابطهٔ دوستی و
یکجهتی استوار شود و مرا نیز سرمایهٔ دانش بهم رسد موش با سنگ پشت آغاز سخن کرد و گفت ای برادر
وطن اصلی من ماروت بوده است که شهریست از هندوستان و من در آن شهر بگوشهٔ زاهدی جای
گرفته بودم و موشی چند در گرد من فراهم آمده بودند یکی از خیراندیشان هر صباح برای زاهد خوردنی
آوردی زاهد پاره ازان چاشت بکار بردی و باقی برای شام ذخیره ساختی من منتظر آن میبودم
چون آنکه زاهد از خانه برون میرفت فی الحال خود را در سفره افگندمی و لقمهٔ چند از آنچه بایستی بخوردمی و
دیگر بر موشان قسمت کردمی زاهد هرچند از برای دفع من حیلها می انگیخت سودمند نمی آمد تا شبی
مهمانی بخانهٔ زاهد آمد و پس از لوازم مهمانداری زاهد پرسید که از کجا می آئی و روی بکدام جانب داری
مهمان آنچه در خاطر داشت جواب داد چون مردی جهان دیده و تلخ و شیرین روزگار چشیده بود
بتقریب با یکدیگر سخن میگفتند و آنچه زاهد می پرسید بتقریر دلپذیر یکیک را جواب پسندیده میگفت و من
وقت را غنیمت دانسته با گروه خدمتگاران خود در کار خوردنی مشغول بودم و زاهد بجهت آنکه موشان
دور شوند در میان سخن او دست برهم میزد و مهمان لبر وقت این بیهوده نشان بیحرمتی و بی ادبی فهمید
خشمناک گشته گفت ای زاهد در میان سخن دست برهم کوفتن گوینده را مسخره گرفتن است این
روش ناپسندیده نه آئین درویشی است زاهد عذر خواست و گفت حاشا که مسخرگی از من ظاهر شود این
دست زدن من برای میدن موشانست که درین کاشانه هجوم کرده اند و هرچه از خوردنی بهم میرسد
درمی ربایند مهمان از تسلی خاطر شده پرسید که همه موشان خیره اند و دلیر یا بعضی از آنها بیشتر دلیر اند زاهد
گفت یکی از ایشان بسیار دلیر است که روبرو بی اندیشه همه خوردنی از دسترخوان می رباید مهمان
گفت دلیری او بی سببی نخواهد بود و قصهٔ او همان حال دارد که مردی با زن میزبان مبالغه میکرد
آخر سببی هست که کنجد مقشر را با غیر مقشر برابر میفروشی زاهد گفت چگونه بوده است آن **حکایت**
مهمان گفت درین راه که می آمدیم شبانگاهی بفلان ده بخانهٔ آشنائی فرود آمده بودم و بعد از آنکه مرا گرم پرسید
خوردنی آورد چون وقت خواب شد برای من جای خواب تعین کرد و فرش گسترد بران دراز کشیدم
اما در خواب نرفتم میزبان با زن خود در سخن درآمد و میان ایشان از بوریا زیاده حجاب نبود آنچه
می گفتند می شنیدم مرد گفت ای زن میخواهم که فردا چندین بزرگان این ده را بخوانم

و مهمانی بکنم که بزرگی بخانهٔ من آمده است زن گفت در خانه آنقدر چیزی که بعیال تو وفا کند نداری
و با چنین دستگاهی اندیشهٔ مهمانی میکنی اگر چیزی داری ذخیره کن که پس از تو زن و فرزند تو بهیچ محتاج
نشوند مرد گفت اینقدر هست که مهمانی کنم و غم فردا نخورم رضای الهی در آنست که آنچه باشد درره
محتاجان و مسافران خرج گردانم و هر که درین سرای فانی ذخیره نهاد آخر سرمایهٔ وبال بار او گشت و جمع
کردن مال نامبارک است و عاقبت آن ناپسندیده چنانکه قصهٔ گرگ ازین نشان میدهد زن پرسید
که چگونه بوده است آن گفت آورده اند که صیادی دام نهاده بود ناگاه آهو دران افتاد و صیاد
از کمینگاه برخاست تا نزدیک او رود و آهو از بیم جان زوری آورد و دام را بر کند و سر بصحرا نهاد
صیاد خجل شد و تیری بجانب آهو افگند و آنرا از پای در آورد و صیاد بر سر او رسیده برداشت و در
پشت کشیده بخانهٔ خود روان شد در میان راه خوکی دوچار شد صیاد تیر جگردوز بر خوک زد و زخم
جانکاه رسانید و خوک از قهر نیش زخم دل آزار بسینهٔ صیاد رسانید هر دو بجا سرد شدند درین اثنا گرگی
گرسنه بدانجا رسید مردی و خوکی و آهوی کشته دریافت بر بسیاری نعمت شاد شد و با خود
گفت **فرد** که بهی روزگار میباید * که چنین نعمتی بدست آید * هنگام فکر و اندیشه است که این
چنین نعمتی را چگونه صرف باید کرد اگر در مبالغه اندیشه نکنم و با سراف پیش آیم مبادا بنادانی مشهور شوم
خردمندی آنست که امروز بنعمت بیابان رسیده است صرف نکنم و بزه کمان بگذرانم و این گوشتهای
تازه در گوشه نهاده روز بروز باندازهٔ حاجت بکار برم که بزرگان دوربین گفته اند **ابیات**
مخور جان برسم که دیر زیستی * به پیرانه سر بد بود نیستی * بخور چیزی از مال و چیزی بنه * تمامی بیکبار از کف
بده * گرگ از بسیاری حرص بزه کمان میل کرده آغاز خوردن کرد و بیک ضرب دندان از زه
کمان گسسته شد گسیختن زه همان بود و گوشه های کمان بدل او رسیدن همان و فی الحال جان داد
همان فائده این داستان آنست که بر فراهم آوردن مال حریص بودن و بفرمان امید دوربین
ذخیره نهادن یمن ندارد **فرد** آنچه داری بخور امروز و غم دهر مخور * چون بفردا برسی روزی فردا
برسد * زهی کوته نظر که بمحبت بسیار مال فراهم کند و به حسرت گذراند زن چون سخنان دانش نشان از
شوهر خود شنید از آنجا که سعادت در طالع او بود از روی خورمی پیش آمد و گفت خجسته باد بر تو مهمانی کردن
من نیز در خانه قدری برنج و کنجد از روزی آماده کرده نهاده ام تو سر گرا آنجاهی بخانهٔ خود بخوان چون دیگر

زن آن کنجد را پوست برکنده در آفتاب نهاد و شوهر را گفت که تا خشک شدن کنجد نیکو خبردار باش
که گنجشکان و مرغان او را خراب نکنند و خود بکار دیگر مشغول شد مرد را خواب در ربود و سگی بیامد و دهان
خود بران کنجد رسانید زن آن حالت را دیده نخواست که از ان خوردنی سازد آنرا برداشت در کوی بازار آ
نهاد و مرا بسر در بازار کاری بود در رفته بودم دیدم که بدکان کنجد فروشی درآمد و آنرا با کنجد غیر پوست
کنده برابر میفروخت مردی فریاد برآورد که ای زن مگر اینجا خاری زیر است که کنجد سفید کرده را با
پوست برابر میفروشی چون حکایت بآخر رسید مهمان بزاهد گفت که بخاطر میرسد که دلیری آن موش بی سببی
نخواهد بود و ظاهر چنان است که در خانه نقدی دارد که برپشت گرمی آن دلیری و تیزی می نماید
اگر سفلگی بینوا گوید این تازگی از حال او ظاهر نشدی چه گفته اند آنکس که در پی زر است چون مرغ بی بال
و پر است بیا تا سوراخ موش را زیر و زبر کرده بنگریم که سرانجام کار بکجا میکشد زاهد فی الحال تیری
حاضر گردانید و من آن ساعت در سوراخ دیگر بودم و آنچه با یکدیگر میگفتند بشنیدم در کاشانه من هزار
دینار زر بود که بران غلطیدمی و از تماشای آن مرا خوشی و خوشحالی روی میداد و آخر الامر مهمان
خانه مرا بشگافت و هرچه سرمایه شادمانی بود از زر همه برگرفت و بزاهد گفت این بود مایه دلیری
پس از زین حرکت ناپسندیده نخواهد کرد و من این سخن بشنیدم و به لبان ناتوانی در خود زمان زمان
زیاده میدیدم و اندیشه میرانیدن از انجا میکردم بیشتر روزگاری بگذشت که موشان دیگر که
کمر بندگی چیست بسته بودند و از روی اخلاص خدمت میکردند آن روش را برگردانیده چشم بیگانگی
پیدا نمودند چو آشنایان آتش و دوستان بادان بودند ازمن روگردانیده بدشمنان پیوستند بخود گفتیم
که از این آزرده خاطر نباید بود و مثل مشهور است هرکه مال ندارد یار ندارد و مرد تهیدست هر کاری آغاز
کند تمام نشود و آرزوی که از دل او سر بر زند میسر نگردد چون آب باران زمستان که بدریا نتواند
رسید و از کم مایگی و بی مددی در راه ها آخر شود و بزرگان گفته اند هرکه برادر ندارد هر جا که باشد
غریب باشد و هرکه فرزند نبود نام او از روزگار برافتد و هرکه مفلس بی خبر بود از دوستان
بهره نیابد تهی دستان را هیچ دوست نباشد دوستی سفله ها و پیشه همتان بر غرض خود می باشد
نه از وفا اثری دارند و نه از مردمی خبری مثنوی این دغل دوستان که می بینی مگسانند گرد
شیرینی تا طعامی که هست می نوشند همچو زنبور بر تو می جوشند باز وقتی که دیه خراب شود

[illegible] دوستی خود نمود بنداری [illegible]
[illegible] وگفت که گاه این سخن آورده اند که بزرگی
از [illegible] پرسیدند که چند دوست داری گفت نمیدانم روزگاری آراسته دارم همه کس لاف دوستی میزنند
اگر [illegible] زاغیار که [illegible] روز آزمایش دوستان داز همه
[illegible] حکیمی را پرسیدند که سبب چه باشد که مردم بدوستی مالداران
[illegible] میکنند جواب داد که مال محبوب خلق است خود را نزد هر کس که
مال [illegible] قطعه از بیجایی [illegible] زند دون مال از دست برود پیرامنش نگردند در محل
[illegible] که بیشتر از همه لاف [illegible] و یک لحظه صحبت مرا سرمایه سعادت جاوید دانسته
بیگانه وار [illegible] بگذشت من او را طلبیده گفتم که [illegible] شد آن همه مهربانی و دوستی که با
کجا رفته [illegible] بیوفا روی درهم کشیده [illegible] آن [illegible] بوده مردم [illegible] بی راهزنی
[illegible] آن لحظه که [illegible] داشتی و کرم [illegible] با همه یاران تو بودیم [illegible] شده
[illegible] از پیشینیان بمن رسیده است که مرد مفلس چنانچه از لذت دنیا محروم است
[illegible] باشد که از رضای الهی محروم ماند چه بی زری و احتیاج او را بر دزدی [illegible] دارد
پس با چنین کس آشنائی کردن و دوستی ورزیدن لائق نیست من گفتم بیوفائی بگذار و از سخنان
بیوفایان بگذر [illegible] ازین بشومی نفس خود [illegible] فقر مینائی که پسندیده خردمندان و ستوده
خداوندان [illegible] است فرد کار درویشی ورای فهم تست ** سوی درویشان تو منگر نیست است
موش فی الحقیقت زبان جواب بگشاد که این چه حرفی است که میان فقری که ستوده اهل خرد است و افلاس
و احتیاج نیست که بواسطه آن آبروی ریخته و در بدر گشته رسوا شدن است بلکه آن فقیر
آنست که دیده و دانسته دست از همه باز داشته بجز رضای الهی چیزی نخواهد ای مسکین تو میان
گدای و درویش فرق نکردی درویش آنست که ترک دنیا کند و گدا آنکه دنیا ترک او داده باشد
آنکه دنیا را ترک داده باشد محبوب دلها است اگر از راه بشریت از و خطای رود آنرا صواب
اندیشند و هر چه از و آید همه کس تحسین کنند و هر که دنیا او را گذاشته باشد کار او تباه شود همه هر چه گوید
و کند بر آن یاران بود با آنکه اگر دیگری گناه کند تاوان بر او کنند و هر خصلتی که توانگران دارند بر آن

تحسین و آفرین کند مرد بی چیز را بسبب طعن و رازشود و اگر گدا دلیری نماید آنرا بر زیاده سری فرود آرند و
اگر سخاوت کند اسراف نام نهند و اگر علم در پیش گیرد آنرا بیعزتی گویند و اگر وقار تمکین نماید گران جانی و
کاهلی خوانند و اگر سخن پردازی و فصاحت گذاری پیش گیرد بسیار گوئی و هرزه کار نامند و اگر خاموشی
گزیند دیوانه خوانند و اگر در مردم باشد گدای و بدبر نامند و اگر در خوردنی و پوشیدنی اندکی تکلیفی
کند تن پرورش و هنر فروش گویند اگر بار زنده و پارچه نان در سازد مفلوک خوانند اگر در یکجا باشد
خام و سایه پرورده دانند و اگر سفر گزیند سرگشته و کم بخت بود و اگر در مجردی بگذارند چند تهمت
بروی بندند و اگر کتخدا شود بد نفس بندهٔ شهوت خوانند بهر حال مرد محتاج نزد مردم روزگار مردود
و بیقدر باشد و اگر باین طمعی ازو فهم کنند دشمنی او در دلها جا بگیرد و هیچ حاجتش روا نگردد همه ازو
برنجند و هر خواری که با و میرسد سر چشمه آن طمع است چون دوست نادرست من این سخنان باز
نمود گفتم راست میگوئی من از خردمندان شنوده بودم که اگر کسی به بیماری در ماند که امید صحت
نداشته باشد یا بجدائی دوستان گرفتار شود که وصال محال باشد یا بغربتی افتد که نه روی برگشتن
داشته باشد و نه رای بودن آسان تر باشد از تنگدستی و بینوائی و زبان انیجه بس که از مردم
چیزی باید طلبید و از شل خودی گدائی کردن مرگ بهمه حال از گدائی بهتر که دست در دهان مار
کردن و از شیر گرسنه لقمه ربودن و با پلنگ خشم آلود هم کاسه بودن آسان تر است از خواری
سوال و خاکساری گدائی چه حکما میگویند راحت بخش بجنت خواستن نیرزد و لذت عمل بسختی عزل کرا
نکند پس روی ازان موشان برتافتم و بار دیگر بر سوراخ شتافتم دیدم که زرها را زاهد بر یکدیگر قسمت
کرده زاهد حصه خود را در خریطه کرده بزیر بالین نهاد طمع شوم باز مرا در جنبش آورد با خود گفتم که اگر
ازان زر چیزی بدست آید سرمایه شادمانی و پیرایه کامرانی گردد و دوستان و برادران بخدمت
رغبت نمایند و مجلس آراسته و صحبت پیراسته گردد و درین اندیشه چندان صبر کردم که بخفتند ناگاه
آهسته آهسته متوجه بالین زاهد شدم و مهمان کار دیده خود را در خواب انداخته از من باخبر
بود همینکه نزدیک زاهد شدم چوبی بر پای من زد که از رنج کوفته شدم و پای کشان بسوراخ رفته
در پی درمان خود شدم چون درد آرامش یافت بار دیگر طمع شوم مرا از خانه خود برآورد این بار
مهمان زاهد چوبی بر تارک من زد که بحیله بسیار خود را بسوراخ افگندم و بیهوش افتادم و از درد آن

زحمتها لذت مال فراموش شد آخر دانستم که سر همه بلاها طمع است تا مرغ را طمع در دانه نکند بسته دام
نشود و تا آدمی امید در انگشت دیگران نکشاید بخواری و زاری نگراید عجب از کسانی که راحت در بسیاری مال طلب
نمایند که از کم آن آسایش توان یافتن و بزرگی در جمع کردن مال دنیا جویند و ندانند که از ترک او
بمرتبه بلند توان رسید پس کار من ازین سرگذشت بجایی رسید که نهال طمع از زمین دل برکندم و از شاخسار
رضا میوه قناعت بدست آوردم و سر بر خط روزگار نهادم و بسرنوشت ایزدی رضا دادم و با خود گفتم
که خیمه ازین تماشاگاه بیرون زنم خبر رسید که دانشمند زاهدی آگاه در هیچ دولتی نیست که اثر
نکبت او رسیده است کر ابری [illegible] که نمیگذرد و کجا نهال نشاند که از بیخ و بار برنکند بلکه تحقیق شود که خویش خورد
و هرکه در دولت گشود که هزار محنت از پی او در دنیا و در عقبی نرسد بیوفائی بر آن بنی آزار که سبب او
رنجی بر بند و غم برد و بود از غصه زیان و سود او خورند بعد ازین دانسته با نه زاهد برآمد بصحرا درآمدم و در
گوشه قناعت بسر می بردم تا بتقریب دوستی کبوتر زیرا که آشنائی دست داد و صحبتی یکتا دلی با او بسته
شده او از خوبیهای تو با من باز گفت و غائبانه دوستی تو در دل گرفت بهمراهی زاغ بآشیانه تو آمدم
شکر خدا که بصحبت تو خرسند شدم امید که بهمراهی تو بمنزل مقصود رسانم اینست سرگذشت
رنگ رفته [illegible] چون بشنید آغاز مهربانی و دوستداری نمود و گفت چنانچه تو همراهی و دوستی من برگزیدم
من نیز در صحبتت و یکتا دلی قرار داده ام امید که این رابطه صحبت استوار گردد و شکر خدا که از تجربه تو
مرا نیز تمام شد و فائده ها برگرفتم و روشن شد که خردمندان را درین جهان باندکی خرسند باید بود
و دست خواهش پیش هر کس نباید دراز کرد و هرکه بگوشه و توشه قناعت نگزیند بدو آن رسد که بدان
گربه حریص رسید موش پرسید چگونه بوده است **حکایت** گفت آورده اند که شخصی گربه داشت هر روز
آن مقدار گوشت که تسلی بخش گرسنگی او تواند شد برای او آوردی لیکن او بآن قناعت نمودی و
[illegible] بجانب خانه همسایه که کبوترخانه بگذشت از آواز کبوتران حرص گربه در جنبش آمد و
[illegible] آمدن گربه خبردار شده آنچنان زد که در حال جان بسپرد و پوست
او را کشیده [illegible] کبوترخانه بیاویخت ناگاه نظر او بر او افتاد و گربه بدان
حال [illegible] چشم آن گربه از بدان گوشت [illegible] از خود رسید
[illegible] آدم گرامی [illegible] بسر این باز [illegible] رسید بدین سو که زبان گویا

سر را باز توان داشت قناعت نمائی و از بهر حال خود را که از دست رفته غمناک مباش آری چه بزرگی
هر کس نه بکمال است نه بمال و هر که هنرمند باشد هرچند سرمایه نباشد مردم او را بزرگ دانند و چون
شیر را با آنکه در زنجیر کنند بزرگی او را نقصانی نرسد و توانگری بی هنر همیشه بی اعتبار باشد مانند سگ
که هر چند بطوق طلا و خلخال مرصع آراسته گردد همچنان خوار و بسته باشد خردمندان گفته اند از شش چیز
آرزوی بسیار بودن نتوان کرد سایه ابر و دوستی بغرض و عشق زنان و حسن خوبرویان و ستایش
دروغ و مال اوباش در نزد عاقلان هست تمام دنیا به یک برگ تیر نزد آنانکه از خردمندی آگاه شده انداز
آمدن دنیا خوشحال نمیشوند و از رفتن آن اندوهگین نمیگردند زاغ زیرک و گفتار پسندیده خردمند را بایست
که کسی باز نتواند بستد دیگری زیرک از آنکه از وطن خود دور مانده اندوهگین مباش که عاقل هر جا که رود چون عقل
با اوست غریب نباشد نادان در میان وطن و قوم خود غریب و بیگانه است شکر خدا
بجا آورد که عقل فراوان داری و تدبیر کامل میدانی اگر چه بنصیحت و پند من احتیاج نداری و نیک و
بد خود را می شناسی لیکن حق دوستی آنست که آنچه در آن نیکوئی داند او بگوید دست خود باز نماید امروز
تو دوست و برادر مائی و قرار داد خاطر چنانست که اگر از جانب تو در دوستی نقصانی رود از جانب
ما غیر از مهر افزای چیزی دیگر نخواهد بود زاغ چون سخن زیرک سنگ پشت دید خاطرش تازه شد و شاد
بی انداز گشت و گفت می باید اینکه از بزرگی های ذات خود باز نمودی مرا شادمان گردانیدی
بهترین دوستان آنست که بدستگیری و خوشنودی او جمعی از دوستان در سایه عنایت او
بعیش روزگار گذرانید و آرزوی آنها پیش از آنکه بگویند بجای آورد و منت بر جان خود نهد و سخن
دران راست گذار چنین مینمایند که در زمان پیشین بزرگی دوستی داشت شبی آن دوست بدر خانه وی
آمد و حلقه در برزد آن زیرک دانست که دوست اوست را اندیشه دور دراز افتاد که آیا سبب آمدن او
درین بیگاهان چه چیز تواند بود بعد از فکر بسیار کیسه زر بر دوش و شمشیر حائل کرده داه را فرمود تا شمع روشن نمود و
در پیش روان شد چون در باز کرد تماشای دوست خود بر چهره تازه و مهربانی نموده پرسید که ای برادر
آمدن ترا درین وقت سه چیز خیال کرده ام یکی آنکه حادثه شده باشد و بمالی احتیاج افتاده دوم آنکه
دشمنی بقصد تو برخاسته باشد و ترا در دفع آن مددی باید سوم آنکه از تنهائی بتنگ آمده باشی و
کسی خواهی که در گاه بیگاه بصحبت تو پردازد من همه اسباب انجام نموده آمده ام اگر مالی میباید اینک

کیسه زر و اگر کمک میخواهی اینک با شمشیر آبدار و اگر خدمتگار میطلبی اینک کنیزک شایسته و دست
ازوی عذر خواست و گفت هزار آفرین بر دوستی تو باد که از من مال و جان و ناموس دریغ
نداشتی ... بایستی آنچه با موش گفتی پسندیده بود که این را بپذیری و قرار دهی که اگر درین
زخمی رسد از آن راه نشوی بزرگی را بزرگی می پیش آید چاره آنرا جز مردم بزرگ نکنند چنانچه
بیت اگر در خلاب فرو رود خر پیلان دیگر نتوانند برآوردن بزرگان ... دیگران نظر انداخته
... برای اندوختن نام نیک اگرچه با ریاضت ازان پهلو تهی نکنند بزرگان
گفته اند هر که در همت او نشاط جان را بهره تمام نباشد از گروه توانگران نتوان شمرد زاغ درین سخن بود
که آهو از دور نمودار شد و از دیدن او گمان بردند که از عقب او کسی می آید سنگ پشت در آب جست و زاغ
بر درخت نشست و موش بسوراخ فرو رفت آهو به کنار آب آمده دهشت زده بایستاد و زاغ
از هر جانب نظر انداخته دید که در پی او کسی نیست چپ و راست نگاه کرد کسی را ندید سنگ پشت
را آواز داد از آب بیرون آمد و موش هم حاضر شد سنگ پشت دید که آهو در آب می نگرد با او
گفت اگر تشنه ای آب بخور و باک مدار که ترسی نیست آهو دلیر آمد سنگ پشت او را مهربانانه پرسید که از کجا
می آئی آهو گفت درین صحرا تنها بودم و با همنشینان خود دنیا میساختم و هر وقت تیراندازان ازین گوشه بآن
گوشه راندندی امروز پیری را دیدم که در کمین میبود و بهر طرف که میرفتم ... می نمود دانستم
که صیاد باشد پیش ازانکه دام چیند او مرا پایست گرداند گریخته بدینجا آمدم سنگ پشت گفت مترس
که هرگز صیاد بدین نزدیکی تو اینجا نرسد و اگر بصحبت ما ترا میل شود ازین چه بهتر که دوستی ما هر سه یار بیاری
تو قوت یابد چه خردمندان گفته اند هرچند دوستان بلا دشمنیت بر ایشان کمتر باشد و در نصیحتهای
بزرگان پیشین آمده است که اگر دوست هزار باشد کم باید شمرد و اگر دشمن یکی باشد بسیار باید دانست
موش هم از دفتر دانائی خود حرفی چند که دلپذیر آهو باشد باز گفت و زاغ نیز سخنان دوستانه ادا کرد
آهو از کردار و گفتار اینها نیکذاتی و بزرگ منشی فهمیده از دل و جان میل صحبت ایشان نمود و بجود
قرار داد همراهی داد یاران نصیحت های دوستانه کرده گفتند که ازین چراگاه که در نزدیکی ما است قدم
بیرون منه و از گرد این سرچشمه که قلعه ماست دور مشو آهو قبول نمود و دران مرغزار قرار و مقام
گرفت و با یکدیگر دوستانه بسر می بردند که هر وقت آنجا جمع شدندی و بازی کردندی و سخن گفتندی

و سرگذشت خود را در میان آوردند روزی زاغ و موش و سنگ‌پشت بجای مرکوز فراهم آمدند و
و انتظار آمدن آهو کشیدند چون زمانی گذشت که آهو نیامد دل نگران شدند و چنانچه روش دوستان
جانی است اندوهناک گشتند آخر بران قرار یافت که زاغ در پرواز آید و از احوال یار غایب خبری
آورد زاغ بعد از زمانی سراسیمه و پریشان آمده باز نمود آهو را بستهٔ دام بلا دیدم سنگ‌پشت موش را
گفت که کار از من و زاغ گذشته است خلاصی آن عزیز بیاری تو امید نتوان داشت بشتاب که
وقت کار میگذرد موش برهنمونی زاغ نزدیک آهو شد و گفت ای برادر مهربان چگونه درین گرداب
افتادی و با آن همه خرد و زیرکی چه سان خود را در بند دادی آهو جواب داد که در برابر تقدیر
الهی زیرکی چه سود دارد از بیابان تدبیر تا سر منزل تقدیر راه بی پایان است موش گفت که
راست میگوئی پس به بریدن بند آهو مشغول شد درین میان سنگ‌پشت رسید گرفتاری یار دید و
اظهار تنگدلی نمود آهو گفت ای یار آمدن تو اینجا دشوارتر از واقعه نیست اگر صیاد در رسد موش
بندها بریده باشد من بیک تک پا جان بسلامت برم و زاغ به پرد و موش در کنج سوراخی پنهان شود اما ترا نه پر
پرنده و نه پای گریز آنچه تکلیف بود که کردی و چرا اینچنین دلیری نمودی سنگ‌پشت گفت
ای یار چگونه توانستمی نیامدن و نیامدن را چگونه روا داشتمی زندگانی که بی دوستان با هیچکار آید
و عمری که در دوری دوستان گذرد چه در شمار آید اندیشه مکن که همین زمان خلاص شوی شکر بجا
آر که زحمتی به تن و گزندی بجان نرسیده است که چاره پذیر نباشد درین سخن بودند که صیاد
از دور پدید آمد و موش از بریدن بند فارغ شد آهو بجست و زاغ پرید و موش بسوراخ فرو رفت
سنگ‌پشت بجا ماند صیاد در رسید و دام بریده یافت انگشت حیرت بدندان اندیشه گزیدن
گرفت و راست و چپ نگریستن آغاز نهاد که آیا این دام را که برید و این کار کیست که برآید
ناگاه نظرش بر سنگ‌پشت افتاد با خود گفت اگر چه این متاع محقر عوض آهو جسته و دام گسسته
نمیتواند شد اما دست تهی باز گشتن ناموس صیادی را زیان دارد [illegible] و در
توبره انداخت و سر توبره [illegible] بشهر نهاد [illegible] پریشان و شیون شد
که سنگ‌پشت بستهٔ بند صیاد است فریاد [illegible] برآمده هر کدام از زخم جدائی و غم
دوری همنشان درد [illegible] آهو [illegible] کرده [illegible] اگرچه هر کدام

در فصاحت و سخن گزاری دم میزد هم اکنون سنگ پشت را هیچ سود ندارد و گریه و زاری و ناله و بیقراری
ما بکار او نیاید سزاوار دوستی آنست که چاره اندیشیم و حیله پیش گیریم که یاران یار خود را خلاص توانیم کرد
خردمندان گفته اند آزمایش چهار گروه در چهار زمان است دلیری و مردانگی مردم مردانه در روز جنگ
توان دانست و دیانت و امانت در میان ایشان روز داد و ستد معلوم شود و مهربانی و وفاداری
زن و فرزند در روزگار تنگدستی و بینوائی توان فهمید و حقیقت وفاداری دوستان در روز محنت
و زمان مشقت روشن گردد موش گفت ای آهو را حیله بخاطر رسیده است صلاح آنست که
تو در پیش صیاد درآئی و خود را سست و اندوهگین وانمائی که گویا تو زخمی وارسیده است و
زاغ مانده که بر پشت تو نشسته چنان فرانماید که گویا قصد چشم تو دارد ناچار چون چشم صیاد بر تو افتد در
برگرفتن تو خوش کند و سنگ پشت را با رخت بر زمین نهاده رو بتو آرد هر گاه که نزدیک
تو آید لنگان لنگان از وی دور میرو نه آنچنان دور شوی که از گرفتن تو نا امید شود و نه آنچنان
سست باشی که بر تو دست یابد و زمانی دراز او را مشغول گردان شاید که من سنگ پشت را
خلاص کرده گریزانیدن توانم یاران بر تدبیر او آفرین کردند و آهو و زاغ بهمان نوع که قرار یافته
بود خود را بصیاد نمودند صیاد خام طمع چون آهو را دید که لنگان لنگان میرود و زاغ در گرد وی
پرواز نموده قصد چشمش میکند گرفتن آهو را بخود قرار داد توبره از پشت خود نهاد در پی گرفتن آهو شد
موش در ساعت بند توبره بریده سنگ پشت را خلاص کرد پس از زمانی دراز که صیاد از جستجوی
آهو به تنگ آمده مانده شد بر سر توبره آمد سنگ پشت را ندید و بندهای توبره بریده یافت اندیشه و
فکر بر و غالب آمد در حیرتی بود که من آنچه می بینم بگفتن راست نیاید اگر با کسی بگویم باور کند اولا بریده
شدن بند آهو باز بیمار ساختن آهو و نشستن زاغ بروی و سوراخ توبره گریختن سنگ پشت
و این را چه خیال توان کرد در این اندیشه ترسی بروی غلبه کرد و با خود گفت مگر آنچه در افسانها
از جن و پری نشان میدادند راست بوده است و این زمین جای پریان و آرامگاه دیوان است
زود باید بازگشت و بطمع جانوران این صحرا دیگر خود را باینجا نباید آورد پس صیاد توبره پاره پاره
و دام گسیخته برداشت و سر دیگر نهاد و نذر کرد اگر سلامت ازان بیابان بیرون رود دیگر هرگز خیال
این صحرا پیرامون خاطر خود نگذارد صیادان دیگر را نیز از راه دوستی و مهربانی از آمد و شدن

آن دشت باز دارد مصرع کانجا همیشه باد بدست است دام را ۔ چون صبا دگر گشت دیگر بار
باره یاران جمع آمدند شکر الهی بجا آوردند شادمانیها و کامرانیها نمودند خوش وقت و خرم روزگار بار را دریده
شتافتند پیش از ان نه دست بلا بدامن روزگار ایشان رسید و به ناخن محنت چهره حال ایشان را
خراشید و برکت یکجهتی و یکدلی غم ها بخور میها مبدل شد و روزگار بآسایش گذشت تا بدید یاد کرد
ای آزاد اندیشان غنیمت داستان دوستان خردمند باید که بنور عقل و روشنی خرد بین حکایت اندیشه
از روی فهمیدگی نماید که دوستی جانوران ضعیف چندین فایده بپسندیده آورد اگر همی از آدمیان
که خلاصه عالمیان اند این بارگاه دانائی و اسباب خردمندی از هوا و هوس باز آمده
اتفاق و صحبت با یکدیگر ورزند هر چه کارهای بزرگ که بصورت نیک یا بد چه مهم با هست همان که
بهترین روشها حاصل شود خلاصه این باب آنست که در کشمیر زاغی بر آشیانه خود نشسته نظر آگاه
برکارخانه الهی کشوده بود صیادی آمد و دام فریب برکشاد ناگاه خیل کبوتران رسیدند در دام
صیاد گرفتار آمدند منطوقه که سردار کبوتران بود زبان ملامت دراز کرد و گفت پند من عمل
نکردند و خود مرا گرفتار ساختند حالا طپیدن و اضطراب نمودن سود ندهد چاره آنست که با یکدیگر
اتفاق نموده پرواز نمائیم تا باشد که ببرکت اتفاق دام را با خود بریم و چاره کار خود جوئیم همه کبوتر
آن سخن او را گوش کرده بیکبارگی پریدند زاغ تماشای آن از عقب میرفت تا آنکه صیاد نا امید برگشت
و کبوتران بر در موش فرود آمدند همانا که منطوقه را آن موش یاری بود وفادار دوستی بود حق گذار
چون آن موش یار خود را بآن حال دید بیدل و بیقرار شده از کاشانه بیرون آمد و پس از آنکه سخنان
خرد پسند از هر طرف گفته شد بهم پردازی و چاره سازی مشغول بود در اندک زمانی بندهای همه را
برید کبوتران از بند غم رهائی داد زاغ از دیدن این ماجرا بخود اندیشید که مرا از چنین دوستی گزیر نباشد
که هم در رنج مددیار و غمخوار باید بود و هم در بزم مددگاری او کارها توان کرد و هم در زمان
کامرانی از و بهره مند شده هم در روز بینوائی دستگیری نماید پس زاغ بر در موش آمد بکه طرح
دوستی افگند و آواز داد موش بترسید و گفت که ترا با من چه کار و مرا با تو چه نسبت زاغ سرگذشت
کبوتران را که دیده بود در میان آورد و آرزوی دوستی خود را باز نمود موش گفت که این چه خیال
محالست که در سرداری میان ما و تو دشمنی ذاتی است دوستی چگونه پذیرد نشنیده که از ابو الهوای

دوستی کبک بخاطر رسانید سخنان دلاویز او را با آشیانه خود آورده دوست خود ساخت و باندک
زمانی بهبانه او را از هم درید ای زاغ اصل خود آنست که دام فریب در راه من نهی و اگر راست
میگوئی سری های توانائی برین داشته است زود ازین برگردی زاغ گفت ای از درگاه خود
راندن و گناه دیگران را بر و بستن از بزرگان دور است و از راه دور بامیدی آمده ام محروم
مساز و بدوستی خود مرا سرفراز کن که دوستی خردمندان گشته نشود موش گفت حکما گفته اند
که بسخن بدکردار اعتماد نباید کرد و بسخنان مهرانگیز او فریفته نباید شد چنانچه شتر سواری بر مار اعتماد
نکرد و او را از سوختن خلاص ساخت به نیش زدن پیش آمد و بزخم رسانیدن بر پا شد تا برهنمونی روباه
از نیش او خلاص شد و مار سزای خود یافت هر چند موش خود را از آشنائی او کناره میگرفت اما
زاغ در دوستی میکوشید تا آنکه نذر کرد که آب و دانه نخورم تا مراد من بر آید و گفت حال خردمندان شده بود
نیست من در آرزوی دوستی جان را در بازم و در زندگی خود از آستانه دولت تو نروم موش
چون نشان راستی در گفتار و رفتار او دید بمهمانی پیش آمده دوستی پیش گرفت و گفت ای
زاغ درست کرداری و راست گفتاری ترا از اول خود در پیشانی تو خوانده بودم لیکن خردمندی
بران میدارد که در همه کار روبارو دوربین و احتیاط فروگذاشت نکرد در روزی چند با یکدیگر بسر می بردند
و در دوستی و یکجهتی می افزودند تا آنکه زاغ گفت ای یار عزیز این کعبه ایمن گاه نیست مبادا
از رهگذری زیانی رسد مرا درین نزدیکی دوستی است سنگ پشت بدانش آراسته
و بوفا پیراسته هست نزدیک او شویم و در همسایگی او روزگار بسر بریم پس نزد سنگ پشت
شدند زاغ خردمندی و بزرگ منشی موش خاطر نشان سنگ پشت نموده او را بدوستی موش
آورد سنگ پشت موش را گرم پرسید و گفت از کجائی و چون می آئی موش گفت اگر چه
سرگذشت من دراز است اما سرمایه دانش آنست که با تو میگویم ای برادر من در هندوستان
در خزانه زاهدی که دران گنجی بود بسر می بردم زاهد همواره در کمین من بود تا آنکه مهمانی بخانه زاهد
آمد و از نشان دلیری بیافت که در آنجا زری پنهان است داستان زن آن مرد که مهمان
میخواست بکند و زن راضی نمیشد در میان آورد و نصیحت کردن مرد زن را و قصه صیاد
و آهو و خوک و گرگ را با و یک یک باز گفت بعد از گفتگوی بسیار کاشانه مرا کندند

و در آنجا زندگی که سرمایهٔ نشاط و سرگرمی من بود بباد دادند و آزارها دادند هم با من رسید بخود آمدم شنیدم
که سر همه بلاها حرص و طمع است از آن باز آمدم و شهر گذاشته بصحرا بسر بودم تا قریب دشتی کبوتر
و برادر زاغ دست داد و برهنمونی زاغ بشرف ملازمت تو مشرف شدم سنگ پشت گفت از
سرگذشت تو پند گرفتم معلوم شد که هر که قناعت نکند با و آن رسد که بآن گربه رسید که بروزمره قناعت
نکرده بکبوترخانه فرا آمد و جان خود را بباد داد خوش آمدی و صفا آوردی شکر دیدار ترا چسان بجا آورم
زاغ از گرمی سنگ پشت شگفته شد و منت بجا آورد با هم دوستانه و برادرانه آشنائی میکردند تا آنکه روزی آهو از دام
صیاد رسته حیران و پریشان بجایگاه ایشان رسید از آنجا که دستگیری درماندگان روش خردمندان است
هر یکی پرسش نمودند و دل بدست آوردند و عقد محبت با او هم بسته شد و همه از برکت یکتا دلی زندگانی
بعیش و کامرانی میگذرانیدند تا آنکه روزی آهو غایب شد زاغ خبر آورد که در دام صیاد گرفتار شده
است بیطاقت شد هر نوع که بود موش و سنگ پشت خود را رسانیدند و موش دوستی نموده بند دام
را گسیخت رسیدن صیاد بود و رستن آهو موش خود را بسوراخ کشید و زاغ بر درخت نشست
صیاد افسوس بخورد و از بریدن دام حیران ماند آخر صیاد سنگ پشت را دید و گفت بهر حال
دست خالی نباید رفت و او را گرفت و در توبره انداخت و محکم بست و بر پشت انداخته روان
شد چون صیاد روی بخانه نهاد یاران فراهم آمده از جهت آنکه سنگ پشت گرفتار صیاد گشته است ان
میداشتند موش گفت ای آهو چاره این کار آنست که تو از پیش صیاد در آئی و لنگان لنگان
قدمی میداری و چنان قرار نمائی که صیاد را گمان افتد که باندک سعی بچنگ خواهی افتاد و
زاغ آمده بالای تو نشیند و قصد چشم تو نماید تا صیاد توبره خود یکجا گذاشته در پی گرفتن تو شود من
فرصت یافته بند آنرا بگشایم این اندیشه همه را پسند افتاد آنچنانکه قرار یافته بود بجا آوردند چون
صیاد مانده شد بر سر توبره آمده سنگ پشت را ندید و بندهای توبره بریده یافت بخود اندیشید که همانا که
افسانه گذاران قصه جن و پری میگفتند راست بوده اینجا جن و پری است از بسیاری ترس نذر کرد که اگر این
بار جان بسلامت برم دیگر آرزوی شکار این صحرا نکنم و یاران دیگر را نیز حق دوستی بجا آورده نگذارم
که بدینجا گذر نمایند که بهراسی تمام خود را از صحرا بشهر انداخت و یاران از دولت دوستی و برکت یکجهتی
زندگانی بکامرانی گذرانیدند و خلاصه آنکه خردمند باید که دوستان گزیند تا کامیاب صورت و معنی شود

واندیشه نماید که از دوستی و یکتا دلی مشت جانوران چه کارها سرانجام می‌یابد اگر آدمی که با چندین کارهای بردا
وخردمندی ست اگر از راه دوستی پیش گیرد و محبت و یک جهتی ورزد چه کارها که سرانجام نکنند حل شود

باب ششم در اندیشیدن کار بار از دشمنان و ایمن نابودن از آفت ایشان

رای دابشلیم به بیدپای برهمن گفت که شنیدم داستان دوستان یکدل و برادران یکجهت بهره مند گشتم
اکنون میخواهم که باز گوئی از حال دشمنان دو رنگ و آشنایان بیگانه خوی برهمن گفت ای شاه نیکو
پرسیدی که بسیار خردمندان ازین گونه مردم بازی خورده اند و دشمنان فرومایه چون جز بلباس
دشمنی کاری نتوانستند کرد خود را از دوستان وانموده برون خود را به فروتنی و مهربانی آراسته اند
و درون فریب فسون بکار برده کار خود ساخته اند خردمند باید که هرچند از دشمن دانا آمیزش دوستانه
پیش بیند در بدگمانی یا و نگاه داشت خود بیفزاید چه آب هر چند بگرمی آتش برنگ او برآید و در یک جهت
کار او پیش گیرد اما همینکه بر او دست یابد در حال بکشد دانش گزینان پیش بین گفته اند که هرکه اندیشه
درست درین کار نماید بدو آن رسد که از زاغ به بوم رسید رای پرسید چگونه بوده است آن

حکایت گفت آورده اند که در ولایت چنین در کوهی بلند درختی بزرگ بود در شاخ و برگ آن
هزار زاغ بیش آشیانه داشتند و آن زاغان را ملکی فیروز نام بود که همه بنده فرمان او
بودند شبی پادشاه بومان که او را شب آهنگ گفتندی بسبب دشمنی قدیم که میان زاغ و بوم بود با لشکر
انبوه شبخون بر زاغان زد و دمار از روزگار زاغان برآورد و بفیروزی برگشت دگر روز ملک زاغان
لشکر خود را فراهم آورده سخن هجوم سپاه بومان درمیان آورد و گفت شبخون بومان و دلیری شومان
برخود دیدند و دشمنی ایشان دانستند امشب چندین کس از شما کشته و پراگنده و بال شکسته شد و ازین
دشوارتر آنست که چون راه خانه و فیروزی خود را و ما را غافل دانسته اند باز دست بردی استوار نمایند و آنچه
مصلحت باشد باز نموده در دفع ایشان بکوشند درمیان ایشان پنج زاغ بودند هوش و رای از همه افزون
داشتند ملک زاغان در کارها اعتماد بر دانش ایشان میکرد و در حوادث روزگار رای ایشان می پسندید
ملک فیروز از ایشان پرسید که درین کار چه اندیشه باید کرد و تدبیر نماید که روز بازار دانش است زاغان
زبان به آفرین گشادند و گفتند که آنچه بخاطر ملک رسد همان مناسب خواهد بود ما بندگان چگوییم که هرچند آن

هوشمند خداوندی روشن نباشد لیکن چون حکم میشود ناچار انچه بخاطر رسد بیان کنم پس یکی
گفت ای ملک پیش از ما دانشوران گفته اند که چون کسی برابری بدشمنی نتواند کرد از خانمان دل
باید برداشت که بر جای خود ماندن و جنگ کردن خطریست بزرگ خاصه بعد از هزیمت دیگر که
بی تامل قدم دران نهد بر گذر سیل خواب کرده باشد و بر روی آب خشت زده چه بزور بازوی خود تکیه
کردن از دور اندیشی دور است که ثمر در وقتی دارد و احتمال غلبه در هر دو سوی مبادا کاری پیش آید که
که از چاره کردن برون باشد **فرد** حذر کن زپیکار کمتر کسی * که از قطره سیلاب دیدم بسی * مزن با
سپاهی خود بیشتر * که نتوان زدن مشت با نیشتر * ملک وی بدیگری آورد گفت که تو درین کار چه اندیشیده
گفت انچه بخاطر میرسد آنست که بیک حیله دشمن از جا رفتن و وطن چندین ساله گذاشتن از مردانگی
نباشد و چندین خواری و بی ناموسی بر خود قرار دادن از همت دور بود و عقل روا ندارد و سزاوار چنانست
که استعداد جنگ نمایم و آرزوی دلیری و دلاوری داد کینه کشی دهیم **بیت** بهر کاری که همت بسته گردد
اگر خاری بود گلدسته گردد * پادشاه وقتی کامگار نامدار میگردد که شمشیر دوستی زند و داد دلاوری
دهد اکنون مصلحت حال آنست که دیدبانان بهر جانب نشانیم و خبر گیران بهر سو فرستیم از هر جانب که سپاه
دشمن سپاهی کند ساخته و آماده پیش رویم و در میدان کارزار مردانه پایدار شویم تا چهره فتح اقبال نیز
مراد رو نماید یا خون ما با خاک نبردگاه آمیخته شود سینه کشان را باید که روز جنگ وقت ناموس و ننگ
بانجام کارها التفات ننمایند و در هنگام نبرد بر جان و مال خود وزنی ننهند **فرد** عروس ملک کسی
در کنار گیرد چست * که بوسه بر لب شمشیر آبدار دهد * ملک خردمند سوم را پرسید که رای تو چیست
انچه پسند خردمندانست آنست که از راه آشتی در آییم و آزاری که بما رسیده است بخاطر نیاریم
و اگر بخراج گرفتن از ما خشنود شوند قرار بر صلح دهیم و خراجی فرستیم و از ستم ایشان ایمن گردیم ملوک
را یکی از تدبیرها آنست که چون دانند که دشمن قویست هم آنست که رخنه و فساد در مملکت نیفتد
و رعیت آسیب سد مال را سپر ملک سازند **فرد** نهی تا بر آید به تدبیر کار * مدارای دشمن به از
کارزار * چو نتوان عدو را بقوت شکست * به نعمت بباید در فتنه بست * ملک دانای چهارم را
پرسید که انچه پسندیده دانش تست بگوی گفت ای ملک وطن گذاشتن و رنج غربت کشیدن نزد
من ستوده تر است از انکه چنین بدنام شنیدن و دشمنی که همیشه از ما کم بوده است زیردست او بودن

یا آنکه اگر مقصد فروتنی کنیم مال و منال فرستیم بدان راضی نشوند و درینکه ما را از هیچ بر اندازند کوشش
نمایند گفته اند تواضع بدشمن همان قدر باید کرد که حاجت بر آید و پای از اندازه برون نبرد که نقش
خونخوار نگردد و دشمن را دلیری بیفزاید و اگر بخراج راضی شوند ظاهر چنانست که زبونی ما دانسته بخراج اندک
قناعت نکنند علاج ما درین کار آهستگی و صبر است و اگر ضرور شود جنگ اهم مانع نیست که کلفت جنگ
خوشتر از رفتن نام و ننگ است چون نوبت بهوشمند پنجم رسید او وزیری بود از همه دانا و کارشناس
نام داشت باو گفت مرا بر خرد تو اعتماد تمام است بیار تا چه داری بگوی تا چه کنیم جنگ بهتر یا آشتی
یا جلاء وطن گفت نشاید ما که جنگ بوم اختیار کنیم تا آنکه بطریق دیگر سامان گیرد زیرا که ایشان
در جنگ از ما بزورتر اند و هم شوکت زیاده دارند و هم در نبرد دلیر و دانا اند باید که دشمن ضعیف را
ضعیف نشمارد و در مقام ضرور نیفتد هر که مغرور شد خود را در گرداب هلاک انداخت من پیشتر از
هجوم ایشان می اندیشیدم و از آنچه اندیشه داشتم ظاهر شد اکنون بآهستگی چاره کار باید جست و خاطر
جمع دارند که درین زودی قصد ما نخواهند کرد جهت آنکه در میان ایشان بسیاری از دور اندیشان
هستند و دور اندیش هرگز از دشمن ایمن نباشد و در هنگام نزدیکی اندیشه کنند که شاید ناگاهان
بریزند و چون دور باشد خیال کند که مبادا تیزی نموده دست بردی نمایند و چون شکست دهند
اندیشه نمایند که دشمن کمین کرده باشد و هر گاه خصم خود را تنها یابند در فکر شوند که فریبی اندیشیده
باشد و الحال شکست داده رفته اند بزودی باز نیایند و از هوشیاری ملاحظه نمایند و اگر خیال
جنگ داشته باشند ما را فرار بجنگ دادن از تدبیر نیست خردمند آنست که از جنگ بپرهیزد چه در جنگ
احتمال تلف جانست که بدل ندارد ملک گفت اگر جنگ را نمی پسندی پس اندیشه چیست گفت
درین کار فکر بر اصل باید کرد و در نشیب و فراز حال دید که بادشاهان را برای راستی و تدبیر
کارها صورت بندد که بجز نیزه لشکر سر نباشد **فرد** بشمشیر یکی تا صد توان کشت ؛ برای لشکری شکنی
بپشت ؛ و اصل درین کار رای روشن ملکست و تدبیر دانشوران دیگر برای آرایش است
اما چون ملک مرا درین مهم بمشورت سرافراز فرموده اند میخواهم که بعضی سخنان را در خلوت بعرض
رسانم و بعضی را در انجمن باز گویم من چنانکه جنگ را نمی پسندم خواری خراج دادن و زبونی
وطن گذاشتن نیز روا ندارم اگر زمانه کهن گردد آوازه چنین بی ناموسی تو ماند و اهل دولت

زندگانی دراز برای بقای نیکنامی خواهند و اگر در زندگی عیبی و عاری برسد کوتاهی عمر را بدعا
آرزو میکنند و من مناسب نمی بینم ملک را اظهار عجز کردن چه هر که تن بزبونی در داد در بلای بلا برو
کشاده نگردد و راه چاره اندیشی بر او بسته شود و دیگر سخنان عرض کردنی نیست در خلوت خواهم گفت
یکی از اهل مجلس گفت ای دانا فائدهٔ مشورت آنست که هر کس که از خردمندان سخنی گوید باشد که یکی
تیر فکرے بر نشانه و مشورت جمع کردن دانشهاست و هر چه عاقلان کاری کنند در آمد و بر آمد آن
ببینند و جهت رست آن بیندیشند تا عاقبت آن کار بخوبی سر انجام یابد پس آنکه سخن را بخلوت حواله
میکنی چیست گفت هر کس امین نتواند بود در رازهای سلطنت چون کارهای عرفی و معامله های رسمی نیست
که با هر کس توان گفت و فاش شدن راز پادشاهان از جانب اهل مشورت است یا از طرف جاسوسان
که از نزدیکان و خدمتگاران که در پایه حساب نیستند رازها بیرون برند و آوازها زنند گرفتم که اهل مشورت همه
خیر اندیش و دولتخواه اند از دوستان آنها چگونه خاطر جمع توان کرد بر تقدیری که خاطر از ایشان
هم جمع شود توجه دانی که نزدیکی مجالس سخن چینی که گوش بر آواز باشد نیست تا هر چه بشنوند بدشمن
رساند و دشمن در آغاز و انجام کار اندیشیده رخنه هاے فتنه را در بندد و کوشش تا بجای نرسد یا از
روش حرف و حکایت ما هر چند که نشنونده باشد بمقصود برد و راز سربسته بزبانها افتد و بگوش دشمن
و دوست برسد و از ینجاست که در پنهان داشتن راز کوشش نموده اند و هر که راز خود را باعتبار گوید
عاقبت کار پشیمان شود و پشیمانی سود نداشته باشد و هیچکس را در پوشیدن راز آنقدر مبالغه نباید کرد
که پادشاهانرا اگر بر تدبیر سلطانی نامعتمدی آگاه شود خللهای کلی روی نماید و بسیار بوده که ملک و پادشاهی
بلکه حیات و زندگانی با شکارا کردن راز از دست داده اند چنانچه حاکم کشمیر را پیش آمد امیر پرسید چگونه بوده
است آن حکایت کارشناس گفت آورده اند که حاکم کشمیر معشوقه داشت پری پیکر از آنجا که بیوفائی
پیشهٔ زنانست با جوانی از ملازمان درگاه سر و کاری آغاز نهاد و جوان نیز شیفتهٔ حسن او شد پیوسته
میان عاشق و معشوق بچشم و ابرو سوال و جواب میرفت روزی فرمانروای کشمیر ازین خیال آگاه شد
آتش غیرت در دل او شعله زدن گرفت و با خود اندیشید که درین امر شتاب کردن از طریق خرد دور
مینماید و در دفع دو تن که در حقیقت دشمن من اند اضطراب نمودن از دور اندیشی دور است پس
آن صورت را نادیده پنداشت و چاره این کار می جست و می خواست که از راه پنهانی آن دو تن را نیست

کردار را بالبشارت رساند و وزیر دیگر بر مسند سعادت نشسته صلای داد و به تجسس در افتاد و پس از آنکه
مهمات پرداخته شد با وزیر خلوتی کرد و حال شبانه را با وزیر در میان آورد که به مشورت او آن و
دو زن را مسافر فراموشگاه نیستی سازد و کار فرمای عقل میگفت که راز خود را از وی پوشیده و از
آنچه دولت میخواهد بکن عاقبت پند خرد گوش نکرده آنچه در دل داشت با وزیر در میان نهاد و دران باب
ازو مصلحتی جست وزیر بکشتن ایشان اشارت نموده قرار یافت که بهر یکی شربت زهر نوشانند بطوری
که خبر شاه و وزیر دیگری نداند این کار تمام کند تا پرده بدنامی دریده و رشته ناموس گسسته نگردد
وزیر چون بخانه آمد دختر خود را اندوهگین دیده سبب آن پرسید چنان ظاهر شد که از جانب آن حرم
بی التفاتی و بیحرمتی دیده در میان اقران و همسران خود خواری کشیده است وزیر ازین معنی ملول
شده گفت که غم مخور که در دو سه روز چراغ عمرش مرده و گل حیاتش پژمرده خواهد شد دختر ازین حال
پرسید وزیر نکته ازان راز سر بمهر باز نموده در پنهان داشتن اهتمام نمود دختر بدان خوشدل شد از
پیشش پدر بیرون آمد همان زمان یکی از کنیزان پرده سرای بعذرخواهی آمده بود چون حرف
دلداری در میان نهاد دختر وزیر گفت غم نیست اگر خاتون ملک بی موجبی مرا بی حرمت
ساخت اما زود باشد که بسزای خود رسد کنیز ازین سخن خوشحال شده پرسید که این سخن از کجا
میگوئی و کی باشد که از جفا و آزار او خلاص شود باهم دختر وزیر گفت اگر حوصله آن داری که راز
پنهان داری حقیقت حال در میان آرم کنیز سوگند خورد دختر آنچه در دل داشت در میان آورد
کنیز در زمان بازگشته خاتون را ازان آگاهی داد و خاتون جوان را بخلوت طلبیده از سر کار خبر داد
و باتفاق جمعی دیگر از بدکاران پریشان روزگار بر سر بالین حاکم کشمیر آمده کشتی زندگانی او بگرداب
نیستی انداختند بسبب آنکه راز خود را آشکارا کرد و کارش بهلاک کشید و فایده این داستان آنست
که راز خود را بهیچکس نباید گفت خصوصاً فرماندهان عالم را لازم آنست که راز خود را پوشیده دارند
هرگاه ایشان نتوانند پنهان داشت دیگران از پایه فروتر و بخرد کمتر باشد چگونه توانند پوشید.
چون کارشناس این سخنان باز گفت یکی زبان اعتراض برگشود بدین سخن که تو گفتی طرح مشاورت
باید انداخت و با فکر و دانش خود باید ساخت و حال آنکه ترک مشاورت پسندیدهٔ خرد نیست و
خرد کلان خصوصاً پادشاهان روزگار و فرمان دهان هر دیار را ضرور است که در کار و بار که پیش آید

بدانش خود پسند نکنند و بدانایان مشورت نمایند کارشناس جواب داد که مشورت فرمانروایان که
عقل ایشان از مردم قلمرو ایشان زیاده میباشد نه برای آنست که رای او را از تدبیر دیگران بدو
حاصل آید بلکه بواسطه آنست که رای او را از تدبیر دیگران برای اهل عالم دشواری باشد که دانشهای
صنعت خود بعقل دیگران قوی سازند و خورد و بزرگ از سپاهی و رعیت خود رای نشوند و
نیز ازین سخنان من بمی برآید که ترک مساوات باید کرد بلکه این معنی ظاهر میشود که آنچه از مشاورت حاصل
حاصل آید و رای خردمندان بران قرار گیرد تنهائی باید داشت که بکس نگویند و درین پنهان داشتن
دو فائده است یکی آنکه تجربه رسیده است که هر کاریکه پنهان سازند زود سامان گیرد دوم آنکه اگر
آن تدبیر موافق تقدیر نباشد دانچه در خاطر است صورت نه بندد یاری زبان عیب جویان دراز
میگردد و دشمنان ازین رهگذر شادی میکنند ملک گفت ای دانای مهربان مرا بر دولتخواهی و پیش بینی
تو اعتماد تمام است و راست کرداری و راست گفتاری در میان ملازمان من بیش و ترا عرض
آزموده میدانم آنچه از روی هواخواهی میدانی بگو کارشناس گفت بر هر خدمتگاری واجب است
که چون صاحب او تدبیری اندیشد آنچه بعقل و براستی و درستی نزدیک باشد باز نماید و اگر گمان
خطائی یا غلطی سخن باشد بدلیل آنرا روشن ساخته بمدارا و نرمی سخن راند و هر که جانب ولی نعمت
خود فروگذاشته حق مشورت نگاه ندارد و شرط امانت و اعتماد بجا نیارد او را دشمن باید پنداشت
و با او مشورت نباید کرد و هرگاه بادشاه راز خود پوشیده دارد و وزیر با دیانت و دانش بدست آرد
و نیکان را بنوازد و بدان را ادب نماید ملک برقرار و دولت او پایدار ماند امیر پرسید که پنهان
داشتن از چه نوع باید راز که شاید کارشناس گفت رازهای ملوک را پایه بسیار است بعضی از آنست
که بادشاه از خود را از خود پنهان دارد یعنی در پنهان داشتن چندان مبالغه نماید گویا خود محرم آن
نیست چه جای آنکه دیگری را محرم سازد و رازها باشد که دو کس را محرم آن باید ساخت و همچنین
تا سه و چهار و پنج نیز جائز داشته اند و مغز سخن آنست که راز خود را بهیچکس در میان نیارد و
اگر ضرورت شود با خردمند آزموده کار و دولتخواه در میان نهد اما رازیکه در باب بومان بخاطر گذشته
هر چند گوش دو دو سر قابلیت محرمی ندارد ملک بعد از شنیدن این سخن روی بخلوت نهاد کارشناس
را طلبیده آغاز سخن کرد اول پرسید که سبب دشمنی در میان ما و بوم چه بوده است گفت روزگار

قدیم زاغی حرفی گفته بود بومان را کینهٔ آن هنوز در دل است امیر پرسید چگونه بوده است آن
حکایت گفت آورده اند که گروهی از پرندها فراهم آمده اتفاق نمودند برانیکه ایشانرا پیشوایی
و امیری باید تا در روز درماندگی باو باز گشت نمایم هریکی نام مرغی برای بادشاهی می بردند و دیگری
باطل میساخت تا نوبت به بوم رسید جمعی اتفاق کردند برانیکه او را امیر گردانند و در رد و قبول این سخن در میان
یکدیگر نزاعی شد و مودت بخصومت کشید تا آنکه بمیانجی خیر اندیشان قرار یافت برانکه دیگری را که در مجلس
نباشد ازو بپرسند و هرچه او گوید همه قبول کنند ناگاه زاغی از دور پیدا شد گفتند اینک شخصی درین
مجلس نبود آمد ازو بپرسیم صورت حال را باوی گفتند و ازو در باب صلاح کار طلبیدند زاغ جواب داد
که آنچه اندیشه نادرست و سودای محال است بوم شوم را با حکومت و سروری چه نسبت باز بلند پرواز
را چه افتاده و طاوس رعنا را چه شد و همای سعادت سایه را چه پیش آمد و عقاب دارا شکوه را چه بلا
زده اگر تمامی مرغان هلاک میشدند و شکسته بالان نیز نابود می گشتند شایسته آن بود که مرغان
بی ملک روزگار میگذرانیدند و ننگ طاعت بوم خود نمی پسندیدند که او با وجود روی زشت
دانش کوتاه دارد با آنکه خشم برو غالب است صفت تکبر سر فرو نمیگذارد و سبکی و ناسازگاری
در کار او پدید است گرفتم اینها را چاره ساختند و این عیبها را به پند دانشوران دور کرد این را چه
چاره توان ساخت که از نور حضرت نیر اعظم که حیات بخش عالم است محروم گشته است روز
رایگانی به شب میارد ازین اندیشه نادرست در گذرید و بنای کار بر قانون دانش نهند تا آسوده
حال باشند و ما را اول درمیان خود امینی معین باید کرد که بر عقل او تمام اعتماد باشد و هر مهمی و
حادثه که روی نماید از روی خردمندی آنرا سر انجام نماید چنانچه آن خرگوش که خود را ایلچی ماه نماید
و بتدبیر درست بلای عظیم را از قوم رفع کرد مرغان پرسیدند که چگونه بوده است آن **حکایت**
گفت آورده اند که یکسالی در ولایت فیلان در جزایر زیر باد باران نبارید فیلان از رنج تشنگی
بیتاب شده پیش ملک خود بنالیدند ملک حکم کرد تا کارآگهان برای آب بهر جانبی شتافتند ناگهان
بسر چشمهٔ رسیدند که آنرا چشمهٔ ماه میگفتند جاهی ژرف بود آبی بی نهایت داشت و برهنمونی اینها ملک
فیلان با جمله حشم و لشکریان بآب خوردن سوی آن چشمه رفتند بر حوالی آن چشمه خرگوشی خانها
کرده بودند و از آمد و شد فیلان جمعی با ایشان سپردن گرفت و پایمال فیلان شدن گرفت روزی

همه خرگوشان باتفاق پیش ملک خود رفتند و گفتند پادشاه عالم و عادل پناه مظلومان است تا
و بتخت نشستن از بهر داد دادن است نه از برای شاد زیستن ای ملک داد ما بده و انصاف ما
از پیلان بستان که ساعت بساعت باز می آیند و ضعیفی چند هم گشته که از زخم پای ایشان خسته اند
این نوبت پایمال خواهند شد و نشانی از ایشان نخواهد ماند ملک گفت این آسان کاری نیست
که هر سری دران آغاز کند باید که درمیان شما کسی که دانشی دارد حاضر شود تا مشورتی نمایم
که بی مشورت کار کردن طریق خردمندان نیست درمیان خرگوشان نیز صاحب هوشی بود بهروز
نام چون دید که کار باین سر حد رسیده پیش آمده و گفت اگر ملک مصلحتی بیند مرا ایلچی گری نزدیک
فیلان فرستد و امینی را نامزد کرده با من همراه سازد تا آنچه بگذرد بران آگاه سازد ملک فرمود که ما از
امانت و دیانت تو شکی نیست و ترا بسیار آزموده ایم و دیده ایم بمبارکی باید رفت و آنچه لائق دولت
باشد بجا آورد میدانی که ایلچی پادشاهان زبان او باشد و هر که خواهد که احوال یکی بداند از گفتار و
کردار فرستادهٔ او میتواند دریافت چه اگر ازوی هنری ظاهر شود و کاری پسندیده روی نماید
بر کمال مردم شناسی پادشاه دلیل گیرند و اگر غفلتی و کار ناشایسته سر زند زبان عیب جویان دراز شود
و خردمندان درین باب اهتمام کرده اند که فرمانده که ایلچی بجای فرستد باید که داناترین قوم باشد
و سخنورترین ایشان در گفتار و کاملترین ایشان در کردار و ملوک پیشینه حکما را بایلچی گری میفرستادند
و سکندر ذوالقرنین بسیار بوده که تغییر لباس کرده خود برسالت رفتی **بیت** هر رائی که شیران شکار
آید ؛ بپای خود پیام خود گذارند ؛ و بزرگی درباب ایلچی گفته است **بیت** فرستاده باید که دانا بود
بگفتن دلیر و توانا بود ؛ از و هرچه پرسند گوید جواب ؛ شنو عیکه باشد طریق صواب ؛ سخنهای خویش
آشکارا کند ؛ بدان سان که مجلس تقاضا کند ؛ بسا کس که از یک حدیث درشت ؛ بهم زد
جهانی و خلقی بکشت ؛ یکی دیگر از گفتن دل پسند ؛ میان دو صد طرح بازی فگند ؛ بهروز گفت
ای ملک مرا از قواعد پیغام گذاری و سخن پردازی نصیبی هست اما اگر پادشاه گوهری چند از گنجینه
دانش بلند خود در رشته کشد تا آنرا زیور روزگار خود ساخته از ان قانون بیرون نروم ملک گفت بهترین
آداب پیغام گذاری آنست که تیغ زبان را آبدار سازی چنانچه جوهر ملایمت هم ازو میدرخشند باشد
و هر سخنی که آغاز او بدرستی فهم شود باید که بنرمی انجام یابد تا هم ناموس جهان داری رعایت کرده باشد

و هم راه پیغام گذاری همه روزه [illegible] آزموده دانا را از آیین ایلچی گری آموختن چندان
سود ندارد در هر طوری که [illegible] پیغام رسانی [illegible] و بازآئی پس بهروز فرمان برداری
بجا آورده از بارگاه ملک بیرون آمد [illegible] آنگاه شب شد و ماه جهان آرا عالم ظلمانی را
نورانی ساخت روی بجزیره فیلان نهاد و بجای ایشان رسید اندیشه کرد که درین نزدیکی آن گاو را
مزاحم جان است هر چند از جانب ایشان [illegible] اما عاقبت اندیشی آنست که با این گروه
مان تا شده نباید کرد بجهت آنکه [illegible] سنگستان ندارند [illegible] پایمال کرده [illegible]
میباید که بر بلندی برآید [illegible] قبول افتد زهی دولت و اگر
افسون من در ایشان کارگر نیاید [illegible] برده باشم پس بر بلندی رفت و [illegible] آواز
داد و گفت من فرستاده ماه ام [illegible] آگاه شد از سخن [illegible] بهزاد که
ایلچی هر چه گوید بر او گرفت نیست [illegible] میر باز [illegible] شب است و نائب
شهریار روز اگر کسی خلاف [illegible] هوش [illegible] بر پای خود زده باشد و در
هلاک خود کوشیده باشد ملک فیلان [illegible] آمد پرسید که مضمون پیغام چیست
بهروز گفت ماه فرموده است هر که [illegible] بر زیردستان زور [illegible] تمام از
پای درآرد خود را در گرداب [illegible] این غرور که از دیگر بهایم بزرگ هیکلی از خود حسابی
گرفته و کار تو با جایی رسیده که [illegible] لشکر خود را بدین موضع آورده و ازین ره
تیرگی تمام [illegible] هر که آب آن خورد جان بسلامت نبرد لیکن من مهربانی [illegible]
تذکره [illegible] پیغام [illegible] اگر [illegible] بیداری [illegible] و بزاری زارت بکشم و اگر
درین پیغام شک [illegible] خود حاضر شو تا مرا بچشم خود ببینی و ازین
سر چشمه بیخبری ملک فیلان [illegible] آمد و بسوی چشمه رفت و عکس ماه در آب دید
بهروز او را گفت ای ملک [illegible] آب بردار و روی را شسته سجده بجا آر باشد که ماه در مقام رحم
آمده از تو راضی گردد فیل خرطوم [illegible] دراز کرده چون خرطوم به آب رسید جنبش در آب پدید آمد فیل را
خیال نمود که ماه [illegible] خرطوم [illegible] آب کردم ماه از جای رفت
بهروز گفت آری زود [illegible] فیلان فرمان برداری نموده قبول کرد که دیگر اینجا

نباید و فیلان را بجوانی آن چشمه نیارد و بهروز این مژده بشاه خرگوشان رسانید و از بلاهای
سیاه ایمن ساخت و این داستان بدان آوردم که درمیان شما زیرکی باید که کاری تواند ساخت
و دشمنی تواند دفع کرد و اگر درینوقت زیرکی در مشاورت شما بودی کی گذاشتی که رقم شاهی بنام
بوم شوم کشیده شدی با وجود چندین خصلت نکوهیده فریب و حیله نیز طبع او سرشته است
و هیچ عیبی فرمانروایان را بدتر از فریب و بیوفائی و بد قولی نیست و پادشاه سایه خداست
بی فروغ عدالت او عالم روشن نگردد و بی سایه احسان او آسایش جهان صورت نه بندد
حکم پادشاهان بر جان و مال آدمیان روانست و فرمان سلاطین حکم قضا و قدر مساوی است
پس پادشاه باید که وفادار بود نه جفاکار و با رعیت مهر ورزد نه قهر و اگر نه بر رعایای بیچاره آن رسد
که بآن کبک و تیهو رسید از گربه مرغان پرسیدند که چگونه بوده است آن حکایت زاغ گفت
من در دامن کوهی بر درخت آشیانه داشتم در همسایگی من کبکی وطن داشت و مرا بدیدار
او خرمی حاصل بود و در هنگام غم غمگساری می نمود ناگاه غایب شد و بر آن زمانی دراز
گذشت چنانچه گمان بردم که او هلاک شد بعد از آن تیهو آمد و در آشیانه او قرار گرفت چون
یکچندی بران حال بگذشت کبک باز آمد چون در خانه خود دیگری را دید آغاز جنگ کرده
گفت جای من خالی کن تیهو جواب داد که حالا خانه منست اگر حقی داری ثابت کن کبک
گفت تصرف تو تعصب و تغاصب است القصه میان ایشان کار بستیزه انجامید چندانکه من
اسباب صلح انگیختم بجای نرسید و مقرر شد که رجوع بحاکمی عادل نمایند که درمیان ایشان
داوری کند کبک گفت درین نزدیکی گربه ایست پرهیزگار خداترس همواره کارش گریه زاری است
و بآب گناه ساخته است و آزار جاندار و ریختن خون جانور آرد هرگز نمی آید نزد یک او باید رفت
تا کار بآخر رساند هر دو راضی شده پیش او رفتند و من در پی ایشان روان گشته میخواستم که
احوال ایشانرا نظاره کنم و انصاف او درمیان دو کس ببینم گربه را چون چشم بر ایشان افتاد
چون سالوسان سر بسجده نیاز انداخت کبک و تیهو از کردار او متعجب شده در توقف ماندند
تا آنکه سر از سجده برداشت کبک و تیهو نیازمندی بجا آورده التماس نمودند که قصهٔ ایشانرا
پرسش نماید و بدانچه خرد دوراندیش او گوید حکم کند گربه بعد از التماس بسیار فرمود که صورت حال

باز گویند کبک عذر خود بعرض رسانید گربه گفت ای جوان پیری در من اثر کرده است و چشم
و گوش و دیگر خواهش را ضعفی تمام پیدا شد نزدیکتر آیند و سخن بلند کرده ذکر تازه سازند تا من
از هر دو سخن آگاه شده حکم توانم کرد و پیش از آنکه روی بحکم آرم نصیحتی دوستانه بکنم اگر گوش
کنند فایدهٔ شماست و اگر نشنوند باری من نزدیک دیانت خود معذور باشم لایق آنست
که هر دو از راستی درنگذرند و بمال و منال دنیا که بقائی ندارد مغرور نگردند کبک گفت ای حاکم
عادل اگر مردمان را همت در طلب حق بودی و هر یک صفت دیانت و راستی شعار خود ساختی
حاجت بتصدیع حکام نبودی و گواه و سوگند از میان می خواست چون دیده هر یکی ازین دو کس بغبار
غرض تیرگی یافته محتاج اند به یکی که جمال راستی دیده صورت حال را باز نماید و بزرگی حاکمی را دید که دو
کس قصهٔ پیش او آورده بودند حاکم زار زار میگریست بزرگی پرسید که جای چه گریه است گفت این
دو کس بر حال یکدیگر اطلاع دارند و بر حقیقت کار خود دانا اند و من از حال اینها نادان تا کار بکجا
کشد بزرگ گفت اگر چه اینها دانا اند اما از دیدهٔ دل ایشان را غرض کور گردیده است و دل تو از
از غرض پاک است و همین سبب یقین ماست که صورت حق در نظر تو خواهد در آمد گربه گفت
سخنی تازه گفتی و حقیقت آنست که هر یکی از شما نهال غرض از زمین دل کشید و بداند که صاحب حق
در حقیقت غالب است اگر بظاهر مدعای او حاصل نشود و طالب باطل در معنی مغلوب هر چند بصورت
کامیاب گردد و من شما را میگویم که کردار نیک سرمایهٔ نجات ابدی سازند و بر عمر زود زوال
اعتماد نکنند و خاص و عام دور و نزدیک چون نفس خود عزیز دانسته هر چه در باب خویش نه پسندند در حق
در حق ایشان روا ندارند و ازین قبیل افسون های که برابر ایشان دمید تا فارغ بال پیشتر آمدند
بیک حمله هر دو را بگرفت و معده را از گوشت لذیذ ایشان برگ و نوای داد صلاح و عفت او
بواسطهٔ شومی نفس چنین ظاهر شد این داستان برای آن آوردم تا معلوم شود که بر بیوفایان
غدر پیشه اعتماد نشاید کرد و کار بوم شوم همواره فریب و نفاق است و بر عیبهای او همه عالم را
اتفاق مباد که شما او را بر تخت پادشاهی بنشانند و هر گاه افسر پادشاهی بر فرق نامبارک
او رسد شومی او در همه کارها دخل خواهد کرد و اثر تربیت شما ضایع خواهد شد مرغان بعد از
شنیدن این سخنان یکبارگی ازین کار باز آمده عزیمت بر داشتن بوم فسخ کردند و آن

خاکسار پریشان روزگار در گوشهٔ تیره بختی حیران مانده زاغ را گفت ای سیاه روی بی‌شرم
حجاب حیا بر داشتی اینهمه خواری بر من روا داشتی و مرا بسر کینه آوردی بعد ازین در میان ما و تو
تخم دشمنی کاشته شد که بیخ او از زمین گذشت و شاخ او بآسمان رسید بمیدانی که آتش اگرچه
سوزنده است سوزش آنرا بآب تسلی توان داد اما شعلهٔ کینه نهفت بآب دریا فرو نه نشیند بوم
این فصل خوانده آزرده حال و شکسته بال برفت و زاغ از گفته خود پشیمان شد در اندیشه و در
دور و دراز افتاد و با خود میگفت عجب کاری نادانسته پیش گرفتم و برای قوم خود دشمنان تیزه
خوی برانگیختم مرا باین نصیحت مرغان چه کار بود از من دیگران مهتر و بهتر بودند من سزاوار این
سخن نبودم و این مرغان زیرک عیب های بوم از من بیشتر دانسته بودند و بهم بادشاهی از من بهتر
میدانستند لیکن از کمال خردمندی عاقبت اندیشی کرده خاموشی اختیار نمودند و این بار گردن
نهادند زبانرا بشکل تیغ آفریده اند باید که آنرا ببازی کار نفرماید شمشیر بازی شیوهٔ هنگامه گیران است
و مردان شمشیر زن تیغ آفریده اند باید که آنرا ببازی کار نه فرماید شمشیر بازی شیوهٔ هنگامه گیرانست
نیام بر آوردن گلوی خود بریدن و سر خود باختن است و دشوار تر آنکه این سخنان رود و گفته ام
کینه درین صورت زیاده باشد و گفته اند که خردمندان اگرچه بزور و توانائی خود اعتمادی تمام
داشته باشند باید که تکیه بر خود کرده دشمن انگیزی نکنند هر چند تریاک داشته باشند نشاید که بامید
آن زهر هلاهل بخورند دانایان بدانند که هوشمند را باید که بسیار کردار کم گفتار باشد نیکوئی کند و
کم گوید و نه آنکه بسیار گوید و بد گوید و کم کند و هر که خود را بی کردار نیک و شیرین زبانی پیش
مردمان می آراید کارش رود بخرابی کشد من آن بسیار گوی کم کردارم که بی تامل سخن گفتم و
با کسی مشورت نکردم و خردمندان زبان بستگان را بی صرفه گویان بهتر میدانند القصه زاغ پاره
بطلبید و خود را ملامت ها کرده و پرواز نمود باعث دشمنی این بود میان ما و بوم ملک گفت ای
ای کارشناس سخن ترا شنیدم و در ضمن آن فواید بسیار بود با خردمندان مصاحب شدن و
کلمات ایشانرا سزای خود ساختن نشانهٔ سعادت و اقبال است و دلیل رسیدن بمرتبهٔ کمال
بمرتبه کمال اکنون اندیشه کار لشکریان را که سوخته ستم بومان شده اند چگونه خیال کردهٔ طریق
رفاهیت رعایا و آسودگی سپاهیان چه فکر نمودهٔ کارشناس زبان آفرین را بر گشوده گفت

انچه وزیران روشن رای از جنگ تعلیم و گذاشتن وطن و ماندن و قبول باج و خراج گفتند هیچ یکی ام
پسندیده من نیست امید میدارم که بهای حیله شایسته کشایشی در کار پدید آید و کارهای که براست
براست ساخته نشود بمکر و فریب پیش باید برد چنانچه بعضی رندان گوسفندی از دست زاهدی
بحیله بیرون آوردند ملک پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که زاهدی
بود که گوسفندی فربه خریده و رسنی در گردن او بسته بجانب صومعه خود میکشید در راه طائفه دزدان
گوسفند را دیده چشم طمع بر کشادند و کمر مکر و فریب بسته در پی زاهد ایستادند هر چند که اندیشه ها در باب
گرفتن آن نمودند بصورت نسبت آخر رای همه بر حیله قرار گرفت پس یک کس از پیش او در آمده گفت
ای زاهد این سگ از کجا می آری و دیگری بر او بگذشت و گفت این سگ را کجا می بری سومی از
برابر پیدا شد و گفت ای پیر مگر میل شکار داری که سگ بدست گرفته دیگری از عقب آمده پرسید که ای
پیر این سگ را بچند خریده و هم چنین یک یک از اطراف روی بزاهد ساده لوح نهاده در ان سخن متفق بودند
یکی می گفت این پاسبان است و یکی طعنه میزد که این مرد یکی از پرهیزگار است چرا دست جامه بدین
سگ آلوده میسازد دیگری میگفت که زاهد این سگ را می برد تا از برای خدا پرورش کند از بسیاری
این سخنان شکی در دل زاهد پیدا آمد و گفت که فروشنده این جانور جادوگر بود و چشم بندی سگ را
در نظر من گوسفند نموده همانا زاهد دست از گوسفند باز داشته بجانب فروشنده روان شد دزدان
گوسفند را گرفته بخانه بردند و کارد بر گلوی او راندند زاهد را از فریب ایشان هم گوسفند از دست رفت
و هم زر بدست نیامد این داستان برای آن آوردم که ما را نیز طریق حیله گری پیش باید گرفت
که جز به مکر و فریب بر ایشان دست نیابیم ای ملک دانایان پیشین چنین گفته اند که هر دولتمندی
که سخن معتمدان خود را بشنود اقبال او بیدار و دولت پایدار باشد امید که انچه من خیرخواه اندیشم
بران التفات نموده عمل فرمایند ملک زاغان گفت نیکو گفتی بیار تا چه داری تا بدان عمل کنیم
کارشناس جواب داد که من خود را فدای این کار خواهم کرد و هلاک یک کس را که موجب بقای جمعی
کثیر باشد عین صلاح است مصلحت دران می بینم که ملک در مجلس خاص و عام خشم کند و بفرماید که
پر و بال من بکنند و بخون آلوده و زخم زده در زیر همین درخت که آشیان های ماست بیفگنند ملک با
تمامی لشکر بر دند و فلان جا مقام فرموده منتظر آمدن من باشد تا من دام حیله در راه ایشان نهاده بیایم

وهرچه مصلحت وقت باشد بگوییم پس ملک از خلوت بیرون آمد خشم آلوده تمام لشکر انتظار داشت تا از خلوت شاه و وزیر چه صدا برآید و چه تدبیر نمایند چون ملک را خشمگین یافتند سرها در پیش افگنده اندیشناک شدند ملک فرمود تا کارشناس را پر و دم برکنند و سر و پایش خونین ساخته در زیر درخت انداختند خود با لشکر و حشم موضعیکه قرار یافته بود روان شد و هنگام شام ملک بومان با وزیران خود همه روز در اندیشه بود که چون ما بر خانمان زاغان اطلاع افتاده و اکثری ایشان را خسته حال و شکسته بال ساخته ایم اگر امشب دیگر شبخون ها بدیشان میرسد کار تمام میشود چندگاه بفراغت در گوشه کاشانه خود بسر می بریم بر شبخون قرار داده بوطن گاه زاغان روان شدند چون لشکر بوم بآشیانه زاغان مطلبی رسید نه از ایشان اثری بوده و نه خبری بومان باضطراب هر طرف می گشتند و کارشناس زیر درخت بر خود می پیچید و زرم زرم ناله میکرد بومی آواز او شنید بملک باز گفت ملک با محرم چند که مقربان درگاه بودند بر سر او آمد پرسید تو کیسی و حال تو چیست کارشناس نام خود را نام پدر باز گفت و از منصب وزارت و قانون کفایت خود عرض نمود ملک گفت دانستم و تعریف کاردانی تو بسیار شنیدم اکنون بگو که زاغان کجا اند جواب داد که از حال من پیداست که محرم اسرار ایشان نتوانم بود ملک بومان پرسید که وزیر با تدبیر بودی و بچه گناه چنین خوار شده کارشناس گفت صاحب در حق من بدگمان شده حاسدان وقت یافته به تهمت و مکر با بخیال ساختند خدمتهای قدیم بر باد رفت ملک پرسید که موجب بدگمانی چه بوده ملک گفت ما بعد از شبخون شما وزیران را طلبید و از هر یک چاره کار پرسید چون بمن رسید بمن هم همین سخن در میان آورد گفتم ما را با لشکر بوم طاقت برابری نیست که قوت و شوکت زیاده از ماست و دولت و بخت با ایشان و مسازه بخت بلندان افتادن از پایه خود بر افتادنست صلاح کار آنست که ایلچی فرستم و در صلح زنم اگر بجنگ قرار دهند خانمان را سوخته پراگنده شویم و بجای دیگر رویم اگر بصلح راضی شوند از باج و خراج هرچه خواهند قبول کنم و منت بر خود بنهیم ملک تغیر شده گفت این چه سخن است که میگوئی مرا از جنگ میترسانی و لشکر مرا بیقدر مینمائی من بدیگر بار زبان خیرخواهی کشادم و از هواداری نصیحت کردم و گفتم ای ملک از شاهراه صلاح کار باز مگرد و بهوای دل خود بی اندیشه کار مکن و دشمن قوی حال را بچاپلوسی رام توانگر دنمی بینی که گیاه ضعیف بواسطهٔ ملایمت از باد تند بسلامت بجهد و درخت بسیار شاخ

بواسطهٔ سخت روئی از بیخ برکنده شود زاغان از نصیحت در خشم شده تهمت کردند که تو بطرف بوم
میل داری و جانب ما را که هم جنس تو ایم فروگذاشت بمنائی ملک بقول دشمنان از سخن من گردن پیچید
و باینحال که می بینی گرفتار ساخت ملک گفت فهمیدی که ایشان چه میگفتند و بچه قرار داد رفتند
کارشناس گفت در خیال ایشان چنان دیده ام که اندیشهٔ جنگ ندارند و کارسازی نبرد نمی نمایند
ملک بومان چون سخن کارشناس شنید یکی از وزرا را پرسید که کار این زاغ چگونه می بینی
گفت در کار این اندیشه حاجت نیست خیال او را غنیمت باید شمرد که من درین اخگر نیم فسرده
آتشی می بینم که فرونشاندن شعلهٔ آن از محالاتست و هر که فرصت ازدهد غالب است که دیگر
بر وی غالب نگردد بعد از آن پشیمانی سود ندهد زنهار ملک بسخن او التفات ننماید و افسون جانگزای
او در گوش راه ندهد که اعتماد بر دوست ناآزموده از خرد دورست تا حال دشمن مکار کینه جوی چه باشد
کارشناس شمهٔ ازین سخنان شنیده بدرد دل بنالید و گفت **شعر** مرا خود دل دردمند است و ریش
تو نیز مرا مزن بر سر ریش نیش ؛ این سخن در ملک بومان اثر کرد و روی از وزیر بگردانید و دیگری را
پرسید که تو چه میگوئی گفت من در کشتن او هیچ نگویم که اهل مروت چون دشمن را دل شکسته و
بیچاره بینند احسان نمایند هراس یافته بزنهار آمده را امان باید داد و از پا درافتاده را دست
باید گرفت **بیت** ره نیکمردان آزاده گیر ؛ چو استاده دست افتاده گیر ؛ و بسیار بار مردم را
بر دشمن مهربان گرداند چنانچه ترس دزد زن بازرگان را بر شوهر مهربان کرد ملک پرسید
چگونه بوده است آن **حکایت** آورده اند که بازرگانی بود توانگر زشت روی و بدخوی و
با این پیر گران جان و بخیل و نامهربان و این مرد زنی داشت نیکوصورت شوهر با هزار دل
وصال او را جویان بود و او بصد هزار منزل دوری میجست شبی دزدی در خانهٔ او رفت بازرگان
در خواب بود و زن بیدار از آمدن دزد وقوف یافت بترسید و شوهر را در کنار گرفت بازرگان
از خواب در آمد و دولت بیدار را در کنار یافت از غایت شادی خروشی کشید **مصرع**
اینکه می بینم به بیداریست یا رب یا بخواب ؛ حیران شد که اینهمه دلبستگی و الفت ناگهانی را
سبب چه باشد **مصرع** مهری که نبود از کجا پیدا شد ؛ چون نیک در نگریست دزد را دید
و گفت ای شیرمرد خجسته قدم آنچه خواهی از مال بردار و برو که برکت قدم تو این جفاکیش بغم من

مهربان شد و فائده این داستان آنست که بعضی صورتها باشد که کسی امید آن بر دشمن
خیر بخشایش و مهربانی سزاوار نباشد و حال این زاغ ازانجمله است ملک وزیر سوم را پرسید که رای
تو درین قصه چه حکم میکند بهتر آنست که ملک لباس حیات ازو بر نکشد بلکه خلعت امان داده
تربیت او فرماید تا او نیز قدر جانبخشی شناخته طریق نصیحت و اخلاص پیش گیرد و ملک او را از بندگان
خاص شمارد خردمندان دران کوشیده اند که گروهی را از میان دشمن بیرون آرند و سنگ تفرقه
در جمعیت ایشان انداخته بهر حیله که دانند دو گروه سازند که مخالفت سخن دشمنان موجب فراغ
خاطر دوستان باشد چنانچه خلاف دزد و دیو سبب جمعیت خاطر زاهد شد ملک پرسید چگونه بوده است
آن حکایت آورده اند که پادشاهی پاک سیرت در نزدیکی بغداد جائی برای عبادت ساخته بود
صبح و شام بعبادت میگذرانید یکی از مریدان صادق بر فقر و فاقه درویش واقف شد گاو میشی
جوان و فربه شیردار بر سبیل نذر پیش شیخ آورد دزدی ازان آگاه شد روی بعبادتخانه پارسا نهاد
دیوی با دو چار شد دزد پرسید که تو کیستی و کجا میروی جواب داد که من دیو دم و پیش فلان زاهد
میروم که دکان من شکسته و بازار خود گرم کرده است میخواهم که اگر فرصتی یابم او را هلاک کنم
حال این بود که شنیدی اکنون بازگوئی که تو کیستی و حال تو چیست دزد گفت من مرد عیار
پیشه ام و شب و روز در اندیشه که مال کسی ببرم و داغ آزاری بر دل نهم حالا میروم که همان پارسا
گاو میشی فربه دارد آنرا دزدیده بکار برم پس با یکدیگر ساخته روی براه آوردند و شبانگاه بخانه زاهد
رسیدند پارسا نشسته قدری چشم گرم کرده بود دزد اندیشه کرد که اگر دیو قصد کشتن او کند شاید بیدار آید
فریاد برکشد و دیگر مردم که در همسایگی او اند آگاه شوند و گاو میش همچنان از دست رود دیو نیز
در فکر افتاده بود که اگر دزد گاو میش را از خانه بیرون کند هر آینه در باید کشود و تواند بود که پارسا
از آواز در بیدار شود و کشتن او در توقف افتد پس دیو دزد را گفت که مهلتی ده که پارسا را بکشم آنگاه گاو میش
را ببر دزد گفت که تو توقف کن تا من گاو میش را ببرم آنگاه تو او را بکش این خلاف در میان
به جنگ کشید دزد از روی اضطراب زاهد را آواز داد که اینجا دیوی است می خواهد که ترا بکشد
و دیو نیز فریاد بر داشت که اینجا دزدیست میخواهد که گاو میش ترا ببرد پارسا از عربده ایشان بیدار
شد و خروش در گرفت همسایگان در آمدند ایشان هر دو بگریختند و نفس و مال زاهد بسبب خلاف

دشمنان بسلامت ماند **بیت** چو در لشکر دشمن افتد خلاف ٭ چرا تیغ باید کشید از غلاف ٭ چون وزیر
سوم این سخن بآخر رسانید وزیر اول برآشفت و گفت من می بینم که این زاغ شما را بافسون و فسانه
فریفته کرده است زینهار زینهار ازین غفلت بیدار شوید و در سرانجام این کار اندیشه نمایید که دانایان
بنای کار خود خصوصاً در محافظت از مکر دشمنان نگاهداشت و اندیشه درست بنهند و گفته‌اند
دروغ و سخن بیفروغ ایشان از جای نروند و بخدعه و حیله با اندک چاپلوسی و ملایمت پیش
آرند کینه های قدیمی و عداوتهای موروثی فراموش کرده دل بر آشتی ننهند و ندانند که دشمن
اگرچه از نفس بر آید هنوز زنگ عداوت بر لوح دلش باقی خواهد بود و حال شمایان بحال درودگر
میماند که بگفتار زن بدکردار فریفته شد ملک پرسید چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده
اند که بشهر سراندیب درودگری بود در کمال نادانی و زنی داشت در غایت حسن و جوانی
درودگر برو شیفته بودی و ساعتی بی او آرام نگرفتی و زن بضرورت او را نوازشی میکرد
اما در شبستان عشرت جام مراد با دیگران میخورد و همسایه ایشان رعنا جوانی بود و زن را برو
نظری افتاده و دل او نیز بستهٔ محبت او شد کار میان ایشان از نامه و پیغام بباده و جام رسید
جمعی از همسایگان بران حال آگاه شدند و درودگر بیخبر را خبر کردند بیچاره با آنکه چندان غیرتی
نداشت خواست که یقینی حاصل کرده بعلاج آن پردازد زن را گفت که توشه بساز که بروستا
میروم اگرچه چندان دور نیست اما چند روز آنجا خواهم بود نمیدانم که در جدائی تو چگونه
زن نیز از روی تکلف تملقی کرد و بگریهٔ شادی قطرهٔ چند از دیده ریخت و بزودی توشهٔ راه سامان
کرده شوهر را گسیل کرد و درودگر در وقت رفتن مبالغه بسیار نموده که در را محکم باید بست و
اسباب خانه را مضبوط باید نگاهداشت تا دزدان دست نتوانند برد زن اهتمام درودگر را
بسوگند قبول کرده فسونی چند در دمید و همان زمان که مرد برفت خبر بمعشوق فرستاد و جوان وعده
کرد که چون از شب پاسی بگذرد بیایم زن بآن وعده شادمان گشته اسباب طرب سامان
کرد درودگر بیگاهان از راه پنهان بخانه درآمد قضارا آن وقتی بود که عاشق و معشوق بایکدیگر
خوش برآمده بودند بیچاره چندان ایستاد که ایشان بخوابگاه میل نمودند آهسته آهسته بجای
خود را رسانیده که تا لوازم خلوت را به بیند ناگاه چشم زن بر پای او افتاد دانست که فتنهٔ عظیم

به بهانه تحقیق اینحال بود معشوق را آهسته آموخت که بآواز بلند از من بپرس که مراد دوستی داری یا شوهر را جوان آواز برداشت آنچه آموخته بود پرسیدن گرفت زن بآواز بلند گفت که بدین سوال چون افتادی و فائدهٔ این پرسش چیست ازین سخنان بگذر جوان بفرموده او زاری میکرد و همان می پرسید آخر زن گفت راست گویم زنان را از روی نادانی این نوع پریشانیهای پیش آید و از هر جنس دوستان گیرند و چون حاجت نفس روا شود نزدیک ایشان حکم دیگر بیگانهای میگیرند اما شوهر چون روح در بر و نور در بصر است از عمر و جوانی و عیش و کامرانی برخوردار مباد زنیکه شوهر را هزار بار از جان خود عزیزتر ندارد و چون درودگر این سخنان شنید مهری و لطفی در دل او پدید آمد و بخود گفت از نزدیک بود که در حق این زن بدی از من آید و نزد خدا خود شرمنده شوم آخر این گمان بد بود که درباره او داشتم او خود را از غم من بیقرار و بر من عاشق زار بود و از و در کیش محبت درویش یاری با این هنر دوستی و دلبستگی که با خود دارد اگر خطای کند چندانی بر و گرفت نتوان کرد از نیکار حساب نباید گرفت که هیچ آفریده از سهو خالی نیست که کسی کجاست که آخر دامنی نیالوده است و من بیهوده اینهمه رنج بر خود نهادم و خویش را در چندین بلا انداختم حالا اصلاح حال آنست که باری عیش تیره نسازم و آبروی او پیش مرد بیگانه نریزم این کار نادانسته میکند و نه بقصد و مرا نظر بر هنر باید داشت و از عیب و چشم باید پوشید پس درودگر همانجا خاموش نشست و دم نزد تا وقتی ایشان از عیش فارغ شدند و صبح دمیدن گرفت مرد بیگانه باز گشت و زن خود را در خواب انداخت درودگر بآهستگی بر بستر زن آمد و آستین لطف بر چهرهٔ او رسانید و نرم نرم دست بر سینهٔ او مالید تا زن به فریب دیده برگشود شوهر را بر بالین خود دید چست و پرسید بسلامتی کی آمدی گفت آنوقت که با آن مرد بیگانه دست مراد در آغوش داشتی اما چون دانستم ترا ضرورتی برین کار در پیش بود خاطر تو نگاهداشته آخر من نیز نخوابیدم و من چون دلبستگی ترا بخود دیدم و دوستی تو در حق خود می شناسم یقین دانم که زندگانی خود برای وصال من میخواهی و تنهائی خود بجمال من میجوئی اگر چنین پریشان کارے از تو سر زده هر آینه از سهو و غفلت خواهد بود پس مرا جانب تو رعایت کردن و آزرم تو نگاهداشتن لازم است دل قوی دار و بیم و هراس بخود راه مده و از دهشت و مزاحمت بیرون آی مرا بحل کن که در باب تو اندیشهای بد

کرده بودم و گمان نهاده بودم پنهان بودی که من خیال کرده بودم زن هم سخنان فریب آمیز در میان آورد از جانبین خشم و غبار دور شد دست مهر در گردن خشنودی آوردند این داستان بدان آوردم تا شما هم مثل دروگر سخن زن بدکاره فریب نخرید و سخن این زاغ مکار فریب نخرید و از شنیده و بوی خون از آن می آید از راه نروید و هر دشمن که بسبب دوری راه قصد نتوان کرد اول خود را نزدیک گرداند و راه نصیحت پیش گرفته بنفاق و مدارا خویش را محرم نماید و چون از رازها آگاه شود در جستجوی طلب بدی کاردانی در کار خود آغاز کند و بپایان رساند و کینه خود بکشد زاغ گفت ای پادشاه دل آزار اینهمه سخن آرائی بچه کار آید چنین ستمی که بمن رسیده با حیله چه مناسبت دارد و هیچ دانا برای آسودگی دیگری رنج خود نخواهد و این خواری و زاری باختیار خود نکرده ام و همه کس میدانند که این محنت جزای مخالفت من با زاغان نبوده است وزیر گفت دیده و دانسته تن باینحال در داده و شیرینی انتقام که در خاطر داری شربت تلخ این محنت در کام تو خوشگوار ساخته است بسیار کس بود که جهت هلاک دشمن بمردن خود راضی شده اند و برای آنکه جهت ولینعمت خود کاری کنند و نام حقیقت و وفا بر صفحه روزگار بگذارند خود را در گرداب هلاک انداخته اند چنانچه بوزنه خود را بکشتن داد تا انتقام یاران حاصل کرد ملک پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که جمعی از بوزنه گان در جزیره وطن داشتند که میوه های تر و خشک در وی بسیار بود و آب هوای آن با مزاج ایشان سازی تمام داشت یکروز چندی از بوزنه ها در سایه درختی نشسته بودند و از هر گونه سخن در پیوسته ناگاه خرسی برایشان بگذشت و از جمعیت ایشان پریشان خاطر شد و با خود گفت روا باشد که من همیشه در کوه ها میان سنگلاخ با دل تنگ گذرانم و بصد هزار محنت سر خاری با بیخ گیاهی بدست آرم و این بوزنه ها درین گوشه دلکشای میوه های تازه و تر بخورند و بروی سبزه نرم خرام نمایند پس قصد کرد که درمیان بوزنه ها آمده جمعیت آباد ایشان را برهم زند بوزنه ها فریاد برکشیدند نزدیک هزار بوزنه هجوم کرده خرس را بضرب پراگنده زخمی ساختند خرس خام طمع هنوز از نهال آرزو میوه مراد ناچیده درخت عشرتش پژمرده شد بزحمت تمام از میان بوزنه ها بجست خود را بکوهستان رسانیده نعره و خروش بر آورد گروه انبوه از همجنسان او گرد آمدند و واقعه حال پرسیدند خرس دردمند سرگذشت خود را باز راند و گفت زهی بی ناموسی که خرس قوی هیکلی از بوزنه های

ضعیف پیکر این ننگ کشید و هرگز در پدران ما اینچنین حالت پیش نیامده و این بدنامی همیشه
خواهد ماند صلاح آنست که همه دستان اتفاق نمایم تا بیک شبخون روز زندگانی بر ایشان تیره
سازیم آخر خرسان از کوهسار فرود آمده روی بجزیرهٔ بوزنه ها نهادند قضارا ملک بوزنه ها با جمعی از امرا
و اعیان بتقریب شکار آن شب صحرا مانده بود و بوزنه های دیگر از هجوم دشمن غافل هر یکی در منزل
خود آرامیده که یکبار بر آنها ریختند تا بوزنه ها با خبر شدن بسیار از ایشان کشته شده اند اندکی خسته و
مجروح جان از آن ورطهٔ خونخوار بکنار بردند خرسان چون آن بیشه پر نعمت را از دشمن خالی دیدند
همانجا طرح اقامت انداختند و آن خرس ستم رسیده را بر خود امیر ساختند و دست درازی کرده هر نعمتی
که بوزنه ها در چندین سال ذخیره نهاده بودند بتصرف خود در آوردند روز دیگر ملک بوزنه ها ازین حال
غافل روی بجزیره نهاد در میان راه گروهی هزیمت خورده که از گرداب بلا نیم جانی بکنار آورده بودند
رسید آغاز داد خواهی کردند ملک از شنیدن این واقعه انگشت حیرت گزیدن گرفت و گفت دریغ ملک
موروثی از تصرف ما برآمده و حیف آن خزاین معمور که بدست دشمن افتاد و بخت و اقبال که نفرمان
ما بود برگشت دیگران نیز که ملازم رکاب بودند اضطراب آغاز کرده برای مال و منال و اهل و عیال خود
فغان برداشتند و در میان ایشان بوزنه بود میمون نام بعقل و فراست آراسته شاه و رعیت بمشاورت
او کار میکردند چون ملک را حیران و دیگران را سرگردان دید زبان بنصیحت برکشود که بی صبری در بلاها
نه شایستهٔ دانشوران است چه در بی صبری و پریشانی دو زیان است دوستان غمگین و دشمنان
شاد میشوند چاره درین کار آنست که صبر باید کرد و تدبیر درست علاج واقعه باید نمود ملک بوزنه ها
پرسید که چارهٔ این کار چگونه توان اندیشید میمون خلوتی طلبید و گفت ای نامدار فرزندان و خویشان
من بدست این گروه ستمگار کشته شده اند و مرا بی دیدار ایشان از عمر راحتی نخواهد بود چون عاقبت کار
رخت زندگانی بگرداب فنا خواهد افتاد میخواهم که زود تر از تعلق ظاهر برآیم و جان خود باختهٔ انتقام
کینه دوستان که گرامی تر اند بکشم ملک گفت ای میمون لذت انتقام در کام حیات شیرین مینماید
و ذوق غلبه بر دشمن بجهت آسایش زندگانی است چون تو نباشی خواه همه آبادان خواه ویران
میمون گفت ازین خیال که من دارم مرگ را بر حیات اختیار میکنم چه چشم برای دیدن فرزندان دلبند
خوب است اگر آنها روی در نقاب خاک کشیده باشند و من زنده باشم حیف ازین زندگانی

حالا میخواهم که آنچه توانم بکوشم و حق گذاری ملک بجا آورده همه مانیکه سوخته دل و خجسته خاطر اند
بمرهم راحتی دستگیرم و نقد جان نثار کرده نامی در روزگار گذارم میخواهم که ملک توت من دریابد و
و چون با دوستان بزم عشرت نشیند از وفاداری من یاد آورد ملک گفت چگونه کار بسر میبری بدام
فن درمی آئی میمون گفت تدبیر اندیشیده ام که ایشانرا در بیابان برم زمانی که بگردند از آتش سموم
بسوزم و گمان غالب آنست که اندیشه من از راه راست برکنار نخواهد بود صلاح آنست که بفرمائی
گوشهای مرا بدندان برکنند و دست و پای مرا درهم شکنند و شب بکنار گوشه که آرامگاه من بود
بیفگنند و ملک با جمیع ملازمان در اطراف این صحرا پراگنده گردند تا دو روز بگذرد و صباح سوم
روز بیایند در منزل های خود بفراغت بنشینند که از دشمنان اثری نخواهد بود ملک بگفته میمون
بفرمود تا گوشهای او برکندند و اطرافش درهم شکسته بکنار بیشه بیفگندند و سپاه خود را پریشان ساخت
هر یک بگوشه منتظر نشستند و میمون شب همه شب ناله میکرد و ملک خرسان صبح بسر راه آن دره
بود ناله زار او شنید و بدنباله آواز رفته میمون را بدان حال دید و با وجود سخت دلی بر وی رحم کرد
پرسید میمون بفراست دریافت که بادشاه آن قوم است آغاز دعا و ثنا کرد و گفت من وزیر
بادشاه بوزنه ها ام و باتفاق او بشکار رفته شب شبخون درین معرکه حاضر نبودم و روز دیگر از
هزیمتیان خبر آمدن ملک یافتم ملک بوزنه بواسطه اعتمادی که بر تدبیر من داشت التماس چاره اینکار
نمود و من او را از روی نیکوخواهی بخدمت ملک رهنمونی کردم و گفتم که صلاح کار آنست که کمر اطاعت
بربندیم و بقیه عمر در خدمت ملازمان ملک گذرانیم و در سایه دولت او از حوادث روزگار آسوده
بگوشه و توشه بسازیم ملک از سخنان من برآشفت و نسبت بجماعتی که درین بیشه بدو آسایش گزیده اند
سخنان ناشایسته بزبان راند چون بار دوم نصیحت کردم بفرمود تا بمن اینهمه خواری کردند و دانست
که من از هواخواهان بادشاه ام حکم کرد که در همان جزیره اش بیفگنند تا ببیند که ایشان چگونه
حمایت او خواهند کرد مرا اینجا آوردند و خدمتهای قدیم چنین نتیجه دارد این بگفت و چنان های های
گریست که ملک خرسان نیز قطره های اشک بر زمین افشاند و ملک گفت حالا بوزنها کجا اند
جواب داد که بیابانیست که آنرا مرد آزما میگویند آنجا پناه برده اند و از هر طرف لشکری جمع میکنند
زود باشد که با سپاه خونخوار شبخون آرند ملک خرسان از جای درآمد و گفت ای میمون مصلحت چیست

مبادا که از ایشان آفتی به قوم ما رسد میمون گفت ملک را ازین حال خاطر جمع باید داشت اگر یاری
بودی جمعی را بیخبر بر سر ایشان می بردم و دمار از روزگار ناحق شناسان می بر آوردم ملک گفت
میدانم که تو حال ایشان بمیدانی و اگر توانی مارا بر سر ایشان رسانی طوق منت بر گردن این جماعت
میکنی و از ان نیز که ترا آزار رسانیده اند مقصود خود با نتقام حاصل میکنی میمون گفت چگونه کنم
رفتن باین دست و پا میسر نیست ملک گفت من چارهٔ اینکار میتوانم کرد و ترا بحیله میتوانم پس آواز
داد با خیل و سپاه حاضر شدند و صورت حال با ایشان باز نمودند و گفت آماده باشید که امشب بر سر
دشمن میروم همه سامان خود کردند و میمون را بر پشت خرسی بسته رو براه آوردند میمون باشارت
راه مینمود تا به سر بیابان مرد آزما رسیدند که صحرائی بود بیتاب بی آب همیشه سموم جانگداز دران دشت
می وزید میمون گفت زود بشتابید که پیش از دمیدن صبح روز بر ایشان سیاه کنم و علم سخت این
سیه بختان نگونسار گردانیم خرسان بشوق تمام قدم دران بیابان نهادند و بپای خود بمیدان اجل
در آمدند چون روز روشن شد از بوزنگان اثری پیدا نشد میمون همچنان بر رفتن شتاب میکرد و با فسون
و افسانه ایشان را می فریفت تا وقتیکه هوا گرم شد و ریگ بیابان تفسیده گشت و سموم سوزنده
بوزیدن در آمد ملک روی بمیمون کرد که اینچه بیابانست که از هیبت آن دلها در تاب و جگرها کباب
میشود و این باد گرم چیست که چون شعلهٔ آتش رو بما نهاده تند می آید میمون گفت ای ستمگار
دل آزار این بیابان اجل است و آنکه سموم می آید پیک مرگ است دل خوش دار که اگر هزار
جان داری یکی از ان بسلامت نبری و همین سموم نزدیک است که همه شمارا خاکستر سازد
و با آتش بیدادی که در نهاد ما زدهٔ بسوزی درین سخن بودند که تفت سموم رسید و ملک خرسان را
با تمام سپاه و بوزنه را بر جای خود بگداخت یکی زنده بیرون نیامد روز سوم که وعده شده بود
چون ملک بوزنه ها با لشکر خود بجزیره آمد بیشه را خالی یافت و مملکت را از غبار غیر پاک دید و
داستان برای آن آوردم تا ملک معلوم کند که کینه داران بجهت لذت انتقام از سر جان برخاسته
اند و من حال کارشناسی از قبیل این حیله میدانم پیش ازین زاغان را آزموده بودم و اندازه
دوربینی و پایهٔ فریب ایشان شناخته و چون کارشناسی ادرینجا باین حال دیدم مرا معلوم
شد که رای ایشان درست است سزاوار آنست که پیش از انکه بفریب خون ما ریختن گیرد

نگشتن او بشتابیم ملک بومان چون این فصل شنید روی درهم کشید و گفت آنچه سخت رویی است و بی مهری که دردمندی را به هواداری ما چندین آزار رسیده باشد و ما نیز در آزار او بکوشیم محنت زده را بار دیگر در بوتهٔ آزمایش بگدازیم پس فرمود تا آن زاغ را به عزت و حرمت تمام بر داشتند وزیر گفت ای ملک چون به سخن التفات نکردی و از اشارت من که عین دولتخواهی و خیرطلبی بود روی قبول برتافتی باری زندگانی او چون دشمنان باید کرد و یک چشم زدن از فریب وی ایمن نباید بود که باعث آمدن او حرف و کار بومان و صلاح حال زاغان نیست ملک از شنیدن این نصیحت اعتراض کرد سخن وزیر دانا را خوار داشت و زاغ در خانهٔ بومان بعزت تمام می زیست و از رسوم خدمت و آداب ملازمت هیچ فرو نمیگذاشت و مقربان و ندیمان سلطان را فراخور هر یک خشنود ساخته وابستهٔ خود گردانید ازین رو هر روز پایهٔ او بلندتر میشد و در دلها راه بیشتر می یافت تا بجائی رسید که محل اعتماد و محرم اسرار گشت و صاحب اختیار ولایت شد در مهمات ملکی مشورت باو میکردند و انواع کارها به رای و تدبیر او میساختند روزی در مجلس عام گفت ملک زاغان مرا بی موجبی آزار کرده است و بیگناهی ستم نموده تا کینهٔ خویش ازو نخواهم و دستبردی مردانه بدو ننمایم قرار نگیرم و بخواب و خور میل ننمایم و درین مقصود بسیار تامل کردم آخر یقین دانستم که تا من در صورت زاغانم و شکل ایشان دارم بدین مراد نتوانم رسید و غرض خود حاصل نتوانم کرد من از اهل روزگار شنیده ام که چون مظلومی از ستمگاری بیدادگر رنجی کشیده باشد و از ظالم محنتی دیده دل بر مرگ خود نهد و خود را در آتش بسوزد هر دعائی که دران حالت کند مستجاب گردد و اگر رای ملک پسند کند فرماید تا مرا بسوزند شاید که دران لحظه گرمی آتش بمن رسد از پروردگار خود بخواهم که مرا بوم گرداند مگر بدین وسیله بر آن ستمگران دست یابم و کینهٔ خود بکشم درین مجمع آن بوم که در کشتن کار شناس اهتمام داشت حاضر بود ملک ازو پرسید درین سخن چه میگوئی وزیر گفت که این نیز شعبدهٔ تازه است که از کمال فریب برانگیخته اگر هزار بار او را بسوزند و خاکستر او را بدریا پاشند گوهر او همچنان ناپاک ماند بیت ز بد اصل نیکی ندارم امید * که زنگی نگردد بشستن سفید * اگر بر تقدیر محال لباس طاوسی پاید و خلعت سیمرغ پوشد همچنان بصحبت زاغان سیه کار مائل خواهد بود چون آن موش با وجود آنکه صورت آدمی یافته بود باز بهمان اصل خود میل نموده بماه آسمان جاه و ابر فیض بخشش

وباد راحت افزای دکوه پایدار جای آتش نگرفت ملک پرسید چگونه بوده است آن **حکایت**
گفت آورده اند که بزرگی بود که هرچه از درگاه خداوندی خواستی درجهٔ قبول یافتی روزی
برلب جویباری نشسته بود که زغنی پروازکنان آنجا رسید و موش بچه از منقار او پیش آن بزرگ
برخاک افتاد بزرگوار را بروی شفقت آمد برداشت و در خرقه پیچیده باخود بخانه برد باز اندیشه
نمود که مبادا اهل خانه را از و رنجی باشد و زیانی رسد دعا کرد تا خدا تعالی اورا دختری گرداند
خوب و زیبا خوی اورا بیکی از مریدان خود سپرد که چون فرزندان گرامی دارد مرید حکم پیر را پاس
داشته در پرورش دختر کوشش تمام نمود تا بسر حد بلوغ رسید بزرگوار گفت ای جان عزیز وقت
آن رسیده که گوهر پاک را بجواهر دیگر در یک رشته کشند من اینکار را برضای تو گذاشتم هرکرا در میان
وعزیزان ازهر آفریده که دل تو بخواهد ترا با وی پیوند کنم دختر گفت شوهری خواهم توانا و بلند قدر
بزرگ منش فرمود که بدین صفت که تو گفتی ماه است چون شب شد حکایت دختر بماه در میان آوردند
ماه جواب داد که از خود قوی تر نشان دهم و آن ابر است که نور مرا بپوشاند این سخن را با ابر گفتند
ابر گفت مرا از روی توانائی اختیار میکنی باد از من تواناتر است مرا هر جانب که خواهد میکشد
باز این حرف پیش باد بردند باد گفت مرا چه قوت تواند بود قوت تمام عالم در کوه است که پای
در دامن وقار کشیده است پیش کوه رفتند و حال تقریر کردند کوه آواز برداشت که قوت موش
از من بیشتر است که اطراف من میشگافد و من درین کار بیچاره ام دختر گفت راست میگوید موش نزد ما لیست
شوهری مرا او می شاید او را بر موش عرض کردند موش بواسطه رشتهٔ هم جنسی میلی در دل خود
باز یافت و جواب داد که من نیز مدتیست که آرزومند دلارامی هستم که مونس روزگار من باشد
اما جفت من می باید که از جنس من باشد دختر گفت این سهل است بزرگوار دعا کند تا موش شوم
بزرگوار دید که از هر دو جانب رغبت صافی است دست دعا برداشت و از خدا تعالی درخواست
تا اورا موش گرداند ببرکت دعای او همچنان شد دختر باصل خود باز گشت و آن بزرگوار اورا
بموش داده بگوشهٔ خود آمد فائدهٔ این داستان آنست که آنچه در اصل سرشت باشد همچنان
ظاهر شود هرچند بواسطهٔ موانع اورا از آن حال بگردانند ملک بومان چنان قاعدهٔ دولت
را برگشته باشد نصیحت وزیر دانا نشنید و زاغ هر روز برای ایشان حکایتی دلپذیر

و هر شب افسانهٔ بی‌نظیر می آورد و سخنان غریب و نکته های شگرف میگفت تا محرم خاص شده بر راز
نهانی ایشان واقف شد ناگاه شبی فرصت یافته پیش زاغ رفت و چشم بدیدار ملک روشن ساخت
ملک بهروز شگفته خاطر شده پرسید ای کارشناس چه ساختی گفت بدولت ملک آنچه می بایست
ساختم کار را آماده باشد که وقت رسیده است و دشمنان را بکام خود دوستان خود دیدن ملک
گفت مجملاً صورت مصلحت ابازنمای تا آرزوی و قوت آنچه اسباب دانائی باشد مهیا گردد کارشناس
گفت در فلان کوه غاریست روزها بومان دران غار جمع میشوند و دران نزدیکی هیزم خشک بسیار
است ملک فرمان دهد تا زاغان قدری ازان برداشته بر در غار جمع کنند و من از منزل شناسان که
دران نزدیکی خانه دارند قدری آتش بیارم و بر هیزم افگنم و ملک حکم فرماید تا زاغان پرها را در جنبش
آرند تا آتش افروخته گردد و هر بومی که ازان بیرون آید بسوزد و هر که بیرون نیاید از دود دم گیرد
ملک را این تدبیر خوش آمد و باین تدبیر بومان را سوختند و زاغان را فتح غیر مکرر دست داده همه شادکام و
مظفر بازگشتند ملک و لشکر از تدبیر کارشناس منت دار شده و هر کار روائی او را ستوده پایهٔ او بلند ساختند
روزی بر زبان ملک گذشت تدبیر درست تو در دفع دشمنان و شادکامی دوستان عجب خاصیتی دارد
کارشناس گفت آنچه روی نمود بفر دولت ملک و خجستگی طالع پادشاه بود و من مقدمهٔ این فتح همان
روز یافتم که آن ناعاقبت اندیشان چنان ستمی بر ضعیفان کردند و طمع و تصرف در ملک موروثی
و ولایت قدیمی ما کردند و دیگر باره ملک پرسید که در صحبت بومان مدت دراز چگونه صبر کردی و
پیداست که نیکان را تاب همدمی بدان نباشد و گفته اند که با یار بگور زیستن ازان بهتر که در یار بدنگریستن
کارشناس گفت چنین است که ملک فرمود هیچ رنجی طبع را از همنشین ناجنس بدتر نیست اما عاقل برای
ولینعمت خود از سختی های روزگار نپرهیزد و هر محنتی که پیش آید بنشاط تمام بکشد و عالی همت
بهر مصیبتی اندوهگین نشود چه هر کاری که آخر بفتح و نصرت کشد اگر رنجی و خواری باید کشید ازان سر
نکشد که گنج بی مار نتوان یافت و گل بی خار نتوان چید بیت مکن ز غصه شکایت که در طریق طلب
براحتی نرسد آنکه محنتی نکشد ملک گفت از دانش و فراست باز گوی گفت در میان ایشان زیرکی
ندیدم جز یک تن که در کشتن من اهتمام میکرد و ایشان رای او را ضعیف می پنداشتند و نصیحتهای او را نمی شنیدند
و اینقدر را اندیشه نکردند که من در میان ایشان غریب افتاده ام و نزدیک قوم خود رتبه بلند داشته عقل

وفهم مشهور بوده ام مبادا فریبی اندیشم نه بعقل خود این قدر دانستند و نه از سخن ناصحان پند گرفتند
نه راز از من پوشیدند ناچار دیدند انچه دیدند و گفته اند ملک را در نگاه داشتن راز احتیاط بسیار لازم است
خاصه از دوستان نا امید و دشمنان هراسان ملک گفت مرا چنان مینماید که سبب هلاک بومان
ستمگاری ایشان بوده باشد کارشناس گفت همچنین است هر حاکمی که طرح ستم انداخت زود باشد
که بنیاد سلطنت او برافتد و گفته اند هر که چهار کند چهار چیز را امیدوار باشد هر که ستم کند هلاک خود یقین
داند و هر که بصحبت زنان بیشتر پردازد رسوائی را آماده باشد هر که در طعام اندازه نگاه ندارد منتظر بیماری
بود و هر که بر وزیران نادرست رای اعتماد نماید از پادشاهی دست بشوید و نیز دانشوران آورده اند هر شش
کس را طمع از شش چیز باید برید اول حاکم ستمگار را از پایداری ملک دوم متکبر مغرور را از نام نیکوئی سوم
مردم بدخلق را از بسیاری دوستان چهارم بی ادب را از بزرگی پنجم بخیل را از نکوکاری ششم حریص را از
بیگناهی حرص آدمی را در گناه اندازد چون ملک بومان را حرص بر قبیل زاغان بسیار بود از آن سبب
بچاه بلا فرو رفتند ملک گفت از عهده شکر این نعمت که بوسیله کوشش و سعی تو صورت یافته است
چگونه بیرون توانم آمد که محنت فراوان کشیده و دشمنان را بخلاف مراد فروتنی نموده و در پنجه بلا
گرفتار بوده نابود ساختی اگر ایشان پند خیرخواه خود را می شنیدند جان را بباد داده نبودی کارشناس
گفت مرد آنکس را توان گفت که چون کمر همت بکاری بندد نخست دست از جان بشوید و دل از
جان برداشته پای بمیدان مردان بنهد بیت از جان مترس تا بحیات اندرسی :: بر آب خضر سد سکندر
نوشته اند :: اگر صلاح کار آن بیند که بخدمت فروتری از خود بسر باید برد همان را پیش گیرد تا بمقصود
رسد چنان که ماری مصلحت خود را در آن دید که خدمت غوکی اختیار کند ملک پرسید چگونه بوده است
آن گفت آورده اند که ضعف پیری در ماری اثر کرد و فتوری تمام در وی راه یافته بواسطه ناتوانی
از شکار باز مانده در سامان طعمه حیران شده با خود گفت دریغ از روز جوانی اکنون امید باز گشتن
آن عهد همان حال دارد که از آب آتش جویند و از آتش دفع تشنگی کنند و با اینهمه کاشکی
زمان پیری را بقائی می بود باری چون گذشته باز نتوان آورد سامان آینده نمودن ضرور
است عوض قوت جوانی اندک تجربه ایست که حاصل کرده ایم حالا بنای کار بر کم آزاری
باید نهاد و بهر خواری که ازین رهگذر رسد با آن باید ساخت پس یکبار چشمه رفت که در آن

غوکان بسیار بودند و ملکی کامگار داشتند بار خود در ایام رسیده واندوهناک برخاک راه انداخت
غوکی بسر وقت او رسید پرسید ترا بغایت غمگین می بینم سبب آن چیست جواب داد که بغم خوردن
از من سزاوارتر کیست که سبب زندگانی من شکار غوک بوده است وامروز مرا واقعه پیش آمده
که صید کردن ایشان بر من حرام است واگر بقصد خواهم که یکی از ایشان بگیرم نتوانم آن غوک
برفت وملک خود را خبر کرد پادشاه غوکان ازین خبر تازه متعجب شده نزدیک مار آمد وپرسید که چه
سبب این حادثه بر تو رسید مار گفت ای ملک حرص شوخ چشم مرا در دام بلا انداخت وطمع فتنه انگیز
درین محنت بر روی من کشاده آنچنان بود که روزی بقصد غوکی کردم واو از ترس من گریخته
خود را در خانه پارسائی افگند از عقب وی بخانه پارسا در آمدم خانه تاریک بود پسر پارسا خفته
آسیب بزرگ پای وی بمن رسید پنداشتم غوک است از حرص دندانی فرو بردم او برجای سرد شد پارسا
خبر یافت از سوز فرزند دعای بد بمن میکرد ومن روی بصحرا نهاده شتابان میرفتم و پارسا از عقب
من میدوید و نفرین میکرد ومیگفت از پروردگار خود میخواهم ترا خوار و بیمقدار گرداند ومرکب ملک
غوکان گرداند و هرگز قادر نشوی بر خوردن مگر بسهم تصدق آنچه ملک تو دهد اکنون دعای او
مستجاب شده بدینصورت اینجا آمده ام تا ملک بر من سوار گردد و بحکم آسمانی راضی شده ام ملک
غوکان را این سخن موافق طبع افتاد وشرف روزگار خود دانست همواره بر او می نشست و بدان
فخر میکرد و بر ابنای جنس بزرگی می جست چون یکچندی برین گذشت مار بعرض رسانید که زندگانی
ملک دراز باد مرا از قوت طعمه چاره نیست تا بدان زنده مانم و این خدمت را بپایان برم ملک گفت
همچنین است که میگوئی مرا از مرکب گریز نیست و مرکب را بی قوت توانائی نتواند بود پس هر روز دو غوک
از برای راتبه او مقرر ساخت که صبح وشام بکار برد چون دران زبونی منفعتی بوده از آن عار نداشت
این داستان از برای آن آوردم که من نیز اگر صبر کردم و خواری کشیدم نظر بر آنکه هلاک
دشمنان و صلاح دوستان دران بود چندان اگرچه بطبع نمیرسد و نیز دشمن را بملایمت زود
تر از بیخ توان برکند که بجنگ چنانچه آتش با آن همه تندی اگر در درختی افتد همانقدر تواند سوخت
که بر روی زمین است و آب با لطافت ملایمت هر درختیکه ازو بزرگتر و قوی تر نباشد چنان از بیخ
براندازد که امید دیگر قرار دران محال نماید و ازینجا گفته اند که رای و تدبیر از شجاعت بهتر است

مرد دلیر در مصاف باده تن برابری کند یا بشصت تن و اگر کسی مبالغه کند با صد تن اما مرد دانا بیک
تدبیر درست ملکی را پریشان سازد و بیک اندیشه صائب لشکر گران را بشکند **بیت** بیک تدبیر نیکو آن
توان کرد :: که نتوان با سپاه بیکران کرد :: ملک گفت خوش ظفر یافتی و بر دشمنان غریب فتح
کردی کارشناس گفت تمام این کار بمجرد تدبیر نبود بلکه فر دولت و اقبال بادشاه درین کار
مدد کرد و گفته اند اگر جمعی قصد کاری کنند و در طلب مهمی قدم نهند آنکس به مقصود رسد که صاحب
مروت باشد چه خاصیت مروت آنست که کار صاحبش از پیش رود و اگر همه در مروت برابر باشند
آنکس به مقصود فایز گردد که یار و مددگار او زیاده باشند و اگر درینباب هم تفاوتی نباشد هر کرا
دولت یاری کند و قوت بخت مدد دهد ظفر او را خواهد بود ملک گفت ایشان از ما اینمقدار حساب
نمیداشتند که هرگز در مقام کینه کشی توانیم بود چه ما را اندک دیده بودند و ضعیف و ناتوان شمرده کارشناس
گفت چهار چیز است که اندک آنرا بسیار باید پنداشت اول آتش که باندک او را همان زبانه است
در سوختن که بسیار را دوم وام که شرم از قرض خواهان در یک درهم همانست که در هزار سوم
بیماری که هر چند کم باشد برنجوری آرد چهارم دشمن که با آنکه خورد و زبون باشد آخر کار خود بکند و
من شنیده ام که با آن حال کنجشک از مار قوی کینه خود کشید ملک گفت چگونه بوده است آن
حکایت گفت آورده اند دو کنجشک در سقف خانه آشیانه ساخته بودند و بدانه قناعت
کرده اوقات میگذرانیدند وقتی ایشان را بچگان پدید آمده هر یک از مادر و پدر جهت
پرورش ایشان بطلب قوت میرفتند آنچه حاصل شدی آورده در حوصله ایشان میریختند
روزی نر بیرون بیگاه تر ماند چون باز آمد کنجشک ماده را دید که باضطراب گرد آشیانه می پرید و
فریاد سوزناک از و ظاهر میشد گفت ای یار مهربان اینچه حالست جواب داد که حکیم دمی
غایب شده بودم و چون برگشته آمدم ماری بزرگ دیدم قصد بچه های من کرده هر چند زاری
کردم و گفتم **بیت** اگر چه غالبی از دشمن ضعیف بترس :: که تیر آه سحر بر نشانه می آید :: بجای
نرسید و گفت آه را در آئینه من اثری نخواهد بود گفتم که ازان بیندیش که من بانتقام فرزندان
کمر کینه کشی بر بندم و هر آنچه توانم در هلاک تو بکوشم مار بخندید و گفت **بیت** دلیری که او شیر
را پی کند :: زهیچون توئی عاجزی کی کند :: و من چون هیچ گونه با او بس نیامدم فریاد مسکینم

وکسی بفریاد من نمیرسد آن بیدادگر نامهربان بچه‌های مارا خورده است و هم در آشیانهٔ ما خفته گنجشک نر
این سرگذشت را شنید و دود از نهادش برآمد و از فراق فرزندان آتش حسرت در جانش افتاد
و دران محل خداوند خانه بسوختن چراغ سرگرم بود و فتیله بروغن چرب کرده روشن ساخته بر دست
داشت و میخواست که در چراغدان نهد گنجشک فرو پرید و آن فتیله از دست برداشته و بدرون آشیانه
افگند صاحب خانه از بیم آنکه مبادا آتش در سقف گیرد زود بربالای بام برآمد و آشیانه را خالی میساخت تا
آتش فرونشاند مار از بیش شرارهٔ آتش دید و از بالا آواز جستن شنید از سوراخ که از جانب بام داشت
بیرون کرد سر برآوردن همان و سنگ بر سر خوردن همان این داستان فائده آنست که تا دشمن خورده
خود را خوار داشت و از وی ساب برنگرفت تا عاقبت سرش بسنگ کینه فرو کوفته شد ملک گفت
برافتادن چنین دشمنان از برکت عقل و مین خلاص تو بود در هر کاری که اعتماد بر سخن تو کردم نتیجهٔ آن بخیر
و خوبی ظاهر شد هر که عنان اختیار بوزیر دانا سپارد هرگز دست ناکامی بدامن دولتش نرسد و پای
حوادث پیرامون سعادتش نگردد چنانچه مرا از رای تو حاصل گشت و از همه هنرها این نکوتر بود که
مدتی در خانهٔ دشمنان ماندی نه بر زبان تو چیزی گذشت که بر وعیب توانند گرفت و نه از تو عملی
سر زد که باعث بدگمانی ایشان شود گفت ای ملک اینها همه بدولت تو بود چه همه جا در همه کار نمود اخلاق
و عادات ملک را پیشوائی خود ساختم والحمدلله که ملک را خوبی رای و درستی تدبیر که با فر دولت و شکوه
شجاعت جمع است کارهای باریک بروی پوشیده نمیماند و جای آهستگی و شتاب و محل لطف و خشم میداند
در آغاز هر کاری صورت انجام آنرا می بیند و هیچگاه از غایت دوراندیشی غافل نباشد ناموس پادشاهی
و رونق دولت را فرو نمیگذارد هر که با چنین پادشاهی دشمنی کند کمند مرگ را بسوی خود کشیده
باشد و زندگانی بهزار منزل از پیش خود رانده ملک گفت در مدت جدائی تو نه حلاوت طعام
و شراب یافتم و نه لذت آرام و خواب داشتم شکر خداوندگار ساز را که چهرهٔ مقصود از آئینهٔ
امید روی نمود کارشناس گفت هرآئینه هر که بدشمنی غالب مبتلا گردد تا از وی باز نرهد روز از
شب و روشنی از تاریکی باز نداند و طبیبان گفته اند تا بیمار را صحت کامل پدید نیاید مزهٔ خوردنی
نیابد تا حال بار گران از پشت ننهد نیاساید و عاشق تا بوصال معشوق نرسد آرام نیابد
و مسافر تا بمنزل مقصود فرود نیاید اضطرابش کم نشود و مرد هراسان تا از دشمن غالب

ایمن نگردد و بآسایش دم نزند ملک گفت سیرت بومان را در رزم و بزم چگونه دیدی گفت
بنای کار ایشان بر تکبر و خودبینی و تن پرستی بود نه از اندیشه راست نصیبی داشتند و نه رای
درست را از فکر خطا باز میشناختند و تمامی یکرنگ بودند مگر آن یک تن که در هلاک من مبالغه
میکرد ملک گفت دلیل دانش او چه بود گفت آنکه رای او بر کشتن من قرار گرفت آن تدبیر درست
بود دیگر آنکه نصیحت آن صاحب خود باز نگرفت اگرچه دانست که نخواهد شنید و در آن نصیحت ادب
رعایت کرد ملک گفت آداب نصیحت ملوک کدامست کارشناس گفت آنکه سخن بنرمی و مدارا
گویند و جانب تعظیم صاحب را رعایت کرده گستاخانه حرف نزنند و اگر از صاحب در کردار یا
گفتار سهوی و خللی رود بعبارت شایسته آگاه سازند و با اندیشهای ملایم علاج نمایند و از همین معنی
باندیشند که اگر دولتخواهی بکنم و سخن حق باز گویم مبادا خاطر بادشاه رنجه گردد و در مرتبهٔ ما بجال خود
نماید و وزیر ملک بومان این همه صفتها داشت و هیچ دقیقه فرو نمیگذاشت و من بگوش خود شنیدم
که آن وزیر با ملک بومان میگفت که جهانداری مرتبهٔ بلندیست بکوشش خود پای بدان پایه نتوان
نهاد و بزور دستیاری دولت بدان درجه نتوان رسید و چون بعنایت الهی این بزرگی دست دهد
آنرا عزیز باید داشت و در نگاهداشت آن اهتمام عظیم باید نمود و بعدل و داد باید کوشید حالا اندر آن
آنست که از غفلت بپرهیزند و بچشم حقارت در مهمات ننگرند و بقای ملک و ثبات دولت جز
به چهار چیز صورت نه بندد و دوراندیشی بر کمال که چهرهٔ فردا در آئینه امروز ببیند و عزیمت جدی
که بهیچ وجه کوتاهی نکند و رای درست که کجی میل نکند و شمشیر تیز که آتش در خرمن عمر دشمن اندازد
وزیر بومان این همه گفت ملک بومان بواسطهٔ آنکه بر دشمن غالب بود و مدتی دراز حکومت کرده
غرور تمام به و راه یافته نه پروای رعیت داشت نه سر انجام ملک مینمود از مستی دنیا
که از رهگذر کامیابی خود و خواری دشمن بهم رسیده بود بسخن آن وزیر التفات نمی نمود و
نصیحت او نامهٔ قبول نیافت تا آنکه اساس دولت و بنیاد سلطنت ایشان زیر و زبر شد
نه ایشان را از دانش او فائده بدست آمد و نه بخرد و کاردانی خود از آن بلا نجات یافتند
خلاصهٔ این باب آنکه ملک بومان با لشکر خود بر سپاه زاغان شبخون آورد و جمعی از انبوه
بال و پر شکسته کار و بار ایشان را بر هم ساختند روز دیگر ملک زاغان کاردانایان ملک خود را

[illegible] بسیار [illegible] چیست [illegible] گفت [illegible] بجمله [illegible] اگر [illegible] بشنو [illegible] مصلحت
امیر [illegible] نوبت بکارشناس [illegible] در اثنای [illegible] بر سر [illegible] از دو [illegible] ایمان
اندیشی [illegible] خرد [illegible] اندازی بگوید
اگر [illegible] دیده و دشمن [illegible] دستان [illegible] خاطر رسیده است با تو
گویم که از راز گفتن کار را صورت [illegible] شده است چنانکه [illegible] خود را دریافته
پیش از آنکه کار را [illegible] سازد بوزینه [illegible] در میان آورد [illegible] و در میانش
نهاد تا کشتی زندگانی آن [illegible] رسید [illegible] بگذرد که راز بسی
نگوید و خلوتی ساخت دل [illegible] کارشناس [illegible] دشمنی بومان و زاغان پرسید [illegible] گفت در روزگار
پیشین مرغان برای خود امیری فراز آورده [illegible] خواستند هر کدام از ایشان فرمانروائی بنام یکی قرار میدادند و
دیگران بدلیل آنرا باطل همی ساختند تا سخن بحکومت بوم رسید نزدیک بود [illegible] زاغ آمد و
نکوهش بوم بر زبان کرد که کسی اینچنین فریبنده و نکوهیده کم همت را امیر ساخته است نشنیده اند که
خردمندی خود را ایلچی ماه ساخته شیر فیلان را از گرده [illegible] دور ساخت چه باشد که در میان
شما این قدر هم خردمندی نیست که شما را ازین چنین سخنان باز دارد [illegible] با این صفات بد عهد و بی‌وفا است
اگر فرمانده شما باشد بشما همان رسد که بکبک و تیهو را از گربه رسید آخر سخنان معقول خاطرنشان مرغان
ساخت که بوم لایق حکومت و سرداری نیست ای ملک از آن باز بومان کمر دشمنی با زاغان بسته اند
ملک چون سبب دشمنی دانست از کارشناس پرسید که چاره دفع دشمنان چه اندیشیده گفت چون بومان
بشوکت و زور از ما زیاده اند میخواهم که چنانچه دزدان به بسیاری حیله گوسفند از سگ وا نموده از زاهد
گرفتند من حیله درین کار اندیشیده ام و آن آنست که ملک چون از خلوت برآید خشم آلوده فرماید
تا پر و بال من بکنند و خون آلوده مرا در آشیانه من گذاشته خود در فلان جا که بنیاد آسیب‌ها است روزگار
بسر برد و چشم استظهار [illegible] داشته باشد ملک زاغان بر من قرارداد عمل نمود و وقتیکه چون سختی از
شب گذشت ملک بومان با لشکر بقصد زاغان تا آشیانه ایشان آمد هر چند که زاغان [illegible] کمتر یافتند
تا آنکه ملک بومان را گذر بر کارشناس افتاد پرسید که چه نام داری و باین حال چرا شدی گفت
ای ملک نام من کارشناس است ملک زاغان زر فراهم آوردن لشکر [illegible] با بومان جنگ کند

چون بزرگی و کلانی بومان میدانستم او را درین حال منع میکردم ملک را گمان افتاد که من جانب
زاغان گذاشته دولتخواهی بومان میکنم پس قهر کرده مرا بدین روز افگند ملک بومان از کار آگهان
خود پرسید که با این زاغ چه باید کرد وزیر بزرگ گفت زود تر او را باید کشت از گریه و زاری او هیچ
بخاطر نباید آورد چنانچه زنی بازرگان از ترس دزد بشوهر مهربان شد همچنان سخنان زاغ ملک را
بازی دهد وزیر دیگر گفت ای ملک خردمندان بکوشش بسیار از دشمنان کسی را جدا کرده تربیت
کرده اند تا کام خود یافته اند امروز که این خود جدا شده باین روز افتاده است او را برداریم و رعایت
او کنیم که در خلاف دشمنان خوشحالی دوستانست چنانچه دیوی آدم کش و دزد مال بر قصد زاهد گردند
و در پیشدستی با یکدیگر نزاع نمودند زاهد از زیان دگی جان و مال بسلامت ماند وزیر بزرگ برآشفت و گفت
چنانچه می بینم که فریب این زاغ سیه چشم ستمگار در شما کارگر آمد چنانچه آن درودگر بیخبر از مکر زن فریب
خورد و با وجود آنچنان بدکاری او را دوست خیراندیش خود دانست کارشناس بچشم گریان و دل بریان
گفت ای ملک خداشناس بر بیرحمی این جوان بیخرد نظر انداز که آنچه گمان دور از کار است که بمن
میکند این حالت که مراست هنوز دولتخواهی زاغان در سر داشته باشم و برخورد و بزرگ ظاهرست
که این محبت جز بمخالفت زاغان صورت نه بندد وزیر گفت ای وزیر فریب ساز مکر پرداز آنچه
افسونست که میخوانی و آنچه سخن آرائیست که میکنی نشنیده که خدمتگاران جان سپار برای
دولتخواهی صاحب خود از جان گذشته اند تو خود ازان بالا و پیر برگذشته و نشنیده که بوزنه بهمین
وضع که تو آمده پیش خرسان رفت و خود را بدین رنگ وانموده او را در صحرای پر سموم و جان
گداز برد و خود را و ایشان را هلاک ساخت ملک بومان برآشفت و گفت آنچه سخنان
دور از حساب میگوئی و افسانها میخوانی ستم زده را کشتن در کدام دین و آئین روا است پس
کارشناس را برداشت و تیمار احوال او نمود تا آنکه روزی کارشناس بعرض ملک بومان رسانید که کینه کشی
زاغان از خاطر من نمیرود و میدانم که تا در لباس زاغی هستم این امید بر نیاید و از دانشوران
پیشین بگوش رسیده است که هر که در هنگام سوختن دعا کند بدرجهٔ قبول میرسد ملک فرماید تا مرا
بسوزند در آنوقت از واجب الوجود خود درخواهم که مرا بوم گرداند شاید که این دعا مستجاب شود
و در لباس بوم کینه خود را از زاغان برگیرم ملک را بر وی زیاده اعتماد شد که وا از وزیر پرسید که درین

سخن چه میگوئی وزیر گفت که همه مکر و فریب است از و راستی صورت نیابد و اگر بر تقدیر مثال بوم
شود از و خیری نمی آید هر که بد اصل در نهاد افتاده از تغیر لباس خیر اندیشان نیکذات نگردد چنانچه آن موش
که بدعای زاهد دختر خوب شده بود خود را به بزرگان قرار نتوانست داد و در خیر خویش تسلی خاطر نشد تا بازدعای
زاهد موش شد چون دولت از ملک بومان برگشته بود سخن خردمند دولتخواه خود را گوش نمیکرد تا آنکه
کارشناس محرم راز بومان شد و بر اسرار ایشان واقف گشت روزی فرصت جسته پیش ملک
زاغان رفت و گفت در فلان غار نشیمن بومانست و میباید فلان زمان هر یکی از ملازمان رکاب
اندکی از هیزم و کاه شکسته بدر آن غار آورند و تدبیر آتش من آورم و بهیزم زنم هر که از بومان
بیرون آید بسوزد و هر که در آنجا ماند دم گیر شود ملک زاغان آنچه کارشناس گفته همان کرد و اکثر بومان سوخته و اکثر دم گیر شدند ملک زاغان کارشناس را سپه سالار لشکر ساخت و گفت ای
پیشینه درست کردار در خدمت با بومان چگونه بسر بردی و بنا بر خدمت ایشان را چگونه تدبیر
نمودی کارشناس گفت چند روزی که آنجا بودم هرچه کردم رای بر آمد کار رهنما شد خود شگفت و
نادرستی آن گذارده وزیران در رد من فرو نشستند و رای فرو ماندند آنچه بزبونی احتیاط کرده اند
بیکاری ایشان نتوانستی کرد و در اینجا هر کس غوکی داشت و روزگار گذرانیدم و بسی جهت
کارسازی صاحب روزی چند خدمت بومان کرده باشم چه بکار کرده باشم تنگ گرفته است که درگاه
صاحب خود مال و جان و ناموس در بازد و آنرا خدمتی شایسته نداند ملک پرسید که ای کارشناس
همانا که سبب از اصل برافتادن بومان که شدند غرور بود از بسیاری دنیا و کامیابی این جهان
مست شده بر آمد خود را ندیدند و ندانستند که کشتن دشمن از ما تو ای کینه خود گرفته است
کارشناس گفت ملک درست میفرماید هیچ آفتی ملکان را برابر آن نیست که دشمن خود را زبون
به بینند و ولایت را از هر یک خالی پندارند خردمند دوربین باید که در هر زمان عنان خرد از دست
ندهد و کار و بار ملکی را چنانچه دانشوران کاردان پردازند بقانون عقل نماید و خلاصهٔ این باب
آنست که بهیچوجه از دشمن ایمن نتوان زیست و هرچند زبونی و خواری پیش گیرد دلا فای اخلاص
و اعتقاد زند آنرا باور نداشت چه زاغی تنها با آن عجز و ناتوانی دشمنان زبردست خود را با آن
انبوهی چنان مالشی داد و فائده دیگر درین داستان آنست که همه کس را خصوصاً فرمانروایان را سودمندتر

از دوستان خردمند و یکجهت هست چه دوستی و خردمندی کارشناس و یک جهتی و دوربینی میمون ملک زاغان و ابوزنه ها را کار آمد الله تعالی بعنایت بینهایت خود هر کرا خردی کامل بخشید هم دوستان هوادار خود را بنوازد و از صحبت ایشان بهره مند شود و هم از دشمنان خود بپرهیزد و از شر آنها امین باشد.

باب هفتم در زیان بیخبری و از دست دادن مقصود بدست افتادن را

رای دابشلیم به بیدپای برهمن گفت داستان پرهیز نمودن از مکر دشمنان و سخن ایشان باور نکردن بیان فرمودی اکنون امید چنانست که باز نمائی که در تکاپوی بهم رسانیدن مقصود چه باید کرد و چون مقصود بدست آید چگونه در نگاهداشت آن باید کوشید و زیان زندگی بی پروایان و بیخبران چگونه باشد برهمن آفرین بر خرد رای و پرسیدن سخنهای دلاویز او نموده فرمود که بر خرد خورده دان پوشیده نیست که نگاهداشت مقصود دشوارتر از بهم رسانیدن آنست چه گاه به بخت و طالع مقصود دشوار آسان برآید و بیرنج کوشش بدست افتد اما نگاهداشت آن بی سنت تدبیر درست صورت نه بندد ای رای رایان دانایان بزرگ از کامیاب شدن و مقصود ها برآمدن مست نشده همواره در نگاهبانی از راه هوشیاری و بیداری کمرها اندوخته اند و تدبیرها ساخته تا بروز بد گرفتار نشده رضای الهی بدست آورده نیکنام گشته اند و بسی صلها از مقصود در کنار دیدن از خود رفته هم مراد از دست میدهند و هم محنت بسیار بخود می آورند و یقین بدانکه هر که از دولت دوراندیشی و پیش بینی محروم باشد او را در اندک روزگاری آنچه فراهم آمده باشد برباد رود و جز افسوس و پشیمانی بدست نماند چنانکه سنگ پشت را بی مشقت دوستی مهربان چون بوزنه بدست آمد و از نادانی و بیفکری از دست داد و زخم بیخردی را هیچ مرهم به نشد رای پرسید چگونه بوده است آن

حکایت برهمن گفت آورده اند که در یکی از جزیره های دانای اخضر بوزینگان بسیار فراهم آمده بودند و کاردانا نام فرمانروای آنها بود که از بسیاری دانش کار جهانداری را از رعیت پروری و دشمن گذاری آنچنان سرانجام داده بود که باید و شاید از آنجا که عادت روزگار بیوفا آنست که هر کرا روزی چند در کامرانی گذراند آخر شربت نامرادی بچشاند

کاردانا را پیری دریافت و نور چشم و دندان بدان کمتر شد ملازمان درگاه بی حقیقتی پیش گرفته یکی از
خویشان او را بجز ما نه بجای آن ملک مقرر ساختند آن پیر ناتوان را از میان کار بیرون آوردند بیچاره
کاردانا این غار بر خود نه پسندیده و چاره کار در سفر و غربت دید آنگه بهمراهی توفیق ایزدی خود را
در کنار دریایی که جزیره پر میوه بود رسانید و میوه های تر و خشک آن بیابان را قناعت از با
پیش گرفت و در تنهائی روزی چند که بنوافل گذشته بود کوشش مینمود روزی بر درخت انجیر
می چید ناگاه یک انجیر از دستش رها شد در آب افتاد آواز آن بگوش بوزنه رسید شوقی در دل پیدا شده
هر ساعت بدان هوس انجیری دیگر در آب افکندی و از آواز آن شاد شدی قضارا سنگ پشتی از
اطراف دریا برسم تماشا بدین جزیره آمده بود در زیر آن درخت انجیر خانه کرده بود در این محل که بوزنه انجیر
میخورد و از آواز آب خوشحالی میشود سنگ پشت نزیر درخت در میان آب بود هر گاه که انجیر در آب
افتادی بسبیل تمام بخوردی و خیال کردی که بوزنه برای او می اندازد اندیشه کرد هرگاه بی آشنائی
در حق من اینهمه نکوئی میکند اگر با او آشنا شوم و راه دوستی بسر برم هر آئینه نیکیها و خوبیها در حق
من بجا آرد پس خاطر دوستی او گماشته آواز بر کشاد و نیازمندی بجای آورد و آنچه بخود قرار داده
بود بتقریر دلپذیر بیان کرد بوزنه نیز بتازه روئی پیش آمده جوابی که خوشی بخشد ادا توانند شد
گفت سخن ترا بدینجا رسانید که از وحشت تنهائی برآمدن و الفت بدوستان گرفتن از کردار ها
پسندیده دانشوران است خردمندان برای دوست گزیدن چه رنجها که نکشیده اند سنگ پشت
از مهربانیهای بوزنه خرم دل شده گفت اگرچه من آرزوی دوستی تو میکنم لیکن از آن اندیشه مند
ام که مرا قابلیت این هست که بدوستی سرفراز گردم یا نیست بوزنه گفت دانشوران در این باب
دوستی قانون نهاده اند و گفته اند که با سه گروه آشنا شدن و دوستی کردن در آئین خردمندان
پسندیده است اول خردمندان که همواره زندگانی خود را در رضاجوئی الهی میگذرانند دوم مردمانی
که باصالت ذاتی خطای دوستان را بپوشند و نصیحت از یار خود دریغ ندارند و آزار خاطر او را
در میان نیاورده از صلاح او غفلت نورزند سوم جمعی که بیغرض و بی طمع باشند و نیز روشنضمیران
بیدار دل گفته اند که با سه طایفه آشنائی نمی باید کرد چه جای دوستی گروهی که گرفتار لهو و هوس
باشند که همواره بر ایشان شهوت راندن باشد دیگر دروغ گویان که همیشه با تو سخنان غیر واقع

چه خود و چه از دیگران رسانند و سخنان دروغ از جانب تو ساخته بدشمنان بگویند دیگر ابلهان و
بیخردان که نیک از نیکتر جدا ندانند بلکه بد را از نیک اختیار نتوان کرد و دلیل آنکه گفته‌اند دشمن دانا
به از دوست نادان باشد تواند بود که چون دشمن بزیور عقل آراسته است دور اندیشی را از دست
ندهد تا فرصت نه بیند زخم نزند پس خود را از و میتوان نگاه داشت و دوستیکه از دولت دانش بی بهره
باشد هر چند بخاطر خیال بد را نگذارد اما چون بدیده تأمل ملاحظه نموده شود و ظاهر گردد که مدد کاری
او عین زیانکاری باشد و بسیار باشد که تدبیر ناقص او در تنگنای محنت و حیرت افتد چنانکه
حاکم کشمیر از دوستی بوزنه با آشنائی که سرمایه خاطر او بود نزدیک رسید که هلاک شود اگر دزد که دشمن
دانا بود بفریاد نرسیدی کار او از چاره گذشته بود شاه پرسید که چگونه بود داستان
آن حکایت کاردان آگهمت شنیده‌ام که در روایت گفته‌اند که فرمانروای کشمیر بوزنه داشت و آن حاکم
بوزنه را بسیار دوست میداشت و بنوازش چنان پروانه نواخته بود که هم چنان بوزنه از روی خلوص
خدمت بجا آوردی و شبها کناره بستر آمده در دست گرفته بر بالین راهی دادی
و تا صبح لوازم پاسبانی بجا آوردی و این خدمت از روی شوق کردی قضا را دزدی زیرک
از جای دور دست در کشمیر آمد شبی بدزدی بر آمده بود و محله بمحله و کوچه بکوچه گشت دزدی دانا
که از آن شهر بوده نیز بهمین اندیشه بیرون بر آمده بود از راه همجنسی بهم در پیوستند دزد غریب
پرسید که ای یار ما را کدام محله باید رفت و کدام در خانه که باید زد دزد نادان جواب داد که در
طویله رئیس شهر دراز گوشی فربه و دونده است و بسیار او را دوست میدارد و بزنجیر استوار بسته
و حواله دو غلام کرده صلاح در آنست که اول برویم و آن دراز گوش بدزدیم و در سر چهار سوی شهر
دوکان شیشه گریست آنجا بشتابیم و شیشه‌های رنگ صاف را بیرون آورده بر آن خر بار کرده
بآرامگاه خود رویم دزد دانا از روش سخن کردن او حیران شده از احوال وی می خواست که بیرون
نماید ناگاه عسسی از بازار ایشان پیدا شد دزد عاقل خود را بدستیاری عقل در پناه دیواری
افکنده دزد نادان گرفتار شد عسس پرسید که کجا میرفتی و چه کسی جواب داد من دزدم میخواستم
دراز گوش رئیس شهر را دزدیده دکان شیشه گران بشکافم و شیشه بار کرده بخانه برم عسس
بخندید دزد چنین باید که برای دراز گوشی که چنین استوار نگاه میدارد و چندین پاسبان دارد

سبان خود را در بلا بیند از دوستی شیشه که در آزمایش افروخته خود را در گرداب هلاک انداختن بینیا
کار خطرناک را اگر بابت خزینه ای سپرده باری صورت نه داشت این بگفت و دست او را بسته
بزندان فرستاد دزد زیرک از سخنان دزد ابله پندی گرفت و از سخنان عسس تجربه حاصل کرده
با خود گفت این دزد مرد دوستی نادان و عسس دشمن دانا بود و آن دوست بنادانی که مرا در بلا
انداخته بود اگر این دشمن دانا نبودی کار از دست میرفت و جان درین کار می شد حالا چنانچه
عسس گفت روی بخزانه رای آورد و در بهر بنیاد لیر آهسته آهسته زیر محل رای آمده نقب
زدن آغاز کرد تا آنکه [illegible] هنوز اندکی از شب مانده بود که
نقب را از نزدیک خوابگاه رای برآورد رای را دید بر تخت زرین در خواب شده و اسباب
دنیا از جواهر قیمت و غیر آن گرد گرد تخته زر پرده‌ای از هر طرف آویخته شمعهای کافوری
نور افشان و نور سلطنت از هر جانب درخشان چون نیک نظر کرد دید که بوزنه کتاره گرفته
بربالین رای ایستاده است و [illegible] نظر باسباب می اندازد دزد حیران ماند
که بوزنه کجا و پاسبانی کجا حالت این خاکسار و تیغ آبدار کجا درین اندیشه بود که ناگاه
مورچه چند از سقف ایوان بر سینه رای افتاد از خاریدن مورچه‌های رای در عین
خواب دستی بر سینه زد و بوزنه بدانجا دید که مورچه‌ها بر روی سینه رای میروند بوزنه
خشم آلوده شده گفت با وجود مثل من پاسبانی مورچه ناکس را چه حد که گستاخی نماید و پای
بر سینه ولی نعمت من نهد از روی قهر و غضب کتاره برآورد تا بر سینه رای زند و مورچگان
را بقتل رساند دزد فریاد برکشید که ای ناجوانمرد بیباک دست نگهدار که جهان را از پای خواهی
آورد و در جست و دست بوزنه با کتاره محکم گرفت رای از شور بیدار شد دزد را پرسید که
تو کیستی دزد جواب داد من دشمن دانای توام برای دزدیدن مال دراینجا آمده بودم اگر
لحظه در نگاهبانی تو درنگ میکردم این نادان دوست مهربان تو شبستان را از
خون تو مالامال ساخته بود رای بر حقیقت حال آگاه شده شکر بجا آورده گفت عاری چون
عنایت الهی نگاهبان کسی باشد دزد پاسبان شود و دشمن مهربان گردد پس دزد را بنواخت
و از گروه نزدیکان خود ساخت و بوزنه را در زنجیر کشیده بطویله فرستاد که دزد مکر شب از روی

بسته بامید دل از خزینه می شگافت بواسطهٔ آنکه قبای دانش در بر داشت تاج بر سر او نهادند و
بوزنه که خود را جاندار و محرم اسرار میدانست چون خار نادانی در دامنش آویخته بود خلعت حر
از تنش بر کشیدند و این داستان برای آن آوردم که مرد باید که طرح دوستی با خداوندان عقل افکند و از
صحبت دوست نادان بفرسنگها بگریزد ای سنگ پشت آنچنان خردمندی از تو می فهمم و واقع
است تو لائق دوستی منی سنگ پشت چون این سخنان شنید گفت ای دریای دانش گوش مرا بگوشوار
حکمت زیب و زینت دادی اکنون بازگوی که دوستان بر چند گونه اند کاردانا گفت حکما چنین
فرموده اند که از اهل روزگار جمعی که دعوی دوستی نمایند سه گروه اند بعضی حکم غذا دارند هیچ وجه
از ایشان چاره نباشد و بی دیدن وی ایشان شمع صحبت نور نبخشند و گروهی حکم دوا دارند که گاه گاهی
بد ایشان احتیاج افتد و طایفه بمنزله درد اند که در هیچ زمانی بکار نیایند بلکه در لباس دوستی زیانها رسانند
ایشان را منافقان خوانند که با تو روی و زبانی دارند و با مخالفان و دشمنان تو نیز راه موافقت فرو
نمیگذارند پس خردمند باید که ازین نوع دشمنان دوست روی پرهیز کرده در پناه دوستان خالص و مصاحبان
مخلص گریزد سنگ پشت گفت کس چه کار پیش گیرد تا همه شرایط دوستی بجا آورد بوزنه گفت هر که
بر شش صفت آراسته باشد در دوستی او نقصانی نیست اول آنکه اگر بر عیبی واقف شود بدیگران
ظاهر نکند دوم آنکه اگر بر هنری حاضر شود یکی را ده باز نماید سوم آنکه اگر احسانی بیند فراموش نکند
چهارم آنکه نفعی یابد آنرا بیاد دارد پنجم آنکه اگر از تو خطایی بیند بر تو نگیرد ششم اگر عذر خواهی نمایی
قبول کند هر کسیکه این صفت ها نداشته باشد دوستی را نشاید و هر که با او صحبت ورزد آخر پشیمانی بار
آرد چون سخن بدینجا رسید سنگ پشت گفت گمان می بردم من در دوستی قدم ثابت خواهم داشت
اگر از دوربینی خود راستی و درستی مرا دریافته بشرف دوستی خود مشرف گردانی از بزرگی و
غریب نوازی تو چه دور باشد بوزنه از راه آدمی گری و مردمی از درخت فرود آمد سنگ پشت نیز از
آب بر کنار درخت یکدیگر را کنار گرفته پیمان دوستی در میان بستند و هم وحشت تنهائی و غریبی از
دل بوزنه دور شد و هم سنگ پشت بصحبت او خرم دل گشته آسوده خاطر شد روز بروز دوستی و
یکتا دلی ایشان زیاده میشد تا بجایی رسید که بوزنه از ملک و حکومت خود فراموش کرد و سنگ پشت
را نیز اهل و عیال از یاد رفت چون زمانی دراز برین بگذشت خبر سنگ پشت بجفت او رسید غمش

بیکران واندوه بیپایان بدو راه یافت روز بروز زار و نزارتر میگشت تا آنکه با یکی از همجنسان
خود که با یکدیگر دوست بودند این قصه پر غصه را در میان نهاد و چاره کار خود جست دوست او گفت
ای خواهر اگر باور بکنی و مرا دروغگو ندانی ترا از حال تو آگاهانم جفت سنگ پشت گفت ای یار
مهربان ترا دلسوز و راست گو میدانم آنچه میدانی بازگوئی و چاره کار من بازجوئی گفت شنیده ام
که شوهر تو با بوزنه دوستی گرفته است و صحبت او را با هیچ نعمتی برابر نمیکند جفت سنگ پشت چو این سخن
بشنید آتش غیرت بسرش بر دمید گاهی زبان اعتراض بر روزگار گشادی و گاهی بر بخت خود ناسزا
گفتی یار او گفت غم بیهوده مخور سود ندارد همان بهتر که در چاره جوئی کوشش باید کرد تا جمعیت
خاطر بهم رسد نصیحت یار خود را قبول نموده در پی تدبیر این کار شد و هیچ تدبیری بهتر از هلاک بوزنه بدست
ایشان نفتاد و دران باب اندیشه کرد جفت سنگ پشت باشاره خواهر خوانده خود را بیمار ساخت و
کس نزدیک سنگ پشت فرستاد و از ناتوانی و بیماری خود خبردار ساخت سنگ پشت ازین خبر اندوهناک
شده از بوزنه دستوری خواست که بخانه رود و پرسش نماید بوزنه گفت ای یار غمگسار باید که زودتر باز آئی
و من غریب را درین گوشه تنها نگذاری سنگ پشت گفت ای یار مهربان بضرورت روزی چند از تو
دور میشوم وگرنه جان من پیش تست اینک مرا پیش خود رسیده دان پس کام ناکام بوزنه
را وداع کرده بجانب وطن خود روان شد سنگ پشت چون بوطن خود رسیده دوستان فراهم
آمده خیربادی میکردند سنگ پشت بهمراهی دوستان و محرمان بخانه در آمد جفت خود را
بر بستر ناتوانی افتاده دید نه قدرت گفتن و نه قوت برخاستن داشت هرچند سنگ پشت مهربانی
و دوستی بجای آورده سخنی پرسید جوابی نشنید از خواهر خوانده او که به تیمارداری نامزد بود پرسید که
این بیمار چرا لب بسخن نمیکشاید و حال خود با من پریشان دل چرا نمیگوید خواهر خوانده آهی سرد
برکشید و گفت بیماری که از دارو ناامید باشد از دل چگونه رخصت سخن گفتن یابد سنگ پشت ازین
سخن بیماری ناله و زاری آغاز کرده گفت آنچه دارو است که درین دیار نمیتوان یافت زودتر
بگو تا در بهم ساندن آن تکاپو نمایم بیمار دار جواب داد که این دردیست مخصوص بزنان که درون
شکم پیدا میشود و هیچ دارو به نشود بجز دل بوزنه علاج پذیر نیست سنگ پشت گفت این را از کجا بدست
توان آورد و چگونه پیدا توان کرد خواهر خوانده که سرگروه این مکر او بود جواب داد که با هم دانسته ایم

که بدست آمدن این دشوار است ترا نه از برای بهم رساندن این دوا طلبیده ایم بلکه برای آنکه
دیدار پسین یار وفادار خود را ببینی که بیچاره را نه دیگر امید جنت است و نه راحت صحبت
سنگ پشت بسیار اندوهگین شد و چندانکه اندیشه نمود خبر کشتن بوزنه که یار او بود چاره ندانست
میان طبع و عقل و نزاع شد عقل نصیحت میکرد که قصد دوست خود نمودن از مردمی نیست اگرچه
چنین دوستی که بدانش و هنرمندی آراسته است و در نگاهداشت دوستی چندین پیمان و سوگند در میان
آمده از آدم گری دور باشد که قصد آن کنی و بخون او چاره زنی بیخردی نمائی و طبع سنگ پشت را
در دل خدنگ می انداخت که جانب زن را که آبادانی خانه و سر انجام روزگار و نگاهداشت نقد و
جنس اوست دور گذاشتن جانب آشنائی که با تو نه همجنس است و نه خویشی دارد و نگاهداشتن
آن از دانشوری دور است عقل سنگ پشت سخنان درشت می گفت و طبع شوم در برابر
آن وسوسه ها میکرد آخر کار از انجا که رفتار روزگار ناسازگار آنست که عقل زبون و ناکام
میباشد و همواره طبع هوا پرست کامروا و غالب طبع سنگ پشت غالب آمد نفس خیره سر
سنگ پشت را بر آن داشت که مکری اندیشد و قصد یار خود نماید و بدانست که بیوفائی بتحقیق
بلائیست که نتیجه بهمون میگردد و بدنامی و بد سرانجامی نصیب بیوفایان میشود سنگ پشت
بعد ازین اندیشه نامبارک بخاطر آورد که تا بوزنه را بخانه خود بیاورد آن مکر صورت نه بندد پس تا آن
نیست نزدیک بوزنه آمد بوزنه را خود از جدائی سنگ پشت جان بلب آمده بود از دیدن یار خود
خوشحالیها بجا آورد چگونگی حالات فرزندان و خویشان پرسیدن گرفت سنگ پشت گفت
از رنج دوری تو آرام نداشتم و بیاد جمال تو از حال کسی چندان خبر نگرفتم هر گاه تنهائی تو بخاطر
رسیدی زندگانی بر من تلخ گشتی پس پیش از انکه از حال فرزندان و خویشان خود خبر گیرم بملازمت
تو آمده ام اگر ترا وقت وفا کند تا بخانه من قدم رنجه فرمائی و فرزندان و خویشان مرا بدیدار
خویش شادمان گردانی تا هم آنکه بوصال تو آرام باشد و هم در میان قوم خود سرافرازی یابم
وانچه توانم که در مهمانی تو صرف کنم و دوستان مهر و وفای ترا از خویشان و فرزندان بخواهم و بزرگان
را چه کم شود اگر بخانه مسکینی روند و آرزوی نامرادان برآرند بوزنه گفت چون میان من و تو دوستی
است احتیاج برنجیدن تو هیچ مهمانی نیست که بدترین یاران و برادران آنست که برای

آن تکلفی باید کرد مرا این پایه هم نیست که از رفتن من ترا بزرگی حاصل آید بلکه من بدوستی و دیدار
تو از بند غم آزاد شده ام و از خواری تنهائی خلاص گشته و از بار گران جدائی وطن و دیدن
دولت بر آمده ام ترا اگرچه بر من حق بسیار است و از تو جدائی گزیدن دشوار لیکن ازین
تکلف بر آئی و سخن پردازی بگذر در دوستی صفای دل اعتبار دارد نه فراهم آوردن اسباب
دنیوی که تو آورده با این عیب باکس وفائی نکند سنگ پشت گفت راست میگوئی غرض
من آن بود که یک لحظه جدائی تو نگزینم و همواره در سایه وصال بنشینم بوزنه از راه دور اندیشی
رفتن را مصلحت ندید عذر نا رفتن درمیان آورد و گفت ای برادر در ملک دوستی نزدیکی
و دوری نمیباشد دوست پیوسته بدیده دل جمال جهان آرای دوست می بیند و گردی از
غبار جدائی ظاهری بر چهره مقصود وی نمی نشیند سنگ پشت بر روباه بازی و فریب اندوزی
آمده سخنان مهر و محبت انگیز که در بردن بوزنه دخل داشته باشد گفتن گرفت و سخن باینجا رسانید
که آنچه گفتی در تحقیق در سفتی لیکن چنانچه چشم باطن بجمال دوستان بیناست اگر دیده ظاهر هم
بحسن دلارام روشن باشد چه بهتر ازین بوزنه گفت دل دوستان بدست آوردن و در رضای
ایشان بودن در آئین مردمی لازم است هر چه زبانی بجانی و دل بجای آدرم و آنرا سرمایه دولت
خود دانم اما از آب گذشتن مرا مشکل و تا از دریا گذشته نشود بسر منزل تو نتوان رسید از هیچ چاره
می اندیشی سنگ پشت گفت ازین کار اندیشه مکن ترا بر پشت خود گرفته از دریا بگذرانم و
بجزیره که وطن منست رسانم از پس که سنگ پشت دم گرم تر کرد بوزنه عنان اختیار بدست
او داد و سنگ پشت او را برداشته روی بخانه نهاد چون میان دریا رسید بخود اندیشه کرد که
اینچه کار است که پیش گرفته ام و برای شومی نفس خود بخاطر زنی با دوست خردمند غدر کردن
و بیوفائی نمودن روش دانایان نیست بلکه نه رفتار آدمیان درمیان دریا ایستاده با خود
گفت و گوئی داشت بوزنه از حال او تردد و اندیشه دانسته پرسید که مگر برداشتن من
بر تو دشوار آمده گرانبار شد که آهسته میروی و اندیشه مینمائی سنگ پشت گفت این سخن
از کجا میگوئی بوزنه گفت از صفحه دل تو میخوانم که تو با خود در کاری اندیشه داری و در سامان
آن حیرانی اگر مرا آگاهی دهی دور نباشد که فکری کنم که تو از حیرت بر آئی سنگ پشت گفت

راست میگوئی خوب دریافتهٔ اندیشهٔ من آنست که مثل تو بزرگی اول بار است که بخانه می آئی
و صحبت من بیمارست مبادا که در لوازم مهمانداری نقصانی رود و من شرمنده شوم بوزنه
گفت جای که یاری و یگانگی است اینجا چه گنجایش دارد مگر مرا نشناختهٔ یا من ترا نشناخته ام
سنگ پشت قدمی چند پیشتر رفت هر زمان آن اندیشه از دل سر میزد تا آنکه پاره راه رفته
بود که باز ایستاد و با خود گفت زبان زدگی بدعهدی و پیمان شکنی امریست مشهور و بیوفائی
و کم خردی زیانکاریست حیف بس روشن باشد که برای تندرستی اینچنین کس قصد جان دوستی
باید کرد و بدنام خاص و عام باید شد حکما گفته اند که اتفاق خردمندانست که از بیوفائی
نکوهیده تر خصلتی نیست آنگاه در حق دوستان برای زنان از دیدن رنگ دیگر سنگ پشت
بدگمانی بوزنه زیاده شد در اضطراب آمد با خود گفت چون کسی را از دوست شبهه در دل آید
در پناه تدبیر باید گریخت و دامن در چیده خود را آگاه باید داشت اگر این گمان بیقین رسد خود از
بدسگالی رسته باشد و اگر چه آنچه گمان برده است غلط باشد جانب احتیاط از دست نداده باشد و
بعیب بی پروائی گرفتار نگردد پس سنگ پشت را آواز داد که سبب چیست هر ساعت بر یکدیگر می آئی
و در اندیشه میشوی گفت ای برادر معذور دار که ناتوانی و بیماری زن و پریشانی فرزندان که از
رهگذر بیماری او دارند مرا اندوهناک و پریشان خاطر دارد بوزنه گفت دانستم که دل نگرانی تو از این
جهت بوده است و آنچه دانشوران پیشین گفته اند که بیماری کشیدن بهتر است از بیماری دیدن
راست بوده است هیچ اندیشهٔ دوا کردهٔ و از طبیبان چاره جستهٔ سنگ پشت گفت بلی درد
را با طبیبان در میان آورده ام و نشان علاج آن از داروی باز بسته اند که دست بدان
نمیرسد و این پریشانی من از آن رهگذر بیشتر است بوزنه گفت کدام داروست که در دوکان
عطاران و خریطه دارو فروشان یافته نمیشود اگر باز گوئی شاید مرا از آن خبرے باشد تا
بکوشش بهم توانم رسانید سنگ پشت از ساده دلی جواب داد که آن دارو دل بوزنه است
بوزنه را این سخن شنیدن بود و دل از دست دادن چشم بوزنه آغاز تاریکی کرد و نزدیک
شد که از بیم هلاک شود آخر بدستیاری عقل خود را برجای داشته در دل خود را ملامت
میکرد و میگفت ای نفس اگر حریص نمی بودے کے باین بلا مبتلا میشدے اگر هوشیاری ۲

میداشتی فریب نمیخوردی حالا هرچه می بینی از خود می بینی از خود می بینی بارے خوب شد که بیش
از انکه در جزیرهٔ سنگ پشتان روم از مکر این دشمن دوست نما آگاه شدم واگرنه کار از چاره
گذشته بود بجز دل دادن علاج نبود الحال همان بهتر که تدبیری کرده شود پس سنگ پشت را
گفت ای برادر غم مخور که علاج آن زن پارسا بدست من آسان است زنان ما را نیز این طوری
بیماری میشود و با دل پریشان میدهیم و از ان هیچ رنجی بما نرسد و ما را بس آسان باشد از درون
سینهٔ دل برون آوردن و باز بجای نهادن و اگر بخوردن دل ها احتیاج شود هم باکی نیست
که بیدل توانیم زندگانی کرد هرگاه زن تو بیمار باشد مرا در دادن دل هیچ درنگی نخواهد بود حکما
گفته اند که با چهار کس بخل ورزیدن خوب نیست یکی پادشاهان دوم دوستان سوم شاگردان
چهارم درویشان **بیت** دل چه باشد کان بپای دلبری نتوان فگند * چیست نقد جان
که نتوان کرد بر جانان نثار * واگر این قصه را بمن در خانه میگفتی دل را با خود می آوردم پس
زیبا بودی که هم زن ترا صحت میشد و هم من از دل خلاص میشدم که من از دل بسیار به تنگم و
از بسکه غمهای جهان با خود داد و گران ترا از صحبت دل بهتر چیزی نیست سنگ پشت
گفت دل تو کجا هست که با خود نیاوردی جواب داد که در خانه گذاشته ام که بوزینگان را رسم آن
که چون بدیدن دوستی خواهند که روند همه روز بر ایشان شادی و خرمی گذرد و دست غم بدامن ایشان
نرسد دل را با خود نبرند که آن کان رنج و سرچشمهٔ اندوه است و بسیار زشت باشد که خبر دوامی بیماری جفت
تو بشنوم و دل با خود نبرم اگرچه میدانم که چون اندازه دوستی مرا میدانی معذور داری که بی خبر
آمده ام اما خویشان و دوستان تو این سخن از من باور نکنند و خیال کنند که من بدذات و بدکردارم
که در آنچه بمن زیانی نرسد و بدوستان فائده باشد منیدهم و عذر می آرم اگر باز گردی تا دل
برداشته آماده ساخته برویم و نیکوترین باشد هم مراد تو برآید و هم من از بدنامی خلاص شوم
سنگ پشت را این سخنان پسند افتاد و در زمان بازگشت و با امید تمام بوزینه را بکنار آب رسانید
بوزینه تیک تیز بر درخت دوید و شکر الهی بجا آورد و بآستان خود جای گرفت سنگ پشت زمانی
انتظار کشیده آواز داد که ای یار عزیز درنگ میشود و کار از دست میرود بوزینه بخندید
و گفت من عمر خود را در حکومت گذرانیده ام و گرم و سرد روزگار دیده هرچند که زمانه

داده خود از من بستاند و سپهر آنچه بمن بخشیده بود باز گرفت اما هنوز آنچنان نشده ام که دانش از من
رفته باشد و دوست را از دشمن نتوانم شناخت ازین اندیشه بگذر و در مجلس چرب زبانان منشین و نام دوستی
مبر دوم از مردمی مزن من از زبان تو حرف بیوفائی خوانده ام و از چشمهای تو نقش فریب دیده ام عیار
مردم را در وقت آزمایش توان شناخت و نقد مردمی بمحک تجربه توان دانست سنگ پشت فریاد کرد
که آنچه گمان تست که بمن می بری و آنچه تهمت است که بمن میکنی حاشا که خلاف رضای تو بخاطر من گذرد
تا اندیشهٔ فریب با تو چه باشد و اگر صد هزار سنگ جفا در روی من خواهی انداخت سر از خاک آستان
تو بر نخواهم داشت بوزنه گفت ای نادان ازین چاپلوسی بگذر دام فریب برچین و گمان مبر که من
همچنان باشم که روباه گفته بود که آن خر دل و گوش نداشت سنگ پشت گفت چگونه بوده است

آن **حکایت** بوزنه گفت آورده اند شیری به بیماری گرفتار شد و با تپ دائمی و رنج خارش
درمانده گشت و از شکار باز ماند و از زندگانی برآشفته خوار آن شیر تیز چنگ شد روباهی
که از ریزه خواران احسان او بود پیش آمد و آیین پرسش بجا آورد و از تنگی و گرسنگی جانوران
بیشه شکایت پیش شیر آورد شیر گفت ای روباه مرا هم غم لشکر خود بسیار است اما چکنم که ازین
بیماری روزگار میکاهم بدن من از ناتوانی موی شده است و مویی بر بدن نمانده است
طبیبان روزگار علاج این بخوردن دل و گوش خر قرار داده اند و من در اندیشه ام که این مرا
چگونه دست دهد روباه گفت اگر ملک فرمان دهد این بهم رسانم شیر گفت درین باب چه حیله اندوخته
روباه گفت ای ملک بخاطر من گذشته که شما را از بیشه بیرون آمدن مناسب دولت نیست که مبادا
شکوه شما پیش آشنا و بیگانه کمتر شود و بدین جهت زیان کلی به سلطنت رسد پس در آن مصلحت
دیده ام که در نزدیکی این بیشه چشمه ایست و گازری هر روز در آنجا بجامه شستن آید و خری که رخت
کش اوست همه بر گرد چشمه می چرد شاید که او را بفریبی بدین بیشه توانم کشید اما ملک نذر فرماید که چون
گوش و دل خر را بخورد باقی آنرا نه برد و آن صدقه کند شیر عهد کرد و روباه با امیدواری تمام روی بسر
چشمه نهاد و از دور خر را دید دعا و ثنا بجا آورد خوش آمد پیش کرد و ملایمتی آغاز نمود و از رنج
پرسید خر چون مهربانی یارانه دید از روباه درد خود را در میان آورد و گفت این گازر همیشه
مرا بکار فرماید و در تیمار من کوشش ننماید روباه گفت ای بیچاره پای داری و قوت رفتار هست بچه سبب

این محنت اختیار کرده‌ام خر جواب داد که من بیارکشی مشهور شده‌ام هر کجا روم ازین بلا خلاص نشوم
و تنها من درین گرداب نیفتاده‌ام بلکه همجنسان من همه آزار دارند و لیکن از اندیشه بسیار خود
قرار داده‌ام که بیدن بار بردن بار محنت کشیدنی ست و جامهٔ ناخوشی پوشیدنی باری در یکخانه
ساکن باشم و بر آستانه نشین عمری که نه بجامع گذرد عار سبکساری نکشم که گردیدن در بدر هیچ نیست
روباه گفت غلط کرده‌ای بسخن منتوان مرد که من اینجا زاده‌ام و بیچاره‌ام زمین را که پهن کرده‌اند و
عالم که وسیع ساخته برای آنست که اگر بجای تنگی روی نماید بجای دیگر گراید خر گفت هرکجا که کسی رود
زیاده از روزی نخواهد رسید پس حرص دویدن و بی وجود کلفت بار محنت سفر اختیار کردن از خردمندی
نیست روباه گفت این سخن از عالم توکل است و ترا این پایه نیست پس آن بهتر که چون توکل دست در
اسباب زند و بوسیله کاری روزی طلبد و اگر تو راضی شوی من ترا بمرغزاری برم که علف بسیار و آب
خوشگوار دارد و از آسیب زنهار گاری گردی پیرامون آن نرسد و پیش ازین خری دیگر را نصیحت کرده
بدان جای دلگشای برده‌ام امروز بفراغت تمام بچرا مشغول است و زندگانی بکامرانی میگذراند القصه
روباه بافسون و افسانه خر را خام طمع کرده نزدیک شیر آورد شیر از بسیاری حرص تاب نداشته قصد وی
کرد و زخمی انداخت و بسبب ناتوانی کارگر نیامد خر روی بگریز نهاد روباه از ناتوانی شیر حیران ماند و زبان
ملامت برگشاد بایستی که آهستگی پیش گرفتی و تا قابو دیده در پی کار شدی در شتاب زدگی سخنان
درشت بازنمود شیر را این سخنان گران آمد با خود اندیشید که اگر سخن او را قبول کنم مبادا شکوه
من کم شود و صلاح آنست که جواب روباه بدرشتی بازگفته شود پس روی بگردانید و گفت که
گدای میسر و یارا چه یارا که با پادشاهان جهان سخن کند و از اسرار جهانداری خبر گیرد بر خاطر هر کس
از جاگران حقیقت پادشاهان روشن نشود و آنچه رای سلطانی خواهد حوصله رعایا آنرا برنتابد
ازین درگذر و چاره ساز تا خر باز آید و بدین خدمت اخلاص تو معلوم شود و پایهٔ تو بلند گردد
روباه باز نزد خر آمد خر روی ازو بگردانید و زبان ملامت و نکوهش دراز کرد که آن مهربانی چه
بود و در دام شیر افگندن چه روباه گفت ای ساده دل تو چه خیال کردی و کدام اندیشه
بدل گذراندی اگر شیر میبود از چنگل او خلاص نمیشدی ای خر بدگمان آن طلسمی ست که حکمای پیشین
در نگاهداشت این مرغزار نهاده‌اند تا جانوران این دشت آسوده حال باشند و بیگانه‌ها آنرا دیده

بگرد این مرغزار نگردند بل این بیشه بفراغت و رفاهیت بگذرانند و با هر کس اکه دوست داریم
حقیقت این طلسم با وی در میان آریم تا از این صورت که نمایشی بیش نیست بی ترس در نزهتگاه
زندگانی بکامرانی گذرانند و من اول میخواستم که ترا آگاه گردانم که اگر بدینگونه چیزی به بینی نترسی فاما
از ذوق سخن کردن با تو فراموش کردم بازگرد تا حقیقت کار ترا معلوم شود آخر به فسون سخن پردازی
و فریب سازی خر مسکین را به بیشه آورد و خود پیشتر آمده مژده رسیدن خر بگوش شیر رسانید و قرار داد
که زمانی دراز شیر بجنبد و هر چند خر بگرد او بگردد التفات ننماید تا وقتیکه قابو یابد شیر نصیحت روباه
گوش داشته چون طلسم بیجان در گوشه بیشه بر پای ایستاد روباه خر را گفت همانا این طلسم را نیک
به بینی و بدانکه آنچه فهمیده بودی غلط بوده است خر آهسته آهسته نزدیک شد و هر چند اندیشه نمود نشان
نیافت و اثر جنبش ندید گستاخانه بخاطر جمع بآن سرزمین الفت کرده در گرد او میگشت و بچرا
مشغول شد و چندان بخورد که مبتلا شده در علف زار بخفت شیر او را غافل یافته بجست و شکمش
بدرید پس بروباه گفت برخیز تا من بسر چشمه رفته غسلی کنم آنگاه دل و گوش خر بخورم که طبیبان
علاج بیماری مرا برین روش فرموده اند شیر روی بچشمه نهاد و روباه فرصت را غنیمت دانسته دل
و گوش خر را که بهترین اعضای او بود خورد شیر چون غسل کرده باز آمد چندان گوش و دل طلبید
نشان نیافت روباه را گفت که این دو عضو که داروی بیماری منست چه شد روباه گفت ای
ملک این خر نه گوش داشت و نه دل بجهت آنکه اگر دل داشتی که جای خرد است از سخنان من
فریفته نشدی و اگر او را گوش بودی بعد از آنکه زخم ملک خورده افسانه مرا نشنیدی و دروغ را
از راست جدا کردی ای سنگ پشت این داستان برای آن آوردم تا بدانی که من بیدل و گوش
نیستم تو از نامردمی خود را در لباس دوستی کوشش نموده بودی که مرا در گرداب هلاک اندازی لیکن
من بعنایت الهی و بهشیاری خرد کوشیدم تا کار دشوار شده آسان گشت بیت قتل این بنده بشمشیر
تو تقدیر نبود ٭ ورنه هیچ از دل بیرحم تو تقصیر نبود ٭ پس از این روی آشنایی مکن و اندیشه همراهی
من مپیمای سنگ پشت شرمسار و خجالت زده این مضمون را گفت و نا امید برگشت مثنوی
لایق است ار بادم در خون نشست ٭ تا چنین یاری چرا دادم ز دست ٭ همچو من هرگز
شکستی خود که کرد ٭ اینکه من کردم بدست خود که کرد ٭ گر بود جاوید جانم عذر خواه ٭ هم نیارد

خواست عذر این گناه بخواهد خلاصهٔ این باب آنست که کاردانا نام فرمانروای بوزنه از گردش روزگار
از امیری بدرویشی افتاد و از وطن برآمده در یکی از جزیره بمیوه های خشک و تر صحرائی قناعت
کرده در مرغزیات آنجا بسر می برد روزی بر درخت انجیر که بر کنار دریا واقع شده بود برآمد
و انجیر میچید و میخورد ناگاه یکی از چنگ او رها شده در آب افتاد از آواز آن خوشحالی در دل
بوزنه راه یافت زمان زمان انجیر می انداخت و وقت خود را از آن آواز خوش میگذرانید
در زیر آن درخت سنگ پشتی از آن طرف دریا بسیر آمده بود چون روزی آنجا بتماشای دشت
آن صحرا بسر می برد و انجیرها که بدو ساز ترانه بوزنه بود هر گاه افتادی سنگ پشت آن را
بخوردی و انگاشتی که بوزنه برای او مهمانی میکند بخاطر آورد که هر گاه این بوزنه بی آشنائی این
مهربانی و کرم میفرماید اگر او را با دوستی گزینم هر آینه سرمایهٔ دولت من باشد و پیرایهٔ سعادت من
گردد پس سنگ پشت آواز برکشید دعا و ثنا آغاز کرد و گفت ای پیشوای کریمان از راه دور
بسیر سیم میخواهم که بدوستی تو سرفراز شوم و هر که دوست ندارد اگر همه چیز دارد تهیدست است
بوزنه گرم روی نموده بلطف پرسید و گفت این اندیشهٔ خوبی در سرت افتاده است اما تا مرا بر دانش
تو وقوف نباشد دوستی کردن بتو از قانون خرد دور مینماید چنانچه فرمانده کشمیر بی آنکه بازمایه
و پایهٔ عقل او را دریابد بوزنه را محرم اسرار ساخته بنواخت و آن بوزنه کتارهٔ فولادی چون قطرهٔ
آب در دست گرفته همه شب بر بالین حاکم کشمیر ایستادی و همواره پاس داشتی و لحظه خواب نکردی
شبی دزدی نقب زده نزدیک خوابگاه آمد که آنچه از مال بدست افتد سرمایهٔ روزگار خود گرداند جیب
و راست دیدن گرفت ناگاه دید که بوزنه بر بالین حاکم کشمیر کتاره برهنه بدست گرفته ایستاده است در اندیشه
شد که چه حکمت است که شمشیر آبدار جز بدست خردمندان دولتخواه نباشد بدست این بوزنه چون افتاده
است و محرمیت بزرگان که جز بدانشوران کارآگاه نشود این فرومایه بی سرپا چه اینجا راه یافته است
درین خیال بود که مورچه چند از سقف ایوان بر سینهٔ راجهٔ کشمیر افتاده رفتن آغاز کرد و خرخشت
بدل راجه رسانیدند ملک کشمیر در عین خواب دست بر سینه زد بوزنه دید که از آن خبرے بگیرد
مورچه ها را دید که بر روی سینهٔ راجه میدوند بوزنه در غضب شده کتاره برآورد تا بر مورچه ها زند
و از بیخردی بخاطر نیاورد که بر سینهٔ راجه میزند کشیدن کتاره همان بود و فریاد کردن دزد همان

برجست و دست بوزنه گرفت راه از شور دزد بیدار شد و از سرگذشت واقف شده آن بوزنه
را از نظر انداخت و آن دزد را بنواخت چون ناآزموده آن بوزنه را دوست گرفته بود پشیمان
شد سنگ پشت در جواب آن سخنان دلاویز گفته بر هوش خود بوزنه را آگاه ساخت و با
یکدیگر پیمان دوستی بسته بسر می بردند چون روزگار درازی برین بگذشت جفت آن سنگ پشت
از جدائی شوهر خود زار و نزار شد و ازینکه خبری نداشت که شوهرش را چه شد و کجا رفت کمال
پریشانی و حیرانی داشت با خواهرخوانده درد خود در میان آورد و چاره کار خود را جست خواهر
خوانده گفت که شوهر تو راه بیوفائی گرفته به بوزنه دوست شده است بدیدار او سرگرم است و
ترا فراموش کرده چاره این کار آنست که بوزنه را بتدبیری هلاک کنم پس گفت ای خواهر
تو خود را بیمار ساخته تا من نگویم سخن مکن پس آن خواهرخوانده کس پیش سنگ پشت فرستاد
و گفت جفت ترا وقت رفتنست اگر آمده وداع کنی از مردمی دور نباشد سنگ پشت بصد
خون جگر جدائی بوزنه بخود قرار داده رخصت گرفته بخانه آمد و بیهوش را دید یاد همدمی های قدیم
نموده آزرده خاطر شد خواهرخوانده فریب ساز آهی سرد برزد و گفت چه می پرسی که بیماریست که
زنان را درون شکم پدید آید و طبیبان داروی آنرا چیزی قرار داده اند که یافتن آن دشوار
بلکه نتوان یافت از آن چه می پرسی که هنگام وداع کردنست نه زمان پرسیدن سنگ پشت
گفت بگوئی شاید دست و پای توانم زد و بهم توانم رسانید پس خواهرخوانده گفت دل بوزنه می باید
تا علاج آن شود و بوزنه کجا بهم میرسد سنگ پشت از خار برآمد و برای خاطر زنی فریب بدوست
خود اندیشید و بخود گفت که همان بهتر که آن بوزنه را بخانه خود آرم و بهر بهانه که دست دهد او را
بکشم و دل او را بدست آورم پس پیش بوزنه آمد و بسخنان دوستانه او را فریب داده بر پشت
خود گرفته بآن طرف دریا خواست که بگذراند در میان دریا از آنجا که بیوفائی را بیخردی لازمست
قصه بیماری زن و علاجی که فرموده بودند بر زبان او گذشت بوزنه دانا بود گفت ای برادر
اندوهگین مباش این کار آسانست زنان ما را نیز این بیماری افتد دل خود را بدهیم و چاره
آن کنیم و باز دل برگیریم و بجای خود نهیم اما افسوس که این را در منزل نگفتی تا دل خود را
همراه برداشتمی که دل چون غمخانه جانست هرگاه بخانه دوستی رویم همراه نیاوردیم پس

سنگ‌پشت گفت زود برگردیم و باز آییم بوزنه گفت چنین باشد پس از نیمه راه برگشته تا آشیانه بوزنه رسیدند
بوزنه برجست و بر درخت برآمد و بخود تقریر کرد که دیدنا آزموده را باز نگیرد و بی ضرورت از گوشه خود
بیاید چون زمانی گذشت سنگ‌پشت آواز برکشید که وقت میگذرد زودتر بیا بوزنه بخندید و گفت ای بیخرد بر تو
مرا از من بار و راه خود گیر و گمان مبر که من همچنان باشم که روباه گفته بود که آن خر دل و گوش نداشت
و شیر آنرا باز گرو نهاده آنکه بهم رسانیدن مقصود آنقدر دشواری نمی آرد که نگاهداشت آن بسیار
مردم بدشواری مقصود بدست آورده آمده و آسان از دست داده چنانکه سنگ‌پشت دل گوشتی دوستی
بوزنه نامهربان که بزرگواری هم نتواند رسید بدست داد و از راه نادانی برباد داده و چندانکه
سر بر سنگ سرزد فایده نکرد خردمند را باید که این حکایت را شنیده فهم درست را پیشوای
کار و بار خود سازد تا سرافراز دین و دنیا گردد

باب هشتم در زیان شتاب‌زدگی در کارها

رای دابشلیم به بیدپای برهمن گفت که در باب نگاهداشت مقصود آنچه سرمایه این روزگار تواند شد
بیان فرمودی امیدوارم که اکنون باز نمائی که شتاب‌زدگی در کارها چون است بعضی میگویند
که در بهم رسانیدن مقصود و بدست آوردن مطلوب تیز بیرے باید کرد این سخن پیش عقل و دانش
چه صورت دارد برهمن گفت ای رای روشن‌ضمیر نیکو پرسیدی آنکه شتابی را نیک دانسته است از
نافهمیدگی و کم‌خردی ست نکوهیده‌ترین صفتی از شتاب‌زدگی نمیباشد چه کارها که از بیفکری
برهم شده و چه خاندانها که از دست شتاب کاری خراب نگشته خردمند را باید که در هر کاری
که آغاز کند خواه نیت بهم رسانیدن نیکی باشد خواه دور کردن بدی اول اندیشه درست نماید
چندین بار به عقل خود و بخرد دوستان راست کردار مشورت بکند تا پایان کار و سر انجام حال
نداند دست دران کار نکند و از شادی فائده که خواهد شد خوشحال گردیده مغرور نشود و از محنتی
که روی دهد آزرده نگردد و خاطر را نومید نگرداند بسا شادیها که غم بار آرد و بسا غمها که خرمی و خوشحالی
نتیجه دهد ای رای آگاه دل تیزی و شتابی اگرچه از همه کس ناستوده تر است و ستوده‌ترین خصلتی
که ایزد تعالے آدمیان را بدان آراسته گردانیده است حلم و وقار است هر که در کار

کردن باری پیش گرفته بدانچه خود خورده دان فرماید از روی فهمیدگی و دانستگی بجای آورد و کارش
حسب عار و نماید و هر که عنان اختیار خود را بدست بیفکری دهد آخر کارش به پشیمانی و سرانجام مهم او
بسرگردانی انجامد هر چند که این معنی راست است اما اندیشه بی آنکه دلیلی طلبد باور نکند زیرا که خدا تعالی
او را دیده دوربینی عنایت کرده است چرا باور کند لیکن بسی را فهماندن گروهی که خرده‌بین ندارند یا
دارند اما گرفتار تقلید گشته کار نفرمایند از سرگذشتهای پیشینیان قصه زاهد که بیفکر پای در میدان سگی
نهاد و دست بخون ناحق آلوده شوی بیچاره را بر باد داد مصداق این مقال است رای پرسید که چگونه
بوده است آن **حکایت** برهمن گفت که زاهد پس از تجربه بسیار بخاطر آورد که کدخدا شود بدانای
درین باب مشورت کرد دانا گفت نیکو اندیشیده زن کردن چندین فائده دارد اول اسپ لگام شهوت
را آرام میکنی و از بدنفسی ها که در تنهائی دست دهد خلاص میشوی دوم فیضیکه از چندین هزار سال از پدران
گذشته بتو رسید حیف باشد از تو برنیفتد سوم زن نیک سرمایه سرانجام خانه است و پیرایه آرایش درگاه
تو میشود اما کوشش نمائی که آدم سره بدست افتد و زن نیکو بخانه آید زاهد پرسید که چه نوع زن تو اگرد
گفت زن پارسا زاینده دوستدار بدست آر تا مونس غمگسار تو گردد و از سه قسم زن پرهیز نمائی اول
زنیکه پیش از تو شوهری داشته باشد که همواره یاد او کند دوم زنیکه به دستگاه خویش بر تو منت نهاده
باشد سوم زنیکه ترا ببیند آواز باریک گرداند خود را رنجور وانماید زاهد گفت ای یار آزموده کار راز
احوال زنان آگاهی بخشیدی باز گوئی که چند ساله زن بکنم جواب داد که زنی جوان و نورسیده بخواه
که صحبت با زن پیر بیماری و ناتوانی آورد و خردمندان گفته اند زنان از چارده سالگی تا بیست
سالگی جای امن و امید اند و از بیست تا سی آرام دل طلبگاران اند و از سی تا چهل خداوند مال و فرزند
و از چهل تا پنجاه دربند نام و ناموس و در کار زیب و سالوس و از پنجاه که بگذشت بلای سیاه اند و آفت
مال و جاه و کاهش زندگانی زاهد پرسید که در باب حسن و جمال زنان چه گوئی گفت اصل در کار زنان پارسائی
و خوشخوئی ست یا ازین اگر خوبروی باشد ازین چه بهتر که درون و برون آراسته داشته باشد و زن
خوبروی اگر سیرت پسندیده نداشته باشد بلای جان است و هر چند زشت صورت باشد و سیرت
نیکو دارد گرامی و بزرگ نعمتی القصه زاهد را پس از کوشش فراوان بمدد بخت از نژاد بزرگان زنی
بصورت خوب آراسته و بسیرت پسندیده پیراسته بدست آمد و از برای آنکه او را فرزند گرامی پدید آید

کوشش مینمود چون مدتی بر آمد و آنچه آرزو میخواست بدست نیفتاد زاهد از اسباب ظاهری نومید
گشته دست نیاز بدرگاه جهان آفرین کارساز بی نیاز برگشاد و پیوسته صبح و شام دعا کردی و برآمد کار
از خدا طلبیدی تا آنکه زن زاهد بارور شد زاهد شادی بسیار کرد و همواره بامید فرزند زندگانی می نمود
روزی زن گفت که زود باشد که پسر خوبروی خوشخوی پدید آید تا من او را نام نیکو کنم و در پرورش او
کوشش فراوان بجای آورم و راه رضاجوئی بیاموزم تا پیروی پیشوای خداطلبان گزیند و او را
بخانوادهٔ بزرگ نسبت کنم و از و فرزند و نبیره ها بظهور آید و نام نیکوی من بوسیله فرزندان نیکوکار
پایدار بماند زن گفت ای زاهد این سخنان لایق خردمندان نیست که میگوئی از خداوند فرزند خرم
کرده و اگر باشد از کجا که پسر باشد و اگر باشد از کجا زیید چون پایان کار ندانیست چرا چون نادان
خیال پرست حرف میگوئی تو آن پارسای میمانی که بیهوده شهد و روغن بر سر و روی و موی خود فرو ریخت
زاهد پرسید چگونه بوده است آن حکایت زن گفت آورده اند که مردی پارسا در همسایگی بازرگانی
خانه داشت و از دولت او روزگار پارسا بعیش و کامرانی میگذشت بازرگان پیوسته شهد و روغن
فروختی هر روز اندکی از آن بپارسا دادی پارسا چیزی خرج کردی و باقی را در سبو نهادی روزی سبو
پر یافت بخود اندیشید که اگر ده من باشد به ده درم بفروشم سرانجام کار خود نمایم و از این پنج گوسفند
بخرم و این پنج گوسفند به شش ماه بزایند و هر یک دو بچه آرد سالی بیست و پنج شوند و ده سال از نتایج
ایشان رمه ها پیدا آید بعضی را بفروشم و روزگار خود را آراسته و پیراسته گردانم و زنی از خانه اعیانی بخواهم و بعد
نه ماه پسری بزاید تربیت او نمایم و حکمت و ادب بیاموزم و اگر بی ادبی نماید به عصا که در دست دارم
ادبش کنم چنان در خیال فرو رفته بود که پسر بی ادب نزائیده را در حضور دانسته عصا بکشید و بر سبوی
شهد و روغن که آمد درهم شکست و شهد و روغن که بالای طاق نهاده بود و خود در زیر آن فرو
نشسته بود چون عصا بر سبو آمد درهم شکست شهد و روغن بر سر و روی و جامه و موی پارسا ریخت آن
آن جمله خیالها یکبار گریخت این داستان برای آن آوردم تا بدانی که این چنین اندیشه های نادرست
نباید کرد زاهد از این سخنان از خواب بیدار شد تا آنکه زاهد را پسری نیکوروی پیدا شد شکرها بجا
آورد و شب و روز گرد گهواره بگشت و در تربیت او میکوشید و بکار دیگر نمی پرداخت روزی مادر
او بحمام رفت و پسر را به پدر سپرد و در نگاهداشت آن تاکید بسیار کرد زمانی نگذشته بود که بادشاه

زمان زاهد را طلب نمود جز رفتن چاره ندید پسر را براسوئی که همواره خانه را بامید او گذاشتندی
سپرده بیرون آمد غائب شدن زاهد همان بود و ماری بزرگ و بگهواره آوردن همان چون راسو دید
که مار چنین قصد گهواره کرده است و میخواهد که کودک را هلاک سازد برجست و حلق او را بگرفت چندانکه
بکشت چون زاهد باز آمد راسو در خون غلطیده و آلوده بآرزوی آنکه کار نیک کرده باشد به پیشوائی
زاهد دوید زاهد پنداشت که پسرش را کشته است و آن آلودگی از خون اوست خشمگین شده سر رشته
خرد از دست داد و پیشتر از آنکه پیروی کار نماید عصا بر راسو آنچنان زد که در حال جان سپرد زاهد
چون بخانه درآمد پسر را بسلامت در گهواره یافت و در نزدیک آن مارے بزرگ مرده افتاده دید
سنگ حسرت بر سینه زدن گرفت و ناله و فریاد کنان میگفت که اینچه ناشکیبائی و بیخردی بود
که من کردم کاشکے هرگز این پسر مرا نشدی تا من مهربانی او پاسبان سرای و نگهبان خانمان
خود را بی سبب نکشتمی زاهد در طپیدن بود که زن باز آمد و از سرگذشت آگاه شد زبان ملامت
دراز کرد زاهد در پیش افگنده گفت ای یار عزیز بیش ازین مرا نکوهش مکن که از کردار خود شرمسارم
حال تو بدان ماند که نمکی بر سر ریشی زنند و جراحت آنکه مرهم سازند زن گفت راست میگوئی مقصود
من آنست که حالا از خواب غفلت بیدار شدی و ازین کار که کردی ترا تجربه حاصل شد که عاقبت
شتابکاری پشیمانی و شرمساری باشد پس کی در هیچ کاری نهی که مرد شتابکار شاهد مراد در کنار نبیند
و نه همین تو درین دام افتاده و در انده خود گشاده بیش ازین بسیار حادثه ها شده است و
من شنیده ام که پادشاهی باز خود را بیگناهی کشت و در غم بسیار درماند زاهد پرسید چگونه بوده
است آن **حکایت** زن گفت آورده اند که در زمان پیشین پادشاهی بازی را بسیار دوست
داشتی و همواره دست دولت پادشاهی آرامگاه او بود روزی پادشاه باز را گرفته بشکار رفته بود
آهوی از پیش برخاست ملک از بسیاری شوق در پی وی بتاخت و آهو را دریافت در ضمن
تاختن اگرچه ملازمان درگاه از عقب میدویدند اما هیچکدام بشاه نرسیدند در بیابان ملک
تشنه شد هر طرف بجست و جوی آب بادیه پیمائید آخر بدامن کوهی رسید دید که از بالای کوه
آب میچکد جام از ترکش برآورده نگهداشت تا قطره آب که میچکید ازان جام فراهم آید چون جام پر شد
و خواست که در کشد آن باز پر بزد و آب جام تمام ریخته شد پادشاه ازین معنی که رفته خاطر گردید و بار دیگر جام

درین میان آن تنگ داشت تا پیاله از زبان درازیر شد چون خواست که بار دیگر رساند باز دیگر همان جنبش کرد دانهمه برابر بخت شاه از بسیاری تشنگی بی آرام اندیشه نماید باز را بر زمین زد و هلاک ساخت درین میان رکابدار شاه رسید باز را کشته دید و شاه را تشنه یافت فی الحال مطهره از فتراک بگشاد و جام را پاکیزه بشست و خواست که آب بشاه دهد شاه فرمود که مرا بدین آب میل که از کوه میچکد میل بسیار است تو بالای کوه برآئی و از سرچشمه این آب جام پر کرده فرود آر که دیگر طاقت نمانده که در جام قطره قطره فراهم آید رکابدار چون بسر چشمه رسید چه بیند که اژدها بر لب آب چشمه مرده است لعاب زهرآلود او با آب چشمه آمیزش یافته قطره از کوه فرو میچکد رکابدار سراسیمه از کوه فرود آمده صورت حال باز نمود و جام آب سرد از مطهره بشاه داد شاه جام آب سرد بر لب نهاده اشک گرم باریدن گرفت و رکابدار را از سرگذشت باز آگاه ساخت و بر شتاب دیگر نه سکالی خود نکوهش بسیار نمود و تا زنده بود این داغ حسرت از دل او نرفت و فایده این داستان آنست که خردمندان در کارها بی اندیشه درست و نگرش راست آغاز نکنند زاهد را از سخنان زن خردمند آرام تمام حاصل شد و با خود عهد کرد که بعد ازین گرد امثال این کار نگردم خلاصه این باب آنست که زاهد گوشه نشین را هوای خانه داری و کدخدائی بسر افتاد یکی از دوستان آزموده مشورت نموده از خاندان بزرگ زنی دوربین خیراندیش چنانچه آیین خردمند باشد بخواست و چون نشان حمل ظاهر شد همواره بخیال پسر بسر بردی و گفتی که پسر خود چنین دانش آموزم و چنان هنرها یاد دهم و بمردم بزرگ کدخدا سازم و ازو فرزندان گرامی بظهور آید و امثال این امیدهای دور و دراز که آز پرستان بجز آن نمایند میکرد زن دانا گفتی اینچه باد هوائیست که میکنی از کجا که من بارور باشم و از کجا که پسر زائیم تا اینهمه خیالات دور در کار آن فرزند کنی حال تو بآن پارسا میماند که بسخنان دور از کار سبوی شهد و روغن را شکست و سر و روی خود بآن آلوده ساخت زاهد از آنچه پیش گرفته پشیمان و پیمان بست که دیگر ازین سخن بسیار میل چشم خرد است نماید چون یکچند بگذشت او را پسری بوجود آمد و بدیدار فرزند خرم دل بوده زندگانی میگذرانید تا روزی مادر آن پسر او را بپدر سپرده بحمام رفته بود و پدر او را براسو که نگهبانی منزل داشت سپرده بطلب پادشاهی بیرون شتافته و قضا را ماری بزرگ قصد پسر زاهد نموده راسو برین آگاه شده قصد مار کرد و در ساعت بکشت چون خبر باز گشتن

زاهد رسید تا اسواری که خدمتی پسندیده نموده است خون آلود پیشتر دوید زاهد بخیال آنکه پسر او را
کشته آمده است در ساعت عصا بر سر او زد و آن راسو خیرخواه خدمتگزار خود را بی آنکه اندیشه
نماید کشت چون بخانه در آمد پسر را بسلامت یافت و مار در گرد گهواره مرده افتاده دید دانست
که حال چیست از بیفکری خود و خون ناحق ریختن افسوس میخورد و سنگ بر سینه میزد که مادر
فرزند رسید و از سرگذشت خبردار شد زبان بنصیحت برکشود و گفت که آزرده خاطر مباش که
این بلا پهلوانان را و بزرگان آگاه دل را در پیش آمده است توفیق الهی و خردمندی بسیار
باید تا از تیزی در کارها ایمن شود و بمقصود برد شنیده که در زمان پیشین پادشاه در کشتن
باز پیش آمده بود امثال این سرگذشتها بسیار است باید که در غمخواری که سود ندارد روزگار نگذرانی
زاهد از سخنان دلاویز او بقدری تسلی یافت و در پی رضاجوئی الهی شد خلاصه آنکه
شتاب زدگی امریست ناپسندیده خردمندان گذشته و حال هیچ دانائی چه جای پادشاهی
در زمان غضب کاری بشتابزدگی نکند و تا آنکه بعقل دوراندیش مشورت ننماید بلکه تنها
بعقل خود نپسند نموده از خردمندان دولتخواه نپرسد و حقیقت حال بدلیل روشن نشود آغاز
در کار ننماید تا مقصود در کنار افتد و غم روی ننماید و همواره بخاطر جمع و دل آسوده زندگانی گذرانند

باب نهم در دوراندیشی و بفریب آزاد شدن از جنگ دشمن

رای دابشلیم به بیدپای برهمن فرمود که شنودم داستان زیان زدگی بیخبری و بیفکری اکنون
لطف نموده باز نمای که هر که بدام دشمنان گرفتار گردد و از چپ و راست دشمنان قوی در آیند
و کار بر او تنگ شود چگونه دستبرد نماید برهمن گفت اگر بحیله دست گرفتن از دشمنان خلاصی
خود میسر آید فروگذاشت نکند و بدوستی و صلح گراید که دوستی و دشمنی بسیاره چنان باشد که زود
زوال پذیرد و با ابر بهاری میماند گاه ببارد و گاه می ایستد و خردمندان گفته اند مهر و کین مردم
روزگار پایدار نیست و نزد خرد اعتبار را نشاید و بر نزدیکی پادشاهان و حسن خوبان و وفای زنان
اعتماد نتوان کرد و دل در آن نتوان بست بسا دوستیهای قدیم و محبت های استوار بجنایتی
برطرف شده است و بسیار از دشمنی تو هم بدوستی بدل گشته است از اینجاست که پیش بینان

از روی دوربینی با دشمنان بسر برده اند و امید دوستی از ایشان نبریده و نیز بر مهر دوستی اعتماد فراوان روا نداشته اند پس از دوستی و صلح هر دشمنی پرهیز نباید کرد شاید که همین سبب حصول فائده یا دفع زیانی شود ای رای روشن‌ضمیر هر که از امیر و فقیر و بادشاه و گدا این چشم دوربین کشاید در دولت بر او کشوده شود و اقبال او پایدار ماند سرگذشت‌های این بسیار است و داستانهای بیشمار قصهٔ موش و گربه با این حرف موافقت تمام دارد رای پرسید چگونه بوده است آن **حکایت** برهمن گفت آورده اند که در بیشه درختی بود در بلندی از همه درختان برسر آمده و در زیر درخت سوراخ موشی بود با رای حیله‌انگیز طبع تیز و ذهن زود فهم داشت و در نزدیکی آن درخت گربه کاشانه راست کرده بود روزی صیادی در پای آن درخت دامی برکشاده قدری گوشت بر روی دام بست گربه حریص ابوی گوشت از گوشه خانه قناعت بیرون آورد و گرفتار دام ساخت در همیان موش نیز بجست و جوی روزی از سوراخ خود برآمده بود ناگاه چشمش بر گربه افتاد دیدن روی دشمن جانی صبر از دست ربود و نزدیک بود که هوش نیز رود چون نیک درنگریست او را بسته دام صیاد یافت شکر ایزدی بجا آوردن گرفت و برای صیاد دعا کردن بنیاد نهاد ناگاه در یک جانب نگاه کرد راسوی دید در کمین او نشسته است روی بر درخت آورد زاغ دید که از بالای درخت میل گرفتن او دارد هیبت و ترس بر موش غلبه کرد بخود اندیشید اگر پیش روم گربه مرا میگیرد و اگر باز گردم راسو بمن می آویزد و اگر بر جای ایستم زاغ قصد من میکند دیگر با خود اندیشه نمود که خردمندی را چنین روزها ست که برهنمونی او چاره باید جست همان بهتر که در چنین بینوایی پناه باو برم که هیچ دستگیری مهربان‌تر از استاد خرد نیست و عاقل آنست که در زمان بلا دل از جا نبرد و بخیالهای نادرست هر کار را بر خود تنگ تر نسازد و مرا هیچ تدبیر درست از آن نیست که ترس و بیم را بخود راه نداده نزد گربه روم و سخنان صلح‌آمیز و صحبتی انگیز در میان نهم آنچنان که او را با من احتیاج است و او نیز بمدد من محتاج است اگر گربه سخن مرا بگوش خردمندی بشنود و تمیز عاقلانه او بپیوند مرا راست گفتار و درست کردار دانسته از مکر و نفاق دور داند امید از درگاه الهی چنانست که ببرکت راستی هر دو از چنگ اندوه خلاص شویم پس نزدیک گربه رفت و پرسید حال چیست گربه آه اندوهناک جواب داد

هر چه می پرسی تنی دارم بسته بند مشقت و دلی سوخته آتش محبت موش گفت اندوه را بخود
راه مده که سخنی دلپذیر دارم اگر بشنوی گربه بچاپلوسی بسیار آرزوی شنیدن کرد موش گفت هرگز
شنیده که سخن دروغ را در دلها فروغ نبود بدانکه همیشه لقمه تو شاد بودم و ناکامی ترا شادکامی
خود می شمردم ولیکن امروز در بلا شریک توام و اخلاص خود را در چیزی اندیشه ام که خلاص
تو نیز در آنست و من بدین واسطه میخواهم که با تو دوستی گزینم تا از برکت آن مرا و ترا از چنگ
دشمنان رهائی حاصل شود نظر بر دور اندیشی و پیش بینی تو یقین دارم که مرا درین سخن راست گفتار
و درست کردار اندیشی و اگر باور نکنی بنگر که راسو از پس من در کمین نشسته و زاغ بر بالای درخت
انتظار من می برد و هر دو قصد آن دارند که دمار از نهاد من برآورند اگر مرا از خود بعهد و پیمان
ایمن گردانی به نزدیکی تو سرافراز شوم هر آینه ازین دشمنان جانی خلاص میابم و باندک زمانی
سر بندها ترا ببرم تا تو هم ازین دام بلا خلاص گردی گربه از شنیدن این سخنان در فکر شد و دید
چون درست این سخن می نگریست موش فریاد برکشید که ای دانا وقت میگذرد چه جای اندیشه
است چنانچه من دل بزندگانی تو خوش میکنم و تو هم بنجات من خوش باش که رشته حیات
هر یکی از ما بدیگری فروبسته است و حال من و تو بکشتی و کشتیبان میماند بکوشش کشتیبان کشتی
بکناره میرسد و کشتیبان به پشتی کشتی کاری میکند گربه از دوربینی خود راستی موش دریافته
دل بصلح نهاد و دوستی موش را بر خود قرار داد چنانچه پذیرائی خاطر هر کدام شود بدوستی پیمان
بستند پس گربه پرسید که اکنون بگوی که ما را چه باید کرد و چه حیله باید ساخت و چگونه طرح دوستی
درمیان باید انداخت موش گفت که مناسب آنست که نظر بر دوستی قدیم با یکدیگر پیش آییم
تا از دیدن این حال دشمنان از من ناامید گشته بی بهره باز گردند بعد از آن بدل فارغ و خاطر
آسوده بند از پای تو بردارم گربه این را قبول نموده و موش بامید تمام نزدیک گربه شد
گربه دلجوئی او نموده نوازش و مهربانی بجا آورد راسو و زاغ از دیدن اینحال از شکار موش دل
برگرفته بطعمه دیگر راه تلاش پیش گرفتند و موش شادیها کرده در بریدن بندهای گربه آغاز نمود
درین میان دشمنی قدیمی گربه بخاطر رسید و گرمی بریدن بندهای گربه سرد شد گربه از آنجا که پیش
باب و دوربین بود دریافت که موش در اندیشه افتاده است ترسید که بند نابریده سر خود

گیر و زبان دوستی برگشود و گفت چون بمقصود خود دست یافتی و بمراد دل کامیاب شدی روی وفا
عهد کاهلی مینمائی و پیمانی که بسته بودی نمیخواهی که بشکنی من میدانستم که وفاداری نیست که در
طبلهٔ عطار روزگار توان یافت و بسر بردن عهد و پیمان جوهریست که در خزینهٔ زمانه موجود باشد
حالا معلوم شد که وفا سیمرغیست که از وی جز نامی در میان نیست و نیکوعهدی کیمیائیست که از حقیقت
آن نشانی نه موش گفت حاشا که من خود را بداغ بیوفائی نشان سازم مصرع ای خاک بران سر که
دران مغز وفا نیست گربه گفت اگر چنین میگوئی کردار خود را گواه بیار که هیچ گفتار بی کردار راست
نیاید ای موش بدانکه هر که پیمان شکسته و نادرست عهد باشد بدو آن رسد که بدان زن دهقان رسید
موش پرسید چگونه بوده است آن حکایت گربه گفت آورده اند که در دهی از دهیهای کاترین
دهقانی بود که از حوادث روزگار تهیدست و بینوا شده بود همواره بفقر و فاقه میگذرانید و
با آنکه در زراعت هنرمند بود چون دست مایه نداشت تنگدستی باحوال او راه یافته بود زن دهقان
که در خوبی و حسن یگانهٔ زمان بود از بینوائی و فروماندگی زبان طعنه بگشود که تا کی در گوشهٔ کاشانه
نشینی و ما را و خود را در اندوه و ناکامی ببینی همان بهتر که از خانه برآئی و جست و جوی و تگ و پوی
بکنی شاید دری در روی روزگار گشاده شود دهقان گفت در انچه میگوئی حق بجانب تست درست میگوئی
لیکن عمری درین دیار بمهتری گذرانیده ام و اکثر دهقان دیه مزدوران من بوده اند الحال
کاری بجز مزدوری نتوانم کرد و ننگ مزدوری کشیدن بر خود قرار نتوانم داد اگر میگوئی ازین
دیار می برائیم تا در غربت اگر رنج مزدوری کشیده شود باری عاری نباشد زن از رنج فقر و بی برگی
به تنگ بود محنت غربت بخود قرار داد و بهمراهی شوهر روان شد و هر دو رو بجانب بغداد آورده
کوه و بیابان و هامون و دشت می پیمودند روزی از بسیار ماندگی بسایهٔ درختی پناه بردند
و هر گونه سخن با یکدیگر می گفتند در میان دهقان را اندیشهٔ دور و دراز در دل افتاد با زن گفت
ای یار گرامی از وطن خود برآمده ام و بجائی میرویم که کسی ما را نمی شناسد و ما را نیز با کسی آشنائی
نیست شاید که مردم آنجا ستم پیشه باشند یا فریب ساز تا بکجا آمده و در حسن تو دل از دست داده
بزور یا فریب ترا از من جدا سازند و تو نیز بغرور حسن و جوانی از پیری و بینوائی من بسر آمده جدائی
من اختیار کنی در آن صورت چارهٔ من جز مردن نباشد زن جواب داد که این چه سخن است

که بر زبان تو میگذرد و این چه اندیشه است که بخاطر تو راه می یابد اگر مرا این قسم خیالات در سر بودی
رنج مسافرت بر خود نگزیدمی و داغ دوری وطن بر دل دردمند ننهادمی پیمان دوستی ما و تو چنان
آمیخته است که بستم ستمگاران دور شود و بفریب مکاران سست گردد اگر بخواهی از سر نو ما و تو پیمان
بندیم و سوگند خوریم تا آرام خاطر تو شود پس از سر نو پیمان بستند زن سوگند خورد و قرار داد که
مرا اگر پیشتر رخت هستی باید بر بست رفت و گذشت و اگر ترا قبل از من ازین عالم باید گذشت خود
نیت من آنست که جان خود فدا سازم و یک لحظه زندگانی بی تو ننمایم و اگر سرنوشت چنین
باشد که مرا روزی چند باید زیست یقین بدان که در یاد تو بوده زار زار خواهم گردید و بیابانی که آرام
بپایان خواهم برد دهقان ازین سخن فریب آمیز دلخوش شد و سر بر زانوی یار دلجو نهاده در خواب شد
زمانی ازین گفتگو نگذشته بود که یکی از ملوک برسم شکار برآمده و از حشم خود جدا مانده بود تنها گذر او بر
ایشان افتاد زن از دیدن آن سوار دل از دست بداد و حسن زن نیز دام گرفتاری دل
آن سوار شد پیش دیک آمده پرسید که چه کنی و اینجا چون افتادی زن آهی سرد برکشیده گفت
ای دولت بیدار از حال بخت خفته می پرسی مونس روزگار من این پیر کهن سال است عمر
بسختی میگذرانم و از زندگانی لذتی ندارم جوان گفت روا باشد که تو با این روی دل افروز
صحبت این پیر فرتوت اختیار کنی و با چنین سرمایهٔ حسن به بینوائی روزگار گذرانی بیا تا من ترا بر سریر
بزرگی نشانده ملکهٔ این ولایت گردانم زن از انجا که بیوفائی در نهاد ایشان است عهد یکه پیمان
زبان بسته بود فراموش کرد و دل بهمراهی او نهاد جوان چون او را بخود مائل دید گفت فرصت غنیمت
است برخیز و نزد من آی تا ترا سوار کنم و تا بیدار شدن دهقان راهی دراز رفته باشیم زن سر دهقان
را از زانوی خود برداشته بر خاک انداخت و جست و چالاک بر عقب جوان سوار شد و دست در
کمر او زد درهمچنین حال دهقان بیدار شد جوانی دید سوار ایستاده و زنش دست در کمر او زده است
دود از نهادش برآمد و گفت که ای بیوفا این چه نقش است که تو برانگیخته و این چه نیرنگ است
که بعهدشکنی برآمیخته مگر از سزای بیوفائی نمی ترسی که روزگار در کنار تو نهد زن گفت بیهوده
فریاد مکن که از خوبرویان وفا نیاید و جوان را گفت زود باش تا ازین پیر سال خورده خلاص
شویم ملکزاده تیز رفتار چون خود را بتاخت و بیک چشم زدن از دیدهٔ دهقان غائب

غایب شد پیر بیچاره با دل بریان و چشم گریان از پی میرفت و با خود اندیشه میکرد که عهد زنان را
وفائی و ایشان را بقائی نباشد و من بر سخنان او اعتماد کرده از گوشه خانه خود برآمدم و محنت بیخ بیی
اختیار کردم و اکنون نه روی بازگشتن دارم و نه رای در پی رفتن نمیدانم که آخر کار بکجا انجامد ملک زاده
و زن چون پاره راه رفته بچشمهٔ آبی و سایهٔ درختی رسیدند پیاده شده پناه بسایهٔ درخت بردند و
زمانی بر لب آب نشسته سخن آبدار میگفتند و بدیدار یکدیگر خرم دل و کامیاب بودند درین میان
زن دهقان بطهارت برخاست و دورتر خود را به بیشه که نزدیک چشمهٔ آب بود رسانید هنوز به بیشه
نرسیده بود که شیر شرزه برخاست و او را ربود جوان چون آواز غریدن شیر شرزه شنید خود را
به پشت نگاور افگند و راه بیابان پیش گرفت و از بیم جان است پیش میتاخت و از پس می
نگریست که محبوبه و بچنگال شیر گرفتارست و سزای بیوفائی میابد و درینوقت پیر دهقان
افتان و خیزان بسر چشمه رسید ولی یار خود گرفته خود را بآن بیشه رسانید شیر شکم او را دریده
انچه خوردنی بود خورده رفته بود از دیدن حال سراسیمه شد و دانست که شومی بیوفائی
در وی کار کرد و بر خود و بر روزگار نکوهش میکرد و میگفت **مثنوی** دیروز چنان وصال جان
افروزی ؛؛ امروز چنین فراق عالم سوزی ؛؛ افسوس که در دفتر عمرم ایام ؛؛ این را روزی نویسد
آنرا روزی ؛؛ فائده این داستان آنست که هر که سر رشته وفا از دست بگذارد و بند بلا بر پای
دل نهاده باشد و طوق عذاب در گردن جان افگنده موش گفت انچه گفتی دانستم و میدانم
که بدعهدی و پیمان شکنی به بزرگان ستوده صفات نسبت ندارد خصوص که از دوستی و بزرگی
تو از جنگ دشمنان خلاص شدیم و تازگی با تو پیمان دوستی بستم غیر آنکه بعهد خود وفا کنم چاره نیست
لیکن در خاطر من چنین میگذرد که دوستان دو قسم اند اول آنکه بی غرض به نیکذاتی آشنا شده رشته
دوستی را استوار ساخته است دوم آنکه بضرورت برای برآمد غرض خود طرح دوستی انداز دای گروه
گروه اول در همه حال اعتماد را شاید و همه وقت از ایشان ایمن توان زیست چه بنای دوستی
ایشان بر خردمندی است که پای بجای دارد اما از جماعه دوم خاطر جمع نتوان نمود که
کردار و گفتار ایشان برای دفع زیان زدگی یا فراهم آوردن فائده باشد مرد خردمند را
اگر با این طائفه سر و کاری افتد بعضی کارهای آنرا موقوف دارد و بیکبارگی عنان اختیار

بدست آن ندهد بلکه در ساختن مهمات او بعذرها روزها بگذراند تا آنکه برهنمونی خرد کارها و را سرانجام
دهد و خود را نیز بکناره کشد تا از فرموده خرد نگذشته باشند و راه مروت و مردمی نیز نگذاشته تو از گروه
دوم هستی من نیز با تو همچنین سلوک خواهم کرد که هم بند ترا خواهم گشود و هم دور اندیشی نیز بکار خواهم برد
تا خود نیز از زیان تو ایمن باشم گربه گفت سخنان دلپذیر گفتی و پایه دانش و زیرکی تو بر من معلوم
شد و از خردمندی تو بهره ور گشتم اکنون باز نمائی که چه اندیشه کرده که بند من گشاده شود و ترا نیز
گزندی نرسد و راه احتیاط نگذاشته باشی موش بخندید و گفت مصرع ع هرکجا دردیست درمانش
مقرر کرده اند ٭ خیال من آنست که بندهای ترا ببرم مگر یک بند را که استوارترین بندها باشد
از برای نگاهبانی خود بگذارم تا آنکه ترا کاری ضرورتر از قصد من پیش آید که بمن نتوانی پرداخت
در آنوقت آن بند را نیز ببرم تا ترا از بند و مرا از گزند خلاصی روی نموده باشد گربه دانست که موش در کار
خود داناست بفریب از راه نخواهد رفت ناکام بدان اندیشه که موش کرده بود راضی شد و خوشدلی
نمود موش بیادداشت نکوئی بندها را آهسته آهسته بریدن گرفت تا آنکه آن شب را گذراند و یک بند استوار
را بحال خود گذاشت چون روز شد صیاد از دور پدید آمد گربه از دیدن صیاد دل سراسیمه شد موش
فرصت یافته آن بند استوار را برید گربه از بیم جان خود یاد موش نیاورده پای کشان بر سر درخت
رفت و موش از چنان گرداب بلا بر آمده در گوشه سوراخ خود خزید صیاد دام گسسته و بریده دید
حیران شده دام بریده خود را برداشته نا امید باز گشت و پس از زمانی موش سر از سوراخ بیرون کرد
گربه را دید هراس در دل گرفته میخواست که باز در سوراخ شود گربه آواز در کشید که از من چرا می ترسی
و از صحبت من برای چه پرهیزی نمیدانی که دوستی غریبی ست آورده که فرزندان و خویشان و
آشنایان ترا بروز دراز بکار آید بیشتر آی تا نکوئی بجا آورم و آنچه توانم پاداش احسان کنم اگرچه
نمیدانم که عذر مردمی های ترا بکدام طرز خواهم و شکر مهربانی ها و جان بخشی های ترا بکدام زبان بیان
کنم شعر هم تازه رویم هم خجل هم شادمان هم تنگدل ٭ کز عهده بیرون آمدن نتوانم این انعام را
موش از انجا که کاردان و هوشیار دل بود از مصاحبت گربه پهلو تهی کرده گفت که همان بهتر
که درین روزگار در آشنائی بر بندم و در گوشه تنهائی باشم گربه گفت صحبت خود از من دریغ مدار
هرکه دوستی بدست آرد و باسانی از دست دهد از فائده دوستی و مهربانی محروم ماند و دوستان دیگر از وی

نا امید شود تو بر من حق بسیار داری از یاری تو مرا جان تازه در بدن آمده است هرگز از من بجز نکوئی
نیاید و تا زنده باشم از عهده بندگی و حق گذاری تو نکنم گربه ازین باب سخنان در میان آورد و
سوگندها یاد کرد موش باوی نپیوست و جواب داد که هرگاه دشمنی ذاتی و قدیمی در میان باشد از
دوستی تازه که شده باشد چه گشاید و خردمندان چگونه بدان اعتماد نهند خصوصاً جنسیت نباشد
پس همان بهتر که تو دل از صحبت من برداری من خود بجان از آشنائی تو گریزانم و هر که با غیر جنس
خود در آمیزد بروز آن رسد که بدان غوک رسید گربه پرسید چگونه بوده است آن

حکایت

موش گفت آورده اند که بر لب چشمه در پای درختی موشی خانه گرفته بود و غوکی نیز در آن آب
بسر می برد و گاه گاهی بسر چشمه می آمد روزی بر لب آب برآمده بآواز دلخراش نغمه سرائی میکرد
موش آن ناله جانکاه و آواز جانگداز را شنیده حیران از گوشه خانه خود برآمده نشاطی میکرد
و دوستی بهم میزد و سر می جنباند غوک آن حال مشاهده کرده خواست که با او طرح آشنائی
کند و بنیاد دوستی محکم نماید خرد او را منع میکرد که با غیر جنس آشنائی نه از آئین خردمندیست
و طبع شوم او بران میداشت که سر رشته دوستی استوار کند آخر از انجا که طبع بر خرد در مزاج نادان
غلبه میکند غوک خلاف فرموده عقل کرد و آئین دوستی در میان نهاد باهم خوش آمده دوستانه
زیست نمودندی و حکایات خوش و سخنان دلکش بایکدیگر گفتندی موش روزی با غوک گفت
که ای یار دلنواز میخواهم که با تو راز دل بگویم و غمی که در خاطر است باز نمایم و تو درین باب چه
میگوئی چون زیر آب قرار داری اگر فریاد کنم از آواز آب نمی شنوی اگر نعره میزنم از شور
غوکان دیگر بگوش تو نمیرسد چاره آن چیست که چون من بر لب آب آیم بی آنکه فریاد کنم از آمدن
من آگاه شوی غوک گفت راست میگوئی من نیز درین اندیشه بارها افتاده ام که اگر یار من
بر کنار آب آید من درین چشمه چگونه آگاه شوم و انتظاری که در راه من کشید چه عذرخواهی نمایم
و گاه باشد که من نیز بدر سوراخ آمده آیم و تو از جانب دیگر بیرون رفته باشی میخواستم که این
درد دل با تو باز گویم از صفای خاطر آنچه در دل داشتیم گفتی و کرامت کردی اکنون چاره
این کار بر دل دانای تو حواله است که کارهای بزرگ جز باندیشه های دور خردمندان کامل صورت
نیابد موش گفت سر رشته این کار و تدبیر بدست من افتاده است و چنان بخاطر آورده ام که رشته

دراز پیدا کنم یک سر رشته بر پای تو بندم سر دیگر بر پای خویش محکم کنم یا چون بر لب آب آیم و رشته
بجنبانم از آمدن من آگاه شوی و اگر تو بدر کاشانه من تشریف آری هم ازین راه مرا آمدن
تو معلوم گردد آخر برین قرار داده از حال همدیگر با خبر بودند روزی موش بر لب آب آمده تا غوک را
طلبد رشته زمانی همی جنبانید ناگاه زاغی از هوا فرو پرید و موش را بر داشت و روی ببالا
نهاد چون سر رشته استوار بود غوک نیز از خانه خود آواره شده همراه زاغ میرفت زاغ موش را
در منقار و غوک را پایان آن نگونسار مردمان بدیدن اینحال فریاد میکردند که هرگز شکار زاغ
غوک نبوده است و غوک ناله مینمود که حالا هم غوک شکار زاغ نیست لیکن از شومی مصاحبت
موش بدین بلا گرفتار شده و بدتر از مثل این سزای کسیکه با غیر جنس آشنائی کند موش چون این داستان
بر گربه خواند و گفت من خود قرار داده ام که با هم جنسان خود آشنائی نکنم و بگوشه تنهائی زندگانی
نمایم با غیر جنس که چندین بلا لازم آنست چگونه بسر توانم برد خاصه آنگاه که میان قوم ما و قوم تو دشمنی
قدیمی باشد مرا هرگز بر تو اعتماد نباشد گربه گفت در دل این داشتی در آغاز چرا تخم دوستی کاشتی
و بچاپلوسی و نرمی مرا صید خود گردانیدی و چون پای بند دام دوستی تو شدم رشته محبت را
چرا قطع میکنی و مرا در غم مهجوری می افگنی این بیوفائی چیست و خودنمائی چراست موش جواب
داد که در انزمان مرا رنجی پیش آمده بود که بجز آن خلاص نمیشد و خردمند هرگاه در بلا افتد و
چنان اتفاق افتد که با دشمنان مدارا باید کرد راه دوستی پیش گیرد و پس از آن اگر در صحبت او
بوی زیانی بمشام دوربینی برسد ترک آشنائی گزیند و این نه دوری از راه دشمنی است یا مکر کردن است
با دوستان چنانچه بچگان جانوران حتی برای شیر از پی مادران دوند و چون از شیر خوردن بی نیاز
شوند همراهی ایشان را گذاشته برای خود سیر و تماشا میکرده باشند هیچ خردمندان را دشمنی
و کبر نه انگارد گربه گفت این را بهزلی میگوئی یا از دل سخن میکنی موش جواب داد در جانبازی جای
بازی نباشد این سخن راست میگویم اگر تا توانی از صحبت دشمن توانا نه پرهیزد با زخمی رسد که
هیچ مرهم نداشته باشد اگر فی الواقع در سرشت من و تو دوستی است همان بهتر که در دوستی در
دل باشد آشنائی ظاهر و دوستی روبرو چندان اعتبار را نشاید پس گربه با دل حزین گوشه
بگرفت خلاصه این باب آنست که چون موش تیزهوش در میان گربه و زاغ و راسو

هر سه دشمن جانی او بند افتاد بر همونی خرد دانست که افسون من در گربه گرفتار که او نیز بمن احتیاج پیدا
کرده است در خواهد گرفت همان بهتر که به نسبت دوستی او ازان دو دشمن خلاص شوم و آنگاه اندیشه
نمایم که هم او از دام خلاص شود و هم من از جنگ رهائی یافته باشم پس نزد گربه شد تا آئینی که خردمندان
طرح دوستی افگنند بنیاد دوستی درمیان خود و گربه استوار کرد زاغ و راسو چون یکتا دلی و یکجهتی گربه
و موش فهمیدند دست از موش باز داشته هر کدام بکار خود رفتند موش شکرانه الهی بجا آورده در بند
کشادن گربه آغاز نمود لیکن اندیشه مند میبود که مبادا هرگاه گربه از دام خلاص شود قصد من
کند که دشمنی قدیمی درمیانست دوستی که آلوده غرض باشد چه فائده دهد گربه دانست که در کشادن
بند من آنقدر کوشش ندارد شاید که از من بیم داشته باشد مبادا که پیش از آن بند نکشاید راه بیوفائی
پیش گیرد پس گربه سخنان دلاویز در هر باب با او درمیان نهاده و زبان بیوفائی و بیمروتی
بیان نمود و گفت شنیده باشی که زن دهقان که پیمان وفا بسته بود از راه بیخردی بیوفائی
نموده همراهی ملک زاده گرفته چگونه بمقصود نارسیده گرفتار شیر شد و بصد ناخوشی جان داد موش
گفت خردمند هرگز داغ بیوفائی بر روی حال خود ننهد و آگاه که همین زمان از دوستی مرا فائده رسیده
باشد و آنکه من در بریدن بندهای کوشش ندارم غرض من آنست که اندازه زمان رها و بریدن
بند با مدت آمدن صیاد ملاحظه کرده ام چنانکه بریدن بند و پیدایی آمدن صیاد یکزمان شود
تا تو از ترس صیاد و بیم جان خود اگر دشمنی قدیمی خود را در پیش داشته خواهی که قصد من کنی
نتوانی کرد و هم من پیمان بجان آورده باشم و ترا از بند غم خلاصی داده و هم خود را از تو ایمن
داشته باشم آخر چنانکه اندیشیده بود بجائی رسانید و هر کدام بآشیانه خود رفته آرام گرفتند پس از
زمانی موش سر از سوراخ برآورده تماشای قدرت الهی مینمود گربه او را از دور دیده آواز بر کشید که
پیشتر تشریف آورید و بدیدار گرامی خود بهره مند سازید موش گفت اگر تو ایمن بودی بندهای ترا
آنچنان نکشادمی خرد که کدخدای تن است مرا از صحبت تو منع میکند و با دشمن قدیمی غیر جنس آشنائی
نمودن تا بدوستی چه رسد مرا باز میدارد و اگر ازین سخنان خاطرنشان تو نمیشود داستان دوستی
غوک و موش بخوان که غوک کم خرد با موش که غیر جنس او بود دوستی گزید و رشته محبت بر یکدیگر
استوار بست و بشومی موش گرفتار بلا شد و منکه درین زمان که دروغ و ناراستی بیشتر است

بخواهم که ترک همچنان نموده گوشه گزینم کجا سزاوارم که با غیر جنس خود بسر برم هر چند که گربه در دوستی مقید بود سود مند نیامد آخر بجدائی یکدیگر قرار داده هر یکی در پی کار خود شد خلاصه آنکه خردور بین در کار خود از صلح دشمنان غافل نباشد و بر دوستی دوستان هم چندان اعتبار ننماید و همواره مشورت با خردور بین نموده آنچه فرماید بکند که برهنمونی خرد موش مسکین ناتوان از چند دشمن توانا و سخت خلاص شد

باب دهم در پرهیز کردن از کینه داران و تکیه نکردن بر چاپلوسی ایشان اعتماد نکردن

رای دابشلیم برهنمونی بخت و راهنمای خرد از بیدپای برهمن پرسید که ای دانای رازهای نهانخانهٔ دانش از هرگونه نصیحت که سرمایهٔ دولت همان تواند بود بگفتن آن برهمن بر من منت نهادی اکنون میخواهم که باز نمائی که با گروه آدمی زاد که به بدرونی و کینه داری گرفتارند چگونه زیست باید کرد و در آشنائی را از آمد و شد اینها باید بست یا نه اگر یکی از اینها چاپلوسی نماید و بچرب زبانی و خوش گفتاری آئین هواخواهی و دوستی ظاهر کند باور توانکرد یا نی برهمن گفت ای کاردان پیش بین خردمندان که بنور آگهی دل ایشان روشن شده است از دوست آزرده خاطر و همنشین رنج دیده ملاحظه بسیار مینموده اند و از مصاحبت او پرهیز میکرده خصوصاً که سواد خوانان صفحهٔ پیشانی که به تیزی دانش و نور خاطر راز پنهانی دل را میخوانند فشان بدرونی کینه داران آزرده خاطر معلوم کنند هر آینه از ایشان کشاده روئی که ظاهر سازند و خرم دلی که وا نمایند فریب نخورند و بر گفتار و کردار این گروه اعتماد ننماید اگرچه این سخن احتیاج ندارد که برای آن دلیلی آورده شود چه خرد درست اندیشه در قبول این نمی ایستد لیکن برای فهماندن کوته بینان داستان چکاوک نیک دست آویز است رای پرسید چگونه بوده است آن **حکایت** برهمن گفت آورده اند که ملک بود نام او ابن مدین و با مرغی که او را چکاوک گویند میل بسیار داشت چه نیکو روی و پسندیده خوئی بود با این زبان گویا دل دانا داشت و اره ملک با او سخن گفتی و جوابهای درشت و سخنان شیرین شنیدی ناگاه آن چکاوک در کوشک شاه بیضه نهاده بچه بیرون آورد و ملک از بسیاری دلبستگی فرمود تا او را بحرم سرای بردند و خدمتگاران حرم را حکم شد که از حال او و فرزندان نیکو خبردار بوده در نگاهداشت و پرورش

کوشش بسیار بجا آوردند و در همان روز در خانهٔ ملک نیز فرزندی خجسته روی مبارک قدم بوجود
آمد چنانکه شاهزاده را با او الفتی تمام پیدا شد و شاهزاده و بچهٔ چکاوک هر دو بالیده گشته
ببازی در آمدند و هر روز چکاوک بکوه‌ها و بیشه‌ها رفتی و از هر میوه که مردم آن را ندانستندی
و اگر می‌دانستندی ره بآن نتوانستی برد رفته آوردی یکی را برای شاهزاده گذراندی و دیگر را
به بچهٔ خود خوراندی و در اندک زمان خوردن از خوردنی‌های خوش مزه ببالیدند و بزرگ شدند
چکاوک از این نیکو خدمتی جاه بزرگ افزود روزی چکاوک بکاری رفته بود و بچهٔ او در کنار
شاهزاده خفته ناگاه بر جست و بسر پنجهٔ خود دست او را ریش گردانید شاهزاده در خشم شد و از روی
غصه تمام پای او را گرفته بگرد سر بگردانید و بر زمین زد چنانکه با خاک برابر شد و جان در ساعت
سپرد چون چکاوک باز آمد بچهٔ خود را کشته دید از دردمندی نزدیک بود که هلاک شود با خود اندیشید
که این گردباد تو انگیختهٔ ترا آشیانه بن خاری یا سر دیواری با حرم سرای سلطان چه جای نشست
اگر بگوشه و توشهٔ نامرادی خود قناعت میکردی امروز بدین بلا گرفتار نمی‌شدی و در بیوفائی
اهل دنیا سخنان درد آلود میگفت و در نکوهش خود که زیاده طلبی پیش گرفته خود را باین روز
نشانده سخن میراند و از آزردگی که داشت و کینه کشی که میخواست بر روی ملکزاده نشسته
و چشم جهان بین او را بر کنده و پرواز کرده بر کنگرهٔ کوشک نشست خبر بملک رسید برای چشم
پسر گریه‌ها کرد و خواست که بحیله مرغ را در دام فریب آورده بسزای لائق رساند پس خود نیز بکوشک
آمد و گفت ای مونس روزگار فرود آئی اگر از در ماتم پسر خود دیدهٔ نور چشم مرا برکندی باکی
نیست حالا عیش مرا برهم مزن و از دوری خود مرا مسوز چکاوک آواز بر کشید که ای ملک دانایان
ما را از صحبت آدمی زاد پرهیز فرموده اند که آدمی زاد از جانب خود کارهای بزرگ را اندک شمارد
و از طرف دیگران اندک سهوی بسیار شناسد و مرا شومی آز و مهربانی تو از نصیحت بزرگان دور
انداخته از گوشهٔ وطن بر آورده سرگرم خدمت تو ساخته بود و بخود قرار داده بودم که بقیهٔ زندگانی
را در ملازمت تو گذرانم اکنون که حق خدمت دیرینه مرا منظور ناورده باندک گناهی پسرم را کشتند
مرا نصیحت بزرگان خود بخاطر آمد دیگر سر آن ندارم که ترا ملازمت کنم و اگر دانستمی که جان شیرین
عوض است یکبار دیگر پیش تو می‌آمدمی آزموده را آزمودن از دائرهٔ خرد بیرون آمدن است

شنیده که بزرگان پیش من یک چیز را دوباره نیازمایند و در رحم جانوری دوباره گزند نشود و نیز بر
دل هوشمند ملک پوشیده نخواهد بود که گناهگار را ایمن زیستن از بیخردی باشد اگر عذاب و سزای
او بالفور نرسد آخر کار بپاداش بدیها گرفتار خواهد شد و اگر بخت و طالع مدد کند و پیش از آنکه ستمی و
بلا بینه رخت هستی بربندد فرزندان و خویشان و دوستان او را آزارها رسد که طبیعت آدمیزاد
ملکه هر جاندار بر مکافات سرشته شده است اکنون که من کینه پسر خود را کشیده ام و پسر ترا آزرده ام
چگونه دل بملازمت نهم ملک مگر داستان دانادل و دزدان گوش نکرده است ملک پرسید چگونه
بوده است آن **حکایت** چکاوک گفت آورده اند که در شهر رقه درویشی بود باخلاق پسندیده
و صفات ستوده و آراسته نام او را دانادل گفتندی و بزرگان آن شهر او را دوست داشتندی
درویش هنگامه دکان خود را برهم زده بتکاپوی رضای الهی سفر نمود و در تنهائی و بیکسی
روزگار گذراندن گرفت جمعی از دزدان بوی رسیدند و بگمان آنکه تا پیش او زر و جواهر
بسیار است قصد کشتن او کردند دانادل هر چند که اظهار بیخردی خود کرد سود نداشت با
نداشتند خواست که بسخن و نصیحت خلاص شود فائده نکرد درویش در آن دشت تنهائی در
کار خود فرو مانده بود و چپ و راست نظر می افگند که مددگاری پیدا شود ناگاه خوفی از
کلیکان گذر بران جا افتاد دانادل آواز برکشید که ای کلیکان درین بیابان بدست ستمگاران
کشته میشوم برای خدا کینه من ازین جماعت بخواهند و خون من از ایشان باز طلبند
دزدان رنجیدند و گفتند چه نام داری گفت دانادل جواب دادند که از دانائی غیر از
نامی نداری و گروهی که بیخرد باشد کشتن آنها چندان زیانی ندارد دزدان درویش را کشتند
و آنچه داشت بردند و چون خبر کشتن او باهل شهر رسید ملول گشتند و افسوس ها خوردند
و پیوسته کوشش نمودند تا کشندگان او پیدا شوند آخر کار پس از زمان دراز و عهد بسیار
مردم بنمازگاه فراهم آمده بودند کشندگان دانادل نیز حاضر شده بود درین میان جوقی
از کلیکان از هوا در آمدند و بر بالای سر دزدان پرواز میکردند و فریاد مینمودند یکی از دزدان
با یاران خود گفت همانا که کلیکان خون دانادل میطلبند یکی از مردم شهر نزدیک آنها نشسته بود
این سخن بگوشش در رسید و بدیگری تا آنکه این خبر بحاکم رسید حاکم ایشان را در بند ساخته

بانذک شدتی سرگذشت تمام باز گفتند وازراه مکافات بقصاص رسیدند واین داستان برای
آن آوردم تا ملک را معلوم شود که از من چنین کاری ناپسندیده که شده است چکنم که از
راه مکافات درآمدم وچون از من این کار بظهور رسیده فرمان خرد آنست که بفرموده تو اعتماد
نکنم وترک صحبت تو کرده گوشه گزینم ملک گفت کینه کشی کار کوته نظرانست خردمندان پاداش
بدی بنیکی کرده اند حاشا که از جوانمردی من که هنرها ترا نداسته وانگاشته آزاری رسانم دحالی
آنکه از تو کاری ناشایسته نیامده پسر من بیگناهی فرزند ترا کشته و تو از مردمی عوض جانی بخشیدی
پسند کرده ای چکاوک بیهوده دل خود را اندیشه مند مگردان در جدائی مکوش که اگر از تو بدی
هم شدی من با تو نیکی کردمی که نزد من کینه کشی صفتی نکوهیده است چکاوک گفت در دل تو
چیزی نباشد اما اندیشه خاطر خود را چه درمان کنم باز آمدن من هرگز صورت نه بندد در دفتر
خردمندان نوشته اند که مردم آزرده را هرچند لطف و دلجوئی بیشتر کنند بدگمانی ایشان زیاده
شود ملک گفت چکاوک از سخنان دور از دوستی بگذار که تو مرا بجای فرزندی بلکه عزیزتر از
فرزندانی آن دلبستگی که مرا باتست با هیچ یکی از فرزندان و خویشان نیست چکاوک گفت
من بدین سخنان هرگز از جا نشوم و بپای خود بدام نیایم و پیداست که هرگز من ترا بجای پسر
نتوانم شد مردم در حوادث با پسران چه کرده اند منکه مشتی پر جانورام از من چه حساب باشد
ملک مگر داستان پیرزن و مهستی نشنیده است شاه پرسید چگونه بوده است آن **حکایت**
چکاوک گفت آورده اند که زالی کهن سال فرسوده حال دختری داشت مهستی نام در کمال
خوبی ناگاه از گردش روزگار دختر بیمار شد و از تاب تپ بیتاب گشت پیرزن گرد دختر می گشت
و از روی نیاز و زاری میگفت ایجان مادر جان مادر فدای تو باد من خود را صدقه تو میکنم و هر
سحرگاه با ناله و آه گفتی که خدایا برین جوان جهان نادیده ببخشای و این پیر فرتوت از عمر سیر آمده
در سر کار او کن القصه از انجا که مهر مادریست پیرزن روز و شب در دعا و زاری میکوشید ناگاه ده
گاوی از ان پیرزن از صحرا آمده باندرون مطبخ رفت و بهوس شوربا سر در دیگ کرد و انچه بود
بخورد چون خواست که سر برون آورد نتوانست ماده گاو بیطاقت شده همچنان دیگ در سر
از مطبخ بدر آمد دازین گوشه پیرزن را ناگاه نظر بدان صورت افتاد بترسید و دانست که

افسانه گذاران میگویند که فرشته می آید و قبض جان میکند همین ست همانا بقبض جان هستی آمده
قره بر داشت و بزاری تمام گفتن گرفت **مثنوی** ملک الموت من نه هستی ام ✽ هست یکی پیر زال
محنتی ام ✽ گر تو خواهی که جانش بستانی ✽ اندرون خانه است تا دانی ✽ گر ترا هستی ست اندر کار
اینک او سر مرا بگذار ✽ بی بلا نازنین شمرد اورا ✽ چون بلا دید در سپرد اورا ✽ تا بدانی که
نیست در خطری ✽ هیچکس را از خود عزیزتری ✽ پس همان بهتر که دیگر رشتهٔ آشنائی بگسلم و
خود را ازین گرداب بلا بکنار کشم ملک گفت ای چکاوک تو خردمندی در سخنان گذشته
چه می بینی در حال و گذشت من اندیشه نمائی که مرا با تو چگونه الفتی بوده و هست و از تو هم
سر نیامده است که فرمان روائی عقل بسیاست میفرموده باشد آئین وفا نگذار و مرا در غم و اندوه
روا مدار پیش از آنکه مرا پسری آید مونس آرام تو بودی و چون خدا مرا پسر عنایت کرده
آنزمان نیز آرام خاطر تو بودی و دل گرمی من بتو بیش از شادی پسر بود الحال که بسبب
تقدیر چشم آن پسر این صورت پیدا کرده تو مرا این چنین بی مونس و غمگسار انداخته کجا میروی
و بر من چندین غم و بلا چرا روا میداری قصهٔ من و تو همان قصه پادشاه است و سازندهٔ
نادر پرداز چکاوک پرسید چگونه بوده است آن **حکایت** ملک گفت پادشاهی گوینده داشت
خوش آواز همواره او را دوست داشتی و پیوسته بنغمه های دلاویز او خوشوقت بودی و
این گوینده غلامی قابل را در سازندگی و نوازندگی تربیت میکرد و چیزهای نادر مشفقانه می آموخت
تا در اندک زمانی کار او بالا گرفت بحدی که از استاد خود گذرانید چون شاه از حال غلام آگاه
شد او را از نزدیکان خود ساخته به تربیت او مشغول شد تا آنکه در اندک زمان نادرهٔ روزگار
گشت از آنجا که کار کوته بینان و بیخردان ناتوان بینی است او استاد را حسد رنجانیدن
گرفت تا فرصت یافته غلام نادر پرداز را انگشت خبر بپادشاه رسید او را طلب فرمود تا بسیاست
رسانند چون بحضور آوردند سلطان از روی غضب عتاب آغاز کرد و گفت ندانستی که
نشاط من دو قسم بود یکی در سازندگی تو و دیگر در نوازندگی آن غلام چه چیز ترا برین داشت
که غلام را بکشتی و همه نشاط مرا تباه گردانیدی همین زمان بفرمایم تا ترا نیز همان
شربت که غلام را چشانیدی بچشانند تا پند دیگران باشد و تو بسزا رسیده باشی

سازنده جواب داد که شاها من بد کردم که همه نشاط پادشاه را دور کردم اما پادشاه اگر مرا
میکشد تمام نشاط خود را ضائع میسازد پادشاه را این سخن خوش آمد و از کشتن او درگذشت
و نوازش فرمود و این داستان برای آن آوردم تا بدانی که پاره از خوشدلی من بواسطه
چشم پسر دور شده است و تو نیز که ساز فراق نوازی تمام خوشدلی و شادکامی برطرف میشود
پس چگونه خواهد انجامید چکاوک گفت خشم در نهانخانه دل و کینه در گوشه سینه میباشد
زبان پیغام گذاریست نادرست حال دل را از دل نیکو داند زبان نادان چه داند و چه تواند
ای ملک من به نیروی خرد آنچنان می یابم که دل تو با زبان موافق نیست من خشم ترا نیکو میدانم
و نوی خصلت ترا خوب می شناسم از من که چنین تقصیری رفته باشد از تو بکزبان ایمن توانم
بود و من از انجمله نیستم که طبیب با و میگفت که داروی چشم ترا فائده مندتر است از داروی
درد شکم ملک پرسید چگونه بوده است آن **حکایت** چکاوک گفت مردی نزد طبیب آمد و
از درد شکم بیقرار شده بر زمین می غلطید و از بیطاقتی ناله میکرد و دارو میطلبید طبیب از همراهان او
پرسید که امروز چه خورده است گفتند پاره نان سوخته طبیب فرمود که داروی چشم را روشنائی بافزاید
تا چشم این دردمند را دارو کنم آن مرد فریاد برکشید که ای طبیب همه جا هزل و بازیست من از
درد شکم مینالم و تو داروی چشم میکشی داروی الم دیده را بدرد شکم چه نسبت طبیب گفت میخواهم که چشم
تو روشن شود و از سیاه تا سفید فرق توانی کرد تا دیگر نان سوخته نخوری پس ترا دوای چشم
بعلاج شکم لازم ترست چکاوک گفت غرض من از آوردن این داستان آنست که تا ملک خیال
نکند که من از جمله آنهاام که سوخته و از ساخته باز نشناسم و خام از پخته جدا نتوانم کرد ملک گفت
میان دوستان ازین نوع که ترا با من واقعه شده است بسیار وقوع میباید آخر از راه خردمندی
درآمده بنای دوستی استوار میکند از آنچه می اندیشی و ملاحظه مینمائی جای آنست اما باید آنکه هر کرا چشم دل
بنور عقل روشن شده است و چهره حال بزیور خرد آراسته گشته خشم را بر حلم نگزیند و تا عفو باشد انتقام
نتماید که در حلم و عفو لذتیست که صید گونه ازین نوع از ارکشیدن می ارزد **مصرع** در عفو لذتیست
که در انتقام نیست ؛ چکاوک گفت بزرگان گفته اند هر که آسان گیرد دشوار افتد من این کار دشوار را
هرگز آسان نگیرم مرا بقدر دانائی هست و گرم و سرد روزگار دیده ام اندازه خشم پادشاهی میشناسم

وپایهٔ گناه خود را میدانم دشوار باشد که باین سخنان فریفته شوم همان بهتر که راه بیابان پیش گیرم که
با دشمن قوی بر نتوان آمد مگر پیغام پادشاه طبرستان بگوش تو نرسیده است گفت چگونه بوده است
آن حکایت چکاوک گفت آورده اند که یکی از ملازمان پادشاه طبرستان از بخت برگشتگی روگردان
شده در مقام فتنه و فساد درآمده بود ملک از روی مهربانی نصیحتی چند نوشته فرستاد چون طالع او
برگشته بود و دولت رو گردانیده نصیحت بگوش نشنید پادشاه پیغام فرستاد که من و تو شیشه
و سنگ ایم اما خواه سنگ بر شیشه خواه شیشه را بر سنگ بزن که در هر دو حال شیشه شکست خواهد
و سنگ را آسیبی نخواهد رسید غرض ازین داستان آنست که معلوم ملک شود که من نیز حکم شیشه
دارم با خشم سلطانی که چون سنگ است روبرو نتوانم شد ملک گفت بدگمانی تو از اندازه
گذشت این چه روش است که پیش گرفته و دوستی دیرینه را یکباره فراموش گذاشته و آنچه
خرد است که در آئین وفا از سنگ کمتر باشد چکاوک گفت ای ملک چرا چنین میگوئی خود در
مقام فریب آمده و مرا بیوفا نام می نهی ملک گفت که عجب یکجانب افتاده و نظر بجانب دیگر
نمی نمائی درینحالم همین تو گناه نکرده ببین که زیردستان چه گناه ها که از نادانی نکرده اند و
زیردستان از بزرگی و بلندی که در عفو یافته اند چگونه گذرانیده اند و آنرا منظور نداشته بپایهٔ
بزرگی رسانیده مگر تو داستان پیش بینان نخوانده چکاوک گفت ای ملک راست میگوئی لیکن
بسیار از بزرگان با خشم خود بر نیامده باندک گناهی سیاست جان کرده اند از کجا که تو از آن گروه
نباشی و حالا که من بخون پسر تو نیکو میدانم و نشان فریب از پیشانی تو میخوانم چگونه بگفتاری خود را
گرفتار سازم ملک گفت غلط فهمیده بما که ترس و اهمه خرد ترا بر جا نگذاشته است هرگاه میدانم
که هرچه در عالم بظهور می آید همه آفریدهٔ خداست و کسی را درین دخلی نیست چرا از آنچه از دست
تو بوجود آمد ترا گناهگار سازم چون حکمت ربانی مهربان چنین میخواسته است صلاح حال فرزند
من در آن بوده است جواب گفت اگرچه همه خردمندان بدین سخن متفق اند اما با وجود این
در دور اندیشی و احتیاط نیز سعی فرموده اند خود اندیشه فرمائی که هرگاه تو چشم نور چشم خود را
یاد آوری حال چگونه شود گرفتم که امروز برهنمونی خرد با خشم خود غالب آئی اما روز دیگر
را چه چاره اندیشم ملک گفت راست میگوئی لیکن اینحال کسان است که همواره

برحساب حال خود نباشند اما کسیکه همیشه اندیشه در گفتار و کردار خود داشته باشد و هیچ کاری
بی مشورت خرد نکند در حق او این بدگمانی نه از دوربینی باشد تو میدانی که پیش من هرچند گناه
بزرگ باشد عفو از آن بزرگتر است و مرد فرزانه را دل توانائیست که از سر گناهگاران چنان
گذرد که اثرش بخاطر نگذرد و آنچه گمانهای بد است که در حق من میکنی چکاوک گفت آنچه ملک میفرماید
راست و درست است ولیکن چه کنم که مرا هم خرد بران میدارد که تو درین سخن اندیشه دیگر داری و
من خود کسی میدانم که در کف پا جراحتی داشته باشد و خواهد که بقوت طبع بیباک در شب تیره دستکشان رفت
و هر آینه آن ریش هم تازه گردد و هم زیاده شود و پای از کار ماند که بر خاک نرم هم نتواند
و نزدیکی من بخدمت ملک همین حال پیدا کرده است و حکما گفته اند که سه تن از زمره دانش
حکمت دور اند و از راه دانش بیرون اول کسیکه بر قوت خود اعتماد کند و بی ملاحظه خود را
در جاهای دشوار اندازد دوم آنکه اندازه خوردن و نوشیدن خود نداند و چندان خورد
که معده از گذراندن عاجز باشد سوم کسیکه بگفتار دشمن فریفته شود ملک گفت هرچند من در
مهربانی و دوستی می افزایم تو همان طور راه کج پیش گرفته نصیحت دوستانه در گوش نمیکنی نصیحت
در بارهٔ چنین کس بی فائده است چنانچه نصیحت کردن زاهد گرگ را چکاوک پرسید چگونه بوده
است آن **حکایت** ملک گفت چنین آورده اند که زاهدی کوته بین خیراندیش در
صحرا میگذشت گرگی دید که دهن حرص کشاده و دیدهٔ آز بر طلب نهاده همگی همت را
بران نهاده که بیگناهی را بیازارد و جانداری را بیجان کند زاهد از روی مهربانی زبان
نصیحت برکشاد و گفت زنهار پیرامن گوسفند مردم نگردی و قصد بیچارگان نکنی که عاقبت
آن شوم است و آخر حال ستیزه کاران برسوائی کشد و به بینوائی انجامد و ازین قسم
سخنان میگفت گرگ گفت پند دادن و نصیحت کردن را کوتاه کن که در پس این پشته رمه
بیچرند ترسم که فرصت گوسفند بردن فوت شود آنگاه افسوس خوردن فائده ندهد غرض از
آوردن این داستان آنست چندانکه ترا پند میدهم تو بر کار خودی چکاوک گفت منکه پند
دوربین راست اندیش خود را شنیده باشم دیگر کجا یارای شنیدن پندها که در آن زیان باشد
خردمندانه راه گریز بهم رسانده ام و بجائی محکم که کسی را بر من دستی نباشد ملک گفت رنج

سفر ندیده و بار غربت نکشیده با اینهمه محنت بر خود میپسند جواب داد که هر کی پنج خصلت اندوخته و سرمایهٔ زندگانی خود سازد هر جا که رود مرادش بر آید و آزار تنهائی و رنج غربت نکشد اول از بدکاری دور بودن و دوم نیکو کاری را پیش گرفتن و سوم از جاهای تهمت پهلوتهی کردن و چهارم باندکی قانع شدن و پنجم رعایت خرد و بزرگ نگاهداشتن ملک گفت اگر میروی باز کی خواهی آمد چکاوک گفت دیگر آمدن مرا چشم مدار که آزرده خاطر باز نیاید و ترس جان او را باز نیارد داستان عرب و نانوا القصه من نیک نا نند است ملک پرسید چگونه بوده است آن چکاوک گفت آورده اند که عرب صحرانشین بشهر بغداد در آمد گردهای نان را از دکان نانوا دید در اضطراب در آمد و بیچاره ببوی نان حیات تازه یافت و پیش نانوا رفت و گفت ایخواجه چند درم بستانی تا مرا سیر نان کنی نانوا این را چون مردم دیگر دانسته خیال کرده که چقدر خواهد خورد و اگر بسیار گرسنه باشد بیش از دو نان نخواهد خورد گفت ای مسکین نیم دینار بده و چندانکه بتوانی بخور عرب نیم دینار داد و بر لب جله بنشست نانوا نان بیرون می آورد عرب نان را بر لب چشمه باب تر کرده می خورد تا بها از نیم دینار بگذشت و بچهار دانگ سید و از آن نیز گذشته بدینار آمد نانوا را صبر نماند گفت ای عرب تا چند بخوری عرب جواب داد که تا این آب میرود من نان میخورم غرض من ازین داستان آنست که تا آب زندگانی در بدن باشد از بیم و هراس باز نمی آیم دیگر آمدن صورت نه بندد و ملاقات واقع نشود ملک و انست که مرغ زیرک است در دام فریب نمی آید و بحیله انتقام نتوان ازو کشید ملک گریه آغاز کرد و بار دیگر یاد سوگند و پیمان نموده خواهش آمدن نمود چکاوک گفت شاه جوانبخت هر چند لطف میکنی اندیشه من زیاده میشود ازین خیال باز آی که آمدنی نیستم و محالست که دیگر با تو آشنائی میکنم همان بهتر که بخیال تو سازم و گوشهٔ تنهائی بگزینم ملک گفت چون دل بر جدائی نهاده آرزو دارم که نصیحتی چند که سرمایهٔ دولت تواند بود باز گوئی بیت

زبهر ما سخن یادگار خویش بگوی ❊ که بهتر از سخن خوب یادگاری نیست ❊

چکاوک گفت ای ملک کار جهان بتقدیر وابسته است و بزیادت و نقصان و تقدیم و تاخیر در آن کسی را توانائی نیست و از انچه قرار یافته است پیش و پس نتوانکرد و هر چند نیک بختی در پرده نهانست لیکن باید

همواره کار و بار خود را بر تدبیر گذاشته و دوراندیشی را بکار نماید و اگر درین صورت مقصود بر آید
چه بهتر ازین و اگر مشاورت ستمند خود پیش خردمندان نکوهیده نباشد دیگر بباید دانست
که ضایع ترین مالها آنست که از آن بهره مند نتوان شد و عاقل ترین ملوک آن که در نگاهداشت
ملک نیاز بردن داد خواهان و سرانجام مهمات رعایا کوشش بسیار نموده باشد و بدترین
دوستان آنکه در زمان تنگدستی جانب دوست را فروگذارد و بدترین زنان آنکه با شوهر خود دل نسازد
و بدترین فرزندان آنکه در دلجوئی مادر و پدر کوشش ننماید و ویران ترین شهر آنکه در وی امن
و ارزانی نباشد و ناخوشترین صحبتها آنکه مصاحبان را با هم دل راست نباشد و چون درین میان
ملک را اندک کار بدید آمده است بهتر آنست که دیگر راه جدائی پیش گیرم برین کلمه سخن بآخر رسانید
و از کنگرهٔ کوشک پرواز نموده بجانب صحرا پرید و ملک را در غم گذاشت خلاصه این باب آنست
که چون ملکزاده بچهٔ چکاوک را که از بیخبری بدست شاهزاده پیش رسانیده بود بکشت چکاوک را
سوز پسری بران داشت که پیروی نموده چشم جهان بین شاهزاده را برکند و پرواز نموده بر کنگرهٔ
کوشک بنشست تا ملاحظه نموده براه سلامت پرواز نماید شاه از شنیدن این خبر جانگداز
زیر کنگره آمده خواست که بافسانه و افسون او را فرود آورده سزای لایق رساند از راه
دوستی پیش آمده فریاد برکشید که ای یار نامهربان ما را گذاشته کجا میروی اگر عوض جان
خود چشم پسر مرا برکندی کمال مروت بجای آوردی چکاوک گفت ای ملک پسر تو بد کرده
بچه مرا ناحق کشته و حق خدمت من بجا نیاورد و تو میدانی که در دنیا سزای ستمگاری در کنار
روزگار ستمگار می نهند نشنیده که دزدان زاهد را در بیابان کشتند چگونه برهنمونی کلنگان بسیاست
رسیدند پسر تو هم بسبب خون ناحق اگر چشم بادی داده باشد اندکی از بسیار دیده باشد
و مرا در دل هراس پدید آمده است که بجز جدائی ایمن نتوان بود ملک جواب داد که یار غمگسار
مرا با مردم روزگار قیاس مکن نمیدانی که پیش من هرچند گناه که پیش تو بزرگ باشد بخشیدن
آن بزرگتر است اکنون بنسبت تو که بجای فرزندی بلکه ترا از فرزند خود دوست تر دارم
چگونه این گمان بد میکنی چکاوک گفت ای ملک مگر تو داستان پیرزال نشنیده که چگونه
با دختر خود مهستی نام بهنگام بیماری او جان نثاری و مهربانی میکرد و آخر چگونه خود را از میان

دور انداخت و جان دختر خود را سپر تیر بلای خود ساخت ای ملک اگرچه الحال بمن راه مهربانی
می سپری و بجا می آوری اما چون غم نور چشمان فرزندی خود بیاد آوری دشوار که بچشم
خود ببرے ملک گفت ای چکاوک بیش ازانکه بخانه من پسر شود مونس جان من تنها تو بودی
چون خدا تعالی پسری عنایت کرد زمانی بتو دلشاد می شدم و بزمانی بدیدار فرزند خوشدل
می گشتم الحال که فرزند ترا آن قصه پیش آمد جدائی چرا روا میداری و یکبارگی عیش مرا تمام سزای
چه تیره میسازی همانا که حال من چون حال شاه و دو گوینده بود که چون یکی ازانها از روی
حسد دیگری را به مکرها ک ساخت و پادشاه را خشم پدید آمد و طلب داشت تا او را بسیاست
رساند چون حاضر آمد پرسید که میدانستی که همه عیش من چنانکه بتو بود همه خوشدلی من بآن دیگر
بود برای چه همه شادمانی مرا تیره ساختی بفرمایم که همین زمان ترا زار و خوار بکشند جواب داد
ای شاه به کردم که نیمهٔ خوشدلی شاه را بغم آوردم اما اگر شاه مرا بکشد تمام نشاط خود ضایع
کرده باشد چکاوک گفت ای ملک من از سواد پیشانی تو فریبی میخوانم ازین اندیشه بگذر من
آنچنان نیستم که طبیب بکسی که از درد شکم می نالید گفت که ترا دوائی چشم بهتر است از دوای
شکم که نان سوخته را نمی بینی و میخوری و درد شکم را می آوری اگر چشم تو روشن باشد هرگز بدین
گرفتار نشوی ای ملک هرگز خیال آمدن من بخود راه مده که حال من همچنان ست که پادشاه
طبرستان یکی از نوکران خود که از راه بیدولتی فتنه انگیخته بود گفته فرستاد که من و تو شیشه و سنگ
را مانیم خواه شیشه را بر سنگ زنی و خواه سنگ را بر شیشه بزن که در هر حال شیشه خواهد شکست افتادی
و بسنگ آزاری نخواهد رسید هر چند ملک چنان سخنان دلپذیر میگفت او جواب های درشت آماده
میساخت آخر ملک به تنگ آمد و گفت تو عجب بر یک جانب افتاده گوش بر سخنان مهرآمیز
نمیکنی حال تو بهمان گرگ میماند که هر چند زاهد نصیحت کرد سودمند نیامد میدانم که میخواهی از
من دور شوی باری بازگوی که کی خواهی آمد گفت ای ملک رفتن مرا آمدن توقع مدار
حال من بآن عرب نیکو ماند که نانوا گفته بود که تا کی نان خواهی خورد گفت تا آن زمان که
آب دجله خواهد بود تا حیات باشد دیگر ترا نخواهم دید چکاوک سخن باینجا رسانیده پرواز کرد
و خلاصهٔ این باب آنست که چون کینه در دل این بدین جای گرفته و چکاوک این را

از خردمندی خود فهمیده هر چند که سخنان محبت آمیز در میان آورد چکاوک گوش نکرده و بر سخنان او اعتماد ننمود خردمند باید که ازین سخنان حکمت آمیز که در لباس افسانه بیان می‌شود دیدهٔ بینای خود را کشاید و سرگذشت خردمندان پیشین را که بدلیل روشن حقانیت آن ظاهر می‌شود پیشوای کردار و دستور العمل کار خود سازد

باب یازدهم در بخشیدن گناهان که خوشترین صفتی است

رای دابشلیم به بیدپای برهمن فرمود که از گنجینهٔ دانش تو خزینه برداشتم اکنون امید دارم که بیان فرمائی که چون پادشاه از نزدیکان خود کسی را بجهت جرمی از نظر انداخته باشد بار دیگر آنرا بنوازد یا نی برهمن جواب داد که اگر ملوک را عفو پیشه نباشد هر آینه مردمان را با ایشان اعتماد نماند و کارها معطل ماند و از لذت عفو محرومی دست دهد و یکی از فرمانروایان دانش نهاد فرموده است که اگر خلق بدانند که کام جان ما بچاشنی عفو چه لذت میابد هر آینه بجز گناه تحفه بدرگاه ما نیارند جمال حال سلاطین عالم را پیرایه از عفو زیباتر نیست کمال بزرگی بزرگان را هیچ دلیلی روشن تر از بخشش گناهان نی قوت آدمی بفرو نشاندن خشم توان دانست نشان مردانگی و مردمی نوشیدن شربت خوشگوار غضب معلوم توان کرد و پادشاهان که فرمانروائی عالم یافته اند بواسطه آن بود که همواره بر نمونی لطف و قهر سلوک نموده دوست نواز و دشمن گداز بوده اند و به خرد دوراندیش کار فرموده و مهربانی و درشت خوئی بمرتبه که بظلم نرسد کارخانه سلطنت را بامید و بیم آراسته داشته کامیاب گشته اند و یکی از بزرگان خردپیشه میفرماید که خشم فرو خوردن آنست که در عذاب مبالغه نرود و عفو آنکه نشان ناخوشی از صفحهٔ دل دور سازد و احسان آنست که با وجود تقصیر لطف و مهربانی زیست نماید و همچنین که اول دوست میداشت در گناه نیز دوست دارد ای روشن ضمیر آدمی بی سهو و خطا نباشد اگر تغافل درین کار نرود و گناهان بخشیده نشود نظام عالم چگونه سرانجام پذیرد و بر فرمانروایان جهان لازم است که مردم دیانت دار امانت گذار که به پیرایهٔ خردمندی و رعیت پروری آراسته باشد بخدمات تعیین فرمایند و کوشش کنند تا از چگونگی احوال که هر کدام قرار واقع معلوم شود تا مخلصان نیکوخواه را بنوازشات تازه سرگرم خدمت گردانند و چرب زبان بد درون را

که در حضور دم خدمتگاری دا اخلاص میزنند و غائبانه برخلاف آن زیست مینمایند سزای ابلق در کنار
نهاده سرمایه پندگرفتن دیگران مهیا گرداند و اگر پادشاه چنین پیروی ننماید زود دولتخواهان
دل سیر و نادولتخواهان دلیرتر گشته باندک زمانی فساد کلی روی نماید و فتنه های روزگار زمین گا
میزاید اگر دولتخواهی بجهت تقصیری در محل تهمت افتاده آزاری کشیده باشد یا از انجا که بشریت
است پای همت لغزیده بود باید که باز او را دلاسا نموده سرگرم خدمت سازد که آدم نیک کم
بهم میرسد و پادشاهان را بمردم نیک سیرت از همه احتیاج بیشتر است و از مردم بدذات و رعیت آزار
کم خرد همه کس را پرهیز لازمست و پادشاهان را بیشتر فرمانروایان پیشین از فایده های کلی گذشته اند
و صحبت مردم بدذات فرومایه اختیار ننموده باید که نظر دوربین پادشاهی بر بسیاری خرد باشد داستان
شیر و شغال مصداق این مقالست رای پرسید چگونه بوده است آن **حکایت** برهمن گفت
آورده اند که در زمین هند شغالی بود فریشه نام پای از زیاده طلبی کشیده گوشه گرفته بود و از
خوردن گوشت و ریختن خون پرهیز نموده پیوسته خویشان و برادران او زبان ملامت کشاده
و گفتی که اگر از صحبت ما کناره گرفته از خوی و عادت ما چرا پرهیز نموده و همواره عمر عزیز را در
رنج گذرانیدن و از لذت دنیا محروم بودن نشان خردمندی نیست شغال گفت چون میدانید
که عمر گذشته باز نیاید و مرد عاقل بر فردا اعتماد ننماید پس امروز را در آنچه رهنمای آخرتست گذرانیدن
و از آرزوی نفس گذشتن مناسب مینماید اگر شما خود نمیتوانید کرد و از هوا و هوس نمیتوانید گذشت
تا کی دهقان سخن شکم پروران کم همت بر من خوانند بگذارید و مرا بگذارید و اینخانه عاریتی و منزل
گذاشتنی را عمارت کنید تا خراب شود گفتند ای فریشه اگر رضای الهی در ترک دادن این
نعمتهای جهان بودی خدا تعالی این نعمتها برای چه آفریدی فریشه گفت که ای خودپسندان نعمت
آن نیست که شما بطبیعت ناقص خود قرار میدهید و هر لذت که از گلو می بگذرد آنرا جانوری وا
میدارید بدی آنکه از زندگانی شما چیزهای بسیار خدا تعالی آفریده است بدانچه ضروری باشد بسنده نمایند قناعت
دمی اگر در آنچه عقل نفرماید دو افتید شما بحکم طعنه میزنید یاران و خویشان این حرف را از آن
دانسته بیرون می آمدند و فریشه در اندک زمانی بخردمندی و خداشناسی مشهور روزگار
شد در آن نزدیکی بیشه بود پر چشمه بسیار سبزه کا مجوی و هم شیری زیادانی در بدهای داشت

روزی کامجوی بزرگان دولت از هر باب سخن در پیوسته بود و هرگونه راه سخنان گشاده درین
میان خداپرستی و دوربینی و خردمندی فریشه در میان آمد بزرگان مجلس زبان بآفرین گشودند
و تحسین فریشه مینمودند تا آنکه بادشاه را شوق دیدن فریشه بهم رسید کس بطلب او فرستاد و نیز
زبان بادشاهی که نشان حکم الهیست اعانت نموده ببارگاه دعا خوان شد ملک مهربانیها نموده لطفهای
نمایان فرمود و در مجلس خود جای نشستن داد و در خدمت سخن کردن فرمود پس فریشه را در خرد بلند
دریای بیکران یافت و در عالم صورت معنی گنجی دید بی اندازه کامجوی صحبت او خوش آمد
همواره او را طلبداشتی و سخنان دانش آموز او بهره مند گشتی پس از چندی در بار خلوت کرد
گفت ای فریشه تو بدانش کاردانی یگانه روزگاری و در مهمات مالی و ملکی من بتو کمک
در بایست هست میخواهم که ترا ارکان دولت خود گردانم و جمیع مهمات را بتدبیر تو وابسته سازم
بادشاهان را لازم است که برای سرانجام خود مردم نیک نفس باخرد تعیین نمایند فریشه گفت ای ملک
مرا در کار و بار ملکی وقوف نیست و با این آرزوی منصب عالی و نزدیکی بادشاهان ندارم اگرچه
در نزدیکی سلاطین فائده دو جهانی حاصل است اما بس راهیست خطرناک در درگاه تو مردم کار
دیده دانا بسیار اند و میل این کار هم دارند باندک توجهی سرانجام مهمات خواهند نمود و از نیکه من
سفرهای آزار خاطر من میشود و هم احتمال دارد که چون تجربه درین کار ندارم کار و بار ملک برهم
خورد و تو بادشاه دانش پناهی اندیشه فرمای و ازین خیال درگذر کامجوی گفت اینکه میگویی
وقوف ندارم و تجربه درین کار ندارم سخنی است عام فریب هرگاه کسی را خرد نمایان نصیب شد
همه کارها را خوب شود تجربه راهنمای کوته نظران است و خردمند دانا نادیده میخوانند و ناشنیده
میگویند ای فریشه این دور انداختن ترا چه فائده کند که خواهی و ناخواهی ترا درین می اندازم
فریشه گفت هر که از خردمندان بعرض قرب سلطانی پیش گرفته و از نزدیکان درگاه شود مردم
برا حسد برند و حاسدان کوته بینان در کار او تهمت ها برانگیزند و از راه های دور مکرها اندیشند تا آنکه
رفته رفته خاطر بادشاه را بد سازند نشنیده که ازین گرداب کشتی کسی بسلامت برآمده باشد مگر
بخت وری و حیله گری که به بی آزاری بمقصود حاصل کند و نمک خود را از زبان طعنه زنان
خلاص سازد یا بیخردی و بی همتی که تاب خواری کشیدن داشته باشد که از بسیاری زبونی

دچاپلوسی کسی براه حسد نتواند برد ای بادشاه من ازین گروه نیستم نه در طبیعت من مکر سرشته اند
ونه در حقیقت من چاپلوسی و خواری نهاده اند همان بهتر که مرا در گوشه نامرادی بگذاری واز خدمت
ظاهری معاف داری که مدتیست دیدها حرص فسوخ چشم بسوزن قناعت بر دوخته ام اگر ملک
مرا ازین گوشه برآورده مشغول عالم اسباب سازد بمن همان خواهد رسید که بدان مگسان که درمیان
طبق شهد نشسته بودند رسیده بود شیر پرسید چگونه بوده است آن حکایت
فریشه گفت آورده اند که یکی از درویشان خردمند قناعت کیش ببازار میگذشت حلوای
که از چاشنی درویشی بهره داشت آن عزیز را التماس کرده که زمانی بر دکان او قرار گیرد تا از
سخنان نصیحت آمیز او بهره ور شود مرد عارف از روی دلنوازی آنجا بنشست و حلوای
طاس از شهد گداخته پیش نهاد مگسان چنانچه رسم ایشان باشد که در شیرینیها هجوم شوند بیکبار
بر طاس شهد فرو ریختند بعضی بر کنار نشستند و برخی خود را درمیان انداختند حلوای بادزنی
بجنبانند تا مگسانرا دور کند آنهاکه برکنار طاس بودند بآسانی پرواز نمود و آنهاکه درمیان شهد
فرو رفته بودند چون خواستند که پرندیر های شان بشهد آلوده شده و بدام هلاک افتادند آن
درویش را از دیدن این سرگذشت خوش وقت شد و در شکرگزاری زمانی فرو رفت چون
بحال خود باز آمد حلوائی از درویش سبب خوش شوقتی پرسید درویش گفت ای برادر من این طاس
را دنیا و این عسل را نعمت ها و این مگسان را نعمت خواران شکم پرور شناختم و آنهاکه برکنار
طاس نشسته اند آزاده مردانیکه بحسب سرنوشت بدنیا آمده اند و دل بآن نه بسته باند که
قناعت کرده بدانکه چون بادبیزن اجل در رسد آنهاکه دل خود را آلوده عشق او نساخته اند
آسان تراز آرامگاه بلاخلاص شوند و آنهاکه همگی همت خود را صرف دنیا نموده و شیرینی
آن مزاج ایشان را از رضاجوئی آلهی باز داشته است کار ایشان برسوائی کشید ای ملک
این داستان برای آن آوردم تا بدانی که در دنیا بودن و آزاد زیستن کار شغل تو بادشاهی
خردمندی ست ازشل همکس طبیعت چگونه آزادی آید پس در آئین بزرگواری لازم است
که مرا در گوشه بگذاری کا مجوئی گفت ای فریشه اندازه خرد تو دانسته ام و امانت تو معلوم شده
است ازین سخنان درگذر که اگر باین سخنان خردمند کارشناس را از کار دبارملکی و بائی معاف

داشته شود هر آینه عالم از نظام افتد و چون خردمندان برای آنست که بوسیلهٔ ایشان کار جهان
ساخته آید جمعی از عاقلان اسباب کناره گرفته گوشه گیرند اندیشهٔ آن بوده است که حوصلهٔ برداشت
کارهای بزرگ نداشته اند امروز تو که در خردمندی یگانهٔ روزگاری هر آینه اگر در میان آئی داد برتری
که سرمایهٔ پادشاهی است بخوبترین وجه صورت پذیرد و مهمات جهانیان صلاح میگیرد و شک نیست
که درین صورت رضای الهی حاصل کنی که مقصود آفرینش ساخته شود و دنیا معمور و آبادان گردد
فرشته گفت ای ملک راست میگوئی لیکن هر که در دستگاه پادشاهی دخل کند و نزدیکی او جوید
دوست و دولتخواهان پادشاهی از حسد بیتاب ساخته در آزار خود کنند و دشمنان دولت
خود و دولتخواه خردمند پادشاه را بر آنچه خواهند پس اگر اختیار کنم همه مردم در خانه از دوست
تا دشمن بدشمنی برخیزند و چارهٔ این کار چه توانکرد شیر گفت چون رضای ما بدست آورد
از دشمنی مردم باک مدار که حسن عقیدت تو و لطف و توجه ما سپر بدسگالی مردم خواهد شد فرشته
هرچند خود را میخواست که کناره کشد چون دل شیر قدردان و دوربین بود هیچ سو نیافت چون
دانست که خواهی نخواهی او را ملازم درگاه باید بود گفت ای ملک چون پیشهٔ ناسپاسی خواهند شد
مردم ناراست در کمین من شوند و زیردستان از بددرونی بامید یافتن مرتبهٔ من و زبردستان از
مستی جاه و از ترس زوال حالت خود سخنان از من ساخته بگویند ملک باید که با خدا عهد کند
که سخن از جا نرود تا آنکه از چند جانب غرض و حسد خاطرنشان شود و از من رنجد شیر پیمانی که
شایسته باشد و قبول را شاید بست و سوگندی که تسلی خاطر ازان تواند شد یاد کرد و او را
بنوازشات خسروانه سرافرازی داد و مهمات مالی و ملکی خود را بدو سپرد و به همه وقت خرد و کلان
سرانجام کارها آنچنان نمود که هر روز شیر را در حق او تازه عنایتی ظاهر شد تا آنکه بزرگی او
خاطرنشان خرد و بزرگ شد و شیر را خاطر از همه جمع شد پایهٔ او را از همه درگذرانید و مرتبهٔ او بلند
ازانجاکه کار آدم صورتان روزگار ناتوان بینی و کم حوصلگی است در مقام حسد در آمده اندیشه
نمودند که بمکر و تهمتی خاطر کامجوی را از وی برنجانند و خانهٔ هستی او را از بیخ براندازند بزرگان آن یار و
نیکوکاران آن روزگار اتفاق بران نمودند که فرشته را بتهمت آلود خیانت باید ساخت و
خاطر شیر را که جز راستی و دوربینی دوست ندارد ازو باید گردانید که قصد هلاک او نماید پس

فرصت یافته یکی را بران داشتند که قدری گوشت که از برای چاشت شیر نهاده بودند بدزدد و
در گوشهٔ خانهٔ فریشه پنهان کرد و صباح که بزرگان و ملازمان درگاه حاضر آمدند و فریشه جهت
خدمتی رفته بود و شیر انتظار آمدن او میکشید و هر زمان راستی و درستی او را می‌ستود چون چاشت
شد و گرسنگی غلبه کرد هر چند که گوشت را بیشتر جست کمتر یافت شیر در غضب شد فریشه غائب را
دشمنان دوست نما حاضر بودند سخنانی که از آن آتش غضب تیز شود در میان نهاده گفتگو میکردند
تا آنکه یکی از ایشان گفت چاره نیست از آنچه دولتخواهی باشد باز نمودن و از ضرر خود نااندیشیدن
کامجوی گفت ملازمان یکدل و نیک اعتقاد هرگز ضرر خود را مانع گفتن سخن دولتخواهی نسازند
آنچه دانند بگویند تا چه دیده اند آن ناراست گوی حیله گر گفت گوشت که ملک نهاده بود فریشه
پنهان بخانهٔ خود برده است دیگری از آن مکاران سوگند یاد کرد گفت آنچه سخن است که میگوئی
مرا باور نمی آید که فریشه جانوریست کم آزار و بدانش آراسته اینچنین کاری کند دیگری هم از آن
حیله سازان گفت در احتیاط باید کرد که هیچکس از دشمنی خالی نباشد و بسا باشد که بجهت غرض خود
ناراست آمده میگویند حال مردم نتوان شناخت مگر بقول درست بروزگاران دراز دیگری
دلیرتر در سخن آمده گفت همچنین است لیکن اگر گوشت در منزل او یافته شود آنچه میگویند
باور توان داشت کامجوی گفت مردم دربارهٔ او این سخن از کجا میگویند یکی از آنها که
در خرابی فریشه عهد کرده بود گفت ای ملک در میان بیشه خبر باید گرفت نکوهیدگی صفات
فریشه بدنیت که مشهور است سخن باین دور درازی بیهوده نبود اصلی خواهد داشت و اگر
اینچنین باشد هر آینه جان بسلامت نبرد و زود به بلا گرفتار شود دیگری از مصاحبان ضمان
گفت که بد درونی و نادرستی فریشه بیشتر از همه بر من پوشیده نبود میدانستم که عاقبت کارش برسوائی
کشید یکی از آنها زبان برکشاد که با وجود آنهمه لاف پاکدامنی شرم نمی آید که این چنین کارهای ناستوده
بکند آنهمه پرهیز چه بود و اینهمه آلودگی از چیست چنانچه مردم ساده افسوس خورند و تعجب نمایند افسوس
میخوردند دیگر از آنها بسخن آمده گفت هرگاه این بخیرد در خوردنی ملک چنین خیانت روا داشته
چه توان دانست که در مهمات مالی و ملکی چه خیانتها که نکرده باشد و چه رشوتها که نگرفته از آنجا
که سرنوشت بود سخنان دروغ در خاطر کامجوی جا گرفت و از فریشه آزرده دل شده یکی از

وزیران که غمزدهٔ حسد بود بمعرض خانه درآمد و بعرض رسانید که اگر این سخن راست بیرون آمد همین خیانت
باشد و بس بلکه دلیل کفران نعمت و حق ناشناسی خواهد بود و یکی از آن گروه بیدولت که در بنیاد انداختن ریشه
فراهم شده بودند از روی مکر در لباس نصیحت پیش آمده گفت که ای برادران غیبت مکنید و زبان خود را
باین سخن که هیچ ندارد آلوده مسازید که ملک فرماید خانه فریسه را بجویند کار شما بکجا کشد همان بهتر که ازین
درگذرید و دیگری گفت که سخن حق را دروغ مگوی و از خیر اندیشی ملک که پیش گرفته‌ایم باز مدار که اگر
دولتخواهی کوشش آن کنی که زودتر کسان راست گفتار درست کردار بجستجوی خانه فریسه تعیین شود تا حقیقت
سخن ظاهر گردد و درین کار تاخیری نشود هر آینه جاسوسان او خبر باو رسانند و او چاره کار بجوید تا هم
بدر و نکوئی او ظاهر شود و هم کار ملک صورت نیابد یکی از ندیمان مجلس شاهی گفت از تحقیق و تفحص خانه او چه
فائده اگر خیانت او ظاهر شود بحیله و مکر خود را اخلاص گرداند و بشیرین زبانی دل ملک را بخود مهربان نماید
الغرض چون خرد و بزرگ درین تهمت اتفاق نموده بودند هر کدام سخن پردازیها کردند و حرف بانها نمودند
بهر گونه و روش که دانستند درچنین وقت گرسنگی و زمان غضب که حاکم خرد معزول است خاطر ملک را
بالکلیه از و گردانیدند و حکم شد که فریسه را حاضر سازند تا سزای او در کنارش نهاده شود آن بیچاره
از حیله حاسدان بیخبر دلیرانه چنانچه رسم راست کرداران باشد پیش آمد شیر پرسید که آن گوشت که دیروز
بتو سپردم چه کردی جواب داد که بمطبخ رسانیدم تا بوقت چاشت نزدیک ملک آرد مطبخی نیز از آن
گروه بود منکر شد و سوگندهای دروغ و راست خورد شیر گروهی از امینان فرستاد تا منزل فریسه
را نیک بجویند و چون خود پنهان کرده بودند آشکارا بر داشتند فریسه بیچاره حیران مانده از آنچه
می ترسید پیش آمده و در روی آن ناراستان بی روائی درستان بتعجب مشغول بود و از جمله وزیران گرگی بود که
درین مدت سخن خود را از راست پیشه ها نموده خاموش بود پیشتر رفت و گفت ای ملک حال
این بیخرد دزد معلوم شد اکنون صلاح در آنست که زودتر حکم فرمای که او را بسیاست رسانند
که اگر درین کار تاخیر رود هر آینه سبب دلیری دیگران گردد و این خیانت باعث فساد دیگران
شود شیر کار فریسه موقوف کرده است و باندیشه دور و دراز فرورفت سیه گوش که از بزرگان
درگاه بود آغاز کرد از خیانت این شغال بیباک تعجبی نیست اندیشه من در آنست که بر دل
روشن ملک که جام جهان نماست پوشیده مانده و با آنکه گناهی چنین به ثبوت پیوسته برای کار او

اندیشه بسیاری نماید سیاست نگاهبانی ملک است هر که رضاجوی الهی و نگاهداشت پادشاهی
میخواهد بر گناهکار مرحمت ننماید و در سیاست کردن تاخیر نکند هر چند که آن گناهکار مونس و دلبند
خاطر باشد چنانچه سلطان بغداد محبوبه خود را بجهت آسایش جهان سیاست نمود کما جری پرسید چگونه
بوده است آن **حکایت** شیر گفت آورده اند که ملکزاده چین را سفر دریا بخاطر رسید تا تماشای
صنایع الهی نماید از پدر رخصت شده بهمراهی جمعی بر کشتیها سوار شده راه دور و دراز پیش گرفت چون
بشهر بغداد رسید حاکم آنجا آیین مهمانداری بجا آورد هنگام رخصت ملکزاده چین در برابر آدمی گریهای
حاکم بغداد کنیزک چینی بحرم وی فرستاد و خود رخت سفر بسته روی بخراسان نهاد حاکم بغداد را نظر
بران کنیزک افتادن همان بود و دل دادن همان سلطان همواره باو پرداختن گرفت و بیکبارگی
از غمخواری رعیت و تیمار کار ملک دست باز داشته فتنه و آشوب در ملک پدید آمد و طالبان درگاه
الهی برای سرانجام جهانیان دعا میکردند ملک توفیق پرسیدن ستم رسیدها یافت ملک در خواب دید
که مردی باو میگوید که این چه کار است که بر دست گرفته و دست از کار مظلومان باز داشته نزدیک
شده که کار از دست رود و دولت از پا در آید برخیز و در چاره سازی خلق شو شاه از هیبت
این واقعه از خواب در آمد و بداد پرسی و آبادانی مشغول شد و حکم کرد تا کنیزک دیگر بخلوت او نیاید
اگر چه همواره در دل گذشتی اما از بیم الهی خود را بصد حیله نگاهداشتی کنیزک را نیز آرزوی ملازمت شاه
بیقرار ساخته بود روزی بیتابانه خود را در بارگاه انداخت ملک را بار دیگر بدیدن جمال جهان آرای او
دل از دست رفت و خاطر از ملک گرفته باو بود تا باز از خواب غفلت بیدار شد و بخود قرار داد
که چاره این کار جز آن نیست که این کنیزک را سر براه نیستی ساخته شود یکی از محرمان درگاه را
فرمود که این کنیزک را ببرد در دجله انداز حاجب کنیزک را بیرون آورد و بخود اندیشید که این منظور
ملک است همان بهتر که در کار او اندیشه نمایم و چند روز نگاهدارم که مبادا ملک از این کار پشیمان
شود ملک پس از چند روز از این اندوهگین شد تا آنکه رفته رفته کار او به پریشانی کشید شبی آن
محرم راز مزاج دانی نموده یار گرامی او را حاضر ساخت ملک شادمانی نموده دیگر باره باو هنگامه
صحبت گرم ساخت القصه سه بار بادشاه بکشتن او حکم کرد و آن محرم مزاج دان ملاحظه می نمود و
در کشتن او در تاخیر می انداخت سلطان روزی از بس که در آبادانی عالم کوشش داشت و در رسیدن

ستم رسید با اهتمام میکرد ازانجهت که بجهت وی آن کنیزک شده بود و نمیگذاشت که بکاری دیگر
پردازد شاه به تنگ آمده و بخود گفته که چاره این کار باید فرمود و خود را بجای این باید کرد
تا آنکه روزی از بام قصر ایستاده می نگریست و آن کنیزک در ایستاده بود سلطان هم خود را بجهت
دیگران اختیار کرده او را پیش طلبید تا تو رشد کشتی نماید چون نزدیک رسید بضرب دست در دجله
افگند و چنان فرمود که خود را در آن انداز د آنگاه حکم کرد که او را از آب برآرید و چنانچه آئین
و رسم تعذیب باشد بجا آورده با خود گفت که اگرچه خواستم بر گردان خود گرفتم اما به هنر در
پرخون را از بی پروائی خود شادمان ساختم به گوش گفت ای خداوند مقصود ازین داستان آنست
که فرمانروای بغداد بجهت آسایش گیتی محبوب خود را که گناه نداشت بعدم گاه فرستاد تو این گناه
را که سیاست او باعث نظام جهانبانان است چرا تاخیر می فرمائی شیر ازین سخنان برآشفت نزدیک
فرشته پیغام فرستاد که این گناه را اگر عذری داری باز نمائی فرشته چون بیگناه بود و گفته اند هر که را
دست کوتاه بود زبان دراز باشد جوابی درشت باز فرستاد درشت گوئی فرشته و خوش آمد مکاران
دشمنان و گرسنگی شیر فراهم آمده شیر را از آئین خردمندی دور انداختند تا آنکه یکبارگی نیکو خدمتیهای
فرشته و پیمانها که با وی بسته بود همه از خاطر شد و فرمود تا فرشته بیچاره را بسیاست گاه برده بکشند
و این خبرها در شهر رسانند نه دانست که درین کار شتابی کرده است و ازینچنین دولتخواهی را بگفته
دشمنان بی آنکه پیروی راهی نماید حکم کشتن کرده پس نخست کس پیش جلاد فرستاد و گفت
در کشتن فرشته تیز مکن تا آنکه من شیر را ببینم و سخن کنم و خود نزدیک کامجوی آمد و گفت شنیده ام
که بکشتن فرشته حکم کرده گناه او چه بوده است شیر سرگذشت را تمام باز نمود مادر شیر گفت
ای پسر بزرگان گفته اند هشت چیز به هشت چیز وابسته است بزرگی زن بشوهر و عزت
و آبرو به فرزند و پرورش دانش بشاگرد باستاد و قوت سپاه بلشکرکشی و کدائی درویشان به
پرهیزگاری و ایمنی رعیت بپادشاه و نظام کار پادشاه بعدل و رونق عدل بعقل دوراندیش
پس باید که در هر کاری که پادشاه کند بعقل دوراندیش مشورت نماید و مدار کار پادشاهی بدو چیز
وابسته است یکی شناختن حال سپاهی و رعیت و هر یکی را در پایه او داشتن و بمقدار هنر و
خیراندیشی تربیت کردن و دوم بتهمت آلوده داشتن نزدیکان خود را از کار یکدیگر که نزدیکان

پادشاه را لیسا باشد که از روی حسد و ناتوان بینی نزاعها پدید آید که بجز مردن خلاصی از آن
میسر نباشد چه اگر این دو کار سرانجام نیابد دشمن از دوست جدا نشده باشد و زود مخلصان
به آزارها گرفتار و منافقان بشادکامی مستفید باشند و هرگاه چنین شود کار پادشاهی خلل پذیرد
پس ای نور چشم در کار فریشه ترا اندیشه تمام باید کرد و بمجرد گفته مردم سیاست او نباید فرمود او را
بس دولتخواه میدانم شیر گفت من بگفته کسی در حق فریشه حکم نکرده ام بلکه دزدی او بر من ظاهر شد
تا مزاج من از او برگشت مادر شیر گفت ای پسر خاطر پادشاهان که سرمایه آسایش جهانیان است
باید که جز بیقین درست از کسی دگرگون نشود از سرگذشتی که فرمودی خیانت او ظاهر میشود
و نیکو خدمتیهای درستیهای فریشه که در ایام ملازمت بظهور رسیده شاید بیاد تو باشد و پادشاهان
بزرگ را باینقدر از جا نباید شد و حق خدمت پسندیده او را ضائع نباید ساخت گرفتم که آنچه بفریشه
تهمت میکنند راست بوده است این گناه باعث آن نیست که ملک یکبارگی نیکوئیهای او را
در نظر نیارد و حکم بکشتن کند ای ملک ورا تو بزرگ ساخته و همواره در خلوت بارگاه خوبیهای
فریشه میگفتی پاس برکشیدهٔ خود را باید داشت و این گناه را باید بخشید و حال آنکه چگونه خرد
روا دارد که از چنین کسی خیانتی پدید آید و چگونه سخن بی هنران ناآزموده در حق دولتخواه
خیر اندیش توان شنید فریشه روزگاری دراز شد که گوشت نمیخورد و جانوری نمی آزارد
آئین او بر خرد و بزرگ پوشیده نیست و آنچنان عالی همت کار حقیر هرگز نمیکند خرد را که همدم
خدا داده است برای آن داده اند که ناشنیده و نادیده را دریابد که حال فریشه بارها دیده
شده است چگونه پوشیده ماند باید که ملک در خور عقل و وقار خود درین کار فکر نماید تا پیش خردمندان
معذور باشد گمان غالب من بلکه بیقین گشت که دشمنان گوشت را در خانه فریشه پنهان
کرده اند تا آن راست کردار را تهمت آلوده ساخته آواره سازند و این از حاسدان بسیار
دور نیست که از حسودان کسی بوده است که بخیال آنکه کسی را آزار رسد بکشتن خود راضی شده
است چنانچه خواجهٔ بیدولت غلام را بکشتن خود امر فرمود شیر پرسید چگونه بوده است آن

حکایت

مادر شیر گفت آورده اند که در بغداد مردی بود حسد پیشه همسایه داشت خدا اندیش
دریاصفت کیش مردم او را بزرگ داشتندی و بملازمت او بهره مند شدندی مرد حاسد را از

بزرگی همسایه دل میسوخت و همواره خرد را یکسو نهاده در پی آزار او کوشیدی و مکرها انگیختی اما
هیچ سود نکردی ازین مقابله به تنگ آمده غلامی خرید و در باره او لطف بسیار نموده انعام داد
و در تربیت و رعایت او باندازه خود کوشیدی و بارها در خلوت گفتی که ترا برای مهمی پرورده‌ام
و امید دارم که دل مرا از زیر بار برون آوری و خاطر مرا ازان مشقت فارغ سازی چون
زمانی دراز برین بگذشت و غلام در حق گذاری خواجه ثابت قدم یافت پرده از روی کار برداشت
و فرمود که بدانکه آگاه باش که من از دست این همسایه بجان آمده‌ام و هرچند خواستم و حیله انگیختم که باد
بلای بپیش آید صورت نبست و مرا زندگانی تلخ میکند و ترا از جهت آن پرورده‌ام که امشب
مرا بر بام همسایه بکشی و هم آنجا بگذاری تا چون مرا بامداد کشته بینند هر آینه او را بتهمت خون
من بگیرند و مال و جاه او تلف گردد و ناموس او درهم شکند غلام گفت ایخواجه ازین فکر درگذر
و چاره این بنوعی دیگر پیش آر اگر مراد تو بکشتن زاهد است من او را بکشتم و دل ترا ازو فارغ گردانم
خواجه گفت این اندیشه دور دراز است که شاید تو برو دست نیابی و بزودی کشتن او میسر
نشود و مرا دیگر طاقت نمانده است برخیز و این خدمت بجا آر و بوعده خود وفا کن و مرا از
خود خوشنود گردان اینک خط آزادی بتو دادم و بدره زر که سرمایه زندگانی تو شود تا باشی
بکس محتاج نشوی بتو میدهم تا ازین شهر بیرون روی غلام گفت ای خواجه عاقل این فکر نکند
که تو کرده جزای دشمن در زمان زندگانی مطلوب است چون تو از دائره زندگانی بیرون افتی
ترا از کشتن او چه لذت غلام چندانکه ازین نوع سخنان درمیان آورد فائده نکرد غلام احمق
چون رضای خواجه دران دید سرش را بر بام خانه همسایه برید و خط آزادی و بدره زر برداشته
روی باصفهان نهاد روز دیگر خواجه بدنیت را بر بام نیک مرد کشته دیدند و او را گرفته در
زندان کردند چون نیکذاتی او معلوم خرد و بزرگ بغداد بود کشتن به ثبوت نرسید همچنان
در بند می بود تا آنکه یکی از سوداگران بزرگ بغداد را گذر باصفهان افتاد و غلام را شناخت
و بملازمت او آمده از احوال خواجه و همسایه باز پرسیدن گرفت و آن سوداگر سرگذشت درمیان
نهاد و شرح کشته شدن خواجه و در بند گشتن آن همسایه نیک بیان کرد غلام گفت عجب
ستمی بران بیگناه واقع شد این کار ناپسندیده بفرمان خواجه از من شده است و آن مرد

صالح ازین امر خبر ندارد و پس آنچه گذشته بود همه را دانست بازرگان آنچه شنیده بود جمعی را گواه گرفته
بحاکم بغداد رسانید و آن درویش خداکیش را از بند غم رهائی داد غرض از آوردن این داستان
آنست که ملک را معلوم شود که حاسدان تا کجا گمراه اند باید که بدیدهٔ عقل نظر اندازی از شتابزدگی
بازایستی حال از دو شق بیرون نیست اگر مستحق کشتن نبوده است در حق خود زحمت کرده که خون
ناحق بر گردن خود بگرفته و اگر واقع کشتنی بوده است هیچ وقت فوت نمی شود و اختیار ترا است و
از تیزی و شتابی که ناستودهٔ خرد است بازمی مانی شیر ازین سخنان دولتخواهانه مادر هشیار شد
دانست که از روی دلسوزی میگوید همان بهتر که سخن او را گوش کنم و از کشتن فرشیه درگذرم
که اگر این گناه است هم باشد بجهت اینقدر گناه اینچنین دولتخواه را ضائع نتوان ساخت
سخن گوی مادر بسیار بهم میرسد کم گوی بسیار بین نیک اندیش راست کردار دیر بدست می آید
پس فرمود تا فرشیه حاضر گردانیدند و بخلوت طلبیده گفت هرچند در حق تو سخنان ناپسندیده
گفتند اما من ترا بارها آزموده ام درویش پسندیده ترا دانسته ام از اندک اعتراضیکه
دربارهٔ تو نمودم اندیشه را اینجا طراه مده و بر سر کار و مهم برو و سرگرم باش و خدمت مرجوعهٔ خود
را سر براه کن فرشیه گفت ملک آنچه مهربانی در حق من بجا آورد شکر آن را بکدام زبان ادا کنم لیکن
معلوم ملک باشد که من ازین کلفت برون نتوانم آمد مگر وقتی که ملک چاره اندیشد که حقیقت معامله
بواقعی خاطر نشان ملک شود کامجوی گفت بچه طریق پیروی این کار باید کرد فرشیه گفت جائی که
دانش ملک باشد عقل مرا چه اندازه که سخن کند چون حکم میشود بعرض میرسانم که اگر جمعی از آن
مردم که این سخنان درمیان آورده اند جدا جدا پرسند و در خور احوال هر کدام بلطف و مهر پیش آیند
و جمعی که از آن میان ساده باشد از ایشان پرسند که روزگاری دراز است و همه خرد و بزرگ
میدانند که فرشیه گوشت نمی خورد تهمت دزدیدن گوشت باو کردی و گروهی را که از گوشت
صبر نتوانند کرد آنها را از ورد فروگذاشتن چه معنی داشته باشد هر آینه چون ملک درشتی نماید و
بهرگونه درشتی که بدان اهتمام کند اگر همه از نشدی هر یک [illegible] حال فی الواقع معلوم
گردد لیکن امید دارم که راستی من کاری کند که بعضی از اینها باقرار آیند کامجوی چون سخنان
دلپذیر فرشیه شنید آنچه مادر گفته بود نزدیک رسید که بیقین پیوندد پس چنانچه قرار یافته هر یک را

بنوید عفو قوی دل ساخته بقهر و لطف پیش آمده و تحقیق کار نمود چون کوشش فراوان رفت بعضی از ایشان
که آنقدر مکر اندوز نموده بودند بواقعی اقرار نمودند و دیگران نیز بضرورت سرگذشت را باز گفتند و آنچه
شیر را از سواد پیشانی معلوم میشد اقرار کردند شیر در خشم رفت و خواست که تهمت کنندها را بسزای
رساند مادر شیر گفت ای پسر تو اینها را امان از خون داده باز گشتن از آئین فرمانروائی نباشد اما
شکر که ترا درین کار تجربه حاصل شد از آن پند برگیر و دیگر بار گوش بسخنان مردم غرضگوی کمتر نمائی
بسیار ناراستی ها باشد که بظاهر راستی نماید و بسا وقتها باشد که غرض گویان امین دانسته شوند
تا وجه گناه روشن نشود و از چند جا ثبوت نگردد زنهار در مقام کشتن و بستن کسی مشو ای پسر
جوان بخت هر کس اندکی از بدی گوید تا ترازوی خرد سنجیده نباید گوش بران نباید نهاد که بسا
دیده ام که اندک پایه بتدریج بدانجا رسیده است که علاج پذیر نباشد نمی بینی که دریاهای بزرگ چون
نیل و فرات و جیحون که هر کدام ابتدا چشمه های خورد بوده اند لیکن بمدد دیگر آبها باین طغیانی
رسیده اند پس بدگوئی کسان از اندک و بسیار که سخن بعرض تو رسد باور نموده سخن هر بسته را
انکشاف ناحق بظهور پیوندد کامجوی شکرگزاری مادر بجا آورد و بخدا عهد کرد که بی دلیل دشمن کسی
را قصد نکنم مادر شیر گفت ای ملک آنکس که بی سببی از دوستان برنجد از جمله آن هشت گروه است
که بزرگان خردپیشه از صحبت ایشان پرهیز فرموده اند کامجوی فرمود که هشت گروه کدام اند مادر
شیر گفت که حکما با هشت کس نیامیزند و با هشت کس آمیزش لازم دانند اول آنست که حق نعمت
ولی نعمان نشناسد و بناسپاسی و کافر نعمتی گراید دوم آنکه بی سببی که عقل پسند نماید در خشم شود و غضب
بر او غالب باشد سوم آنکه بعمر دراز و ایمنی روزگار مغرور شود و خود را از رعایت حقوق خالق بی نیاز
پندارد چهارم آنکه بنای کار خود را بر مکر و فریب نهد پنجم آنکه راه دروغ و خیانت بر خود کشاده دارد
ششم آنکه گرفتار شهوت و هوا و هوس باشد و آنرا مقصود و مراد داند هفتم آنکه بیحیا و شوخ چشم باشد
هشتم آنکه بی سببی در حق مردم بدگمان شود اما هشت کس که بدیشان باید پیوست و صحبت ایشان را
غنیمت باید شمرد اول کسیکه شکر احسان لازم داند و حق کسی را فراموش نکند دوم آنکه وفادار باشد که
بگردش روزگار ناپایدار رشته دوستی او گسیخته نگردد سوم آنکه راست کردار باشد و درست گفتار باشد چهارم
آنکه از خیانت و شهوت پاک باشد پنجم آنکه در حال خشم بر ضبط خود توانا باشد ششم آنکه محتاجان را مراد

برارد و باندازهٔ توانائی آنچه داشته باشد از دیگری باز ندارد هفتم آنکه بحیا و شرم بوده با ادب باشد
هشتم آنکه خیرخواه بندهای خدا باشد و خلاف مذهب و دین را مانع خیرخواهی نداند ای ملک نیک بخت باید
که ازان هشت کس بپرهیزد و با این هشت کس درآمیزد هم عمر او دراز و هم نام نیک و هم دولت او برجای
باشد پس اعتماد بر فریشه بیفزود و عذرها خواسته فریشه را پیش خوانده گفت که این تهمت آئینه جان
باشد اندوهگین مباش و به تیمار کارها که میکردی مشغول باش فریشه گفت ای ملک چگونه اندوهگین
نباشم که ملک پیمانهای خود را که پیش ازین کرده بود بگفته غرض گویان فراموش نمود من از دل خراج
روزگار نهنید گوشه گزیده بودم اکنون بچشم خود دیدم چگونه دیگر باره درهم درآیم کامجوی گفت ای
فریشه دست از تو باز ندارم اگر نیک اندیشان این سخن را که تو میگوئی گفته کناره گیرند کار جهانیان
مشکل میشود ازین سخنان هیچ بخاطر مگذران که نه در خدمت تو تقصیر رفته است و نه در عنایت ما
قصوری فریشه گفت ای ملک نظام عالم از پهلوانان این راه است و چندین حوصله بار کشیدن
بآنها داده است از ما چه حوصله با چه آید و چه کشاید کجا تاب بارکشیدن تهمت دارم ملک میداند
که جهان بی بدگویان و حاسدان نباشد و تا عنایت ملک باشد حسد برجای باشد
و بدین مقدار که ملک سخن غرض گویان را شنیده است سخن سازان معلوم کرده اند که خاطر
ملک بآسانی بدست توان آورد پس هیچ زمانی از فریب فارغ نباشد و هر لحظه مکری تازه در کار
من کنند و هرگاه ملک باندک چیزها دل بد کند چگونه در ملازمت او ایمن توان بود که گزیدن خدمت
اینچنین جاهی بازی کردن بجان باشد و بجان بازی کردن طریق خردمندان نیست پادشاه جهان
باید که بهر سخنی از جا نرود و همواره قادر بر خشم خود باشد و مادام بدلیل روشن خاطر نشان نشود حکم
کشتن نفرماید باید که بردبار و بخشنده گناهان بزرگ باشد چنانکه شاه یمن که با وجود گناه بزرگ
دربان خود را رسوا نکرد کامجوی پرسید چگونه بوده است آن **حکایت** فریشه گفت آورده اند
که شاه یمن دربان خود را از نظر انداخته بود و خانه بروی زندان تنگ ساخته احتراز تنگدستی
و کم همتی چاره اندیشید که با جان دران کار شود یا خود بمراد رسد پس روزی که جشن بزرگ
آراسته بود اسپی و خلعتی گرانمایه از دوستی عاریت خواست و بدرگاه شاه آمد و دربانان
۱۲۱ گمان بردند که همانا پادشاه گناه او را بخشیده بعنایت خاص سرافراز ساخته است کسی

اورا اتفاق نیامد تا در مجلس نشاط شاهی درآمد و بجای خدمت بایستاد شاه به بزم عشرت نشسته
بود و با همدمان صحبتی رنگین میداشت چون دربان را دید که ایستاده است خواست که در
خشم رود و سیاست نماید باز بدید که خرده‌ها ست نباید که چندین هنگامه خوشی بشغل این در خشم
شدن و بزم شگفته را غمگین ساختن از آئین خرد و بزرگی نیست پس گناه او را ناکرده انگاشت
و بعیش و کامرانی خود مشغول بود دربان چون دید که شاه خوشی و خرمی دید دانست که آمدن
او گران نیامده است دامن خدمت چست بسته بهر کاری دست میزد تا فرصتی نیکو یافته طبق
زرین گران بها در زیر قبا پنهان کرده و بخانه خود آورد شاه این حرکت ناپسندیده را می دید دانست
که از تنگدستی این عیب را بخود روا میدارد و از آنجا که بزرگ منش و پرده پوش بود دیده را نادیده
پنداشت باخر مجلس طبقچیان جست و جوی طبق نمودند و مردم بسیار را بتهمت گرفتار کردند شاه از
صورت واقع آگاه شده فرمود که این مردمان را بگذارید که طبق ایشان ندارند و آنکه دارد باز نخواهد
داد و آنکه دیده باز نخواهد گفت باز سالی دیگر در زمان جشن نوروزی دربان مذکور خود را بهر گونه
که بود در حرم شاه رسانید و نظر شاه بران افتاد او را پیش خود طلبید و آهسته گفت مگر طبق
تمام خرج شده است دربان پیشانی نیاز بر زمین نهاد و گفت ای ملک من این کار را دانسته کردم
که شاید پادشاه ببیند یا دیگری بران آگاه شود تا مرا گرفته بسیاست رسانند که در محنت بسیاری
عیال و کم خبری از جان سیر آمده بودم و اگر کار من پنهان ماند روزی چند سرمایه زندگانی
بهم رسیده باشد امید که راستی من پیش آید و حقیقت کار ظاهر شود ملک گفت راست میگوئی بر تو
جای مهربانیست پس او را بنواخت و بهمان مرتبه که داشت بدو باز عنایت فرمود مقصود من ازین
داستان آنست که همت پادشاهان بلند میباشد چه کارهای بزرگ را اندک میدانند و گناهان
کلان را می بخشند تو که باندک سخنی از جای شوی و با شغل من دولتخواهی بدگمان کردی با آنکه حکم کشتن
فرمائی با تو چون توان بود شیر گفت ای فرشته راست میگوئی فاما این سخن بس درست است
نوش داروی نصیحت باید که خوش مزه باشد تا خوردن آن بر بیمار آسان باشد که بسیار بیمار
میدانند که صحت من در خوردن داروست اما چون تلخ و بیمزه است نمی خورند و خود را به بیماری
درین میدهند بیت کسیکه از شکرخنده دل تواند برد ؛ جواب تلخ چرا گوید از چنین دهنی ؛؛

فرلیشه جواب داد که سخنان راست کردار اگرچه تلخ نماست لیکن بر شیرین دارد آنکه سخن راست گوش
نکند و بخوشامد میل نماید خردمند نیست خدا را شکر که ملک چنانچه در بزرگی بر زمانه مه است در خردمندی
که سرمایه کلانی همان تواند بود نه بزر بیشه است غرض من ازین سخن آنست که سخن مرا بر دلیری
و بیحرمتی فرود نیارد غرض من ازین سخنان روشن دو کار ضروری ست یکی آنکه مزاج ستمدیدها
آنست که درد دل پیش دادگر روزگار گفتن و گره از کار بسته خود کشودن و راه خرسندی جستن
و دیگر رعیت پروری و مسکین نوازی خود را که از کمال دانش و بینش مینمائی بر خلق ظاهر کردن بود
که تلخ گوئی من متوجه نشده بدرد دل من برسی تا ستم رسیده های دیگر را پشت گرمی برسد کامجوی
گفت همچنین است لیکن با وجود هجوم عام غم اندیشه کردن من درین کار و خلاص کردن تو بس
از آنکه حکم بقصاص کرده بودم بر دور اندیشی و عدالت من دلیل ست روشن و همچنین لطف
که درباره تو کردم هر آینه باعث امید بیکسان و غریبان تواند شد فرلیشه گفت من بعمرها شکر لطفهای
شاهی نتوانم بجا آورد و بقرنها از عهده شکر آن بدر نتوان آمد ازین لطف خاص که سبب زندگانی
من شده چگونه شکر کنم و کی توانم کرد غرض من ازین سخنان درد آمیز نه آنست که بر خرد ملک
درین کار خطای نسبت میکنم یا عیبی بر رای روشن ثابت میسازم و منکه از مخلص ترین بندها باشم
چگونه این توانم کرد و لیکن مقصود شکایت زمانه بود و مردم دولتخواه خردمند هنر پیشه بی حاسدان
نباشد و خردمندان در چاره حسد اندیشه نکرده اند که مرهم دل جراحت زده تواند شد کامجوی گفت
اگرچه بی حاسدان نتواند بود اما میدانی که سخن دروغ را فروغ نباشد و زود حسد پیشه ها بلا گرفتار
شوند باید که بعد ازین در واهمه حاسدان نباشی که مرا تجربه تازه بهم رسیده است و اهل روزگار
را نیک شناخته ام و بکاریکه مشغول بودی باش فرلیشه گفت ای ملک با این همه می ترسم که مبادا دشمنان
وقت یافته باز دیگر از روی حسد ملک از راه نصیحت در آیند و خاطر ملک را آزرده سازند شیر پرسید
که دیگر از کدام در توانند در آمد فرلیشه گفت وقت یافته بعضی بد درونان ظاهر آراسته از راه
دولتخواهی در آیند و بگویند که فلانی را وحشتی در خاطر افتاده است از آن باز که ملک حکم کشتن
او کرده است همواره می خواهد که فتنه انگیز و گروهی بیکار را ساده روش بزبانیکه سخن را کارگر داند برسانند
که فلانی بواسطه بزرگی و بسیاری جاه که ملک درباره او عنایت فراوان کرده است مست دنیا

شده از جا رفته است و خود را ایمن شناسد و خیالها بخاطر میگذراند یکی در میان اندازد که چون
آزرده خاطر است اگر آنچه باو میگویند درست هم نباشد اعتماد را هم نشاید هرگاه از دور و نزدیک
اینچنین سخنان بگوش ملک رسد دور نباشد که ملک را نیز در حق من بدگمانی پدید آید و جای آن دارد
که پادشاهان ایمن نباشند از بنده که جفا دیده باشد یا از مرتبه و پایه خویش بیفتد یا از منصب خود
دور شده یا دشمنی را که ازو کمتر باشد بزرگ مرتبه گردانند کامجوی گفت چاره این کار چیست و در
غمازی را چگونه توان بست فریسه گفت که علاج این کار پیش خردمندان آسانست و حیله ایشان
اصل ندارد بیش از نمایشی نیست که خردمند داند که پس از چندین کارها اعتقاد صافی تر گردد برای
آنکه در دل صاحب نسبت تقصیری اگر خدشه بوده است چون خشم خود را براند و فراخور حال
گوشمالی دهد شک آن خدشه از خاطر برود و اگر در دل خدمتگار نیز ترسی باشد چون مالش یافت
ایمن گردد و از اندیشه بلا فارغ شود خلاصه سخن آنکه خردمند راست از نارست تواند شناخت
بجهتی بر خدمتگاران بدگمانی نشود شیر پرسید که بدگمانی بر چاکران از چه وجه تواند بود فریسه جواب داد
که از سه وجه اول آنکه جاهی که دارد بجهتی از آن فرود آید دوم آنکه دشمنان بر وی بزرگی بردن آینده
بسبب بی عنایتی پادشاه غلبه کند سوم آنکه مال و منال که اندوخته باشد بواسطه بی التفاتی سلطان
از دست بشود کامجوی گفت چاره این کار چون تواند کرد فریسه گفت نیکذاتی چاکر آنست که چون رضای
صاحب حاصل آید هم جاه رفته بدست آید و هم دشمن غالب مالش یابد و هم مال تلف گشته باز آید
و عوض همه چیز از جان ممکن است خاصه در خدمت پادشاهان بزرگ چون ملک توجه بحال من
مسکین نمود تا از چنین گرداب بلا خلاص شدم از اخلاص درست و نیکو خدمتی خود رضای ملک
که بدست آورده ام دیگر هرگز غم دشمن نخورم با اینهمه امیدوارم که ملک من مسکین را معذور داشته
بار دیگر در دام خدمت نکشد بگذارد که درین بیابان بگوشه در دعاگوی پادشاه بسر برم و تحصیل
رضای الهی نمایم کامجوی فرموده که رضای من آنست که با نیت دل قوی در کار بار من در آئی و یقین
دان که نیکی ذات و خوبی صفات تو معلوم شده است هم در بی عنایتی بر اخلاص خود استوار بودی
و هم در التفات و عنایت بر جای خود ثابت قدمی درستی کار و کوته دستی تو بر همگنان معلوم است
بهیچ وجه دیگر سخن ناملایم درباره تو گوش نخواهم فرمود فریسه گفت که سعادت اصلی بازبسته برضای

ملک است اگر رضای ملک آنست که بار دیگر کمر خدمت استوار بندم چه چاره چون درین کار نیتی درست
دارم امید که دشمنان مقهور گردند پس بدل گرمی تمام بکار خود مشغول شد چون رضای پادشاهی که
نمودار رضای الهی ست بدست آورد کامیاب صورت و معنی است داستان پادشاهان در آنچه میان
ایشان و خدمتگاران حادث شود پس از غضب بلطف و بخشش آیند تا کار جهانیان به نظام آید بخاطر
میرسد که اگر عنوان سخن از غضب به لطف آمدن می شد مناسب می نمود چه عفو و بخشیدن گناه مطلب
چون دامن فریشه بگرد گناه آلوده نبود در آوردن آن عنوان درین داستان خالی از ناخوشی
نیست خلاصه این باب آنست که در هندوستان شغالی بود و فریشه نام برهنمونی خرد در راستی
بقناعت ساخته بود از خویش و ابناء زمان گوشه گرفته و همواره بریاضات الهی گذرانیدی و حیوان
نخوردی و در آن بیشه کامجوی نام شیری بود که همه جانوران بیشه در فرمان او بودند آوازه نیکذاتی
و خردمندی فریشه چون بگوش کامجوی رسید او را طلب نمود فریشه حکم پادشاهی را رضای الهی دانسته
بملازمت شتافت و کامجوی از شنیدن سخنان دلپذیر فریشه دانست که از خردمندان بزرگ
است همان بهتر که کار و بار ملکی باو بسپارم پس تکلیف ملازمت فرمود فریشه گفت ای ملک التفات
فرمائی و مرا ازین تکلیف معذور داری من که از دنیا کناره گرفته ام اگر بار دیگر گوشه واگذاشته در میان
کار درآیم به من همان رسد که بمگسان رسید که گرد طاس پر شهد نشسته بودند هر که نزدیک تر بود از آفت
بادبیرون در شهد فرو رفت کامجوی فرمود تو خردمندی خود انصاف بده که سرانجام کار جهانیان
نمودن و بیغرضانه بداد ستم رسیدها رسیدن بهتر یا در گوشه خزیدن و خود را از چنان کارها بیکار گذاشتن
فریشه گفت اندیشه من در آنست که مقرب پادشاه را دولت خواهان پادشاهی از حسد بر خیزند که
حسد بیماریست که علاج آن پهلوانان راه خدائی توانند کرد و دشمنان دولت خود در کار بیشتر
کوشش نمایند که مبادا بکنکش درست کار آنها ساخته شود پس چون کار چنین باشد هر آئینه خاطر
ملک آزرده گشته کار دین و دنیای من تباه شود کامجوی جوابهای پسندیده داده خواهی نخواهی
فریشه را به خدمت خود معین ساخت و روز بروز مرتبه او را زیادت میکرد تا آنکه جمیع مهمات خود را
باو سپرد او از روی کاردانی و دانشوری خدمات پسندیده به تقدیم میرسانید خرد و بزرگ در رنجانیدن
از حسد رنجانیدن گرفت تا آنکه همه اتفاق نموده هر یک از راه درآمده فریشه را بخیانت متهم ساختند

و ملک درین کار اندیشه می‌نمود که این کار چگونه باشد سیه گوشی که از نزدیکان درگاه بود و به نیک نفسی
مشهور گفت ملک را چه در کشتن این چنین گناهکاری تاخیر میفرماید فرمانروایان بجهت نظام عالم از
محبوب خود گذشته‌اند چنانکه حاکم بغداد که معشوق خود را که از صحبت او بکار و بار عالم نمی‌پرداخت چگونه بکشت
اگر ای ملک تو این گناهکار را زنده گذاشتی چه فسادها که در عالم شود شیر را این سخن جای گیر آمد حکم فرمود که فریشه
را بسیاست گاه برده بکشند چون این سخن بمادر شیر رسید غمگین شد و دانست که حاسدان در کار فریشه
اندیشیده‌اند پس کسی پیش جلاد فرستاد که من پیش شیر می‌روم که سخنی در باب پاکدامنی فریشه میدانم
بگویم زنهار زنهار تا آنکه من کس نفرستم بکشتن او تیزی نکند و خود پیش شیر آمده نکوئی و بیگناهی او را بیان
کرد و گفت ای پسر در کشتن او شتاب مکن و اندیشه نما که گشته پشیمانی نمی‌دانی که حاسدان شومی
هر نقش سازی خود کرده‌اند تا بجای دیگر چه رسد چنانچه آن سوداگر غلام خود را فرمود تا او را
بکشت و بر بام همسایه نیکوکار انداخت تا بتهمت ریختن خون آن بیچاره را آزار رسد پس شیر از خواب
غفلت بیدار شد و به رهنمونی خرد در تحقیق این معامله فرمود و پرده از روی تهمت برداشته شد
فریشه را طلب فرمود و التفات فراوان بجا آورد و باز حکم کرد که همچنان پیش از این بکار و بار سر رسیده
برسد و اندیشه بخاطر میار فریشه گفت ای ملک چگونه درین کار درآیم که باندک گناهی که بمن تهمت
کرده بودند حکم کشتن فرمودی پادشاهان را باید که گناهان بزرگ را از خدمتگاران نیکوکردار
ببخشند چنانچه حاکم یمن دزدی در نیکان جمع از خدمتکار خود دیده پنهان بباطن داشت
دکامجوی سخنان سنجیده و نصیحت‌های پسندیده او را باز بکار و بار ملک سرگرم ساخت فایده
آنکه بخشم کرده‌های خود باز لطفها کرده‌اند و انداخته نظر خود را باز برداشته‌اند چنانچه کامجو فریشه را

باب دوازدهم در پاداش کارها

رای دابشلیم بر دانش بیدپای حکیم آفرین کرد و گفت از سخنان دانش آموزی تو بهره‌مند شدم
اکنون باز گوی حال خود را که برای فائده خود از زیان دیگران بپرهیزد بیدپای فرمود که ای
بخت بلند کارشناس هر که را دیدهٔ دل بینا و چشم خرد روشن است زبان خود را برای نفع دیگران
طلبد اما هرگز سود خود را در زیان دیگران و اندازد چه پاداش نیکی و بدی درهمین جهان نوشته است

و دوزخ که برای ترسانیدن عوام در جهانی دیگر قرار داده اند سخنی است غرض آلوده حاشا که در درگاه عدالت معامله امروز بفردا افتد و کار نقد بنسیه قرار یابد همین عالم است که به نکوکاران خرد نباشند بهشت و گلعذار است و همین عالم است که بدکاران تقلید اندیش که چشم خرد شان کشوده نیست دوزخ و زندان است که هر کس هر تخمیکه بکارد بسی بر نیاید که بران بردارد و پس هر که طلب نکوئی داشته باشد جز تخم نیکی نکارد اگر دو سه روزی بجهت حکمتی بدی بوی رسد مغرور نشود و اگر خیر اندیش کامل نیستی که خود را اصلا در میان نیاری و به نیکی و بدی دیگران نپردازی بار بدی در حق دیگران روا ندارد بد کرد تو بتو باز گردد بنگر که چه کار میکنی در حق خویش و اگر کسی خواهد که بدکرداری خود بکر پوشیده دارد بحیله و فریب خود را در میان مردم به نیکوکاری نام بر آرد هیچ سودمند نیاید بهمان کس ماند که حنظل کارد در وی آنرا بخاک پوشیده بخلق وانماید که نیشکر کاشته ام غیر از انچه کاشته است بر نیاید و دروغگوئی و سیه روئی بر بدکرداری او افزاید مناسب این مقام داستان شیر صف شکن و مرد دلیر فگن است رای پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** بیدپای حکیم گفت آورده اند که در نواحی حلب بیشه بود پر درخت و بسیار چشمه دران بیشه شیری بر سریر فرمانروائی نشسته همواره بخون ناحق ریختن مشغول بودی و پنجه و دهان بخون جانوران بیگناه بیالودی سیاه گوش که ملازم درگاه بود و از عاقبت کار اندیشیده میخواست که ترک ملازمت نماید و بگوشه نامرادی بسازد نه اندازهٔ حق گفتن داشت و نه طاقت دیدن ناحق درین فکر با خود گفتگوی داشت ناگاه در کنار بیشه دید موشی بکوشش تمام بیخ درختی می برد و درخت بزبان بی زبانی میگوید که ای ستمگار چرا در پی بنیاد انداختن من کوشش می نمائی موش گوش بزاری او ننهاده بهمان کار مشغول بود که ناگاه ماری دهان کشاده از کمین بیرون آمد بیکدم موش را فرو برد سیاه گوش ازین واقعه تجربه دیگر برداشت و دانست که آزارنده جز آزار نبیند درهمین حال که مار از خوردن موش فارغ شده در سایه درخت حلقه زده بود خارپشتی در آمده دُم مار بدهان گرفته سر در کشیده مار از غایت اضطراب هر ساعت خود را بر زمین میزد تا چندانی که همه تن بنوک خار پشت سوراخ سوراخ شد و بصد زاری جان بداد سیاه گوش را پندی دیگر حاصل شد چون مار از کار بیفتاد خارپشت سر بر آورد و آنچه که لایق خوردن خود دانست پاره از مار بخورد و باز سر در کشید سیاه گوش چشم عبرت بین کشوده تماشای

عدالت الهی مینمود که ناگاه روباهی بدانجا رسید گرسنه بود خارپشت را که لقمهٔ چرب او بود بدان صورت
دید دانست که با وجود آزار خار از گل مقصود بوئی نتوان شمید پس مکری در کار کرد و خارپشت را
برافگند و قطره از شاشهٔ خود بر شکم او ریخت خارپشت بخیال آنکه باران است سر از درون بیرون آورده
سر بر آوردن همان بود و جستن روباه و سرش بر کندن همان و آنچه خواست از و بخورد جز پوستی
نماند و هنوز روباه از خوردن فارغ نشده بود که سگی از گوشه در آمد و روباه را از هم بدرید و در گوشه
بخفت ناگاه پلنگی پدید آمد سگ را از هم گذراند و هنوز کار سگ تمام نکرده بود که صیادی در رسید و
خدنگی دلدوز بجانب پلنگ افگند چنانچه بر پهلوی راستش آمد و از طرف چپ بیرون رفت و صیاد
بسبکدستی پوست از سر بر کشید در همین زمان سواری در رسید خواست که پوست پلنگ را از و کشیده
بگیرد صیاد بجنگ در پیش آمد مرد سوار از شمشیر آبدار سر صیاد را جدا ساخت و پوست پلنگ را
گرفته روی براه آورد چند گام نرفته بود که اسپش بسر در آمد و سوار بر زمین افتاد گردنش خورد شکست
سیاه گوش را ایندی تمام شد اندیشه جدائی از خدمت شیر قرار داده بملازمت شیر آمد و رخصت
رفتن از آن بیشه طلبید شیر فرمود که در سایهٔ دولت من آسایشی داری سبب رفتن ازین منزل
و گذاشتن خدمت چه چیز تواند بود سیاه گوش جواب داد که ای ملک مرا خیال وهمی نموده است و اندیشه
در دل پدید آمده که در نهفتن آن بیم گداختن و در گفتن آن ترس جان باختن است اگر همت بادشاهانه
بیانی کند که هیچ جهه شکستن آن بخاطر نگذرد و تسلی من شود براستی باز نمایم شیر او را امان داده بسوگند
استوار کرد سیاه گوش گفت ای ملک همواره نیت تو بآزردن جانوران است و در کشتن بیگناهان
خاطری بر داری و دلیرانه خود می نهی نه بر سر کار می آئی و هر کسی دار که سخنان نصیحت آمیز با تو بگوید ترا
از آن باز دارد و شیر ازین که مخالف طبع او بود بر آشفت لیکن چون عهد تازه بسته بود بزرگ منشی
نگذاشت که عهد را بشکند بضرورت صبر نمود و گفت چون بر ستمی نمیروی کناره کردن تو برای چیست
سیاه گوش گفت از دو جهت اول آنکه مرا طاقت دیدن ظلم نیست و مروت نمیگذارد که نالهٔ ستم رسیده
بشنوم دوم آنکه مبادا شومی اینکار که پیش داری بتو رسد و من با تش تو بسوزم شیر گفت تو جهان را ندیده
و تجربه نداری شومی کار بد از کجا دانسته و خوبی یا داش کار نیک از که آموخته سیاه گوش گفت ای ملک
هر کرا از خرد بهرهٔ تمام داده اند آیهٔ مردم در کسب یک رسانی اند و آن فهمیدن را خود همه کس داند که هر که تخم آزار

کار و خیر مشغول بیان و پریشانی بر ندارد و هر که نهال نیکوکاری نشاند ثمر میوهٔ سود دلخواه بچیند
بزرگان خرده بین جهان را که جای مکافات است بکوه تشبیه کرده اند که هر چه از نیک و بد بادی گوئی
جواب خود همان شنوی یا آنکه برهمن خرد خداداد این را دانسته بودم لیکن امروز مکافات و پاداش را
بچشم ظاهر هم دیدم پس آغاز کرد و قصهٔ موش باز و خارپشت و روباه و سنگ و پلنگ و صیاد و سعد که در
سزای مکافات هر یکی بکردار خود گرفتار شده که دیده باز دید بود شیر را اینجا که فرو رفته است ضعیف
سیاه گوش را افسانه نه داشت چون سیاه گوش دانست که دلخواهی من شده نیست خبر تو تاین بزرگی
سوی عنکمند آهسته بگوشه بیرون رفت شیر از غصه سیاه گوش خشم آلوده هر لحظه خشمش را فزون ساخته
سیاه گوش خود را در گوشه خاری پنهان کرد شیر را روزی گذشت دو آهو بره دید که در صحرا بچرا مشغول بودند
و مادر مهربان متوجه حال ایشان شیر قصد گرفتن ایشان کرده آهو فریاد برکشید که ای ملک از صید کردن
تو دو نور دیده من چه آید چشم مرا بفراق ایشان گریان مساز و دل مرا بر آتش دوری جگر گوشها من بریان
مکن ترا نیز فرزندان اند از آن بر اندیش که نسبت ایشان همین پیش آید که بفرزندان من پیش آمده
است شیر بزاری او گوش نکرده آنها را در ربود و طعمهٔ خود ساخت ماده آهو از پیش شیر رمیده در
غصه و دوری پسران خود سراسیمه می دوید ناگاه بسیاه گوش رسید آغاز ناله کرد پس از گریه و زاری
سیاه گوش سخنان تسلی بخش در میان آورد و گفت غم مخور که در اندک زمانه پاداش این هم بشیر خواهد
رسید قضا را شیر دو بچه داشت که جهان را روشن بروی ایشان دیده و در آن زمانی که شیر قصد
بچگان آهو نموده بود صیادی بر آشیانه شیر بر گذشت هر دو بچه او را بکشت و پوست کشیده
با خود برد چون شیر شکار کرده باز رسید بچگان خود را بدان گونه غلطیده در خاک دید نعره زد و بهای های آغاز
و زاری گریستن آغاز کرد که جمیع جانوران بیشه را دل بر و سوخت در همسائگی شیر شغالی بود گوشه نشین
پرهیزگار بعزا پرسی نزدیک شیر آمد گفت صبر پیش آر و شکیبائی پیشه کن کیست که او بجور و جفا از این
گلشن ناپایدار بتیمه دگر راحتی رسید که از پی آن جراحتی ندیده ای ملک بانی دل با خود دار و گوش
هوش بگشا تا آنکه سخنی چند از دفتر آنچه فرد خوانده ام و اندکی از شیوه‌ها از این دنیای بی اختیار
و روزگار غدار بیان کنم شیر بگوش پند شنو سخنان او شنید و اندک تسلی یافت شغال چون دید
که شیر از خواب غفلت بر آمده در مقام شنیدن سخنها نشست نزدیکش آمد و گفت ای ملک هر کاری آغاز

از خیره چشمی ریخته گردید چون آتش قهر نزار رسد یک چشم زدن مهلت صورت نه بندد پس هر
که شما را هم ... باید ... زبان آماده است به هر حال بقضای ایزدی راضی باید بود
و فریاد و فغان زانکه شیوهٔ دون همتان و کم خردان است باید گذاشت شیر گفت ای دانا درست است
میگوئی دیگر چه از دست بر آید بقضای الهی راضی شوم اما هر بدی که میرسد آن را سببی خواهد بود
بگو که این بلا از کجا به جان من رسید و سبب این محنت چه خواهد بود شغال گفت ای شاه از تو بتو
رسیده است چه آنچه صیاد تیر انداز با تو کرده است صد مثال آن تو با دیگران کرده تنیک مانند است
قصهٔ تو بقصهٔ آن هیزم فروش که میگفت آتش از کجا در هیزم من افتاده شیر گفت چگونه بوده است
آن حکایت شغال گفت آورده اند که در زمان پیشین ستمکاری بود که هیزم درویشان با ستم
خریدی و بهای آن بنابر قیمت بسیار کردی کمتر از آنچه قیمت آن بودی دادی و بهای گران بر توانگران
فروختی همه درویشان از ظلم او بجان آمده بودند و هم توانگران از ستم او به فغان روزی هیزم
درویشی را بستم گرفت و همه بها بدان فقیر داد درویش ستم زده بدرگاه الهی نالیدن گرفت در این
میان صاحب دلی رسید و برین حال آگاه شد زبان نصیحت بدان ظالم بگشود و گفت ستم کردن
و بجور دیگران راضی شدن کم همتی و بی مروتی است با این برضای الهی و ناخوشی خدا هم هست و
این را چنین همان بعد رسوائی مکافات بدی باو رسد خصوصاً از ستم بیچاره که جز درگاه خداوندی
پناهی ندارد زینهار بدینگونه سلوک مکن که این روش زودتر بلا آرد آن ستم جوی که مستی غفلت در سر داشت
از سخن راست و خیراندیشی او در هم شد و گفت مرا ازین سخنان درد سر مده و با این افسانه ها آزرده
مساز و روی درهم کشیده بخانه خود رفت چون عاقبت کار ستمگاران خجسته نیست قضا را در همان شب
آتشی در انبار هیزمش افتاد و از آنجا بخانه او آمد و هر متاعی که داشت پاک بسوخت بامدادان با
خود نشسته افسوس بر حال خود میکرد و میگفت که این آتش از کجا افتاد آن طالب رضای الهی که
دوش او را نصیحت میکرد گذرش افتاد گفت ای ستمگار هنوز حاضر نشده که این آتش از دود دل ستم
رسیده است ظالم را چون بخت بیدار شده بود این سخن در دل جای گرفت و سر در پیش افکنده بزبان
آورد که راست است تخم بیدادی که ما کشته ایم بهتر از این بر نخواهد بود ... و بر کرده خود ... پشیمان
ستم ... شیر این داستان ... آن آزرم باید دانی که ... تو ...

پاداش آنست که با بچگان دیگران کردهٔ این ستم رسید با همه سر بر سنگ زده راه صبر پیش گرفته‌ای
چنانکه دیگران بر رنجانیدن تو شکیب ورزیده اند پس همان بهتر که تو هم بر رنجانیدن دیگران صبور
باشی شیر گفت ای شغال دانا این را روشن‌تر باز گوی شغال گفت عمر تو چند است گفت چهل
سال گفت درین مدت دراز چه میخوردی گفت گوشت جانوران شغال گفت آن جانوران که تو چندین
سال از گوشت ایشان غذا ساختهٔ اما پدر و مادر خویش و دوست نداشته اند که در غم این قصه
جانگداز تر در فریاد و زاری بکند اگر اندیشه اندوه خاطر آنها نموده از خون ریختن پرهیز میکردی
ترا این روز پیش نمی آمد مثنوی کجا میتی از خویش آسایشی ٭ تو تا کرده بر خلق بخشایشی ٭ چو
دلها زهمت بنالیدمی ٭ که بر جان زنیشت نهد مرهمی ٭ اگر این جفاکاری را بگذاری آگاه باش
که از آنها بسیار خواهی دید شیر را سخنان شغال خوش آمد و دانست پس عمر گرامی را به مستی جاه
همنشینی خوشامد گویان در تباه کاری گذرانیدم اکنون که بهار بخزان پیری و ناتوانی بدل شده
است زندگانی مانده را غنیمت عمر و پیروی خردمند و رضای الهی بدست آورد و پس از خوردن گوشت
باز ایستاد بمیوه‌ها قناعت کرد و طریق خردمندی گرفت چون شغال دید که شیر بمیوه خوردن در آمد
و اگر همواره چنین نماید آن بیشه بزودی از میوه خالی شود و آنچه روزی یکساله جانوران است بده
روز خورده میشود و اندوهگین بار دیگر پیش شیر آمد و گفت ملک بچه مشغول است شیر جواب داد که از
دنیا کناره گرفته ام و بمیوه‌های خشک و تر قناعت کرده شغال گفت نه چنین است که ملک میفرماید زبان خلق
حالا از روی حشیر است شیر گفت بچه سبب ازین سخن کسی را زبان رسد حالا که من هیچ بخون می آلایم نه بچه آزار شخصی
میکشایم شغال گفت تو دست از روزی باز گرفته روزی جانوران دیگر می خوری و میوهٔ این بیشه اگر بجز تو
در ده روز تمام شود جانداران که خوراک یکساله آنها است اگر از گرسنگی هلاک شوند وبال این کردار تو باشد
در نبود مکافات آن بتو رسد و من می ترسم که حال تو همچنان حال آن خوک نشود که میوهٔ بوزنه را
بزور گرفت گفت چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که وقتی بوزنه برهنمونی بخت از
اهل روزگار گوشه گرفت بکنج بیشه قرار گرفت دران بیشه چند درخت انجیر بود خود اندیشید که جانداران را
از روزی چاره نیست و درین بیشه جز انجیر یافته نشود اگر تمامی انجیرها در تری و تازگی خورده شود در
زمستان بی برگ و بی نوا باید بود و هیچ به از آن نیست که هر روز برگ درخت انجیر افشانم و آنچه ضرور باشد

روزی ازان بخورم و باقی از خشک ساخته گوشه نهم که تا بستان بفراغت گذرد و هم در زمستان بی‌نوا
باشد همچنین چند درخت بارور را باز پرداخت و اندکی ازان میخورد و پاره‌ای نگاه میداشت روزی بالای
درخت انجیر بر آمده بود که ناگاه خوکی از پیش صیاد جسته خود را بآن بیشه افگند و بهر درختیکه میرسید تا آن
میوه نمیدید تا بپای آن درخت آمد که بوزنه بران انجیر میچید چون چشم بوزنه بخوک افتاده دلش بپیچید و
با خود گفت که این بلای سیاه از کجا آمد خوک بوزنه را دید مرحبایی زده تحیت بجای آورد و گفت رسیدن مهمان
میخواهی بوزنه نیز از روی بقای آداب جواب مهربانه داد گفت رسیدن تو بکلبه این نامراد مبارک باشد
اگر پیشتر از آمدن اشارت میرفت چندین شرمندگی نبایستی کشید و سامان مهمانی تو کردمی خوک
گفت تکلف در میان نگنجد از راه میزبانی هرچه داری بیار بوزنه ناچار درخت انجیر بیفشاند خوک بیش تمام
بخورد تا بر درخت و زمین هیچ نماند روی بوزنه آورد که ای میزبان بسیار گرسنه‌ام درختی دیگر بیفشان
بوزنه خواهی نخواهی درخت بیفشاند و باندک زمانی از میوه آن درخت نیز اثری نماند خوک بدرخت دیگر
اشارت کرد بوزنه گفت ای مهمان عزیز رسم مروت فرو مگذار آنچه نثار تو کردم روزی من بود مرا دیگر قوت
ایثار نمانده است خوک در غضب شد و گفت این بیشه مدتی در تصرف تو بوده است مگر حالی بمن متعلق
باشد بوزنه جواب داد که بغضب کردن مناسب شان ملک نیست از سر جفا بگذر و دست از ستم باز دار
که آزردن ضعیفان نتیجه خوبی ندهد خوک را برین سخن خشم زیاده شد و گفت همین زمان ترا ازین درخت
بزیر آورم و آنچه ترا باشد در کنار تو کنم پس بدرخت بر آمد تا بوزنه را بزیر افگند هنوز بر شاخ اول قرار
نگرفته شد که شاخ بشکست و سرنگون افتاد و جان بداد و این داستان برای آن آمد که تو نیز میوه دیگران
میخوری و چون این گروه بمیرند وبال این بتو رسد و نیز دشمنی تو در دل فرزندان و خویشان قرار گیرد و پیوسته
غیبت کنند و ترا بدنام سازند آنچه درویشی باشد که تو همچنان به تن پروری مشغول باشی و با این بدنامی
شعر اسیر لذت تن مانده و گرنه ترا ۞ چه عیشهاست که در ملک جان مهیا نیست ۞ چون شیر این سخن بشنید
از خوردن میوه نیز پرهیز نمود و بآب و گیاهی قناعت کرده بگرد آوری رضای الهی مشغول شد خلاصه
این باب آنست که دنیا جای مکافات هرچه با دیگران کند با او همان رود چنانچه شیر در مقام آزاری
و خونخواری بود هرچند سیاه‌گوش که از دولتخواهی دلش میسوخت نصیحت میکرد سودمند نیامد هرچند
داستان موش و مار و خارپشت و روباه و سگ و پلنگ و صیاد و سوار که خود دیده بود باز گفت بعرض رسانید

که ای ملک موش که بیخ درخت برید طعمهٔ مار شد و مار که آزار بدو رسانید به بلای خارپشت گرفتار گشت و خارپشت
که مار را بر انگشت ورد دور و بهم حیلهٔ روباه افتاد و روباه که آن خارپشت بخورد بچنگ گرسنه مار زیر نهاد و برآورد و سگ
بواسطهٔ آن بسیاری که در پنجهٔ پلنگ هلاک شد بشومی ایذا و آزار هدف تیر اجل شد و صیاد بسبب قصد دلیر
بی‌رحمی بباد داد و سوار بدان خون ناحق و لخته و گردن شکسته بماند چون شیر غرور در سر داشت سخنان سیاهگوش
را افسانه انگاشت و در غضب آمد سیاه گوش چون دانست که سخن حق نمی‌شنود و ملک در خشم میشود از بیم جان
کناره گزیده شد شیر بجست و جوی سیاهگوش برآمد تا سزای لایق بدو رساند و هنوز در میان راه دو آهو بره
دید قصد ایشان کرد روزگار بمادر و پدر ایشان سیاه گردانید در زمانی که بخوردن بچگان آهو مشغول بود
صیادی در جایگاه شیر در رسید و بچه شیر که میوهٔ دل و نور چشم او بودند بکشت چون شیر به بیشه باز آمد
بچگان را از آن گونه بر زمین افگنده دید نور از چشم و هوش از دل رفته زار بنالید شغالی از نزدیکان
درگاه بود بتعزیت آمد و گفت ای ملک آنچه در کارخانهٔ عالم بظهور آید بتقدیر الهی باشد جای آنست صبرا
ملک راضی بوده خرسند باید بود شیر پرسید کای خردمند مهربان هیچ میدانی که این بلا از چه سبب روی بمن
آورد شغال گفت سبب این خرکردار تو باشد آنچه شیر اندر تو کرده است صیادان تو با دیگران
کرده نشنیده هیزم فروشی به ستم هیزم مردم بهای ارزان میگرفت و بنرخهای گران میفروخت تا آنکه
شبی آتش در خانمانش اندر گرفت و آنچه داشت بسوخت و چون از بیهشی خود غافل بود با ندیمان گفت
که این آتش از کجا افتاد و سبب این چه بود تا زنده دلی در جواب گفت که آتش دل ستم رسیدگانست
و این مکافات عمل تست که پیش آمده است چون سعادت در نهاد شیر بود سخنان شغال اندرون
او جا گرفته و با خدا پیمان بست که دیگر جانی نیازارد و بمیوهٔ خشک و تر آن بیشه زندگانی نماید چون روزی
چند برین بگذشت شغالی اندیشه نمود که اگر میوهٔ این بیشه بخورد و بعد ازین طعمهٔ جانوران آخر کند و
کار جانوران هلاک کشد پس بار دیگر بملازمت شیر شتافت و گفت آنچه کار است که در زمان پرهیزگاری
پیش گرفته نمیدانی که میوهٔ این بیشه خوراک چندین جانوران است زود باشد که این بیشه از میوه
خالی ماند و جانوران هلاک شوند و شومی آن بتو رسد چنانچه آن خوک انجیر بچه نه بخورد و ضرر کار آن
کرد شیر برهنمونی بخت بیدار سخنان پند را گوش نمود و عهد کرد که دیگر میوه هم نخورد و بگیاه و آب
بیشه قناعت کرد بیاد الهی مشغول بود عمر باقیمانده را گذرانید که هر که تخم مردم آزاری بکارد

بکار دشمنان آن جز زیان زدگی بر ندارد و هر که نهال منفعت و احسان نشاند میوه آن خیر آسایش
و منفعت نه چیند چنانچه در مکافات بکوه تشبیه کرده اند که هرچه از نیک و بد بآواز گوئی همان جواب بطریق
صدا بشنوی چنانچه آن شیر که در مقام خونخواری بود قضا را صیادی تیر زن جزا در کار نهاد و دیگر
گوشه بازوی او را انگشت خردمند باید که از پیش بینی و هنرمندی استوار و هوشیار ره بود و خردمندانه قیاس
پیش گیرد و همه جا با همه کس از روی محبت سلوک نماید و همه وقت خدا را پیش دیده همت خود بسازد تا کارش بانجام

باب سیزدهم در خود افزون طلبیدن و از کار خود باز ماندن

رای دابشلیم از بیدپای حکیم پرسید که آنچه گفتی از فهمیدن آن بهره مند شدم اکنون باز گو که هر که قدم
از پایه خرد بیرون نهد و از اندازه خود پای بیرون نهاده زیاده طلبی نماید حالش چون است
برهمن گفت ای ملک دادگر کارساز هر کس را فراخور حالت او بکاری باز داشته است باید که آدمی
زاده همواره بمشورت خرد دور اندیش کار میکرده باشد و در آنچه خود را مناسب آن داند
بتدریج آن را بکمال رساند و آنچه در حوصله او نگنجد و خود را ملائم آن نیابد بهوا و هوس
زیاده بهتری در آن نکوشد که آخر رسوائی و ترش خواریست **بیت** پالان گری بغایت
خود بهتر ز کلاه دوزی بد پس داستان آن فقیر گوشه نشین و مهمان هوش پیشه مناسب
این مقام است رای پرسید چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که در زمین
قنوج گوشه نشینی پای خود را از هرزه گردی فراهم آورده بیاد الهی مشغول بودی و هرچه
از غیب برای او آمدی بمسافران و درویشان دادی روزی مسافری مهمان
او شد آن گوشه نشین چنانچه رسم میزبان کریم باشد روی تازه و ابرو گشاده پیش آمد و
گفت که از کجا می آئی و کجا میروی مهمان جواب داد که قصه من دور و دراز است اگر خاطرت ملول
نشود اندکی از بسیار باز گویم گفت بگوی تا از تو پندی بر گیرم مهمان گفت ای درویش من از
فرنگم و پیشه من نان پختن بود با دهقانی دوستی داشتم بانجام کامی غله که مرا بکار رفتی بگرفتن فرستادی
و بهای آن را چند بار کرده در زمان وی را از ستاندی و بر من آسان گذشتی روزی مرا بیکی از باغبانان
خود به مهمانی برد و بسی از لوازم دوستی بجا آورده پرسید که روزگار تو چون میگذرد و مایه چند داری و فایده تو

چیست اندکی از حال خود باز نموده گفتم مایهٔ دوکان من نیست خروار غله است و سودی که
میکنم از ده دوازده بیش نیست و همانقدر است که بخورش اهل و عیال من وفا میکند دهقان
گفت پنداشتم که پیشه مرا سودی بسیار است خود غلط بود من گفتم ای خواجه کار تو چگونه است
و مایه و سود آن چیست جواب داد که کار من مایهٔ اندک و سود فراوان دارد باندک تخمی که زراعت
میکنم محصول کلی بدست می آید من درین کار بسود ده چند قناعت ندارم من در حیرت افتادم و
دهقان گفت عجب است اگر که سود زیاده ازین میشود یکدانه خشخاش که خورد ترین دانهاست چون
در زمین نیکو افتد و سبز شود قریب بیست تیر میکشد و زیاده هم میشود و بر سر هر تیری قبهٔ
خشخاش باشد که شمار آنرا کس نمی اند و ازینجا باید دانست که سود کار ما از حساب بیرون است
چون این سخنان از دهقان شنیدم سودای سود دهقانیت در سرم افتاد دوکان در بستم
بسر انجام اسباب زراعت مشغول شدم و در محله که میبودم درویشی بود بس خردمند چون شنید که
من پیشهٔ خود میگذارم مرا طلبید و زبان ملامت کشوده گفت ای استاد بدانچه کار تست راضی باش
و طلب افزونی مکن که صفت حرص شوم است و عافیت نکوهیده دارد گفتم مرا ازین پیشه که دارم
سودی نمیرسد درویش گفت چندین عمر درین کار گذرانده اوقات گذر تو ازین پیشه شده است بهتر آنست
که عمر باقی را نیز درین گذرانی و زیاده طلبی نمائی پیشهٔ خود را نگذاری و گرنه آن رسد که بران کلنگ رسید
پرسید چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که گازری بکنار رودی بکار خود مشغول شدی و هر روز
کلنگی دیدی که بر کنار رود نشسته کرمکان خورد را میان گلها که میبافتی میگرفتی و بدان قناعت نموده باشیانهٔ
خود باز میرفتی روزی ناگاه باشهٔ تیز پر پیدا شد و تیهوی شکار کرده پاره بخورد و دیگر بگذاشت و برفت کلنگ
با خود اندیشه کرد که این جانور با چنین جثهٔ خورد جانوران بزرگ شکار میکند و من با چنین صورت کلان
بمختصری قناعت کرده ام هر آینه این از پستی همت باشد پس ترک شکار کرمان کرد و منتظر شکار تیهو و کبوتر شد
گازر از دور تماشای حال میکرد ناگاه کبوتری پدید آمد کلنگ پریده قصد کبوتر کرد کبوتر کنارهٔ آب
پرواز نموده از پیش او در گذشت کلنگ از عقب او فرود آمده بر لب رود بیفتاد و پایش در گل بماند
هر چند کوشش میکرد که بر آید پایش بیشتر فرو میرفت و پر و بالش بگل آلوده تر میشد گازر بیامد و او را
گرفته رو بخانه نهاد در راه دوستی پیش او رسید که این چیست و چون مقصود بدست افتاد گازر گفت

این کلنگ ست منہ است که کار باشه کرد و خود را نیز بباد داد غرض ازین داستان آوردن آن بود
تا معلوم شود که هر کس را کار خود نباید گذاشت و در زاید سری نباید کرد چون حرص بر من غالب بود سخن نصیحت
را گوش نکرده کار خود را گذاشته خیال اندک سرمایه که بود آنرا در اسباب زراعت خرج کردم و تخم خربزه
کاشتم و بر زراعت مشغول شدم در خیال زندگانی بر من و عیال تنگ آمد و در دکان نان پزی
روز بروز آنچه در اینجا خرج شدی پدید آمدی و حالا مدتی دراز انتظار باید کشید با خود گفتم سهو کردم که سخن
آن پیر دانا را نشنیدم اکنون بروزمره درمانده ام صلاح در آنست که قرض کنم باز دکان نانوایی سر کار
خود روم پس بیکی از خواجگان شهر رو آوردم و جزوی وام گرفته باز دیگر سرانجام دکان نمودم و
یکی از خدمتگاران را بر سر آن گذشته خود گاه بصحرا رفتی و گاهی ببازار آمدی چون دو سه ماه بگذشت
آن خدمتگار خیانتها کرده مارا در دکان از سود و مایه چیزی نماند و آنچه کاشته بودم آفت آسمانی رسید
و ده یکی آنچه خرج شده بود وصل نشد و کارش بسامانی و پریشانی کشید سرگذشت این است اما آن نصیحت گو
گفتم آن پیر خیر اندیش بخندید و گفت چه ماند است حال تو بحال آن مرد دو مویه که ریش در کار زنان
کرده بود من پرسیدم که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که شخصی دو زن داشت
یکی پیر و دیگری جوان و خود دو مویی بود و هر دو زن را دوست داشتی شبانه روزی در خانه هر یکی
بودی و عادت کرده بود چون بخانه درآمدی سر در کنار آن زنان نهادی در خواب شدی روزی بخانه زن
پیر درآمد بحکم عادت سر در کنار زن نهاد و در خواب شد زن نیز در ریش او دو مویی دید با خود گفت هیچ
به از آن نیست که در ریش آن مرد مویی چند که سیاه است برکنم تا ریش او تمام سفید نماید و آن زن
جوان را دید و میلی نماند و چون مرد از وی میلی دریابد او نیز از صحبت او خود را کناره کشد و همواره
بمن پردازد پس آن قدر که توانست موی سیاه از ریش او برکند روز دیگر آن مرد بخانه زن جوان
شد و سر در کنار او نهاد و بخواب رفت جوان را بخاطر آمد که همان بهتر که موهای سفید را از ریش این
برچینم و همان اندیشه که زن پیر کرده بود این را هم بخاطر رسید پس او نیز آن مقدار که توانست از
موهای سفید برکند چون برین چند وقت بگذشت در اندک زمانی از ریش نشانی نماند چون
مرد آگاه شد هر چند که فریاد برکشید بجایی نرسید تو نیز همچنین است برخی از سود و مایه دکان
نانوایی صرف کردی و بعضی در کار دهقانی تلف ساختی و این زمان که می نگری نه در

معیشت نان پخته داری و نه در مزرعهٔ زندگانی خرمن اندوخته چون این حکایت شنیدم دانستم
که پیر مرد راست میگوید و من خطا کردم که سخن او گوش نکردم اکنون قرضخواهان مرا بتنگ آوردند و
در دست چیزی نه که تسلی آنها کرده شود پس شب از آن شهر بگریختم و جا بجا هراسان و ترسان
میگشتم و بعد از مدتی خبر شنیدم که اهل و عیال مردند و جهات مرا قرضخواهان بحساب دام خود
بردند من از رفتن وطن ناامید گشتم اکنون میگردم که تا باهل دیگر برسم و چارهٔ کار خود جویم این
بود اندکی از سرگذشت که گفته شد آن گوشه نشین که خردمند راستی از سخن او دریافته بتازه
روئی پیش آمد و گفت غم دیده اما تجربه هم حاصل شده است دیگر امید که غم پیرامون تو
نگردد روزی چند اینجا باش تا اندوه از خاطر یکبارگی بدر رود آخر مهمان بدیدار میزبان خوش
برآمد و میزبان مردی بود از بنی اسرائیل اگرچه زبان بسیار میدانست اما لغت عربی موروثی
نیکوتر میدانست پیوسته با خواص خویشاوندان زبان سخن کردی مهمان فرنگی اگرچه زبان عربی
میفهمید اما از کمال فصاحت آن زبان او خوش آمدی رفته رفته مهمان عاشق آن زبان
شد خواست که آن زبان را بیاموزد التماس آموختن نمود آن گوشه نشین زبان دان گفت
مرا چه مضایقه است ترا این زبان بیاموزم و از نادانی برآورم لیکن بخاطر میرسد که زبان
فرنگی و زبان عربی از یکدیگر بسیار دور اند مبادا از آموختن رنجی بتو رسد و از مشقت بسیار
یاد نتوانی گرفت هم از زبان خود بازمانی و هم این زبان را یاد نتوانی گرفت بران تقدیر
هم روزگار من ضایع شده باشد و هم اوقات تو تبه شود مهمان گفت هر که قدم در طلبکاری
نهد هر آینه او را از محنت نباید اندیشید و دور نیست که چون دل بر محنت گمارم براحتی برسم
و آموزگار بیخبر نباشند و گر نیاموزم چنانچه آن صیاد بواسطه اندک زحمتی که در دانش آموزی
کشید نعمت کلی یافت گوشه نشین پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده‌اند مردی
مسکین صیادی کردی و شکار مرغ و ماهی روزگار خود گذراندی روزی دام نهاده بود بهزار محنت
سه مرغ را نزدیکی دام آورده در کمین نشسته بود که ناگاه آواز عربده آمیز شنید از ترس آنکه مرغان
از آن شور برمند از کمینگاه برون آمد و طالب علم را دید که با یکدیگر بحث میکنند صیاد هر چند
زاری میکرد که فریاد نکنند سود نمیکرد تا آنکه بصد خون جگر قبول کرد که هر کدام را یک مرغ خواهم داد

و دام در کشید و مرغان را بدست آورد طالب علمان در گرفتن مرغان شدند و هر چند صیاد زاری میکرد و میگفت که سرمایهٔ زندگانی من همین مرغان است هرگاه ازین دو مرغ بشما دهم اوقات من چگونه گذرد آن طالب علمان گوش نکردند صیاد نامراد چاره ندید هر یکی را مرغی داد و گفت چون از من مرغ می گیرند باری هر آنچه با یکدیگر بحث میکردید مرا بیاموزید شاید روزی بکار آید ایشان گفتند که ما در میراث مخنث سخن میکردیم گفت مخنث چیست گفت آنست که نه مرد باشد نه زن صیاد آن لفظ را یاد گرفت با اندوه بسیار بخانه آمد و سرگذشت را با عیال در میان نهاد و آن شب باندک قوتی قناعت کرده گذرانید روز دیگر صیاد دام بر داشت و روی بر لب دریا نهاد دام را بدریا فرو گذاشت ناگاه ماهی خوش صورت که هرگز بنظر نیامده بود در دام افتاد صیاد در اندیشه شد که چنین ماهی کم بدست می آید بهتر آنست که این را زنده پیش بادشاه برم پس آن ماهی را در ظرفی انداخته روی بدرگاه نهاده بادشاه بگلشن خاص پیش قصری که جای نشست بود از مرمر خام حوضی ساخته ماهیان رنگارنگ در وا انداخته بود هر روز شاه بر لب حوض بتماشای حاضر شدی و بتماشای بازی ماهیان و رفتار زورق سرگرم بودی درینوقت صیاد آن ماهی را در نظر آورد شاه را خوشحالی افزود فرمود تا هزار دینار بصیاد دهند یکی از ملازمان که راه سخن داشت آهسته بعرض رسانید که دریا پر ماهی است و صیادان بسیار اگر بهر ماهی هزار دینار داده شود زر در خزانه بدو روز وفا نکند ملک فرمود که اکنون از زبان من هزار دینار رفت خلاف چگونه روا باشد بعرض رسانید که حیله کار آنست بگویید که این نر است یا ماده اگر گوید که نر است گوییم ماده را بیار تا هزار دینار دهیم و اگر گوید ماده است بگوییم که نر را هم بیار تا این زر که گفته ام بتو بدهیم هر آینه درین صورت عاجز شده باندکی تسلی خواهد یافت پس شاه رو آورده به صیاد پرسید که این ماهی نر است یا ماده صیاد نیز زیرک بود دریافت که غرض ازین پرسیدن چیست بعد از اندیشه بسیار همان لفظ را که یاد گرفته در میان آورد و گفت این ماهی مخنث است نه نر است و نه ماده بادشاه را این سخن خوش آمد حکم کرد که هزار دینار دیگر بصیاد دهند و چون خردمندی و تیزهوشی او را دریافت از ندیمان خود ساخت غرض از آوردن این داستان آنست ببرکت اندک دانشی که حاصل کرده بود بمراد رسید و از مقربان درگاه گشت آن گوشه نشین گفت که چون مبالغه مینمائی آنچه توانم ترا بیاموزم پس در آموختن زبان عربی

آغاز کرد و هر چند بیشتر سعی میکرد زبان روان نمیشد روزی آن گوشه نشین گفت دشوار کاری پیش
گرفته و عظیم رنجی بر دل نهادی زبان تو با این گفتار آشنا نمیشود و بیهوده رنج میبری حالانکه زبان
بزرگان خود گذاشتن و روش دیگران بر آمدن مناسب نیست مهمان گفت این نصیحت بر زبان کوته
خردی بس چرا میکنی که تقلید پسندیده خردمندانست اینهمه شور و غوغا و این محنت و بلا که در روزگار پدید آمد
از شومی تقلید بود آن گوشه نشین دانا جواب داد که آنچه بگوش تقلید مینمائی میدانم که راست میگوئی لیکن
نصیحت من برای آنست که مرا بدریافت تو اعتماد نیست میترسم که زبان عربی بدست تو نیاید و زبان فرنگی
نیز که میدانی فراموش کنی و حال تو بآن زاغ ماند که رفتار کبک می آموخت و روش خود را فراموش کرد و رفتار
کبک هم بدست نیافت مهمان پرسید که چگونه بوده است آن حکایت درویش گفت که زاغی در پرواز بود کبکی را
دید که میخرامید زاغ را خرامان کبک خوش آمد با خود قرار داد که این رفتار یاد باید گرفت پس در خدمت
کبک کمر بسته ترک خواب و خور گرفت روزی کبک باو گفت ترا همواره گرد خود می بینم آرزوی تو چیست
زاغ گفت که مرا آرزوی رفتار تو در سر افتاده است میخواهم که این رفتار را بیاموزم و بدین خوبی خود را
درمیان همسران سرفراز گردانم کبک قهقهه زد و گفت اینچه خیال محال در سر افتاد ازین خیال بگذر
و ازین اندیشه دست بردار زاغ جواب داد که ازین اراده باز نگردم یا سر درین کار کنم یا مقصود بدست
آیدم بیچاره زمانی دراز عقب کبک دوید رفتن او را آموختن نتوانست و رفتار خود را فراموش کرد
و دیگر هیچ وجه چاره نپذیرفت و این داستان از برای آن آوردم که رنج ضائع پیش گرفته و سعی بیهوده
مینمائی خردمندان گفته اند که نادان ترین مردم آنست که خود را در کاری فگند که لائق او نباشد و اگر
از سرگذشت خود پندی میگرفتی نانوائی را نگذاشتی و بدهقان مشغول نشدی و آخر سر رشته هر دو کار
از دست ندادی و برنج بیکسی و بینوائی گرفتار نیامدی چون بخت برگشته بود سخنان حق بمزاج او تلخ آمد
و گوش نکرد پس از زمانی زبان خود را فراموش کرد و لغت عربی یاد هم نتوانست گرفت خلاصه این
باب آنست که درویش گوشه نشین از مهمان فرنگی پرسید که از کجا می آئی و چه کار گرد جهان میگردی
گفت که من بدیار فرنگ بنانوائی مشغول بودم بدوستی دهقان پیشه خود گذاشته بزراعت کردم
هر چند بیرناصح گفت که پیشه خود بگذار و الا بتو آن رسد که به کلنگ رسید که پیشه خود گذاشته کار را باشه
پیش گرفت و سخنان راست و درست اند و هر سود مند نیامد و بزراعت مشغول شدم و باندک

زمانی هم سرمایه ناتوانی از دست رفت و هم زراعت بدرست نیفتاد و درماندهٔ معیشت شدم و پیش نصیحت گوی خود که بمن مهربانی میکرد و از سخن او بیرون نمیشدم رفتم و حال خود باز نمودم آن خردمند بخندید و گفت که حال تو بآن شخص ماند که برای خاطر زنان ریش خود بباد داد چون کار از چاره گذشته بود ناچار از وطن خود گریختم و گرد جهان میگردم که شاید بصحبت زنده دلی برسم که مرهم بر جراحت من نهد چون میزبان عربی داستان او را شنید بلطف پیش خواند و گفت روزی چند با ما باش انشاء الله دیگر روی غم نه بینی باهم میبودند و خوش روزگار می گذرانیدند مهمان را هوس آموختن عربی در سر افتاد و التماس آموختن نمود میزبان گفت مرا در آموختن چه زیان لیکن میدانم که زبان تو با این زبان آشنائی ندارد مبادا که رنج بسیار درین راه بکشی مهمان گفت چون اراده درست دارم و کوشش تمام میکنم امیدوارم که بمقصود رسم چنانچه صیاد ببرکت یک کلمهٔ محنت بمقصود رسید پس میزبان عربی شروع در آموختن زبان کرد چون ماده ناقابل بود هر چند کوشش میکرد فائده نمیداد تا آنکه میزبان بتنگ آمده روزی گفت چرا وقت خود را و مرا ضایع میکنی ترسم که زبان عربی یاد نگیری زبان خود نیز فراموش کنی چنانچه زاغ رفتار کبک می آموخت روش خود نیز گم کرد چون برگشتگی بخت داشت نصیحت سودمند نبود باندک زمانی زبان خود را فراموش کرد و از یاد گرفتن عربی ناامید شد خلاصهٔ این باب آنست آدمی باید که زیاده سری ننماید و در آنچه حوصلهٔ او نباشد شروع نکند والا زود باشد که کار او همچو فرنگی عربی آموز باشد باید که فرمانروایان عالم درینباب کوشش نمایند که مردم بدذات را هنر نیاموزند که ازین بس فتنه می زاید و رعایت احوال بدگوهر از اول و دوم و سوم و چهارم تا هر جا که رسد پیش نظر داشته هر یکی را بجای خود باید داشت

باب چهاردهم در بزرگی دانش گرانباری و آهستگی در کارها

رای دابشلیم چون داستان بشنید و او را سرمایهٔ خود دانست از بیدپای حکیم پرسید که از خصلتهای پادشاهانه کدام ستوده‌تر است که مدار پایداری ملک بران باشد مرا اندیشه در دل است که آن حلم باشد یا سخاوت یا شجاعت بیدپای گفت که ای ملک هشیار دل بیدار بخت سلاطین را هیچ صفتی بهتر از حلم و بردباری و نیکوئی نباشد که هم نفس ملک در نظر بزرگ نماید و هم لشکر و رعیت خوشنود بود

اگرچه علم و سخاوت و شجاعت هر سه درکار اند و سرمایهٔ فرمانروائی لیکن از همه پسندیده‌تر بردباری
و نیکوخوئیست چه سخاوت همیشه بکار نیاید و نه هر وقتی بآن احتیاج افتد و شجاعت اگرچه چون حلم
همه وقت درکار هست لیکن از سخاوت همه کس بهره برنمیدارد و بردباری و خوشخوئی آنست که همه
کس در همه اوقات بآن محتاج باشند و رعیت و سپاهی از آن آسوده شوند زیراکه حکم پادشاهان
بر جان و مال جهانیان رواست همه طوایف عالم را از خورد و بزرگ بپیروی حکم پادشاهان کردن
بعقل و نقل لازم پس اگر پادشاه بآب سخاوت گرد احتیاج از روی روزگار نشوید یا بآتش شجاعت
خرمن حیات بدخواهان را نسوزد و چون از سرمایه حلم بی بهره باشد سیل آزار سر چشمه روشنی را تیره
سازد و به یک عربده هزار دشمن برانگیزد اما اگر در شجاعت و سخاوت قصوری باشد بنکوئی و خوشخوئی
رعیت و لشکری را راضی توان ساخت و عالمی را در قید هواداری و خدمتگاری توان آورد آئین
سرداری آنست که او را حوصله بزرگ باشد که با دانا و نادان و بیگناه و مجرم توان زیست چنانچه از
بزرگی روایت میکنند اگر میان من و تمام مردم تار موئی باشد و همه در مقام گسیختن باشند نتوانند گسیخت
چه اگر ایشان سست بگذارند من بکشم و اگر ایشان سخت بکشند من سست بگذارم و با وجود حکم مانند
که بناهی در کار بار او باشد چه سنگ سازی همه را پناه گرداند هرگاه نا ملائم بحسب سرنوشت و تقدیر
از روی بردباری آزرده نشود و با خرد خود و خردمندان دولتخواه مشورت نماید بغضب نرود و غضب که
بی مشورت خرد سر زند عالم برهم شود و خدای تعالی از وی خشنود گردد و در سخنان دانش پیشه یاد آورده
اند که شخصی از بزرگی التماس نمود که جمیع نیکیها را فراهم آورده در یک کلمه بازنمائی آن بزرگ جواب داد
که از غضب آزموده خرد باز آمدنست که چون این بدست آورد همه خوبیها بهم رساند و آنکه فرمان
روایان بعضی از دولتخواهان راست گفتار و درست کردار را که بخرد آراسته اند راه سخن میدهند
و از روی دانش جمعی را برای همین کار تعیین میفرمایند که اگر بموجب بشریت در خشم رود و در غضب
آید آنرا بعرض رسانیده چاره کار نماید و پادشاهان را هیچ چیزی از چنین نوکری ضرورتر نیست و
ملازمان را خدمت مقرر ساخته هر یک را باندازه خود از هر بابی یکی و کسی را که افزونی خرد و رضا
جوئی الهی که از هزار کس یکی بدست افتد تربیت و رعایت کرده راه سخن دهند تا در همه کارها آنچه
صلاح دولت باشد بعرض رسانیده باشند خصوصاً در هنگام خشم خوردگی برهم خوردگی خاطر

که درین وقت دولت خواهان از ملاحظه خاطر سخن نمی گویند تا به دیگران چه رسد پس لازم است که خوب
خرد یکدو کس را راه سخن درچنین وقت باز باشد که خواهی نخواهی حق را بمسامع رسانیده باشند چنانکه
داستان رای هندوستان که پیش ازینهمه گذشته است و وزیر آگاه ساخته بهیکل مانند است رای پرسید که
چگونه بوده است آن حکایت برهمن گفت آورده اند که در هندوستان راجه بود بلدر نام لشکر
فراوان خزاین بیشمار داشت و از همه اسباب بزرگی بهتر هشت چیز داشت که بآن افتخار کردی که هیچ
از فرمانروایان عالم ازان چیزها نداشت اول دو پسر خوش شکل و نیکوخوی که در صورت سیرت
یگانه دوران بودند و رضای پدر را بر جمیع مقاصد خود مقدم داشته و آنچه مرضی خاطر راجه بود زیست
مینمودند یکی را سهیل مینی میگفتند و دیگری را ماچندر میخواندند دوم مادر فرزندان پری جهت
نام که حسن خداداد و با در عفت ادا داشت با اینهمه اسباب نازش بدرگاه راجه بشابه زندگانی خود
رای او می خواست سوم وزیری بود که اورا بلبار میگفتندی معنی آن بزبان هندی مبارک او باشد
و این وزیر با دیانت شیوه کفایت غایت کردی و با وجود کارسازی سرانجامی سپاهی و رعیت نمودی
پیوسته راحت دیگران را بر رنج خود مقدم داشتی و همیشه خیر خواهی منظور داشته در مهم سازی بندهای
خدا کوشش نمودی با آنکه مهمات کلی و جزوی کردی با اینهمه آنچنان اخلاص و عقیدت داشت که
زندگانی خود را برای کار او خواستی و از روی خود را در رضای او صرف کرده همواره جویای خاطر او بودی چهارم
منشی داشت خردمند زبان دان که با مطالب سلطنت پی برده بود و بر ملک او هی و کشورستانی میدانست
و مدانچه برای جهان آرای راجه میخواست آنچنان می نوشت و با وجود رازداری دانش بسیار و عقیده
کامل داشت نام او کمال بود پنجم سه فیل داشت در چستی و مستی و چالاکی و صدمت شکنی یگانه زمانه و سرآمد
روزگار بودند و از میان آن یک فیل سفید بود و دو فیل شبرنگ ششم دو شتر بختی کوه ها مون نوردی
داشت هفتم سمند بادپای داشت هشتم شمشیر بینظیر بود و راجه را با هر کدام ازینها آن قدر میل بود که زیاده
بران خیال نتوان کرد پیوسته بمدد آن اشیا روزگار خوش گذرانیدی و شکر خدای عزوجل بجا آوردی
و همیشه بدل روشن آیین جهانداری تازه داشتی و جمعی از برهمنان از روی نادانی از راه خرد
دور شده بعضی روشهای نکوهیده را درمیان مردم شایع ساخته بودند و جمعی را گمراه ساخته براه
تقلید می انداختند راجه ازینکه نگهبان دین و دنیا بندهای خدا بود آن برهمنان :

را نصیحت کرد چون بیدولت بودند سخن راجه را نشنیدند راجه بر اضداد دوازده هزار گمراهان متعقب
را بقتل رسانید خان و مان ایشانرا بباد داد از آن میان چهار صد کس منافقان از آئین خود برگشتند
آنچه حق بود اعتراف نموده براه راست درآمدند و ملازم درگاه بوده زبان کینه کشی را انتظار میبردند
تا شبی ملک در خواب بود هفت آواز با هیبت بشنید و از هول آن بیدار شد و در اندیشه بود که باز
بخواب رفت و در خواب چنان دید که دو ماهی سرخ بر دم ایستاده و برابر او جا زدند و دیگر بار
بیدار نشد دران شب هفت واقعه بدید هر بار که واقعه دیدی در حیرت شدی و در فکر در رفتی
تا باز در خواب شدی واقعه دیدی واقعه دوم آن بود که دو بط رنگین و قازی بزرگ از پی او می پرند
و با آخر پیش وی فرود آمده آغاز دعا کردند خواب سیم آن بود که ماری سبز رنگ با خالهای زرد و سفید
بر گرد پای میگردد و خود را بر پای وی می پیچید و خواب چهارم آنکه سرتاپای او بخون آلوده شده است
پنجم چنان دید که بر اشتر سفید راهوار است و بجانب مشرق تاخته تنهای میراند و چندانکه می نگرد از
ملازمان خرد و کلانش پیاده کسی را با خود همراه نمی بیند ششم باز دید که آتش بر سر او افروخته
شده است که از شعاع آن اطراف روشن شده است هفتم بار بخواب میبیند که مرغی بر سر او نشسته
منقار بر فرق او میزند و این نوبت راجه نعره زد که ملازمان خلوت سرای بفریاد آمدند و در اندیشه
دور دراز فرو رفت و در تعبیر این خواب فکر میکرد و با خود میگفت که راز سربسته را کدام دانا
وا نماید و در میان نهد و حل این مشکل از کدام دانشور درخواست توان کرد درین اندیشه صبح
صادق دمید آخر بیتابانه بی آنکه در عاقبت کار اندیشه نماید و نیک را از بد فرق کند برهمنان
بدذات را که بنفاق خود را دولتخواه نموده بود طلبید آنچه در خواب دیده بود با ایشان تقریر کرد
ایشان واقعات هولناک شنیده نشان ترس و بیم در روی راجه فهمیدند گفتند این بس کاری بزرگ است
راجه رخصت فرماید تا زمانی کتابهای خود را ببینیم و با یکدیگر سخن کنیم و بانچه تعبیر قرار یابد بعرض رسانیم
چون رخصت یافته بگوشه آمدند از ناپاکی و بدذاتی بد درونی با یکدیگر قرار دادند که هنگام کینه کشی
رسیده است امروز هر چه توانیم بکنیم بهتر آنست که سخن دلیر بگوییم و او را بسیار بترسانیم و گوییم که این هفت خواب
دلیلیست بهفت مخاطره که در هر یک بیم جان است تا پیش آید چاره این بلا آنست که راجه طایفه از ارکان
خود و مراکب خاصه و شمشیر گوهرنگار بکشد و خونهای ایشانرا در آب ریزد و ملک ساعتی در آن آب بنشیند

و با افسون بخوانیم از آن خون بر اندام راجه بمالیم چون باین بهانه دولتخواهان او را هلاک کنیم باندک
زمانی کار را در اتر سازیم بعد از وجه آید وچه کشاید پس این حرام نمکی قرار داده پیش راجه رفتند و
گفتند بس کار عظیم روی نموده است اگر ملک سخن ما را که محض دولتخواهی ست گوش نماید امید داریم
که کار بسامان کشد و اگر نه زود ملک از دست رود بلکه زندگانی ملک سپری گردد ملک بشنید و ترسید
و دلش از جای رفت و گفت بگوئید تا آنچه توان ساخت کرده شود پس آن ناپاکان تقریر کردند که آن
دو ماهی بر دم ایستاده فرزندان راجه اند و آن مار که بر پای ملک پیچیده پری دخت است و آن دو
بط رنگین پیلان ستیزه اند و قاز بزرگ پیل سفید است و آن اشتر رهوار سمند خوش رفتار است
و دو فراس پیاده شتران بختی و آن آتش که بر سر ملک افروخته بلار وزیر زاده است و آن مرغ که بر سر
راجه منقار میزد کمال منشی است و آن خون که بتن شاه بدان آلوده شد شمشیر آبدار است که بر فرق
ملک اندند تا رنگین سازند و چاره دفع این بلاها چنان اندیشیدیم که هر دو پسر را و آنها را وزیرزاده و منشی و
پیلان و اسپ و شتران بدان شمشیر بکشند و از خون هر یک قدری گرفته جمع کنند و شمشیر را شکسته بدان
کشندگان در زیر خاک کنند و آن خون را با آب دریا آمیخته در جائیکه قرار یابد ملک را آنجا نشانند
و افسونی بخوانیم و از آن خون بر پیشانی ملک طلسمات نویسیم و کتف و سینه را بدان خوناب
ساخته سه ساعت بگذاریم پس بآب چشمه سر و تن ملک شوئیم و خشک ساخته بروغن زیتون چرب
کنیم امید که ملک از یانی نرسد راجه از شنیدن این سخنان اندوهگین شد و صبر بر باد داده
از جای رفت و گفت ای دشمنان دوست روی مرگ مرا ازین تدبیر شما بهتر است هرگاه اینها را که مایه
خوشدلی و پیرایه سلطنت من اند بکشتم مرا از زندگی چه راحت باشد مگر شما پایان داستان مهتر سلیمان
و بوتیمار نشنیده آید برهمنان پرسیدند چگونه بوده است آن **حکایت** ملک گفت آورده اند
که در زمان فرمانروائی سلیمان که بر طوائف جانداران از آدمی و غیر آدمی فرمانروا بود پیش
او دانای از عالم غیب قدحی پر از آب حیات آورده گفت از اسرار پنهانی خود دانسته ام
اگر این جام ننوشی زود ترا بدرود این جهان ناپایدار کنی و اگر بنوشی عمر دراز یابی اکنون این
جام از آب حیات آورده ام بنوش و زندگانی جاوید آن بکن یا منوش و آهنگ ملک نیستی
نمائی سلیمان اندیشید که درین کار با خردمندان مشورت باید کرد پس حکم کرد تا دانشوران

و دد و بینان از هر گروه رونده و پرنده حاضر آمدند و راز سربسته درمیان ایشان نهاده پس که کدام
در زندگانی سخنان دلاویز گفتند و خلاصه این سخنان آنکه نقد عمر سرمایه ایست که برهنمونی خرد بوسیله این
خوبیها فراهم آورده و خوشنودیهای خدا را حاصل کرده رای همه بران قرار یافت که سلیمان جام حیاتبخش
را بیاشامد سلیمان فرمود که از دانشوران مملکت من هیچکس باشد که درین مجلس حاضر نباشد گفتند فلان
بوتیمار حاضر نیست سلیمان اسپ الطلب را فرستاد بوتیمار بگوشه در ساخته از آمد و شد باز مانده
بود سخن اسپ را نشنید و از گوشه خود بیرون نیامد بار دیگر سگ را فرستاد که بوتیمار را بیارد بوتیمار بسخن
سگ ببارگاه سلیمان حاضر شد سلیمان فرمود که ترا بجهت مشورت طلبیده اشتم اما پیش از آنکه از مقصود
سخن گویم باز گو که بطلب اسپ که به بزرگی میان جانداران امتیاز دارد نیامدی و بگفته سگ
که در نظرها خوار است چون آمدی بوتیمار اظهار نادانی و مسکینی نموده گفت مرا چه حالت آنکه بخاطر
آن پیشوای دانش برسم و چون بمدد بخت رسیدم امید که ببرکت آن درمن خردی پدید آید که برهنمونی
آن سخنی که پسند خاطر اشرف باشد از من سر زند ای ملک اگرچه اسپ در نظر ظاهر خوش میاند اما در
مرغزار وفا نچریده است و از چشمه حق شناسی قطره نچشیده خردمندان پیشین به تجربه ها دانسته اند
که وفا از اسپ و زن و شمشیر کمتر آید هرچند سگ در نظرها خوار است لیکن لقمه وفاداری خورده است
در رسم حق گزاری عادت کرده منکه از شومی نفس خود بگوشه خزیده بودم سخن بیوفا را باور نداشتم چون این
وفادار بلاکش رسید سخن او را راست دانسته ببارگاه آمدم سلیمان این سخن را پسندید و از خوردن
آبحیات درمیان آورد بوتیمار گفت آب را تنها می آشامید یا دوستان و دولتخواهان را نیز میخورانید
سلیمان گفت که آنرا برای من آورده اند دیگران را رخصت نیست که بهم بوتیمار گفت ای ملک
جهان زندگانی بی همدمان و رفیقان موافق نبود و بی دولتخواهان صادق چه کار آید و در فراق
دوستان زندگانی را چه لذت دل باشد و ترا که در عالم اسباب بزرگ ساخته اند و بی مددگار بکار
نتوانی پرداخت سلیمان سخن آن دوربین راستگوی را تحسین کرد و آب حیات نخورد این داستان
برای آن آوردم که ای برهمنان من دیدن این داستان میخواهم برای عمر ابد بکشتن آنها راضی نیستم
برای زندگانی چند روزه چگونه بیخ دولت خود بر کنم و اگر دانستید دارید چاره این کار بطور دیگر کنید
برهمنان گفتند که سخن حق تلخ باشد که بر خردمند پوشیده نیست که زندگانی ملک در کار است

که باعث فنای عالم و عالمیان است اگر ذات باقیست زن و فرزند بهم میرسند و دولتخواهان نیز پدیدند
اما زندگانی رفته باز نیاید ملک از سخنان ایشان دلگیر شده از بارگاه بخلوتگاه در آمد و روی نیاز بر خاک نهاده
چاره کار از درگاه الهی میخواست و با خود میگفت چنانچه زندگانی عزیز است فرزندان و دولتخواهان همچنین
کمتر بهم میرسند عزیز برادران اند هرگاه زندگانی من در هلاک کردن آنها باشد پس مرا زندگانی بچه کار
آید و گر فرضم که مانند آنها نفر بهم پیدا میشوند برای آسایش خود چگونه خون ناحق کنم همچنین یک شبانه
روز در اندیشه بود و بدرگاه الهی مینالید و تدبیر کاری میجست بلار وزیر از اندوه ملک بیتاب شده
پیش پری دخت رفت و گفت ای ملکه روزگار از آن باز که بشرف آستان بوسی مشرف شدم ملک
از روی عنایت از من مطلقاً هیچ راز پوشیده نداشته است دو روز میشود که با برهمنان بدرون بفکر اندیش
بخلوت صحبت میدارد مرا درین مشورت نمیطلبد امروز در گوشه غمناک نشسته است مبادا آن برهمنان
کم سعادت فکری اندیشند که چاره کار نتوان جست بعد از واقعه افسوس سود ندهد اگر من از خود چیزی
پرسم مبادا که بی ادبی باشد و کار هم بر نیاید آنچه بخاطر رسیده آنست که زود شما را پیش ملک باید
رفت و سبب اندیشه مندی باید پرسید پری دخت جواب داد که پیش ازین بدو سه روز میان
من و ملک عتابی رفته است شرم دارم که با چنان حال بخدمت ملک در آیم و از گرانی خاطر
او پرسم وزیر گفت ای ملکه جهان اگر بر دانش من اندکی اعتمادی هست من غم ملک از طور دیگر
می بینم و برهمنان را در عذر دیگر می یابم و از پیشانی راجه اندوه غریب می فهمم بهر طور که باشد
ترا امروز باید رفت و ترا پیش ملک آن اعتبار هست که از یک عتابی که رفته است پیش ملک
نتوان رفت یا از وی سخنی نتوان پرسید بارها در خلوت من از ملک شنیدم که وقتیکه پری دخت
پیش می آید اگر اندوهگین باشم بدیدار او شاد میشوم و از بند غم آزاد گردم زود تر توجه باید فرمود
از حال ملک آگاه شده چاره غم راجه باید کرد که غمخواری راجه مهربانی در حق جهانیان کردن است
پری دخت چون بر دانش و دولت خواهی بلار وزیر آگاه شده بود بخلوت سرای راجه رفت
و سبب اندوه او پرسید راجه گفت هیچ مپرس که چون جواب آن بشنوی آزرده خاطر شوی اگرچه از
تو راز هرگز پوشیده نداشته ام اما این راز از من مپرس پری دخت گفت اخلاص در آن مرتبه نیست
که آنچه راجه فرماید آزرده باید شد ای ملک اگر رنج این راز بسته بجمعی از متعلقان دیگر باز میگردد

غم نیست که سلامتی ذات مبارک تلافی بلاها کند و اگر تعلق بنفس نفیس حضرت دارد دران نیز
اضطراب نباید نمود مردانه و عالی همتانه باید بود و ناشکیبائی با آنکه چاره گر نیست دشمن را خوشوقت
گرداند و دوستان را رنجور ای ملک آنچه شنیده باز گو شاید که چاره کار جسته آید و چون کسی را حادثه
پیش آید خصوصاً بزرگان را بدولتخواهان باید گفت ملک دانش پری دخت آفرین نمود و آنچه دران
دران شب از آوازهای هولناک شنیده بود و خوابهای پریشان دیده باز گفت و در آنچه برهمنان
تعبیر کرده چاره آن گفته بودند یکیک گفت پری دخت از زیرکی و دوربینی خود غصه جانگداز را فرو
خورده دل از جا برود بتازه روئی گفت ای راجه هزار من فدای تو باد بادشاه را برای اینکار اندوهناک
نباید بود که جانهای بندگان اگر فدای راجه نشوند بچه کار آیند اگر زندگانی ملک است فرزند و زن خدمتگار
پسندیده بهم رسند درینکار تاخیر نباید کرد که مبادا کار از دست رود لیکن درین زمان آنچه بخاطر میرسد
آنست که برهمنان بی مکر و فریب نباشند و آگاه این جماعه که از قدیم دشمنی ایشان فهمیده ایم هرچند
ملک درباره آنها انعامات کرده بمرتبه بزرگ رسانیده از بدبختی و بیدولتی خود باز نیامده اند قطع
نظر از انکه از بدی ایشان سخنها شنیده ام و پیوسته از پیشانی ایشان بی سعادتی میخوانیم قرار داد
خردمندان آنست هر که در اصل بد ذات است بلطف و عنایت از بدی او بیشتر شود مبادا این
گروه درین تعبیر کینه کشی خیال کرده باشند ملک بدل خود رجوع فرماید اگر در خاطر سخن ایشان راست مینماید
دیگر تامل چیست و اگر اندک در خاطر شبهه است پای دولت در رکاب کرده بخلوتخانه کاریدون حکیم که
بفلان کوه در غاری نشسته بعبادت الهی مشغولست باید رفت و یکبار این قصه ازو باز باید نمود اگرچه
اصل او برهمنان میرسد اما مدتیست که با وجود دانش کامل اعتبار ظاهر از همه بریده گوشه اختیار کرده است
و در آمد و شد خلق بر خود بسته چون دانش بدیانت آراسته دارد از حق درنگذرد اگر موافق برهمنان
جواب میگوید جای شک و شبه نمی ماند بی اندیشه دران کار شروع باید کرد اگر مخالفت میگوید عقل
و دوربین راجه دران تمیز فرماید و بدانچه رای جهان آرا اقتضای آن کند که مبارک خواهد بود راجه را
بسخنان پری دخت تسلی شد پس سوار شده نزدیک کاریدون حکیم رفت چون راجها و بزرگان برگزیده
الهی اند تعظیم ایشان بر فقیر و غنی لازم است کاریدون دیدار راجه را غنیمت دانسته در لوازم احترام
کوشیده بعرض رسانید که اگر اشارت میرفت من بملازمت میرسیدم راجه گفت اگرچه آئین درویشی

اما همچنین است که خود را از نظر افگنده خاک صفت باشد لیکن بر همت اجها و زمان دانایان لازم است
که بدر اینها رفته دریوزه دعا نمایند پس از زبان راجه شرح شنیدن آوازهای هولناک و دیدن خوابهای
پریشان بر سبیل تفصیل باز گفت کاریدون از شنیدن واقعه خورم دل شده بعرض رسانید که عجب
خوابهای مبارک و اثرهای دولتمندانه دیده اند امید که نزدیکی آثار سعادت این برسد که این دو ماهی
سرخ که بر دُم ایستاده دیده رسولی باشد که از جانب سراندیپ آید و دو پیل بزرگ با چهار صد رطل یاقوت
که کمیاب باشد آورند و دو بط و قاز و دو اسپ عراقی و اشتر باشد که راجه دهلی برسم تحفه بملک فرستد و
آن مار که ملک بر پای خود پیچیده دیده است شمشیر الیست که حاکم چین به پیشکش فرستد و آن خون که ملک
خود را بآن آلوده دیده است که خلعتی ارغوانی باشد مکلل بجواهر که از دار الممالک عربی بطریق تحفه بجای
خانه آید و آن اشتر سفید که ملک سوار بوده پیل سفید باشد که راجه بیجانگر بخدمت ملک فرستد و درخشیدن
آتش بفرق تاجیست قیمتی پر از دُر و گوهر که راجه سیلان پیشکش فرستد و آنکه منقار زدن مرغ بر سر دیده
است شاید که اندک ناخوشی روی نماید و بخیر بگذرد نهایتش آنست که چند روز دوستی اعراض نموده
و آخر کار بعافیت بگذرد و آنکه هفت کرت دیده است دلیل است بر آنکه ایلچیان راجها هفت نوبت
با پیشکشها بدرگاه آیند ملک از تعبیر خواب این دانای مرتاض خوشدل و خورم خاطر شده کاریدون
را از تعبیر خواب برهمنان بد درون آگاه ساخت کاریدون حکیم سر جنبانیده انگشت تعجب
بدندان گزیده گفت که ای ملک برهمنان بد ذات فرصت را غنیمت دانسته در مقام
کینه کشی بوده اند نباید که این چنین خوابها بهر کس گفت خصوصا طائفه که بعقل رهنمای
دارند بدیانتی پای برجا برهمنان بد درون کافر نعمت در لباس دوستی کار دشمنی میخواستند
که بکنند هزار شکر که ملک مرا آگاه ساخت باید که خاطر ملک هیچ گونه آزرده نباشد و با اینها در
کار و بار مشورت نماید باید که هیچ کم ذاتی بد نفس را پیش ملک راه سخن نداشته باشد که وقت
مصلحت میباشد شاید که سخن ناحق را بصورت حق باز نماید که خانمانی را و ملک جهانی را بهم زند
ملک از شنیدن سخنان راست و مژده های خوش بخش شکر الهی بجای آورد و با دل خورم
و روی کشاده از کاریدون رخصت گرفته بمنزل باز آمد تا باندک زمانی آنچه کاریدون حکیم
مژده داده بود نشانهای آن پدید آمدن گرفت و همچنانکه گفته بود در هفت روز پی در پی ایلچیان

با پیشکشها و تحفه‌ها بدرگاه راجه رسیدند و روز هفتم ملک فرخ زندان و پری دخت و بلار وزیر و کمال
منشی را بخلوت طلبید سرگذشتها را با اینها در میان نهاد و گفت عجب خطائی کرده بودم که راز خود را
بدشمنان گفتم شکر ایزد را که اگر عنایت او نگاهبان نبودی پری دخت مرا آنچنان سخنان نیکو نگفتی
و بکار بدون دانا رهنمونی نکردی چون شما یاران که سرمایه خوشوقتی می‌بینید خطرے عظیم پیش آمده بود
و این پیشکشها را التماس دادم خلاصه آنرا پری دخت که مرا آگاه ساخت و بلار وزیر که بداندیشی از
چهرهٔ منافقان خوانده پری دخت را مران داست که بمن گفت بلار گفت بندگان برای آن میباشند
که در محنتها و حادثه‌ها خود را سپر بلا سازند یکی از نشانهای خدمتگاران صادق الاخلاص آنست
و اگر مال و جان در راه خدمت ولی نعمت نهند بران مزدی چشم ندارد و بخششی امید نکند اما ملکه
روزگار را درین مهم کوشش بسیار بوده است ازان پیشکشها تاج مرصع با جامهٔ ارغوانی پر جوهر مناسب
است اگر مرحمت شود بندها را شکرانه این دولت عظمی هرچه داشته باشد امروز خلاصه آن را
پیشکش کرد باقیمانده مستحقان داده شکرها بجا آورده ملک هدایا را همراه خود گرفته بمجلس درآمد و بزم افروز
نام حرمی که هم نوبت پری دخت بود نیز حاضر شد و تاج و جامه نیز حاضر آوردند و فرمان شد که هر کدام
را که پری دخت اختیار کند بگیرد و آن دیگر حصهٔ بزم افروز باشد پری دخت را میل بطرف تاج بیشتر بود
بجانب بلار وزیر نگریست که تا آنچه بردارد باصلاح دید او باشد بلار وزیر چون دریافت که ملک میخواهد
که آن تاج را بزم افروز داشته باشد اشارت بسوی جامه کرد درین میان ملک را نظر بران افتاد و بلار
بچشم اشارت میکند پری دخت آن تاج برگرفت بلار چشم خود را همچنانکه برای اشارت کج کرده بود
همچنان بگذاشت تا ملک از مشورت آگاه نشود بعد ازان چهل سال دیگر ملازم بود که هر گاه پیش ملک
آمدی چشم کج داشتی تا گمان ملک برطرف گردد چون پری دخت بتاج سرافرازی یافت و بزم افروز
نیز بخلعت ارغوانی سرخرو شد روزی ملک در خانه پری دخت نشسته بود پری دخت تاج مرصع
بر سر نهاد و طبق زرین شیر برنج بر سر گرفته پیش ملک بایستاد و ملک ازان طبق نواله می‌خورد
درین میان بزم افروز جامه ارغوانی پوشیده برو بگذشت ملک را دل از جا رفت و دست از
طعام باز کشیده بزم افروز را پیش خود طلبید آنگاه پری دخت را گفت که این تاج لایق فرق بزم افروز
بوده که تو بر داشتی پری دخت از غیرت عشق و تابش رشک درهم شده بیخود شد آن طبق شیر برنج

را بر سر شاه انگند و رگ و موی شاه را بدان آلوده ساخت ملک از ناموس بزرگی بغصه آمد بلار
وزیر را طلب فرموده آنچه سر گذشته بود باز نمود و گفت این نادان بی ادب را از پیش من بیرون
کن و گردن بزن که تا سزای کردار بد خود را بیابد و دیگرانرا پند شود بلار ملکه را بیرون آورده و
با خود اندیشید که درین کار شتابی نباید کرد حالت عصمت و بزرگی این زن را دانسته چاره گرد که ملک
از دیدار شکند و نیز در نگهداشتن جان خفتی عظیم دارد پس او را بخانه خود برد و بجای پسندیده نگاه داشت
اگر ملک پشیمان شود و اگرنه هر وقت کار او میتوان کرد پس خود با شمشیر خون آلوده چون اندیشمندان
سر در پیش افکنده ببارگاه درآمد و گفت فرمان حضرت بجا آوردم پس از زمانی ملک را دل از غصه
فرو نشست و یاد نیکو خدمتیهای او در دل گذشتن گرفت در صورت و سیرت او چون بخاطر رسیدی
دود از دل او بر آمدی و شرم میداشت که مبادا این درد دل ظاهر شود و همیشه با خود می گفت
که راه خرد گذاشتی و بی آنکه اندیشه نمائی قصد جان او کردی روز بروز این غم می فزود و با کس
اظهار نمیکرد بلار وزیر اگرچه پشیمانی و پریشانی ملک دریافته بود لیکن از دوربینی خود درون خاطر
او را می جست که یارب این پشیمانی از ته دل است تا آنکه وقتی مناسب یافته بعرض رسانید
که خردمندان را در کاری که از چاره گذشته باشد اندیشه نباید نمود و باندوه بیفایده در پی آزار
خود نباید شد که در آنچه از دست داده است سودمند نباید باندک زمانی زیان بجان و تن ملک
رسیده و با این معنی هر که شنید که ملک از کرده پشیمان شده است از بیحوصلگی و شتابزدگی
ملک داند و این شکوه فرمانروائی را زیان دارد و الحال کار از دست رفته جز صبر چاره نیست
بایستی که ملک بر غضب خود غالب بودی تا پشیمانی دست نمیداد چنانچه رای ارقاع خود را بینوا داشته
غضب را مغلوب خود داشت و شادمان زیست ملک نیز شادمان میشد این محنت و کلفت
نمیکشید ملک پرسید که چگونه بوده است آن حکایت بلار گفت که در زمان پیشین فرماندهی بود
با رای درست و کردار نیک روزی بشکار رفته هرچند بیشتر تکاپو میکرد کمتر شکاری بهم رسید
ملک ازین سبب اندوهگین بوده متحیر وار می نگریست قضارا خارکنی از نامرادی و مسکینی
خود جامه از پوست آهو پوشیده دران بیابان خاری بسیار زده بود از رنج آن کار مانده
شده پشتاره خار از سر انداخته در پهلوی سنگی تکیه کرده سکبار میساخت ناگاه چشم ملک

بر وی افتاد از بسکه شوق شکار بسیار داشت بی آنکه اندیشه نماید آهو دانسته تیر دلدوز بر وانداخت
چون بر سر شکار خود رسید دردمندی را با سینه مجروح و دل پر خون دید سخت غمناک شد و از بیفکری
خود را ملامت نموده بنجارکش عذر بسیار خواست و مرهم نهاده هزار سرخ ارزانی داشت و بجانب شهر
روان شده با خود قرار داد که پس ازین هر کاری که کند بیفکر نکند و در نواحی آن شهر یکی از تیر روان
راه طلب که بواسطه علاج نفس خود قطع اسباب نموده بگوشه نشسته بود و ملازم خرد خود بوده در جست
وجوی آلهی بسر میبرد ملک را بخاطر آمد که پیش او باید رفت و دریوزه نصیحت باید کرد پس ملک
بصومعه او رفت و آنچنانکه بزرگان با درویشان سلوک باید نمود بجا آورد و استدعا نمود و میخواهم
که گوهر نامدار دانش بمن نمائی تا آن وسیله زیادتی رتبه باشد در ظاهر دارای آزموده باشد از برای
آبادانی درون آن درویش صافی دل بعرض رسانید که ای ملک خصلتی که بزرگان را سرمایه دولت
ظاهری و باطنی باشد خشم فرو خوردنست و در هنگام خشم حلم ورزیدن ملک گفت ای درویش
راست گفتی لیکن در زمان غصه عنان خود گرفتن بس مشکلست و آنچنان دولتخواهی هم ندارم که در آن
هنگام سخنی راست بعرض رساند چاره عنان گرفتن غضب را باز گوئی درویش گفت بزرگان دولت
لازم است که از ملازمان خود کسی را که در میان ملازمان بعقل و دیانت و راستی امتیاز داشته باشد محرم
اسرار خود گردانند و رخصت دهند که در هنگام غصه هر چه که دانند از کارهای ناشایسته منع کرده آگاه گردانند و
تا هنگام بهم رسیدن آنچنان شخصی چاره آن کار آنست که سه رقعه می نویسم باید که آنرا بیکی از خدمتگاران
نزدیک خود بسپارد بگو که همواره آن سه خط را گرفته منتظر احوال باشد هر گاه داند که زمان غضب در رسیده
است تا در کاری خشمناک شده یکی از آن خطها بدست تو دهد امیدوارم که چون دل هشیار و بخت بیدار
داری خواندن آن خط ترا از غضب باز دارد و اگر بیند که خط اول چندان سودمند نیامده است
خط دوم باز دهد و اگر نفس از انجا که در اصل آفرینش سرکش افتاده است از نوشته دوم هم آنچنانکه باید
بیدار نشود نوشته سوم را بتو باز دهد از درگاه الهی چنان میخواهم که در این مرتبه تاریکی غصه بنور حلم بدل
شود ملک ازین سخن خورم شد و درویش آن سه رقعه بیکی از خدمتگاران نزدیک سپرد مضمون
نوشته اول آنکه در زمان قدرت عنان اختیار بدست نفس بد اندیش و دشمن منه که ترا از نظر لطف الهی
اندازد و در هلاک ابدی گرفتار گرداند خلاصه رقعه دوم آنکه هنگام خشم بر زیردستان و ضعیفان مهربان باش

تا زیردستان بر تو مهربان باشند مضمون نوشته سوم آنکه از فرموده خرد در نگذرد هم از انصاف
روی نپیچد ملک شکر الهی بجا آورده از گوشه درویشی بزمگاه خود باز آمد پیوسته در خلوتها و بارعامها که هنگام
حکمرانی و زمان خشمناکیست وقت احتیاج این رقعه را بر وی عرض کردندی و او را بجهت ملک ذوالرقاع خواندندی
و این ملک کنیزکی داشت خوبروی و پاکیزه خوی بنهایت التفات و توجه مخصوص بود از نارسائی و کم حوصلگی
خاتون ملک همواره در رشک او بود و چاره این کار می جست و محرم نمی یافت تا آنکه روزی قصه را با
مشاطه حرم سرای خود باز گفت و از بیدلی در کشتن ملک و دفع کنیزک چاره می جست مشاطه بدکار گفت
مرا آگاه گردان که ملک از کنیزک چه چیز را دوست بیشتر دارد خاتون جواب که زنخدان او را بیشتر می بوسد
مشاطه گفت مصلحت آنست که قدری زهر هلاهل به نیل بیامیزم و بخانه کنیزک رفته از آن بر نزدیکی زنخ او خالی
ادنهم ملک تا لب بلب او رساند بر جای سر شود چون ملک نماند چاره کنیزک آسان است خاتون بی خرد
و بیدولت ازین اندیشه دلشاد شد و مشاطه از پی کاری خود بکار ترتیب پرداخت و منتظر امر ناشدنی بود
ناگاه این سرگذشت را غلامی از غلامان ملک از پس پرده شنید هر چند کوشش کرد که ازین بلای
ناگهانی ملک را خبر کند یا کنیزک را آگاه سازد میسر نشد ملک بعادت خود بخوابگاه کنیزک تکیه کرده بود
غلام کشته شدن خود را قرار داده چاره کار طلب کرد و بیتابانه خود را در حرم سرا انداخت چون نظر
ملک بر او افتاد در قهر شد و شمشیر کشیده بجانب غلام روان شد غلام از خلوت سرا بیرون دوید
ملک شمشیر کشیده از پی او بدر آمد معتمد خاص رقعها را بر دست گرفته بر در ایستاده بود چون ملک را غصه آلود
دید پیش آمده یک رقعه را باز نمود فائده نکرد رقعه دیگر باز داد سودمند نیامد رقعه سوم گذرانید ملک
را نصیحت شیخ یاد آمد اندکی از خشم باز ماند بلطف غلام را طلبید پرسید که ای غلام نادان این
دلیری برای چه کردی غلام از روی راستی سرگذشت را باز نمود و گفت چون نتوانستم ترا آگاه
ساختن خود را بیتابانه درین بلا انداختم که زمانی ملک بمن پردازد شاید که حرفی توانم گفت ملک
خاتون را طلبداشت و تحقیق نمود خاتون منکر شد و گفت این غلام بیباک را بارها شنیده ام که
با این کنیزک سر و کاری دارد لیکن نمیدانستم که اگر سخن بگویم باور نکنی و من بتهمت بدنام شوم الحال بی
بیباکی او را ملک خود دیده است در کشتن او تاخیر نکند و حیله او بگوش نیارد ملک بجانب غلام نگریست
غلام گفت ای بخت بیدار این نیلهای که در زنخدان کنیزک کرده است آنرا چگونه گویم بکسی فرما که

کنیزک را بیار خدا اما حقه که دران ساخته مشاطه در جیب او نهاد و او را نیز بطلب تا حقیقت کار معلوم شود
پس بفرمود تا مشاطه را حاضر کردند و حقه را پیش او یافتند و قدری ازین نیل مشاطه را دادند تا بخورد
خوردن همان بود و مردن مشاطه همان چون حقیقت معلوم شد خاتون را در بند کردند و غلام را
خط آزادی داده یکی از بندگان دولتخواه ساخت این داستان را فایده آنست که ببرکت بردباری ملک
از بلا خلاصی یافت بزرگان خلاصه پادشاهان را در هیچ کار شتابی نباید کرد پس راجه بلار گفت ای بلار
نیکو سخن کردی مرا درین کار خطائی بزرگ افتاد اما تو که چنین مرد دولتخواه و خردمند بودی چرا درین
کار اندیشه درست نکردی چون میدانستی که من حکم کشتن پری دخت از روی خشم کرده ام تدبیر
درست چرا نکردی مرا از تو غریب نمود بلار چون در کشتن پری دخت بحکم طور کرده بود اندیشه داشت
که مبادا این افسوس چون زن بی نداشته باشد جواب داد که ای ملک بندگان را اختلاف حکم کردن
نمیرسد مرا درین کار ملامت چه میکنی رای را یقین شد که بظاهر حکم رفته است و چون دولتخواه در اندیشه
اندیشه نکرده دود از نهاد او برآمد پس روی بوزیر توانکرد و گفت مرا کشته شدن پری دخت سخت
آزرده کرده است و نافهمیدن تو باری آن شده است و چاره این کار چیست وزیر گفت
ای ملک دانایان پیشین گفته اند که سه تن همواره در غم و اندوه باشند یکی آنکه نیت او به بدکاری
باشد دوم در هنگام قدرت نیکوئی نکند سوم با اندیشیده کار کند که عاقبت آن پشیمانی الحال
درین جز صبر چاره نیست هر که بفکر کار کند بد و آن رسد که به کبوتر رسید راجه پرسید که چگونه بوده است
آن **حکایت** بلار گفت که جفتی کبوتران در اول تابستان دانه چند فراهم آوردند و در گوشه بجهت
ذخیره زمستان نهاده آن دانه ها بسبب تری بسیار مینمودند چون تابستان بآخر رسید از گرمی آنها
خشک شدند و کمتر از آنچه بودند نمودن گرفتند کبوتر روزی چند بجائی رفته بود باز آمد و دانه ها را اندک
دید جفت خود را ملامت آغاز کردن گرفت و گفت این دانه ها را برای زمستان نگهداشته بودم
برای چه از آن خوردی و روی صحرا گذاشته روزی زبان تنگی را چرا برداشتی و کبوتر چون آنرا
کمتر دید انکار او را باور نمیداشت و بزدش تا سرد شد پس در فصل باران نم در دانه ها پیدا شد و
بهمان قرار اول دانه ها باز آمدند کبوتر دانست که سبب کم نمودن دانه ها چه بوده است و
در شتابزدگی خود را ملامت میکرد و از فراق دوست جانی خود زار زار میگریست فائده

این داستان آنست که هوشمند را باید که بهیچ کاری خصوصاً در کشتن تیزی نکند تا چون کبوتر سبز بهجران گرفتار نگردد ملک گفت ای بلار اگرچه من بد کرده ام تو نیز بد از من کردی مرا خود خشم داشتم اگر شتاب زدگی کنم چه دور باشد که خردوران وقت منیباشد و اما تو که خود میدانستی و هوشمند بودی چرا آشتائی نکردی ای بلار سخت رنجورم از جدائی پری دخت بلار گفت از غضب ملک اندیشیدم و آنکه ملک از دوری او رنجور است جای آنست که دانایان برای پنج نوع غم زن خورده اند اول آنکه شریفه و خوی خوب داشته باشد دوم آنکه دانا باشد و بردبار و یکدل سوم آنکه خود را از نصیحت آگاه ندارد و حاضرانه و غائبانه مهربان باشد چهارم آنکه در خوشی و غمی و نیک و بد موافقت نماید پنجم آنکه خجسته فال و قدم مبارک باشد شوهر پری دخت باین صفتها آراسته بود و بی چنین یاری نه در زندگانی راحت است و نه در کامرانی لذت وزیر سخنان درست و راست که در مزاج بزرگان ظاهر دشوار می آید میگفت و راجه از شنیدن آن غصه میخورد و با خود میگفت که از یک شتابزدگی که کردم در غم جاوید نشستم اکنون این وزیر که بمن درشتی نماید همان بهتر که گوش کنم و از جا بروم چون بر خاطر بلار یقین شد که آزردگی خاطر ملک از اندازه بیرون است و از کار خود پشیمان شده است بزبان دانش آگاه ساخت که پری دخت زنده است من مزاج دانی کرده او را نکشته ام ملک از شنیدن این سخن خرم دل شده شکر الهی بجا آورده گفت ای سنگدل چگونه سخن میکردی که یقین من شده بود که پری دخت را کشته چرا بر من چندین آزردگی روا داشتی مرا خود بر دوربینی تو اعتماد بسیار بود که الحمد لله که همچنان ظاهر شد بلار گفت ای ملک این سخنان بجهت آن بود که نیک بشناسم که خاطر ملک ازین کار پشیمان شده است یا نه مرا خواهی نخواهی فرموده ملک بایستی کرد پس ملک بر دانش بلار آفرین کرد و گفت خدمت پسندیده بجا آوردی انشاء الله تعالی نتیجه مرادات دینی و دنیوی در کار تو آید پس فرمود که بلار رفته معذرت نماید و پری دخت را به تعظیم تمام بخدمت آورد پری دخت ازین خبر جان تازه یافته بملازمت آمد و شرائط بندگی و شکر گزاری بجا آورد و زبان منت داری کشود ملک گفت این منت از بلار باید داشت بلار گفت اگر مرا بر دانش ملک اعتماد نبودی کی این گستاخی توانستم کرد که

سر مخالفت فرمان کرده زنده میگذاشتم شکرگزاری ملک باید کرد از من چه آید ملک از سنجیدگی و
بلند بینی بلار خوشحال شد و پایه وزیر را بلند ساخت ملک همه کار و بار خود را بوی گذاشت چنانچه
کاریدون از نیک و بد تعبیر کرده بود بظهور آمد پس بلار وزیر باصالت خود و وکالت اهل فرزندان ملک از
برهمنان بددرون داد طلبید تعبیر خوابها که گفته بودند مرکوز ساخت پس بفرمان ملک کاریدون حکیم را
که با دانش روز افزون خداداد راست گفتار و درست کردار است حاضر ساختند و سزای این برهمنان
کافر نعمت بدانش حکیم مذکور مقرر فرمودند که هرچه رای جهان آرای حکیم بران قرار یابد بنیکی آن مهمات
بانجام رسانند کاریدون چنان دید که بعضی را بر دار کشیدند و جماعتی را در پای پیل انداختند راجه بلار
کار ملک را بوزیر گذاشت و خود با پری دخت عیش صوری و معنوی ظاهری و باطنی میفرمود خلاصه این
باب آنست که بلار نام رائی در هند داستان فرمانروائی میکرد و عنایت الهی شامل حال او شده از
دنیا کامروای بود شبی بخواب هفت باز خوابهای پریشان دیده بود و برهمنان بددرون و بدذات را
نیک کردار دانسته خوابها را درمیان آورد و آن بیدولتان کینه دیرینه را بخاطر آورده در مقام
کینه کشی شدند و بزبان هواخواهی درآمده گفتند که درین خواب خطر جان است و چاره این کار خیر
آن نیست که بخون پسران و پری دخت و بلار وزیر و کمال منشی که هر کدام یگانه روزگار اند غسل
کنی و آنچه از اسپ و فیل و شتر باشد نیز بکشی و چون آنها را بر خود بپاشی و آن شمشیر خاص خود را بعد
از کشتن اینها بشکنی امید هست که ازین بلا جان ببری راجه بلار را غم افزود و مردن خود را از کشتن آنها
آسان دید و گفت ای برهمنان مگر شما داستان سلیمان و بوتیمار نشنیده اند دران هنگام که دست بر
آب حیات یافته بود و ارکان دولت همه با آشامیدن او میگفتند بوتیمار درمیان آمد و گفت ای ملک
اگر ترا اینقدر شکیب هست که مردن دوستان و مخلصان میدیده باشی بخور والا مخور که آن راحت
باین محنت برابر نتواند شد پس سلیمان بسخن بوتیمار عمل نمود برهمنان گفتند که اگر ذات ملک هست دوستان
و مخلصان بسیار فراهم آیند از افسانه بوتیمار نتوان خلاف عقل نمودن ملک در خلوت شد و
میگریست و چاره این کار خود نمییافت بلار وزیر از دوربینی دریافت که سبب چیست که دو سه روز
است که ملک غمگین میباشد و سخن با ما نمیکند و همواره با برهمنان بدرون خلوت می سازد
نه که دشمنان دوست نما فتنه برانگیزند که چاره پذیر نباشد پس بملازمت پری دخت رفته او را

بران داشت که حقیقت کار از ملک بازپرسد بهر گونه زاری نمود چون سرگذشت شبینه و تعبیر
خوابها که برهمنان گفته بودند شنیدن آغاز کرد و گفت که ازین چه بهتر که جان ما بنده ها به سر بلای
ملک شود اگر یقین شده است که برهمنان از روی راستی و دولتخواهی میگویند تاخیر مکن و اگر در راستی
و درستی ایشان شبهه داری درین نزدیکی کاریدون حکیم راست گفتار و درست کردار است
این جواب ابا و هم بازگوئی و آنچه گذشته باز نمائی تا کاریدون تعبیر آن گوید بعده جای
شبهه نیست پس ملک پیش کاریدون حکیم رفت و حکیم مذکور تعبیرهای خواب بیان کرد و گفت
آنچه برهمنان گفته اند همه فریب بود و آنچنان که کاریدون گفته بود در اندک روز بظهور آمد
برهمنان بسزای خود رسیدند خاصة الخلاصه آنست که بزرگان خصوصاً فرمانروایان
را هیچ چیز بهتر از حلم و وقار نیست و این خبر مصاحبت همنشین دانا مخلص دست دهد
چنانچه داستان راجه بلار و بلار و وزیر ازین آگاه میسازد ؛

باب پانزدهم در پرهیز نمودن بادشاهان از سخنان بیوفایان و بداندیشان

رای دابشلیم گفت ای ازدان خرد فائده بردباری و زیان سبکباری بازنمودی و دل دانش پذیر
مرا روشن گردانیدی اکنون می خواهم بیان فرمائی که بادشاهان کدام طایفه را از مردم کارهای
ملک و مال گذارند و چه جماعه را از مردم گزیده بکار بار جهانبانی بازدارند که بسیار مردم بد در لباس نیکان
در آمده نه قدر عنایت می شناسند و نه پایه خود را دانند بیدپای حکیم گفت ای دولتمند روشن ضمیر
پس کار بزرگ فرمودی این سر رشته دریافت هر کرا دست داد کار او آراسته شد ملک او روز
بروز آبادان تر و دلهای جهانیان آسوده تر میگردد و این سبب فزونی دولت و زندگانی میشود
ای ملک دریافت آدمی بس کار دشوار است تا چند بار در کارهای گوناگون آزموده نشود اعتماد
را نشاید و بزرگ ساختن را لائق نباشد از نشانهای آدمی خوب که همه در باید امانت و دیانت
و راست گفتاری و بلندهمتی و بزرگ منشی است و هر که بی دیانت یا فرومایه بی همت است
او مقهور درگاه الهی ست بخدمت بادشاهان که برگزیده حق اند لایق نباشد و دانا بنابر
همنشینان آگاه میسازد که هر فتنه و بلائی که در ملک پدید آید از وجود کم اصل دورو و عکو

خیانت پیشه بوده است و از نشانهای خوبی دمی آنست که همگی همت او خواهان آن باشد که
بدکرداری براستی گراید و از غم اندوهگین نشود و کردارش برگفتار لازم باشد و نیکخواه همه بود بسیار
دوست نباشد که دوستان بسیار آدمی را کمتر است نشان بددرونی ای رای ابید رخت نشان مردم
پسندیده بسیار است اما سرمایه همه کارهای نیک آنست که خردمند باشد و انچه خلاف عقل تو میرسیده باشد
که با فرمان الهی که بزبان اهل عالم مرکوز میشود مخالف عقل نمودنست بربدی که آدمی میکند از بیماری عقل است
هرکه خرد او بیمار نیست به نیک نهادی و مردانگی و بردباری و حقیقت وفا و راست گفتاری و درست کرداری
آراسته است ای ملک بجربزبانی و صورت آراسته اعتماد نکنی که بس مردم فریب خورده اند و چون کمال
نیکی در حق کسی کردمی در رعایت و تربیت او شتاب نکن که دنیا مردم کم خرد و فرومایه از جا برده بیهوش
گرداند و در هر بار که رتبه او بلند سازی پاس احوال او نیکو دار که چگونه زیست میکند و با مسکینان
و زبونان چه سلوک مینماید که اینجا مستی بسیار ظاهر میشود و نیز فایده آنکه یکبارگی آدمی را کلان نباید ساخت
که دران صورت در چشمها بزرگ نه نماید و چون کار با عوام است نگهداشت ظاهر نمودن در چشمها کار
ضروریست هرگاه مرتبه بزرگ شود رفته رفته در نظرها بزرگ میشود هر چند که در اصل عزیز نباشد پادشاهان
را به طبیب حاذق تشبیه کرده اند طبیب دانا تا نبض مزاج بیمار نیکو نداند و وجوه عادات او نیک نه بیند و سبب
بیماری از نبض و قاروره نیابد علاج شروع نمیکند و چون شروع معالجه نماید مرتبه مرتبه داروها بسیار
میدهد که رفته رفته کار او بصحت میکشد همچنین فرمانروایان در برکشیدن بنده ها و بزرگ ساختن ایشان
ملاحظه کرده اند و یکبارگی شتابی نمیکنند که مبادا بدذاتی بلباس نیکان درآید و بحیله خود را از
دولتخواهان شمارد و محل اعتماد گردد و آن بدبخت از کینه کشی طمع و غرض خود را درمیان آورده
در خرابی رعیت و سپاهی کوشش نماید و بسبب بدکرداری او پایمال شوند و وبال آن بحال آن
فرمانروا بازگردد و بسیار باشد که زود بی رابطه بصاحب بداندیشی رسد و چه رازهای سربسته که از چنین
کسان فاش نشده است و چه محنتها که از چنین کسان نرسیده و از سخنان که مناسب اینجاست
داستان زرگر است تا آن مرد جهاندیده رای پرسید که چگونه بوده است آن حکایت بیدپای
حکیم گفت آورده اند که حاکم حلب برای دختر خود پیرایه راست میفرمود و درین میان تعریف
زرگرے شنید که استاد بغایت نادر است و درست کار نام دارد پس او را طلبیده فرمود

زیرا که بصورت میاره باشد بازنه بانی زرگر بدین نیکی و چرب زبانی در دل ملکم جا گرفت
تا آنکه رفته رفته محرم شد دانشمند پروری از ملازمان او در وقت نیک فرصت یافته بعرض رسانید
که ملک را آنکه اندازه خرد و پایه نیک ذاتی او تا آزمایش معلوم نفرموده باشد در بزرگی او از حد برده
است و دولتمندان پیشین مردم بازاری نشین و حرفه صحبت کم داشته اند و آنها را بپایه بزرگی نرسانیدندی
بخاطر من چنان میرسد که این شخص بر تقدیر یکه از اهل بازار نباشد نیکذات هم نیست چه پیوسته غیر از بدی
محروم نگوید و همواره کار او در آزار مردم است و از چنین مردم وفاداری نیاید و شیوه حق گذاری
بجا نیارد من بارها دیده ام که هرگاه ملک در حق کسی نیکی کرده است نشان ناخوشی از روی او
ظاهر شده است و خردمندان گفته اند که یکی از ایشان مردم بد آنست که تاب دیدن وفا و کرم
دیگری نداشته همنشین و همزبان بزرگان کسی سزد که به نیکی ذات و بسیار خرد آراسته باشد ملک گفت
ای خیراندیش میدانم که از روی راستی و دلسوزی میگوئی اما این جوان صورت نیکو دارد و خوبی
صورت به نیکی درون خبر میدهد جواب داد که ای ملک حسن صورت دام راه کم اندیشان است
و خردپروران بر صورت اعتماد نکنند چنانچه در زمان پیشین حکیمی خوب صورتی را دید دلش بصحبت او
مایل شد چون در مقام فهمیدن درون او شد بد درون یافت روی از و بتافت و گفت نیکو خانه
بود اگر در وی کسی نکو بودی ملک فرمود که صورت نیکو از مزاج معتدل خبر میدهد و هرکه مزاجش درست
باشد تربیت او بجا باشد انچه از اخلاق نکوهیده تو درین مردمی بینی بواسطه آنست که تربیت
پسندیده نداشته چون الحال تربیت او کرده شود اخلاق او خوب شود جواب داد که ای ملک نیکذاتی
یا بدذاتی از خردمندان پوشیده نیست و ناکس را اگر هزار سال تربیت کنی از و جز بدی نیاید اگر
سخن ما را باور نکنی سخنان خردمندان پیشین ملاحظه فرمائی که مبادا چنانکه ملکزاده را پیش آمد تو را
پیش آید ملک پرسید چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که فرمانروای پارس را پسری شد
در شانه این پسر مقدار کف دست خال سیاه بود ملک را از دیدن آن خال حیرانی دست داد و
از دانایان زمان خود خاصیت این را پرسید جواب دادند که این طور نشانی داشته باشد کشورگیر
و جهانگشای شود اما او را خطرهای بزرگ پیش آید ملک از آن مژده خوشحال و از خطره او غمگین گشت
پس همواره در نگهبانی او کوشش نمودی چون بچهار سالگی رسید در نزدیکی خانه ملکزاده کفشگری بود

کم ذات پسرش بود و پیوسته بخانهٔ آمد و شد نمودی و یاری کردی تا آنکه الفت تمام با او پیدا کرد وزیر
وزیر گفت ای ملک خوردگان را بصحبت فرومایگان گذاشتن آنها را ضائع گردانست چه در اندک
زمانی خوی و عادت آنها در ایشان اثر کند که طبیعت آدمی زاد خوی و خصلت از مصاحب میدزدد
باید که ملکزاده از صحبت کفشگری پرهیز نماید ملک فرمود که این کودک است پیش من بسیار عزیز با کفشگر
خو گرفته است اگر از صحبت او باز دارم اندوهگین شود مبادا که از اندوه به بیماری کشد روزی
چند صبر باید کرد چون کلان شود به نصیحت او را از صحبت او باز دارم وزیر خاموش شد ملک
کفشگر را طلبیده آهسته عنایتها کرد و فرمود که تو مارا همسایه و این جگر گوشه با تو الفت گرفته است
باید که از احوال او نیکو خبردار باشی که مبادا از و امری ناخوش سر زند کفشگر گفت مرا چه اندازه که
شایستهٔ این خدمت باشم اما چون ملک توجه فرماید امید که بتوجه ملک که حکم اکسیر دارد خدمت شایسته
بجا آورم پس کفشگر در نگاهبانی و خدمتگاری ملکزاده سعی بیشتر نمود و ملکزاده را با و انس بیشتر شد
تا آنکه شبها بخانهٔ او ماندی و از نیکوخدمتی اعتماد ملک بر وی بیشتر شد تا آنکه ملک بسفری رفت ملکزاده را
باعتماد او گذاشت در جشنی از جشنها ملکزاده را بجواهر قیمتی آراسته بسیر باغ کرده بود آن کفشگر
بد ذات دید که ملکزاده تاج مرصع بر سر دارد و جامهٔ مکلل بجواهر آراسته در بر است طبع خسیس آن بد ذات
در جنبش آمد و با خود اندیشید که این تاج جواهر و مروارید سرمایهٔ هزار سود تواند شد بود حالا ملک بسفر
رفته است صلاح آنست این پسر را برداشته بشهر دور دست برده پیرایه ها به بهای بسیار فروشم مایهٔ
هزار سود خود گردانم آخر کار این بیدولت کم اصل این راز را با یکی از غلامان معتمد خود در میان آورد
و داروی بیهوشی به ملکزاده و خدمتگاران بنوعی داده که از هوش رفتند پس ملکزاده را در صندوق
بزرگ خوابانیده بر پشت جمازهٔ تیزرو بربست خود و غلام بر اسپهای بادرفتار سوار شده و دو اسپ
دیگر کوتل همراه گرفته و توشه راه برداشته از باغ رو براه آوردند و همه شب براه رفتند و باندک زمانی از
قلمرو ملک گذشته بولایت دیگر رسیدند غلامان و خدمتگاران تا نیمروز به بیهوشی افتاده بودند هیچکس
احوال ایشان واقف نشد آخر باغبان خوابهای آنها از اندازه بیرون یافته خبر گرفت بر حال ایشان
واقف شد تا آنکه روغن بادام بسر که کهن آمیخته در بینی هر یکی بریخت تا بهوش باز آمدند و از ملکزاده و کفشگر
نشانی نیافتند و سرگشته بمادر ملکزاده باز گفتند مادرش سوار شده بباغ آمد و فرمود تا بجویند و پیروی

نمایند هر چند بیشتر جستند نشان نیافتند پادر و پسر همه شب از سوز پسر می نالید و سر بر زمین میزد تا آنکه
جان را بجان بخش سپرد چون خبر بملک سید بشهر خود باز آمد و آیین الم و ماتم داری بجا آورده شکیبائی
پیش گرفت و با خود گفت هر که سخن دولت خواهان خردمند نشنود هر چه بیند از خود بیند کفشگر حرام نمک
و کم خرد ملکزاده را بملک شام برده جواهر مروارید را گرفت ملکزاده را بسوداگری بفروخت و سوداگر بزرگ
و مدت دو ساله بر و تربیت کرد و پس از آنکه بحسن ادب آراسته شد بتحفه پیش ملک فارس آورد که آوازهٔ
کرم او شنیده بود چون پسر خرد از و جدا شده بود نشناخت و بهای گران بخرید و بحلقهٔ غلامان خاص آورد
چون نشان دولتمندی از پیشانی او ظاهر بود ملک در تربیت او میکوشید و در اندک زمانی معتمد شد و
بخدمت نزدیک سرافراز شد در همیان با جوهری که همواره در خزانه می زد و بدار قیمت جواهر بر و بوده
دوستی شد و آن جوهری بی اصل غلام را که با فرومایگان کلان شده بود فریب داد که در وقت خواب
ملک انگشتری بدر آورده بمن باز ده تا در ساعت نیک در انگشت تو بیندازم اما بشرط آنکه مرا وزیر خود
سازی که در ان انگشتری نقشی است که هر که او را در ساعت نیک در انگشت کند فرمانروای ملک شود
غلام فریب خورده و شب چون ملک بخواب رفت دست بانگشتری ملک دراز کرد و آهسته آهسته می کشید
ناگاه ملک بیدار شد و غلام را گفت ای نادان ترا بانگشتری چه کارست پس بخشم شد و بکشتن او
حکم کرد و جامه از برش برکشیدند جامه کشیدن همان بود و فال دیدن ملک همان و شناختن فرزند همان
ملک از دیدن این قضیه بیهوش شد و شمشیر زن دست از شمشیر باز داشت چون ملک بهوش آمد سر و چشم
ملکزاده را ببوسید گفت ای نور دیده از این که از پند وزیر خود نشنیدیم و ترا به صحبت کفشگر کم اصل گذاشتیم
و باین قسم بلاها انداختیم و خود را در چندین غم و الم داشتیم پسر نیز عذرها خواست و گفت دوستی جوهری مرا
برین گستاخی داشت ملک جوهری را تنبیه نمود و فرزند گرامی را نصیحت کرد که دیگر پیرامون صحبت ناکسان
نگردد و پیوسته با خردمندان بزرگ منش زیست نماید ای ملک فائدهٔ این داستان آنست که صحبت
بد اصلان آزاد را بنده و بنده را سر افگنده گرداند و زرگر از جملهٔ آنهاست از صحبت او پرهیز لازم است
ملک گفت این افسانه ها بر من چه میخوانی پادشاهان بزرگ بی رهنمونی دولت و الهام الهی در کاری
آغاز نکنند در بزرگ بودن آدمی هنر دخل دارد نه اصل نیک چون او را بر داشتم امید که عاقبت
خیر باشد ما که برگزیدهٔ الهی ام بی رضای او کسی را بلند پایه نگردانم وزیر دانا چون دانست که سخن من

سود مند نیست زبان درکشید چون روزی چند بگذشت زرگر پای از اندازه بیرون نهاد در گرفتن مال
و آزار رسانیدن جهانیان دلیر شد روزی بجهت پیرایهٔ دختر ملک جواهر میخواست خبر یافت که
دختر بازرگانی بدین گونه جواهر قیمتی دارد زرگر بطلب او کس فرستاد و دختر بازرگان را آوردند او
گفت اینچنین جواهر پیش ما نیست آخر او را پیش دختر ملک برد هر چند بیچاره میگفت که ندارم سود مند
نیامد آن زرگر بیخرد از دختر ملک حکم کمین گرفت سوداگر زاده هرچه متاع در دست نظر آورد فائده نکرد
تا آنکه در کوفتن زرگر هلاک شد چون خبر به ملک رسید دختر را از نظر عنایت انداخت و زرگر گریخته
بگوشه پنهان شد مادر دختر صلاح در آن دید که با دختر چند روز از شهر بیرون رفته در چار باغ ملک باشد
تا قهر شاه فرو نشیند پس بباغ در آمدند و زرگر خود را در انجا رسانید چون نظر دختر برو افتاد در
خشم شد و گفت ای تیره کار باز آمدی که فتنه دیگر برانگیزی برو که ترا دیگر پیش من راه آمدن نیست
زرگر پریشان احوال بیرون آمد و روی در بیابان نهاد چون شب در آمد بهر سو بجهت آسایش
خود جائی می جست و از بسیاری تاریکی راه بجائی نمیرسید ناگاه دران صحرا برای شکار جائی فرو برده
بودند و شیر و بوزنه و مار دران افتاد و زرگر نیز دران چاه افتاد این جانوران آزارنده از رنج خود
با یک دیگری نپرداختند و روزها بران بگذشت روزی مردی جهان دیده از شهر بر آمده راه سفر
پیش گرفته بود ناگاه گذر او بران چاه افتاد و از دیدن آن مرد و جانوران پریشان گشت و با خود
گفت که این مرد بگفتار و کردار بد خود گرفتار شده باشد راه مروت آنست که تا او را بدر نیارم قدم پیش
ننهم پس رسن فرو انداخت بوزنه دران آویخته بسر چاه رسید بار دیگر رسن فرو گذاشت مار رسن گرفته
بالا آمد سوم بار شیر پنجه در زده از چاه بیرون شد هر سه جانور بزبان بیزبانی دعا کرده گفتند که اگر
نصیب شد ما کوشش کنیم تا در پاداش این نیکی بجا آوریم بوزنه گفت من درین کوه که بشهر نزدیک است
میباشم اگر آنجا بیائی بجمیع خدمت تو بجا آورم شیر گفت من در فلان بیشه که متصل فلان شهر است
میباشم اگر بکلبهٔ من تشریف آری آنچه از دست من نیکی آید بکنم مار گفت که در فلان شهر گوشهٔ من
است اگر گذر تو در انجا افتد در برابر این نیکی کنم دست بر خود نهم و هر یکی عذرها خواسته گفتند که بالفعل
در برابر نیکی یک نصیحت میکنیم که این مرد را از چاه بیرون میار که آدمی بدعهد باشد و پاداش نیکی
بدی کنند چنانچه با این مرد روزها بسر برده ایم راستی و درستی از روی او نفهمیده ایم سخن

ظاهر فریب نباید خورد که اهل روزگار بیشتر بآرایش ظاهر مشغول اند و از آرایش درون غافل مرد
جهاندیده سخن ایشان را گوش نکرد و زرگر را از چاه بیرون آورد و زرگر نیازمندی بجا آورده
اندکی سرگذشت خود را باز گفت که اگر ترا بویرانه من گذری افتد چه خوش باشد تا حق تو بجا آرم
جهاندیده گفت حالا نیتی درست که از شهر بیرون آمدم تا سیر عالم کنم و از نیک و بد روزگار رسیدنی
گیرم اگر حیات باشد عهد کردم که ترا یاری ببینم پس بدین پیمان از هم جدا شدند ملک از تربیت زرگر و
ناشنودن سخنان وزیر دانا شرمنده بود تا برین قصه یکسال گذشت و هرچند بزرگان در باب خیر
عرض کردند سودمند نیامد و آن مرد مسافر برخی از جهانیان تماشا کرده سی صد درست زر بدست
آورده بوطن خود بازگشت نمود چون نزدیک شهر خود رسید در دامن آن کوه که جای بوزینه بود
فرود آمد چون شب شد گروهی از دزدان بروی ریختند و نقد و جنسی که اندوخته بود بتاراج بردند و
دست او را بسته در غاری که دور از راه بود افگندند مرد جهاندیده گاه بدستیاری خرد صبر پیش گرفتی
و گاه از بیخردی زبان ملامت بر خود کشودی بوزینه را گذر بدانجا افتاد یار خود را بسته بند بلا دید از
روی مهربانی پرسید و بندها را گسیخت و بخانه خود که از خس و خاشاک فراهم آورده بود برد و میوه خشک
و تر حاضر گردانید و گفت امروز درین گوشه بسر باید برد تا من از پی دزدان رفته در گرفتن اسباب
تگاپو نمایم پس بوزینه راه گرفت و دزدان چون همه شب راه رفته بودند بسر چشمه رختها را از دوش
انداخته بخواب رفته بودند و چاشتگاهی بود که بوزینه پی گرفته بسر وقت ایشان رسید بقچه را
بشگافت اول بدره را برداشته پنهان کرد باز آمده اسباب از آنچه پوشیدنی مسافر بود برگرفت
و بجائی پوشیده نگهداشت الغرض آنچه اسباب رفته بود با چیزهای دیگر از آنجا برداشته خود بالای
درختی بنشست تا بسرگذشت ایشان آگاه شود دزدان از خواب بیدار شدند نشانی از
آدم و اسباب ندیدند بترسیدند و دانستند که آنچه افسانه گذاران از دیو و پری میگفتند درین دشت اند
پس بصد جان کندن خود را از آن دشت بشهر کشیدند و بوزنه خورسند شده پیش مسافر آمد و او را
بجائیکه اسباب پنهان کرده بود برد و زاهد باسباب خود پسند کرده بوزنه را دعا کرد و رخصت
کرد و اسباب دیگر دزدان را همانجا گذاشت ناگاه گذر مسافر بران بیشه افتاد که جای آن شیر
بود از دیدن شیر بترسید و شیر از روی مهربانی پیش آمد و گفت مترس که حق تو بر گردن منست

پس او را اشارت کرد که برخی توقف نماید تا آیین مهمانداری و حق گزاری بجا آورد و پس بهر طرف میگشت تا در باغی که دختر ملک آنجا بود رسید دختر رسید دختر را دید که بر لب حوض نشسته و پیرایه قیمتی در گردن دارد شیر بیک سر پنجه او را نابود ساخت و پیرایه او را برگرفت و پیش مسافر آورد و گفت معذور دار که درین زمان چیزی غیر ازین بهم نرسید پس مسافر روی بشهر آورد و با خود اندیشید که از ناجنس خود چنین وفاداری و حق گزاری دیدم اگر به زرگر ملاقات شود چه نیکیها که پاداش آن بکند و چه مروتها که بنماید و با آشنائی او درست های زر نیک فروخته آید و این گنجینه جواهرات بهای گران فروخته شود سحرگه مسافر بشهر در آمد آوازه کشته شدن دختر ملک در میان افتاده بود و مردم سراسیمه سر بار گاه ملک نهاده و زرگر نیز جهت تحقیق این از گوشه خود برآمده ناگاه مسافر را دید گرم پرسید بخانه خود برد پس از مهربانی و مهمانی او را تمام بازگفت و داستان بینوائی خود را از اول تا آخر درمیان نهاد و مسافر او را به پندهای گرانمایه نصیحت کرده تسلی داد گفت ای برادر غم مخور که این پیرایه بفروش و آنچه ازین ترا در کار باشد بگیر و آنچه ماند بمن باز ده زرگر چون او را بدید بشناخت تحسین کرد و گفت این را به بهای گران بفروشم و اندکی از آن برای خود بردارم که آن سرمایه روزگار تواند شد پس زرگر پیرایه را گرفته از خانه بیرون آمد و با خود اندیشید که اگر این پیرایه را بملک بنمایم و کشنده دختر ملک او را بسپارم یقین است که ملک از گناه من بگذرد و مرا بر تبه بلند رساند پس بدین قرار زرگر نزدیک ملک رفت و خبر رسانید که کشنده دختر با پیرایه گرفته ام و مسافر را با پیرایه حاضر ساخت مرد جهان دیده چون بیوفائی زرگر دید زرگر را گفت که این سزای منست ملک گمان برد که گناهگار همین است و این سخن برای آن میگوید که بدکرداری چرا باید کرد و پیرایه نیز گواه بدکرداری او شد پس ملک او را گرد اگرد شهر گردانید و فرمود که نگاهدارند تا روز سیاست بقصاص رسد مار فرصت یافته نزدیک آن مسافر شد و برنا شنیدن پند خردمندان نکوهش نمود مرد مسافر گفت ملامت من جز زیادتی اندوه دل من نیست چاره این کار اگر توانی بکن مار گفت مادر ملک را زخمی زده ام همه طبیبان شهر در علاج آن شدند تو این گیاه را پیش خود نگهدار چون بطلب علاج پیش تو آیند تو نزدیک ملک برده اول قصه خود را تمام باز ران و این گیاه بخوردن مادر ملک ناز ده شاید که ملک را دل بر تو بسوزد و خلاصی تو صورت بندد و صباح آنکه ملک بر

بالین با درنشسته از رهگذر مادر ودختر دردمند بود مارا از خنو دبرآمد وبالای کوشک برآمده از روزنه آواز داد که داروی مارگزیده نزد مسافر بیگناه است که ملک وا بتهمت خون ناحق دختر در زندان کرده است چون این آواز بگوش ملک رسید بفرمود که ببینید بالای کوشک فریاد که میکند چندانکه جستند نشان گوینده نیافتند ودانستند که از عالم غیب آوازی رسیده است پس مرد مسافر را از زندان بیرون آوردند وداروی مارگزیده پرسیدند گفت ای ملک داروی این پیش منست لیکن قصهٔ من بس شگرف است باید که اول ملک داستان مرا گوش کند تا من داروی مارگزیده بتو دهم پس ملک قصه پر درد او را یکبیک گوش کرد قطع نظر از آنکه آنچنان آوازی شنیده بود از روش تقریرش هم راستی ودرستی دریافت پس آن گیاه را برآورده باشیر آمیخته بمادر ملک خورانید وفی الحال صحت روی نمود ملک مسافر را خلعت گرانمایه پوشانید وزرگر بیوفا را بسیاست رسانید ومرد جهاندیده نیکوکار به مقصود خود رسید خلاصه این باب آنست که بادشاه را باید که بهر کس اعتماد نماید وهر فرومایه کم اصل را محرم راز خود نگرداند چنانچه ملکزاده نصیحت زرگر خوگرفت واورا نزدیک واقف اسرار خود گردانید هرچند وزیر دانش پیشه سخنان خیرخواهانه درمیان نهاد وسودمند نیامد وقصه پسر ملک فارس که نصیحت کفشگر کم اصل از بزرگی به بندگی رسید باز گفت فائده نکرد وزرگر کم اصل خود گناهان نموده با آنکه درچاه باشیر ومار وبوزینه همخانه شد ومرد جهاندیده آنها را اخلاص ساخت اما آن زرگر از کم اصلی وبدذاتی به نیکذاتی نیامده وذات ناپاکش را همچنان رسم بیوفائی بود چنانچه مسافر ولی نعمت خود را به فائده کمال بکشتن برد تا از غیب لطیفه ظاهر شد که او از حق گذاری از قصاص گردید وزرگر بیدولت رسوا شده بردار رفت وآدمی زاد با چراغ عالم افروز خرد بیوفائی وحق ناشناسی مینماید وجانوران دیگر برهنمائی چراغ دانش خود نیکیها که میکنند واگرنه بوزینه کجا وآن دستگیری از کجا که بخرد خود از بند خلاص نموده واسباب رفته مسافر از دزدان چگونه باز گرفت وآن اسباب چگونه بمسافر سپرد وشیر ومار چگونه پاداش نیکی بجا آورند وچه طور پرسش مهربانه نمودند خلاصه آنست که اگر ملک حلب آن بداصل را بزرگ نساختی ودختر او کی خون بیگناه ریختی وبرای چه بسر بچه شیر کشته شدی پس باید که فرمانروایان در بزرگ ساختن مردم کمال احتیاط را بجا آرند وبداصلان را نزدیک خود راه ندهند واز خود دور دارند که مجال سخن نداشته باشند تا دولت ایشان سرفراز باشد و

حوادث روزگار نه بیند ❊

باب شانزدهم

چون رای دابشلیم دانش آرای این جواهر حکمت را بگوش هوش کشید بحکیم روزگار و دانای آموزگار گفت که آنچه آئین سلطنت و روش فرمان روائی بود از پرده بیرون دادی و حقی بزرگ بر جهانیان منت بر جان شاه و رعیت نهادی نزدیک رسیده که دل دانش گزین که خواهان اسرار حکمت بود بیاشاید و سوال جواب را جای سخن نماند از شنیدن این داستان که ملوک را از همنشینی بدنهادان و همزبانی پست نژادان خلل در کارخانهٔ دولت پدید آید مثبت پذیر گشتم اکنون میخواهم که این گره از رشته جان بگشائی که چرا بسیاری از کریمان دانا پابسته محنت و رنج میباشند و شما نادان بفراغ دل بسر می برند نه آنها را دانش دست گیرد و نه اینان را نادانی از پا در آرد انچه ازین اندیشه جانگداز خلاص دهد کدام است دیگر بگوید که روش نفع گرفتن و دفع ضرر کردن چیست تا شرح وصیت چهاردهم که وصیت آخرین است نیک فهمیده باشم برهمن دانشور جواب داد که آدمی زاد همان بهتر که در کارخانه الهی فرو نرود دانای توانای مهربان آنچنان که میباید میکند بجز آنکه چون و چرا را راه دهد هر چه ازین عالم پدید آید بحکم یزدانی و فرمان الهی است خرد که بهترین چیزهاست که بدان خوبیها توان کرد و بدیها از خود دور ساخت وقتی کار فرما میشود که خواهش ایزدی با وی بپیوندد و بی تقدیر الهی هرگاه از خود کاری نگشاید از حسن صورت چه آید و هنر و پیشهٔ خوب چه دستگیری کند کار به تقدیر است نه بتدبیر چنانچه شاهزاده بر در شهر نوشته بود که اسباب دنیا جز نمایشی بیش نیست اصل کار وابسته قضای ایزدی است و این کتابه را پیش طاق دهلیز دولتخانه خود ساخته بر صفحه ایام یادگار ماند و این سخن را داستان رنگ آمیز است که دلنشین اهل دانش تواند شد رای پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** برهمن گفت آورده اند که در یونان زمین بادشاهی بود بلند همت و بزرگ منش دو پسر خوبصورت و نیک سیرت داشت چون ملک باقلیم جاودانی رخت هستی بر بست برادر بزرگ خزانه پدر را بزور گرفته

دلهای مردم را از خورد و بزرگ بدست آورد و بآئین پدر بر تخت کامرانی نشست و در دولت را
بر خاص و عام کشاد برادر خورد از بیم آنکه آسیبی بحال او راه نیابد شاه عذری نگیرد بیچاره وطن
گذاشته اختیار سفر کرد و تن واحد راه دور و دراز پیش گرفت و تمام روز راه پیموده شامگاه بسر
منزل رسید به تنهائی و شکیبائی شبی بروز آورد و صبحگاه باز آهنگ رفتن تنها نموده رو براه نهاد ناگاه
جوانی نازنین و خوب صورت از گردش روزگار راه غربت پیش گرفته بود با وی همراه شد شاهزاده
چون راستی و درستی از روی او برخواند دل شاد شد و در منزل دیگر سوداگر پسری بسیار دان
و تیز هوش که ترک خانمان کرده سفر گزیده بود بایشان پیوست سوم دهقان زاده توانا که از
تخم باغبان کاردانا یادگاری بود رفیق ایشان شد محنت همه براحت بدل گشته دوستان یکدل
بآسایش خاطر منزل می پیمودند و بدیدار یکدیگر فارغ بال و آرمیده دل می بودند و بعد از گذراندن
منزلهای دور و دراز بشهر قسطور رسیدند و بکنارهٔ شهر آرامگاه مناسب اختیار کردند و هیچ یکی را توشه نمانده
بود و زر نقد نیز نداشتند یکی از یاران گفت اکنون وقت آنست که هر یکی هنر خود نماید و بجد و جهد سیمی
بدست آرد تا بفراغت روزی چند درینجا توانیم بود شاهزاده گفت کارها بتقدیرات ازلی بازبسته است
بکوشش آدمی سرانجام نیابد پس هیچ کار از آدمیان خردمند تر باشد در طلب آن تگ و پو ننماید جوان
زیبا روی گفت حسن بدریافت نعمت وسیله بزرگیست هر جا که جمال ظاهر شود مال تابع او خواهد بود دیگر
پسر نیز حرفی از صفحه حال خود برخواند و گفت سرمایه حسن در بازار معامله نقد کم بقاست در اندک زمانی
ازین مایه و سود چیزی بدست نماند فائدهٔ رای راست و تدبیر درست و کارشناسی و معامله گذاری بر
همه اسباب بالاتر است و بینوائی که دست فراز زند زود بمراد برآید دهقان زاده گفت خرد و کاردانی
همه وقت بکار نیاید بس فرو مانده و نادانان را کامیاب دیده ام پس کسب و کوشش است که مردم را
کامیاب و کامگار دارد و وسیله هنر و حرفت کاردانی بازبه توانگری رساند چون دیگر نوبت سخن شاهزاده
رسید فرمود که من بر همان عقیده ام که گفتم و سخن یاران که میگویند که پیرایه حسن و سرمایه عقل و
کسب دولتی بدست می آید منکر نیستم اما مقصود من آنست که اینها بسلسلهٔ قضا و قدر بازبسته است
حکم الهی را گردن باید نهاد و منتظر تقدیر الهی باید بود هر که ما را آفریده است سامان روزی ما
کرده است چنانچه از دهقان که فهم خود را بعنایت الهی واگذاشته بود باندک زمانی مطلوب خود بدست یافته

از بند محنت آزاد شد مصاحبان پرسیدند چگونه بوده است آن **حکایت** شاهزاده گفت که در
شهر خاندیس دهقانی بود با دستمایه و دلی کشاده و اسباب معیشتش دست بهم آورده وقتی از اوقات
دخلش بر خرج میفزود و سی صد دینار زر جمع گردانید و بآنمایه همواره دلشاد بودی و بهیچ وجه قدری خرج
از آن نکردی و پیوسته همیان از پیش آورده و شمار خود کرده خاطر خود را خرسند ساختی روزی بطریق
معهود زر شمرده در همیان کرده بود میخواست که بجایش نهد درین میان آواز پائی شنید دهقان
از بیم آنکه کسی آگاه نشود زر را در سبوی آب انداخت و خود همراه آشنا بدیهی روانه شد و هنگام رفتن زن
را گفت که طعام ترتیب نماید چون دهقان رفت خاتون خواست که آشی بپزد سبوی آب برداشت و در در
خانه آمده منتظر ایستاد تا آنکه آشنائی در گذر آید و از و آب طلب نماید گاه روستائی قصاب جهت خریدن
گاوی بشهر آمده بود و گاو خریده از پیش خانه دهقان میگذشت چون قدری آشنائی داشت زن
دهقان با او گفت که قدری آب از برای من بیار تا حق آشنائی گذارده باشی روستا قبول نمود زن
آن سبو را که زر دران بود نادانسته باو داد قصاب سبو بر دوش نهاده بطلب آب روان شد در راه جنبش
چیزی از سبو یافت و فرود آورده ملاحظه نمود همیان زر دید و بنشاط تمام برداشت بخود قرار داد
که این از سرمایه روزگار نامرادی باید ساخت و از پیشه و نباید گردانید روستائی آب آوردن
را بر طرف ساخته زریکه با خود داشت گاوی چند توانا و جوان خریده قصد خانه کرد چون از شهر
بیرون آمد اندیشه کرد که اگر این همیان با خود دارم از شر دزدان ایمن نتوانم بود و اگر در شهر بجائی
دفن کنم از نگرانی خاطر وی خوشدل نخواهم بود اگر بکسی بسپارم اعتماد هم نیست که امانت را
بدیانت بجا آرد اکنون مصلحت آنست این همیان را در حلق گاو نهم و نوعی سازم که بگلو فرو برد
پس گاو بیچاره را بدان محنت مبتلا کرد و رو بوطن نهاد ناگاه پسرش از راه پیش آمد چند گاو
دیگر که در دیه خرید نموده بود به پسر سپرد و خود باز گشته بشهر روان شد و دران محل دهقان باز خود
برگشته می آمد و مدتی بود که دهقان نذر کرده که گاو خوب را در راه خدا دهد چون گاو بدان خوبی
دید میل خریدن کرد آنچه قصاب زاده توقع سود میداشت بیشتر داده گاو را بخانه آورد در همیان
زر بیادش آمد و قصد کرد که زر را از آنجا بردارد و جای مضبوط نهد چندانکه نظر کرد نشانی از سبو
نیافت از زن پرسید که چه شد زن صورت حال باز گفت دهقان بخود اندیشه کرد و گفت که چاره

[illegible] تماشا میکرد ناگاه
[illegible] و شکسته زر را [illegible] بوسه دادی و بر چشم خود
[illegible] این همیان [illegible] جدائی از و صورت نخواهد بست
[illegible] همیان زر [illegible] زبان ملامت کشاده می داشت
[illegible] از توکل [illegible] یقین بدان که روزی [illegible] روز ازل مقرر شده بیش و کم نگردد
[illegible] گفت ای زن در عالم اسباب از وسیله چاره نیست [illegible] نگاهبانی اسباب بجا باید کرد
[illegible] توکل باید گذاشت **بیت** غافل منشین که عالم اسباب است :: اسباب نگهدار و توکل
[illegible] در کشید روزی همیان زر از کمر بر کنار چشمه نهاده بود و غسل میکرد چون فارغ شد
جامه [illegible] زر را همانجا فراموش کرده رو براه آورد و متعاقب او شبانی باب دادن گوسفندان
آنجا رسید همیان زر بر لب چشمه افتاده دید و بر داشت و بخانه خود برده تمام باز گشت و بمنزل خود
آورد [illegible] که سی صد دینار بود با خود گفت این تقدم تمام است هرچه ازین بر دارم نقصانی بدین
[illegible] باید که دیگر باره باین نرسید باید که این نقد را به روز بینوائی نگاه دارم پس آنرا ساده دل
نیز زر در بغل کرده خاک خاموشی بر لب مالید و همان شبانی گرفت چون دهقان را زر آمد با دل
پر خون اشک باریدن گرفت و بصد اندوه چپ و راست دویدن آغاز کرد و آخر سراسیمه و هنا
بخانه باز آمد و صورت حال با عیال خود باز نمود زن زبان ملامت دراز کرده گفت ای بی
عاقبت اندیش در نگاهداشت زر اینهمه کوشش نمودی به بخل در آمده معیشت بر عیال تنگ
گرفتی اکنون در حیرت آن خون از دیده می باری دهقان گفت ملامت تو بر جاست صد افسوس
که در نگاهداشت آن کوشش بیهوده نمودم و از اهل و عیال باز داشتم پس دهقان نذر کرد که دیگر
بار ذخیره ننهد و هرچه بدستش آید صرف کند پس خواهی نخواهی بر توکل قرار داد و کار خود را بکارساز
حقیقی سپرد و شبان همیان زر در بغل داشته گوسفندان را می چرانید روزی نزدیک چاهی ایستاده
بود که سوارے چند از دور پیدا شدند شبان از ترس آنکه مبادا از زر من ببستانند دهن همیان
بسته در چاه انداخت و آخر روز بود گوسفندان را بجانب خانه روان ساخت و از پس
او دهقان را گذر بر کناره چاه افتاد ناگاه بادے تند وزید و دستارش در ربود بجان چاه

انداخت دهقان آهسته بچاه فرو رفت و دست بدستاری دراز کرده ناگاه همان بدستش آمد
چون شمرد همان سه صد دینار بود دهقان با زن گفت اینک خدای تعالی همان مقدار
زر که از من غائب شده بود از غیب رسانید پس بموجب قرار داد خود زر را خرج کردن گرفت
و بر عیال خود زندگانی را کشاده ساخت چون شبان شبگاه دل از گوسفندان پرداخته بسر
چاه آمد چندانکه زر را بیشتر جست کمتر یافت آزرده خاطر و پریشان دل در صحرا میگشت و بعد از
مدتی بشهر آمد و گذرش بر گوشهٔ دهقان افتاد و شبان را مهمانی کرد و بعد از خوردن طعام از هر گونه
سخن درمیان آمد شبان حکایتی میگفت لیکن شکایتی از زر خود زیر لب داشت و درمیان سخن
آب از دیده میبارید دهقان سبب گریه را پرسید شبان آه دردمندی از جگر کشید و گفت که چگونه
شکسته دل و پریشان خاطر نباشم سه صد دینار زر داشتم که سرمایهٔ حیات من همان بود در روزی از ترس
بیباکی چند در فلان چاه انداختم و روز دیگر از ان نشانی نیافتم دهقان ازین سخن آشفته برخاست و
پیش زن رفته گفت این مال که از روی حلال پنداشتیم و دست دراز کرده بیدریغ خرج میکردیم حق این
مهمان بوده است اکنون همان بهتر که آنچه باقیمانده تحفه گویان باو دهیم اما این راز را پوشیده داریم
تا دل وی هم بدست آمده باشد و از محنت خلاص شویم که اگر این حقیقت معلوم کند همه زر خود را
طلب دارد چگونه توانیم داد که دست رس هیچ نداریم تا او را تسلی نمائیم و همین معنی را زن موافقت نمود
و گفت حق بحقدار باید داد و خود با قناعت در ساخت تا آنکه حق تعالی عوض آن باز دهد دهقان
صد دینار را که باقی مانده بود بر سبیل تحفه پیش شبان نهاد و شبان منت دار گشته برداشت و با خود
گر این مقدمهٔ دولت است امیدوارم که باقی نیز بدست آید حالا این را یک نگاه باید داشت
پس چوبدستی که بدان گوسفند چرانیدی کواک ساخت و زرها را درو تعبیه نموده تا کسی در نیابد
روزی بر کنار رود بزرگ ایستاده بود چوب از دستش در ان رود در افتاد هر چند جهد کرد که بگیرد
نتوانست گرفت دهقان بر کنار آب غسل میکرد عصائی دید که آب بجانب او می آورد و برگرفت
و بخانه برد خاتون خوردنی می پخت و هیزم نمانده بود دهقان چوب را درهم شکست که مطبخ
را مدد تمام سازد ناگاه دامن دهقان پر از زر شد زرها را برداشت و شمرد و صد
دینار تمام بود بسجدهٔ شکر در افتاد و دیگر باز دست کرم بکشاد سه روز بر آمده بود که شبان

نیز بمنزل دهقان آمد از بار اول سراسیمه برحال عصا بصد دینار باز گفت دهقان گفت راست
بگو که اول بار زرها که از تو عنایت شده بود از کجا بدست آوردی و بچه نوع جمع کردی شبان صورت
راستی باز نمود که فلان تاریخ بر فلان سرچشمه همیان یافتم که در وی سه صد دینار بود و این صد دینار
تو خود میدانی دهقان تبسمی کرد بگفت بدانکه همیان بر سر چشمه من فراموش کرده بودم و در چاه
نیز من یافتم و صد دینار تتمه آن بود که بتو دادم و باز عصا بدست من افتاد آن صد دینار را خرج
میکنم شبان حیرت زده فرو ماند و گفت ای دهقان در دانش بر من فزودی دانستم روزی
دیگری نمیتواند خورد غرض از آوردن این داستان این بود که تا یاران نیز سر منزل قناعت از
دست ندهند و قدم از دائرهٔ توکل بیرون ننهند که مهربان بسیار بخش ما را بی روزی نگذارد القصه آن روز
بدان سخنان بسر برده آمد و روز دیگر زرگر پسر برخاست و گفت که شما فارغ باشید که تخم هنر خود بیفشانم
تا همه از آن برخورند و چون باید کی کمتر شود هر یک نوبت خود تدبیر وجه معیشت کند که این عالم اسباب
است درست در سبب زدن و با توکل جنگی ندارد دوستان بدین سخن همداستان شدند پس دهقان
زاده شهر بدر آمد پرسید که درین شهر کدام کار بهتر است گفتند که درین ایام هیزم خشک عزت دارد
و بقیمت بستانند پس دهقان زاده بکوه شتافت و پشتواره هیزم خشک در بسته بشهر رسانید و
بده درم بفروخت و خوردنیهای خوب خریده پیش یاران آورد چون از شهر بدر آمد بر دیوار
شهر نوشت نتیجه کسب یک روزه ده درم است حاصل کار آن روز یاران از خوان دهقان زاده
بعیش گذرانیدند و روز دیگر جوان زیبا را گفتند که بکمال خوش حیله اندیش که موجب فراغ
یاران باشد جوان اندیشمند بجانب شهر روان شد و با خود می گفت از من مقصود یاران بر نیاید
و نیز باز نتوانم گشت درین اندیشه بر سر کوچه نشست ناگاه زنی خوب که مال فراوان داشت برو
بگذشت او شیفته او شد کنیزک را گفت چاره بیندیش که این جوان بدست آید کنیزک نزدیک
جوان آمد و گفت ای نوجوان بی بی من نیازمندی رسانیده میگوید تو درین شهر غریب
مینمائی و غریبان شکسته دل میباشند ما منزل خود می داریم آمدن شریف ارزانی داشته منزل
ما را بیارائی من از غربه برخورداری یابم و ترا زیان نباشد چون التماس قبول بکرد و بمهمانی
زن رفت و تا آخر روز بسر برد شامگاهان عزیمت همراهیان نمودن صد درم پیش جوان نهاد

و عذر خواهی نمود خوان برگ یاران ساخته بر در شهر نوشت که قیمت یکروزه جمالی صد درم است
روز دیگر سوداگر پسر را گفت که امروز مهمانی بعقل و کاردانی تو خواهم بود و بازرگان قبول کرده
بشهر در آمد ناگاه کشتی پر از نفائس اشیا و غرائب اسباب از دریا بدروازه دیه آمد و اهل شهر در
خریدن آن آرزو نمیکردند تا کشادی پذیرد سوداگر پسر اسباب یاران جمع نموده بر در شهر رفت و گفت که
حاصل یکروزه خرد کفایت هزار درم است روز دیگر شهزاده را گفتند که تو هم داره لاف توکل میزنی و کار
به تسلیم و رضا می سپاری اکنون ترا اگر ازین صفت نصیبی ست بکار ما متوجه باید شد شهزاده سخن یاران را
قبول کرده فرموده با همت و الا و توکل درست متوجه شهر شد و پادشاه آن دیار را وفات رسیده بود
مردم سوگ میداشتند و شاهزاده بغرض ملک در رفت و طرفی نشسته دم در کشید دربان دید که همه مردم
گریان و زاری دارند یکی در گوشه خاموش نشسته و با ایشان درین مصیبت موافقت نمی نماید خیال
کرد که مگر جاسوسی باشد او را جفاها کرده شهزاده آتش خشم را بآب شکیبائی فرونشاند چون جنازه
بیرون بردند کوشک خالی شده شاهزاده هر طرف می نگریست دربان دیگر بار بسر وقت نظر کرد که هنوز
شهزاده در انجاست بقهر از انجا بر داشته او را بزندان باز داشت و دران شب به یاران از شهزاده
چیزی و اثری نرسید با یکدیگر گفتند که بیچاره بنای کار خود بر توکل نهاده بود چون در وقت آزمایش
ازان صورت فائده ندید از همدمی یاران روی بر تافت کاشکی ما او را تکلیف نمیکردیم روز دیگر اشراف
و اعیان شهر و صدور و ارکان ملک فراهم آمده میخواستند که کار مملکت و حکومت بر کسی قرار دهند که
ملک را شایان زاوار ثی نبود درین باب صرف هر گونه میزدند و زبان گفت این پوشیده بگذارم که
من جاسوسی گرفته ام مبادا رفیقی داشته باشد درین گفتگو وقوف یابد وازان خللی زاید پس ملکزاده
را حضور آورد خطائی خود را دربان بازراند و ارکان دولت او را طلبیدند چون نظر ایشان بر وی افتاد
دانستند که این روی سیمائی جاسوسی ندارد وازین فر شکوه و بزرگی ذات ظاهر میشود پیش شرط
تعظیم بجا آورده احوال پرسیدند شهزاده جواب بزرگانه گفت وازاصل و نسب خود خبر داد و
سرگذشت پدر و برادر فرو خواند اتفاقاً گروهی این شهر پیش پدر او رسیده بودند بشناختند و
آن گوهر سلطنت را بر گوشه تخت پادشاهی دیده بودند بزرگ نهادی او و آئین پدر باز او بار
گفتند و اتفاق نمودند که لائق حکومت این خطه اوست که ذات پاکیزه و نسب پاک دارد

شک نیست که در آئین عدالت و رعایت رعیت فروگذاشت نخواهد کرد پس همان روز او را وزیر و نائب
خود ساختند و ملکی بدین آسانی بدست او افتاد و چنین دولتی رسید و هر که در روی توکل ثابت
قدم ورزد و بصدق نیت و حسن اخلاق بدرگاه بی نیاز درست نماید هر آینه کام دل آورد و در آن
ولایت قانونی بود که پادشاه را روز اول بر فیل سفید می نشاندند و گرد شهر می آوردند جهت آن
ملکزاده را نیز بآن قاعده رغبت کردند شهزاده وقتیکه بدروازه شهر رسید سخنانی که بدر شهریاران
نوشته بودند خواند فرمود که متصل این بنویسند که کسب جمال و عقل وقتی نتیجه دهد که قضا الهی موافق او حکم
کند و حال کسی که در اول روز بزندان محنت پابسته باشد و آخر روز بایوان زرنگار سلطنت نشیند
برای عبرت بسند است و توان دانست که توکل را چه نتیجه هاست پس بقصر پادشاهی آمد و ملک را
پیش گرفت و کام بخشی بنیاد نهاد و یاران را طلب داشته صاحب عقل و کفایت را با وزیر شریک
ساخت و دهقان را بر سر اسباب املاک خاصه بداشت و صاحب جمال را خلعت و مال بسیار
ارزانی داشته فرمود که هر چند جدائی از یار عزیز دشوار است اما ترا درین خطه بودن صلاح نیست
تا زنان بجمال دلفریب تو شیفته نگردند و کار بفساد نه انجامد پس وی به بزرگان مجلس آورد و گفت
درمیان شما بسیار کس بعقل و کفایت و شجاعت از من بهتر است اما ملک بعنایت الهی و مساعدت
ازلی توان یافت همراهان من در کسب نیکو شدند و هر یکی را دست آویزی حاصل بود من نه
بر دانش و قوت خویش اعتماد داشتم و نه بیاری و دوستی کسی تکیه کردم بنای کار خود بر توکل نهاده
ام و بقضای الهی رضا دادم هر یکی از مجلسیان برخاسته آفرین میکرد و سخنان مناسب حال
میگفتند و هزار گونه تحسین مے نمودند درین میان پیری پاک ضمیر و پاکیزه تقریر که نفاست و لوازم
دعا و ثنا بجا آورده عرض نمود که ای شهریار کامگار بنده را در باب قضا و قدر که اول که سخن
از آن گذاشته سرگذشتی است اگر فرمان عالی باشد باز گویم ملک گفت بیار تا چه داری بگو که
چگونه بوده است آن **حکایت** پیر گفت من در خدمت یکی از بزرگان میبودم و چون بیوفائی
شناختم و از فریب آن نیرنگ ساز دستان نما آگاه شدم و از اهل دنیا کناره گرفتم و بدانکه فرض شغل بود
مشغول شدم روزی در بازار دیدم که صیادی هدهدی فروخت و ایشان با یکدیگر بزبان خود غم دل
میگفتند و آزادی از خدای طلبیدند مرا بر ایشان رحم آمد خواستم که برای رستگاری خود ایشان را

بنجرم و آزاد کنم صیاد ایشان را بده درم بها کردمن در ملک خود همین دو درم داشتم ایستاده و بنیت
بنجح آن دو درم رخصت آزاد کردم و ایشان بالای دیوار بر آمده مرا آواز دادند چنانکه حق شناسی باشد عذر
خواستند و گفتند حالا دست ما بپاداش تو نمیرسد فاما در زیر این دیوار صندوقچه جواهر قیمتی است بستگان
و بردار مرا از گفتار ایشان تعجب آمد و طرفه حالی رو داد که صندوقچه جواهر در زیر زمین می بینید و از
دام بالای خاک غافل میگردند جواب دادند که قضا چون نازل شود دیدهٔ عقل خیره و روز خورده بین
تیره گردد و به هیچ حیله آنچه تقدیر بران رفته تبدیل و تغیر نیابد دران محل نه عاقل را البصیرت ماند و نه عارف را نظر
نفع رساند پس پیر گفت ای شاه من زیر دیوار کاویدم و صندوقچه بدست آوردم و آن صندوقچه پر از
جواهر نزد من است التماس دارم که آنرا حکم فرمای تا بخزانه رسانند شهزاده فرمود که تخمی کاشته و بر آن
برداشته کسی را با تو دران سرگذشت نمیرسد و این جواهر دانائی که نثار مجلس ما کردهٔ بس است چه هیچ
گوهری گرانمایه تر از سخن نتواند بود خلاصه این باب است که آدمی همواره رضا بقضا داده کار ساز بیچ
خود را از درگاه کارساز داند که عقل و هر وحمالی بی تقدیر آلهی بکار نیاید چنانچه شهزاده یونان یاران
خود که یکی بعقل مے لافید و دیگر بحسن و بزرگی خود را اعتماد داشت و یکی را توکل داشته دوستان خود
را بتوکل مے خواهد و بجهت دلاسا ایشان داستان کم کردن همیان از دهقان و باز به برکت توکل
یافتن به تفصیل باز نموده تا آنکه هر کدام از ایشان در خور نیت بدولتی رسیدند و شهزاده بدولت بازدوانی
رسید و شهزاده بدستیاری بخت بلند سخنانی که رهنمونی دولت تواند شد در میان نهاد و فائدهٔ توکل
بر خواند و هر کدام از حاضران مجلس چنان دلنشین گفته اند تا آنکه پیری با خرد جوان قصه توکل خود را و
خریدن هدهد و نمودن آنها صندوقچه جواهر را بگوش سخن شاهزاده در میان آورده التماس نمود که آن
صندوقچه جواهر را حواله خزانه دار نماید شهزاده هشیار دل از سخنان دانش آمود او خرسند شده آن
صندوقچه را باو گذاشت حاضران بر شهزاده آفرین کردند و یکبارگی دل به خدمت او نهادند آنست
خردمند باید که بر اسباب جهان اعتماد ننماید تا کامیاب صورت و معنی گردد چنانچه شهزاده دبیر پاک ضمیر
بدولت توکل خود بمقصود رسید و شاد زیستند چون برهمن دانا دل این داستان بپرداخت و مضمون
وصیت های هوشنگ را بانجام رسانید رای دابشلیم سپاس رهنمونی دانش فزونی نموده خواست
که پیشکشی لایق در نظر برهمن در آرد تا بقبول آن دل رای خرسند شود برهمن گفت اے ملک

مدت ست که دست از عالم برداشته بگوشه و توشه قناعت کردم اینها مثل انهار امبار کباد
که وجود خجسته خود برای انتظام عالم آورده اند و آن بی اسباب میسر نیست و مرا برای پاک
ساختن خویش آوردند مرا با تو کجا نسبت آنجا که ترا بفنون عقل میرسد مرا کجا رسید که بآن پایه
رسم و هر چند برهمنان دانا در بیان میکردای ملک ایام پادشاهی و جهانگیری دیگر است و
سرانجام فقیری و گوشه نشینی دیگر هر کدام ازینها که باسباب دیگری توجه نماید نکوهیده عقل شوند
که نشان ناخشنودی خدا و نارضامندی الهیست اگر بسیار سعدی که چیزی قبول کنم امیدوارم
که دستور العمل خردمندی که با تو باز گفتم اگر وقت وفا کند و فاهم آورده از خزینه دل بسینه ورق آورد
نگذار تا رهنمائی دولتمندان گردد شاید که بوسیله این ولی خرسند شود از خرسندی دل کار بسته من بکشاید
و بمقصود معنوی خود برسد و هرگاه که ترا وقت خوش باشد برآمد کار مرا از درگاه الهی درخواه که بادشاهان
برآورد درگاه الهی اعتبار بسیار است و کم است که خواهش ایشان برآمده نگردد پس رای بیدار بخت قبول
فرموده رخصت وطن خود گرفت و به بدرقه عنایت ایزدی بپای تخت خود آمده آنچه از جواهر دانش
بدست آورده بود فراهم آورده کتابی ساخت و پیوسته مدار کار خود را بران گذاشته فرمانروایی
کردن گرفت و باندک زمانی جهانیان بدولت ظاهری و باطنی رسیدند و عالم صورت و معنی نظام
دلپذیر گرفت چون خجسته رای این قصه دلپذیر از اول تا آخر باز نمود فرخ فال خوشحال شده وزیر را
به نوازشهای بادشاهانه سرافراز ساخت و بآخر عهد کرد دیگر ازین دستور العمل دانش که کارنامه آفرینش
است تجاوز ننمایم و بوزیر گفت اگرچه پیش ازین سخنان دانشوران بگوش من میرسید اما تاثیر نمیکرد
اکنون که اینهمه اثر کرده است نشانه پاکدلی و درستی تست که مصدر دانایان است که سخن هر چند
در نفس الامر تمام عیار باشد اما بجهت آلودگی گوینده نتیجه صفات نبخشد و بند با کمال از
محض حکمت نزاید بسبب تیره دلی مرا تاثیری نکند وزیر گفت ای ملک راست فرمائی اما
هزار شکر که آنچه راست است از ملازمت تو اندوخته ایم و در ریزه از خوان تو دریافت برگرفتیم
پس از آنکه باینجا کشید فرخ فال پیوسته دستور العمل رای دابشلیم بکار بردی و روز بروز
کار او بلند شدی و این داستان که دیباچه دانش رایان است یادگار ماند و نیکنامم که حکما
زندگانی گفته اند بر زبان دوران گذشت و خاتمه روز فروردی نوردهم تیر ماه الهی ۴۳ سنه

موافق روز آبان بیست و دوم تیرماه جلالی سنه ۹۹ مطابق کوس چهاردهم آذر ماه
الهی قدیمی سنه [illegible] یزدجردی مصادق روز یکشنبه پانزدهم ماه شعبان سنه [illegible] هجری موافق
هفتم هم اساڑھ سنه [illegible] هندوی مقارن ماه رومی اسکندری سپری شد این گنج نامه
شاهنشاهی کارنامه کارآگاه آگهی و دستور العمل ارکان سلطنت و خلافت منشور آلات دیوان
عدل و رافت نتیجهٔ افکار دانش و بینش خلاصهٔ انتظام کارگاه آفرینش فهرست دفتر دانائی
مجمل ارقام جهان آرائی و لوح تعلیم دبستان آداب نسخهٔ دار و مدار ارباب تنبیه نگارش داروی
اصلاح مزاج عالم تریاک فاروق مسمومان عسرت و غم کان یاقوت اکلیل سعادت ابدی دریای
گوهر اورنگ سلطنت سرمدی تعویذ بازوی خردمندان افسون جادوی دانش پسندان
زمین گرد آسمان پایهٔ هندوی نژاد فارسی پیرایه کودکان را سرمایهٔ بازی دبیران را دیباچهٔ سرافرازی
نقد حسن جوی آئین سخن سنجی تگاپوی شراب دریا نمای سلیمانی باید که زبان بیزبانان دو اندوباد ستانی
بنزد که معنی این رقم غیب جویان خوانند اگرچه در عهد نوشیروان عادل ترجمان خرد این سر از زبان
پهلوی بعد از آن عربی ترتیب داده منت بر جان تشنه لبان صحرا طلب نهاده بود لیکن بواسطه
بلند مقصود و پستی مقاصد سربسته روا داشتند لله الحمد امروز بجهت افزود نورانیت این شاهنشاه
حبذا آگاه که صد هزار نوشیروان نسخه عدالت از حضرت برمیگیرند این پردگی شبستان معنی را
که در پرده بتنگ آمده بود بر روی روز انداخت چنانچه پاک نظران ساده لوح عجم که الفاظ
عربی و عبارات سنجیده سنگ راه ایشان بود بحجاب صورت همه معنی نظاره کردند الحق
لنگان را پای و پیران را عصائی بوده نی نی کوران را چشمی بخشند و بینا را سرمه در چشم
کشند نی نی مرده ها حیاتی تازه کرامت فرمود و زنده ها را قرین خرد دوربین ساخت نی نی
نفس عنصری را در مواطن تقیدی سرچشمهٔ اطلاق کشود و تجرد منشان هیولانی را غوص دریای
شهود گردانید شکر ایزد را که عالم صواب التیام یافت و جهان معنی منتظم شد اول انتظام آن رای
دابشلیم داد و آخر فرمانروای هفت اقلیم الحق دانائی بود از هند جدا افتاده و باز بهند آمده مانند
غریبی که بسوی وطن آمد انصاف آن بود که اگر این کتاب در عالم منشآت که در این بازار
عبارات و هنگامهٔ استعارات گرم است بهبود شایسته که چندین مقاصد و معنی دوری انداخت

چه دران صورت دانش نامه بود از بزرگی بسوی جمهور آدمیان و منشوری از سلطان
عقل بنا فهمیدان پیش درجان عبارات تندی که هر کس بدریافت آن رنج بیرد
مولانا حسین واعظ که خود را عبارات مستعار جسته اگرچه در کلیله و دمنه پیش نقابی بر انداخته
است و بار دیگر تازه از وشانکی طبع سخن آرائی … زینت دیباچه هندی که به
عقد آن بیاض … سعادت توانم بود کتب دو حقی … لمعه فرد گذاشته
نشده بهر … پیش روان عالم معنی آشنا نیست لبالب … تسلی …
و چون در حکایات دور دراز و اداهای تشبیب … دیربسته می افتاد و دیرینه …
سر انجام سخن خلاصه آنرا فراهم آورده و در انجا که دراز فهم اهتمام گذاشته است با آن اکتفا
نموده خلاصة الخلاصه آنرا که تعوید بازوی خردمندی تواند شد در سطری چند ایراد نمود تا
مراتب آداب سخن و مدارج دریافت مراد بر ستمان بقدر درجات استعداد ظاهر شود اگرچه
این جواهر گرانمایه برای افزونی عیار دانش خواص خردمندان پیشین بود اما سبب دلاور
مایه عوام زمان غذا وند گشت و به همگنان بوضوح یافت که ببرکت بادشاه دانشمند بنیاد
ما دوالی روزگار دست هن همت احسانی زمان پیشین بتفصیل مے نماید و هر چند ذکر
بزرگی خلیفه زمان خود نمودن بظاهر الواب مشارکت با مهر سمان روزگار کشودن است
و در نفس الامر ذره را در مقام برج حضرت خورشید در آوردن و در روز روشن چراغ افروختن است
اما چه توان کرد که مقصود درویت است نه ارادت و مطلوب هدایت است نه بیاعت
چه آهوی ستمکاران عربده جوی خاموشان گنج دریافت را بارگاه سخن می آرد و مرحوم دلی
دانش پیشهار روزگار ما آسوده خاطر بزمگاه اطمینان را در پیش اظهار حق بیقرار ساخته در
دار الیقین سخن مے اندازد و اگرنه این سکینه کجا و مراتب این کجا ای خرد پیشهای انصاف اندیشه
مساعدت وقت را که از اعاجیب کائنات است دریافته بفرمان والای سلطان خود شکر گذاری
زبان و مصاحب بان بجا آرند و اندکے از پندار بر آمده مطالعهٔ مستبصرانه داناپان زمان دانش اقلیم
تا وقت خلیفة الرحمان خود نمایند که با وجود آمد و شد چندین هزار قافله سالاران قوافل خردمندی
فراهم آمدن چندین فرهنگ مها دبستان دانش پسندی امروز دانش را عیار میگیرند و سلطان.

خرد را بر سریر والامی نشانند بنازم زمانه را که بادشاه روزگاره در آئین سلطنت و حکمت کارهای
حکیم روزگار مینماید بے چو زیرک بود شاه آموزگار ؛ همه زیرکان آورد روزگار ؛ و در آئین سلطنت
و حکمت کارها پرداخته و کارنامها ساخته که ناظمان کل را تا انقراض عالم دستور العمل تواند شد که
احتیاج مشیر و وزیر نباشد المنة لله که زمانه و زمانیان را احتیاج بکلیله دمنه نیست و کلیله و دمنه را
بیشی بزین طایفه نی امروز آن نه روزگارست که طبیب نفوس آسوده است ازین سخنان خردمندی
راز در دنارسائی اخوان زمان از زبان وحوش و طیور باید گفت و برای فهماندن حق دست
به تمثیلات کودکان باید زد امروز زمان حال را نازی بر زمانیان گذشته و نیازی بر حاضران وقت
است و زمانیان گذشته را احتیاجی بزمان حال و زمانیان استقبال را استغنای برگذشتهاست
آن روز فرمانروای جهان را کریوه سراندیپ رفت امروز سراندیپیان احرام آستان شاهنشاهی
می بندند آن روز پادشاه زمان را انجاب آگاه میساختند امروز والی ولایت را خرد بروش میدهد
آنروز کارها بتجربه پیران امتحان میکردند امروز تجربه را بکردار نوجوانان عیار میگیرند آنروز خرد پای
بر جا نیامده بود امروز عقل را عرش بلند سر برپاست آنروز شیر زمین بشتربه آرزومند بود امروز نوبت
بشیر آسمان نمیرسد آن روز شیر از گاو می ترسید امروز عنقا از کبوتر بیم دارد آن روز دمنه بازار
رواج بود امروز کلیله کامیاب است آن روز مرغ در دام حیله بود امروز پای حیله در دام است آن
روز در انداختن بد ایشان چندین تدبیر باید کرد امروز بد درونان حیله اندوز بپای خود بر دار می
آیند و بپای خود در سیاستگاه پاداش می افتند آن روز آدمیان بمقاصد دوستان
محتاج بودند امروز عدالت سایه احتیاج را از میان برداشته است آن روز زاغ از بوم آزرده
بود امروز گاو از شیر آسوده است آن روز سنگ پشت بوزینه را بازی می داد امروز نهنگ
دم گرم روبروغوک نمی کشد آن روز زاهدان از جانوران برنمی آمدند امروز دزدان کار زاهدان
میکنند آنروز پادشاه وقت از چکادک می اندیشید امروز عنقا پناه بدرگاه برده است آن روز
نیک اندیشان راه بشتنگاه می بردند امروز بداندیشان ترک وضع کرده به نزهت گاه عنایت بدر می آیند
آنروز پادشاه وقت از پاداش یافتن بدکاران خسته میشدند امروز بدکاران از دیدن روی پادشاه وقت
بمقصود حقیقی میرسند آن روز اندازه مردم نگرفته بودند مردم در افزون طلبی درماده جوئی هلاک

میشد نه امروز به کدام پایهٔ خود دانسته پای از جای خود دراز نمیکند آن روز بادشاه زمان را
پری حنت هنمونی نمود امروز پری دخت نسخه رهنمونی میزند آنروز برهمن دفتر گمراهی خود را آب بدست
می شوینده امروز فرومایگان به بهای بزرگان بفروخت می افتند امروز نوبت به بزرگان میرسد آنروز
جز خاص الخاص صلای توکل نمیگرفتند امروز احاد الناس را سلوک بر شاهراه توکل است آری
چرا چنین نباشد که هنگامهٔ ظلمت بود امروز بازار نور است آنروز در خند آتش میکردند امروز سرای
خدا میکنند آنروز خرور را کتب تقیح میکردند امروز کتب اخبر دقتا بمینا مینه آن روز نیست ابه سخن می آراستند
امروز سخن را از نیست دست تاج می بخشند آنروز در اقبال میزدند امروز اقبال حلقه بر دست آنروز
گفتار جلوه گر بود امروز کردار پرده در است آنروز همه دعوی بود امروز سراسر معانی است و
آنکه درین نامه سخن فروشی نکردم و متاع بلاغت ابیات از نیا وردم نه آن بود که نفس اماره باین
نمیکند در سر سخن گذاری داشت اما متاع گرانمایه بلاغت در کنار خاطر نه آماده نبود چه خاطر بوالهوس
که چابک دبا دپای خیال است میدان سخنوری را می طلبد که چند خداوندان کرم نماید که فاپیان
عرصهٔ فارس زبان باحسنت کشایند و خود نیز دست نوازش بر سر دوش کاک تاصر کشید
که جولانگاه فراخ بود و جولانگر شوخ و گستاخ لیک آنجا که سعادت قرین بود خاتر نگذاشت لاجرم
عنان کشیده اند و زبان پیش را اصل این نامه درخور آن انتظام داده اند در نظر داشته این
کهن پیر سال خورده که بعنایت بادشاهی خلعت تازه در برکرده جوانی از سر گرفته است و
عیار دانش نام نهاد اگرچه صرفیان گنج خانه شاهنشاهی که مشکل پسندان عالم آگاهی اند در
نظر می بودند که هر دانشی که درین زمان حقیقت نشان است آنرا این افسانه و افسون کجی عیاری
تواند کرد ایزد تعالی این شهنشاه عالم را بقای بخشد آمین یا رب العالمین :: تمام شد

خاتمة الطبع

محامد الهی عیار دانش و آگاهیست و محمدت رسالت پناهی معیار بینش دستگاهی صلی الله علی
خیر خلقه محمد و آله و صحبه اجمعین الی یوم الدین اما بعد پوشیده مباد که درین هنگام فرخی فرجام کتاب
خود نصاب معیار دانش مسمی به عیار دانش که فهرست جریده فراست و دیباچه نسخه

دراست ست هندی صنم پیرائهٔ عجم دربرهٔ کرتک و دمنک یعنی کلیله و دمنه مشتهر تصنیف لطیف علامهٔ دوران و فهامهٔ زمان ارسطو سکندر تمبت آصف سلیمان مرتبت هوش ربای معلم اول شکل کشای عهده مالاینحل سرگرده الماس زبانان تیزهوش سرحلقهٔ نکته دانان معنی آموز دبیر بی نظیر وزیر و مشیر دانشور اکبر همه علم و فضل ابوالفضل که از غایت شهرت غنی از توصیف و مستغنی از تعریف تبلاش هم بهم میرسید از کتبخانهٔ مخزن علوم معدن فهوم مجمع کمالات منبع فیض خنده صفات ستوده مناقب منشی دهنپت رای صاحب خلف باشرف خوشنویس نامی وگرامی منشی جیسکهه رای فرمان نویس سلطانی آنجهانی آفاق قبول متخلص به مقبول ساکن محلهٔ نوبسته واقع شهر لکهنؤ مضاف صوبهٔ اوده دستیاب گردیده بنه و کرمه نقش مراد خاطر خواه صورت بست و شاهد مدعا دلی بکرسی ظهور نشست بعد انتساخ بخط فرخی فراخ در مطبع فیض منبع جناب جلالت مآب مهر سپهر اقبال سپهر مهر اجلال شوارق و بوارق ظهور منشی نول کشور واقع معمورهٔ معمور کانپور صانه الله عن شر الدهور بتصحیح تمام و تنقیح مالاکلام بحسن اهتمام بماه نومبر سنه ۱۸۹۴ع بار دوم نقش انطباع بر صفحهٔ اعلان نشست نهال کامیابی طالبان بخیابان امکان دمید ✿

قطعهٔ تاریخ طبع از احقر العباد ابوناظم محمد حامد علی حامد مصحح مطبع متوطن شاه آباد ضلع هردوئی

حبذا ای منشی عالی همم والا جناب	از وجود پاک تو گشته جهانی کامیاب
نام پاکت در جهان روشن چو مهر نیمروز	پرتو افگن ذات والایت چو نور ماهتاب
مطبع‌هایت کرد افزون دولت علم و کمال	نعمت فضل و هنر هم بی شمار و بی حساب
مدح تو تحریر کردن نیست امکان بشر	بیرون از تقریر بینم خارج از درج کتاب
اندرین آوان بفضل خالق کون و مکان	طبع فرمودی عیان نادر کتاب لاجواب
عقل و دانش را عیار کامل و بل اکمل است	فهم را هادی برحق رهبر راه صواب
فقره هایش دلربا و جمله هایش دلپسند	قصه هایش بی مثال و نقلهایش انتخاب
الله الله حضرت بوالفضل کاری کرده است	کز کتابش بهره ور هستند جمله شیخ و شاب
مشتری گشتند از تعداد طبعش هم فزون	جلوه گر هر گه که شد این زهره با صد آب و تاب
مصرعهٔ تاریخ طبعش کلک حامد زد رقم	طبع گردیده چه پاکیزه کتاب مستطاب

۱۳ هر ۱۲

مکتوبات شیخ شرف الدین -
لوایح جامی -
المکتوبات امام ربانی -
مطلع الانوار بہ تحشی جدید -
حدیقۂ حکیم سنائی بہ تحشی جدید -
کاغذ سفید گندہ -
ایضا - کاغذ حنائی -
کیمیاے سعادت -
ہدایت المومنین -
مطالب رشیدی -
نفحات الانس -
فواید الفواید -
فواید سعدیہ -
مصباح الہدایت ترجمہ عوارف -
مثنوی عطار -
پند نامہ عطار -
منطق الطیر -
گلشن اسرار -
بیباید شنید -
بیباید دید -
مثنوی بوعلی شاہ قلندر -
مثنوی شیخ بہلول -
مثنوی مے رنگ از خواجہ

قطب الدین بختیار کاکی -
تاویل الحکم فی متشابہ فصوص الحکم -
مثنوی مولانا روم محشی -
شرح مثنوی مولانا روم از
بحر العلوم کامل تین جلد میں -
شرح مثنوی رومی مسمے
بہ لطایف المعنوی -
شرح مثنوی مولانا روم معروف
بمکاشفات رضوی -
جواہر غیبی کاغذ حنائی و سفید -
تذکرۃ الٰہی -
فتوح الغیب -
دلیل العارفین مطبوعہ سنہ ۱۸۹۰ء
ایضاً مطبوعہ سنہ ۱۸۸۹ء -
مثنوی بزم وصال -
رسالہ حق نما -
مجموعۂ نکات حضرت شاہ چار رسالہ -
معرفت السلوک -
مرغوب القلوب واضح قلم -
ایضا باریک قلم -
زبدۃ المقامات -

کتب منشآت

انشاے بہار عجم -

دستور المکتوبات -
انشاے منیر سان -
انشاے خلیفہ خط نستعلیق -
ایضاً خط شکستہ -
انشاے تمیز -
انشای مادھورام خط نستعلیق
انشاے مادھورام خط شکستہ -
انشاے نثر الدر معروف بہ
نگار نامہ ہنر -
انشاے بہار ہند -
انشاے طاہر وحید -
انشاے جامی -
انشاے فایق -
انشاے دولت رام -
انشاے صفدری -
انشاے گلزار عجم -
دستور الصبیان مصنفہ منشی
نونده راے -
انشاے دلاویز ملازمہ شطرنج
انشاے فیض روحانی -
انشاے منیر خط نستعلیق
ایضاً خط شکستہ -
مجمع الانشا بخط شکست

فہرست کتب

انشاے عجیب -
ظہیر الانشا -
انشای صفیر بلبل مع صحت نامہ -
نوبادہ منیر - از منیر صاحب لاہوری -
انشاے ہر سہ ے -
انشاے دلکشاے -
انشاے بے نقاط -
انشاے لطیف -
انشاے راحت جان -
رقعات عالمگیری -
رقعات عزیزی -
رقعات قتیل -
رقعات ابوالفضل -
انشاے ابوالفضل ہر سہ
دفتر محشی -
شرح ابوالفضل از مولانا
غیاث الدین -
تلخیص انشاے ابوالفضل
کاغذ سفید گندہ -
انشاے خیالات نادرہ -
سہ نثر ظہوری -
شرح سہ نثر ظہوری صہبائی -
ایضاً صرف شرح نثر نورس

از محمد سعد اللہ -
پنجرقعہ ظہوری با دو شرح -
شرح پنجرقعہ ظہوری صہبائی -
پنجرقعہ ولایت -
رقعات گلزار ولایت -
مینا بازار ارادت خان -
شرح مینا بازار صہبائی -
شبنم شاداب -
شرح شبنم شاداب صہبائی -
رقعات بیدل -
رقعات لچھمی نراین -
رقعات امان اللہ حسینی -
رقعات نظامیہ -
منشآت خاندان منشی جواہر لال -
رقعات گلستان حکمت -
رقعات فیاض دلبستان -
توقیعات کسرے محشی -
حسن عشق نعمت خان عالی -
حسن عشق منصب علے واضح قلم -
کلیات سہ نثر مرزا غالب -
رقعات فیض آگین -
تاج المدایح -
مظہر العجایب -

مفتاح الصفات -
صفات کائنات -
منشآت برہمن خط شکست -
گفتگو نامہ فارسی -
رسایل طغرا مع رقعات محشی -
تحفۃ الحمید انشا -
نگار نامہ منشی -
صحیفہ شاہی انشا آموزی کے
فقرات عربی و فارسی جدول مین -
ریاحین عظیم مکتوبات مصنفہ
غیاث الدین جدید الطبع -
انشاے سلطان سنگھ -
رقعات حسن مسمی بہ ارژنگ فرنگ -
مجموعہ تحقیقات اوستاد
صہبائی کاغذ سفید گندہ
کامل دو جلد مین -
ایضاً کاغذ سفید معمولی -

کتب درسی مبتدیان

الف بای فارسی ابتدائی
تعلیم کی کتاب -
کریما معروف بہ پندنامہ خوشخط
جلی قلم محررہ منشی شمس الدین -
حکایات لطیف -